

# خلاصه

## شاهنامه فردوسی

۱۰۰۱

حضرت اشرف آقای میرزا محمد علی خان فروغی  
(ذکاء الملک)

که وزارت معارف

در موقع جشن هزار ساله ولادت فردوسی

بطلب آن اهتمام نموده است

طهران ۱۳۱۳

مطبعة مجلس



### بنام اینزد مهربان

ایشان هیچگاه از فردوسی غافل و با شاهنامه بیگانه نبوده ام، ولیکن بیش از بیست سال قبل مناسباتی پیش آمد که شاهنامه را از آغاز تا انجام در ظرف مدت بالنسبه قلیلی مرتباً خواندم تأثیری که این قرائت کلی آن کتاب در خاطر من بخشید فوق العاده بود. گذشته از تمتع ولذتی که از حسن بیان فردوسی می بردم احوال مختلف پیش میآمد که گاهی شاد میشدم و زمانی غم روی میآورد وقتی غضب دست میداد و با رأفت و محبت غلبه میکرد و روی هم رفته عظمت و ابهت دولت و همت و غیرت ملت و بزرگان ایران باستان و بلندی مقام ایشان در خاطر جلوه گر میشد و حالتی میرفت و گیرندگی از آن داستانها دیده میشد که از وصف آن عاجزم. از آن زمان معتقد شدم که خواندن تمام شاهنامه بر هر ایرانی واجب است و آرزومند گردیدم که بتوانم این کیفیت را بر ابناء وطن معلوم سازم و بقدر قوه در این راه کوشیدم ولیکن بزودی باین نکته برخورددم که طول و تفصیل شاهنامه برای اکثر مردم مانع است که آنرا تماماً و مرتباً بخوانند اولاً سنگین قیمت است و همه کس استطاعت خریداری آنرا ندارد، ثانیاً داستان دراز است و کمتر کسی حوصله و مجال خواندن آنرا می یابد. پس در صدد برآمدم که خلاصه از شاهنامه ترتیب دهم که آن هر دو مانع مرتفع شود گرفتاری بمشاغل رسمی نگذاشت که این مقصود بزودی حاصل گردد و تأخیر بسیار در آن رفت. اتفاقاً اتمام آن مقارن شد با وقتیکه گفتگوی

جشن هزار ساله ولادت فردوسی بمیان آمد و مقتضی گردید که نشر این خلاصه شاهنامه هم یکی از هدایائی باشد که نشر روان تابناک آن بزرگوار میشود و وزارت جلیله معارف اقدام بطبع آنرا مناسب دید. اینک توضیحاً توجه میدهم که این خلاصه را میتوان بمنزله يك دوره تمام شاهنامه قرار داد چه رشته تاریخی مطالب بهم پیوسته است و از اینجهت نقصانی در کتاب نیست؛ از اشعار ممتاز شاهنامه هم هیچ فردی ترك نشده و خوانندگان میتوانند مطمئن باشند که اگر این کتاب را مرتباً از آغاز تا انجام بخوانند در حالیکه کمتر از نصف شاهنامه است مثل آنست که خود شاهنامه را خوانده باشند؛ زیرا که ترك نشده است الا بعضی از داستانها که نه از جهت اتصال رشته تاریخی لازم بوده و نه از حیث شیرینی و دلنشینی اهمیتی داشته است؛ و از اشعار هم آنچه حذف شده ایبائی است که جهت امتیاز خاصی نداشته و ترك آنها بمعنی مطالب و داستانها خللی وارد نمیاورده است.

البته اگر مقید نبودم باینکه رشته مطالب بهم متصل باشد و روی هم رفته نقصانی در تسلسل داستان روی ندهد این خلاصه را از اینهم مختصرتر میتوانستم بکنم؛ ولیکن چون دریغ داشتم از اینکه هیچ فردی از اشعار ممتاز و برجسته فردوسی ترك شود بسا میشد که برای نگاهداشتن يك بیت یا قطعه كوچك مجبور میشدم چندین بیت بی اهمیت را هم نگاه بدارم. معیناً گمان میکنم این کتاب با آنکه تمام مزایای شاهنامه را دارد و خواندش تأثیرات روحی و فکری و اخلاقی و لذت شعری و ادبی شاهنامه را کاملاً میبخشد بهیچوجه از جهت طول کلام کسالت و ملالت نخواهد

آورد. از آنطرف امیدوارم که این خلاصه قائم مقام شاهنامه اصلی نشود و آنرا متروک نسازد، و اینجانب مدت مدیدی با احتیاط اینکه مبادا نتیجه چنین شود از نشر این خلاصه احتراز داشتم، و بطبع آن راضی نشدم مگر باین ملاحظه که هم اکنون شاهنامه در واقع متروک گردیده است و نشر این کتاب مهجوری آنرا مزید نخواهد کرد و شاید که سبب مرغوبی آن شود، چه گمان میکنم از خواندن این خلاصه ذوق و شوق مطالعه شاهنامه تمام در خاطر ابناء وطن بیشتر گردد و شك نیست که با همه مزایایی که برای این خلاصه شمردم خواندن شاهنامه تمام اثر دیگر می بخشد و نتایج دیگر دارد که از آن غافل نباید بود.

برای آنکه اهمیت کتاب شاهنامه و مزایای آن بر کسانی که توجه بآن ننموده یا قادر بر تشخیص آن نبوده اند معلوم باشد مقاله مختصری را که در تحقیق از خصایص شاهنامه و احوال فردوسی برای کتاب جشن نامه آن حکیم سخن پرور بصورت مراسله نوشته ام در دنبال این مقدمه قرار دادم تا برای خوانندگان شاهنامه مفتاح و راهنمایی جهت توجه بخصوصیات آن بشود. تحقیق در چگونگی شاهنامه و داستانهای و مزایای شعری و حکمتی و اخلاقی آن و مقایسه فردوسی با سایر سخن سرایان ایران و خارج از ایران و تشخیص مقام و حیثیت شاهنامه و گوینده آن میان سایر منظومه ها و گویندگان آنها و نقادی در این ابواب البته در مقدمه مختصری چنانکه اینجانب نگاشته ام نمیکنجد، و همانقسم که در آخر آن مقدمه اشاره کرده ام بعدها که اهمیت شاهنامه بدرستی بر مردم این مملکت معلوم شد مسائل

مزبور را موضوع بحث و فحص قرار خواهند داد و رسائل و کتب در  
آنیاب خواهند پرداخت و برای اینجانب با کثرت مشغله و قلت بضاعت  
میسر نبود که باین تحقیقات کاملاً پردازم و فقط خواستم غافلین را تنبیهی  
کرده و از این نوع تحقیقات سر رشته بدست داده باشم.

برای آنکه همه گونه تسهیل جهت خوانندگان شده باشد هر شعری  
که فهم آن قدری مشکل بود در حاشیه توضیح کرده و فهرستی از الفاظ  
فارسی غیر مانوس که در این خلاصه دیده میشود با معنی آنها ترتیب داده  
بآخر کتاب ملحق ساخته ام.

اسفندماه ۱۳۱۲

محمد علی فروغی

گرامی دوست مهربانم      میخواهی بدانی احساسات من نسبت  
 بشاهنامه چیست و درباره فردوسی چه عقیده دارم؟ اگر بجواب مختصر  
 مفیدقانعی اینست که شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق، اگر  
 باین مختصر قناعت نداری، گواه عاشق صادق در آستین باشد، در تأیید  
 اظهارات خویش باندازه خود شاهنامه میتوانم سخن را دراز کنم و دلیل  
 و برهان بیاورم. اما اندیشه بخاطر راه مده که چنین قصدی ندارم و در  
 ایجاز کلام تا آنجا که مغل نشود خواهم کوشید.

شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیت هم از جهت کیفیت بزرگترین  
 اثر ادبیات و نظم فارسی است، بلکه میتوان گفت یکی از شاهکارهای ادبی  
 جهان است، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمی‌زدم و از اینکه سخنانم  
 گزافه نماید احتراز نداشتم می‌گفتم شاهنامه معظمترین یادگار ادبی نوع  
 بشر است. اما می‌ترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقیق  
 و لطایف آثار ادبی همه قبایل و امم قدیم و جدید نیستی حق چنین ادعائی  
 نداری، بنا برین ازین مرحله می‌گذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا  
 جلال الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم  
 تصدیق میکنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نمائیم باید  
 این سه بزرگوار را هم پهلوئی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعه

زبان و ادبیات فارسی و عناصر چهارگانه تربیت و ملیت قوم ایرانی بخوانیم،  
و چون میخواهم این رساله پر دراز نشود فعلاً از عشق‌بازی بامثنوی مولوی  
و کلیات سعدی و غزلیات خواجه حافظ خود داری میکنم و تنها بذکر  
موجبات ارادت خود بفردوسی طوسی میپردازم که موضوع بحث ماهمین  
است، گذشته از اینکه فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش و لااقل فضیلت  
تقدم برایشان را داراست.

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیا و ابقای تاریخ ملی  
ماست. هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها  
این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود بنظم آورده است  
ولیکن همین فقره کافیت که او را زنده کنندۀ آثار گذشته ایرانیان بشمار  
آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است: «عجم  
زنده کردم بدین پارسی» و پس از شماره اسامی بزرگانی که نام آنها را  
ثبت جریده روزگار ساخته می گوید:

«چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام»

فوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی  
شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی می‌رود که این روایات را هم سیل  
حوادث عظیم بی دریغی که بر مملکت ستم‌دیده ما روی آورده است برده  
و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان  
برده و یادگارهای بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است، و فرضاً



که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی ( ترجمه و تلخیص تاریخ محمد بن جریر طبری ) و نظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر يك نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است ، و شکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیله ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتاب امثال هسودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیها از فهم آن عاجزند ، و چون آن کتب لطف و زیبایی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخوانند و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور بواسطه اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی نمود و نمی بخشید ، چه البته میدانی که شاهنامه فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته آن گردیده اند . هر کس خواندن میتواند شاهنامه میخواند و کسی که خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد . کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیا شده فردوسی را نشناسد ، و اگر این اوقات ازین قبیل مجالس نمی بینی . و روایت آن اشعار را کمتر میشنوی از آنست که شاید و بدبختیهای عصر اخیر محور زندگانی ما را بکلی منحرف ساخته و بقول معروف چرخ ما را چنبر کرده بود ، و مساعی که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه بکار میبریم برای آنست که آن روزگار گذشته را بر گردانیم ، و بعقیده من وظیفه هر ایرانی است که اولاً خود با شاهنامه مأنوس شود .

ثانیاً ابناء وطن را میخوانست این کتاب ترغیب نماید و اسباب آزار فراهم آورد. مختصر ' فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده ' و همین کلمه مرا بی نیاز میکند از اینکه در توضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی ازین جهت بطول کلام بپردازم .

پیش از آنکه بر سر نکات دیگر برویم بی موقع نمیدانم که جواب اعتراضی را که ممکنست بخاطرت خطور کند بدهم ' و آن اینست : غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتمام عاری از حقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد و درین صورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود ؟

دوست عزیز غافل نبایدشد ازاینکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است . البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است . اما درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست . همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقه ورودشان بتمدن قدیمتر باشد این کیفیت در نزد آنها قویتر است . زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبود ' و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظه اشخاص نقش میگرفت و سینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوت نخیل و غیرت و تعصب اشخاص . وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمین بمتأخرین متبدل

میساخت و کم کم بصورت افسانه در می آورد. خاصه اینکه طبایع مردم عموماً بر اینست که درباره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی می کنند، و بسا که بحقیقت آن افسانه ها معتقد و نسبت بآنها متعصب میشوند. حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل بالضروره افسانه مانند است، و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایه تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و تنابجی که بر آن مترتب میشود بی ضرر بلکه مفید است. چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و مایه الاشتراك لازم دارد، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگارهای گذشته است اگرچه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد. چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد بوده اند که پادشاهان عظیم الشان مانند جمشید و فریدون و کیتباد و کیخسرو داشته و مردمان نامی مانند کاوه و قارن و کیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترك مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند، و بمباره آخری هر جماعتی که کاوه و رستم و کیو و بیژن و ابرج و منوچهر و کیخسرو و کیتباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است.

پس درین مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی ما با افسانه

بیشتر **تربیک** است تا **تاریخ**؛ بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بجهت کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد، و چون باین مقام برآئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجه کمال دارا میباشد. نگاه کن و بین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می کند. مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود (۱) در دل جای ندهد و نسبت باو و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبّه و از روی محبت اشک نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشروان و گودرز و رستم و جاماسب و بزرجمهر بدانند سرفرازی و عزت نفس نخواهند داشت؛ و آیا ممکنست گذشته خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دوچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای

۱ - زیرا که پادشاهان پیشین اختصاص بایران نداشتند و نماینده کل نوع بشر بودند و تاریخ ایشان در واقع حکایت سیر انسان بسوی تمدن و کشمکش با وحشیگری و بربریت است.

نجات خود از زندگی تنگین همواره کوشش نمایند؛ بعقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که با و وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده؛ یا لا اقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پیاینده کننده آثار گذشته ایرانیان؛ و شاهنامه قباله و سند نجات ایشان است؛ و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه‌ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی‌مأخذ و مجعول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی امروز ما خارج است.

يك منت دیگر فردوسی بر ما احیا و باقی زبان فارسی است. درین باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده‌ام که انکار و تردید کند، همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همه ملل مرغوب و مطلوبست در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوه موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی‌مناسبت) کلام خود را بسجع و قافیه مزین نکند چنانکه کوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته‌است (احتیاج بسجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است). بهمین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است؛ و آنها هم

که خواسته‌اند نشر خود را مرغوب نمایند تا چار آن را مستجع و مزین صنایع بدیعی ساخته‌اند. حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته‌است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازه فردوسی جامع این شرایط بوده است و وفور اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مداخلت تام داشته است.

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست. اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدر نمی‌رود و حقیقه جزو عمر است، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمثعات و سالمترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی پیرایگی است. اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی‌بایی، شعر سست و رکیک ندارد (۱).

---

۱ - در یکی از مواردی که فردوسی از خود و شاهنامه و زحمات خویش سخن میگوید این شعر دیده میشود:

« اگر باز جویند ازو بیت بد      همانا که باشد کم از پنجاه »  
اینجانب این شعر را از فردوسی نیدانم و گمان میکنم یکی از ارادت کیشان او

از اول شاهنامه تا آخر سخن یکدست و یکنواخت است، نقل و قایع و مطالب و شرح و وصفها را در نهایت ایجاز و اختصاراً ما صریح و روشن میکند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهِش بگردن فردوسی نیست. او مقید بوده است از کتابی که نظم آن را بهمهده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود. کوئی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود میدانسته و برعایت این قید تا يك اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است. یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرراً اظهار میدارد میترسیده است که عمرش بانجام آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوه تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی بر نسخه اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خود داری میکرده است، و در حقیقت

بیه از صفحه ۱۴

آنها گفته و بعدها داخل اشعار فردوسی شده است. زیرا صکه فردوسی اگر معتقد بود که تقریباً یا صد بیت بد در شاهنامه هست یقیناً راضی نمیشد آنها را محفوظ بدارد و مانعی نداشت که حذف کند، و انصاف اینست که بیت بد هیچ ندارد و اگر معدودی اشعار سمت در آن دیده میشود از کجا که از خود فردوسی باشد. چه شکی نیست که در شاهنامه دخل و تصرف بسیار شده است، و از شاهکارهای فردوسی داخل کردن هزار بیت از دقیقی است که چنانکه خود اشاره میکند برای آن بوده است که بتوانند بواسطه مقایسه کلام او با اشعار دقیقی پی باستانی او ببرند و الحق ازین مقایسه نتیجه ای صکه فردوسی در نظر داشته کاملاً گرفته میشود، و شاهزاده علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه هم بیجهت بخود زحمت داده و در مقام دفاع از دقیقی برآمده است و باز باید متوجه بکارم اخلاق فردوسی بود که با وجود عیب جوئی از داستان سرایی دقیقی فضل تقدم را برای او اقرار کرده و نیز تصدیق نموده است که در مدیحه سرایی استاد بوده است.

ازین جهت باید دلتنگ بود، زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبایی است، هر وقت فردوسی از گنجینه طبع و ذخیره خاطر خود بواسطه تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستانها سروده و تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره میسازد، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است. در هر صورت پیداست که باین داستانها علاقه مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی عشق ادا میکرده است، و سبب عمده دلنشینی کلامش همین است که: سخن کر جان برون آید نشیند لاجرم بر دل.

اگر بنای خرده گیری بر شاهنامه باشد البته نکته های چند هم بر فردوسی میتوان گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود. اما حق اینست که بواسطه عوارض بسیار که در ظرف قرون متوالیه بر شاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابتی است. ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا با جزئی تفاوت در موارد دیده تکرار شده است، اما آیا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده اند؟ گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست، اما آنها هم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرا منظوم نموده است. همچنین اگر پیرسند دستان زال



چگونه آدمی بوده است که هنوچهر و نوذر و زاب و کقباد و کیکاوس و کینسر و ولهر اسپ و گشتاسپ و پسر خود رستم همه را بخاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است، و نیز اگر بگویند شهر ناز و ارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدر خود و دوره پادشاهی و هزار ساله ضحاک را بسر بردند و باز از فریدون دلستانی کردند، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع بکتاب اصلی است. خرده واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها کوئی فراموش کرده است که داستانهای که نقل میکند راجع بماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است، و اسکندر را مسیحی میداند، و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکوبا گفتگو بمیان می آورد، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم میکند (اگر چه این قسمتها را هم میتوان بر عهده کتاب اصلی قرار داد). بالاخره کله حقیقی که خود اینجانب از فردوسی دارم همانست که چرا این اندازه عقید بمتابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتواند ترک کند، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمی آمد و مکررات کمتر میشد، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود. ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرویم و کلاه بلکه کفش خود را قاضی میکنیم، و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند.

از خصایص فردوسی یا کی زبان و عفت لسان اوست. در تمام شاهنامه

يك لفظ يا يك عبارت مستهجن دیده نمیشود، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهزلیات و قبايح احتراز داشته است، و هر جا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میباشد نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است. چنانکه در داستان ضحاک آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید:

بخون پدر گشت همداستان      ز دانا شنیدستم این داستان  
که فرزند بدگر بود تره شیر      بخون پدر هم نباشد دلیر  
مگر در نهانی سخن دیگر است      پژوهنده را راز با مادر است  
در داستان عشق بازی زال بارودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر رسیده اند میفرماید:

همی بود بوس و کنار و نبید      مگر شیر کوگور را نشکرید  
عفت طلبی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند. چنانکه در قضیهٔ تهمینه که در دل شب در حالی که رستم خوابست بیالین او میرود و وجود خویش را تسلیم او میکند، با آنکه رستم مسافر بوده و يك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب میدانند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاجت او را با رستم بگیرد او در نتیجه همان شبانه

بدان پهلوان داد او دخت خویش      بدان سان که بوده است آئین و کیش

چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان  
بشادی همه جان بر افشانند بران پهلوان آفرین خواندند  
که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان تو کننده باد  
چو انباز او گشت با او براز بیود آن شب تیره تا دیر باز

و همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد، و مقصود ازین پیرایه ها اینست  
که قضیه با موافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع  
شده باشد تا دامن پاک رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب  
که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک بوجود نیامده باشد.

کلیهٔ فردوسی مردی است بغایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق  
و حس لطیف و فوق سلیم و طبع حکیم، همواره از قضایا تنبّه حاصل  
میکند و خواننده را متوجه میسازد که کار بد نتیجه بد میدهد و راه کج  
انسان را بمقصد نمیرساند:

مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد

.....

نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی

.....

هران کس که اندیشهٔ بد کند بفرجام بد با تن خود کند

.....

اگر نیک باشی بمآندت نام بتخت کئی بر بوی شاد کام

وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغموی

.....

تجهان را نباید سپردن بید که بر بد کنش بی گمان بد دهد

بند و اندرزهایی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قول دیگران راجع بخدا ترسی و دادجوئی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایه تعجب نیست :

چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش چو خسرو شدی بندگی را بکوش  
بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس بدلت اندر آید ز هر سو هر اس

. . . . .

اگر داد دادن بود کار تو بیفزاید ای شاه مقدار تو

. . . . .

چو خسرو به بیداد کرد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت  
نکر تا نیاری به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست

. . . . .

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بیچد ز داد  
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه  
ستم نامه عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازه فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده و تشویق بکسب علم و هنر ننموده است. آغاز سخنش باین مصراع است : « بنام خداوند جان و خرد. » بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید :

خرد افسر شهریاران بود      خرد زیور نامداران بود ..  
کسی کو خرد را ندارد ز پیش      دلش گردد از کرده خویش ریش ...  
توانا بود هر که دانا بود      بدانش دل پیر برنا بود ...  
برنج اندر آری تنگ را رواست      که خود رنج بردن بدانش سزااست.  
و جای دیگر فرماید:

بیاموز و بشنو ز هر دانشی      بیابی ز هر دانشی رامشی  
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ      همه دانش و داد دادن بسیج  
دگر با خردمند مردم نشین      که نادان نباشد بر آئین و دین  
که دانا ترا دشمن جان بود      به از دوست مردی که نادان بود.  
و نیز فرماید:

هنرمند با مردم بی هنر      بفرجام هم خاک دارد بسر  
ولیکن از آموختن چاره نیست      که گوید که دانا و نادان بکیست ؟  
و ازین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، و از هر گونه حقایق  
و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهی در شاهنامه  
فراوان است از مذمت دروغ ، و محسنات راستی ، و لزوم حفظ قول و  
وفای عهد و مشاوره با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت ، و  
قبیح خشم و رشک و حسد و حرص و طمع و شتابزدگی و عجله و سبکسری ،  
و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا ، و ترغیب  
بکسب نام نیک و آبرومندی و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق  
نعمت ، و احتراز از تنگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم

و افراط و تفریط، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز، و عیب غرور و خودخواهی، و دستور های عملی بسیار، که اگر بخواهم برای هر يك از آنها شاهد و مثال بیاورم از وعده اختصار در کلام که داده ام تخلف خواهم نمود، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد. خلاصه طبع حکیمانه فردوسی چنان پر مایه و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند. چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید:

جهان را چو باران بیابستگی روان را چو دانش بشایستگی.

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید:

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستنده داد باد،

و اگر زن است میفرماید:

سبه نرگسنت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزر باد.

هر وقت بلیه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی فرا میرسد تخلف نمی کند از اینکه بی وفائی روزگار وفائی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد. فی الحقیقه اینهمه که نسبت بر باعنیات حکیم عمر خیّام نعتق میورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایه سخن همه از فردوسی است. زیرا که چون رباعیات خیّام را خلاصه کنیم و اصل مغز و معنی کلام او را در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس میخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد. پس گوش بده بین فردوسی درین باب چه میگوید:

جهانا مپروور چو خواهی درود چومی بندروی پروریدن چسود؟

.....

فلک را ندانم چه دارد گمان  
کسی را اگر سالها پرورد  
چو ایمن کند مرد را یک زمان  
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک  
بمهرش مدار ای برادر امید  
و نیز فرماید:

جهان را نمایش چو کردار نیست  
و جای دیگر میسراید:

جهان کشتزار بست بارنگ و بوی: دیر و مرگ و عمر آب و ما کشت اوی  
چنان چون دیر و راست همواره کشت  
بجائیم همواره تازان براه  
چنان کاروانی گرین شهر بر  
یکی پیش و دیگر زیس مانده باز  
بیا تا نداریم دل را برنج  
و نیز میفرماید:

زمین گر گشاده کند راز خویش  
کنارش پر از تاجداران بود  
پر از مرد دانه بود دامنش  
نماید سرانجام و آغاز خویش  
برش پر ز خون سواران بود  
پر از ماهرخ جیب پیراهنش.

بباید که بزبان چو خواندنت پیش روان تو شرم آرد از کار خویش.  
و جای دیگر فرماید:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سرزیر تاج و سرزیر ترک  
چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان پس ندانیم تا چون کنند.  
خلاصه قوه تنبه فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید:  
جهان سر بسر حکمت و عبرتست چرا بهره ما همه غفلتست؟

اگر از خیم عشقبازی با شراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو:  
اگر زنگ دارد ز تلخی سخن برد زنگ او را شراب کهن  
چو پیری در آید ز نا که بمرد جوانش کند باده سالخورد  
بیاده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود با پلید  
کرا گوژ شد پشت و بالاش پست بکیوان برد سر چو شد نیم مست  
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد او شیرگیر.

درافوآ است که فردوسی شاعر وزمی است. البته هیچ کس وصف  
و حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است، موضوع  
سخن هم با این امر مناسبت داشته است، و معروفیت او ازین حیث مرا  
بی نیاز میکند که درین باب وارد شوم و شاهد و مثال بیاورم، اما کیست که  
حکایت بزم و معاشقه و مغالزه را بهتر از آنکه فردوسی مثلاً در داستان زال  
ورودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ازین بهتر میشود که  
میفرماید:

همی می چکد گوئی از روی او عبیر است یکسر مگر موی او



ز سر تا پپایش گل است و سمن  
بت آرای چون او نبیند بچین  
بسر و سهی بر سهیل بمن  
بر او ماه و پروین کنند آفرین .

یا میفرماید :

پس یرده او یکی دختر است  
ز سر تا پپایش بگردار عاج  
که رویش ز خورشید روشنتر است  
برخ چون بهار و بیالا چو ساج  
دو چشمش بسان دو نرگس بیباغ  
مژه تیرگی برده از پر زاغ  
اگر ماه جوئی همه روی اوست  
و گرمشک بوئی همه روی اوست  
سر زلف و جعدش چو مشکین زره  
فکنده است کوئی . گره بر گره  
بهشتی است سر تا سر آراسته  
پر آرایش و رامش و خواسته .

یا میفرماید :

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت  
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج  
که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت  
مگر زلفشان دیده رنج شکنج .

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکنند :

من از دخت مهرباب گریان شدم  
ستاره شب تیره یار من است  
چو بر آتش تیز بریان شدم  
برنجی رسیدستم از خویشتن  
اگر نمونه از وصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهی اینست  
که مازندران شهر ما یاد باد  
که در بوستانش همیشه گل است  
چو بر آتش تیز بریان شدم  
من آنم که دریا کنار من است  
که بر من بگرید همه انجمن  
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار  
همیشه بر و بومش آباد باد  
بکوه اندرون لاله و سنبل است  
هوا خوشگوار و زمین پر نگار

نوازنده بلبیل بیباغ اندرون      گرازنده آهو براغ اندرون  
دی و بهمن و آذر و فرودین      همیشه پر از لاله بینی زمین .  
از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است ، مثلاً :

جهان از شب تیره چون پز زاغ      همان که سر از کوه برزد چراغ  
تو گفتی که بر گببد لاجورد      بگسترده خورشید یاقوت زرد .

ایضاً :

چو شب پرنیان سیه کرد چاک      منور شد از پرده هور خاک  
شه انجم از پرده لاجورد      یکی شعله انگبخت از زر زرد .

توجه کن که درین شعر که گفتگو از خنده دختران چند میکند بیک  
نوک قلم چه منظره و چه عالمی در مخیله انسان مجسم میسازد ، چون  
میفرماید :

همه دختران شاد و خندان شدند      گشاده رخ و سیم دندان شدند .

بک نکته لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که  
فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانیت  
است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او برمیآید از احوال و  
اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملت ایران  
را سنجیده باشی ، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را  
نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد ، و راستی که من  
نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای  
ایرانیست تشخیص داده ام یا اینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی از آن

سبب است که احوالش را در این نزد گواران مجسم یافته‌ام . بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کنم اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حد کمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست ، عداوت نمبورزد مگر با بدی و بدکاری ، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد ، هیچوقت از سیاه رو رگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکنند ، هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت بهیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین از اثبات این مدعا میگذرم و حواله بخود شاهنامه میکنم .

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل من البته هابه کلال است ، و آنکهی مداحی و نقادی من از فردوسی و کلام او داستان مکس و عرصه سبمرغ است . پیشینیان ما هم نسبت بفردوسی سپاسگذاری کرده و مکرر او را ستوده‌اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند ؛ زمانی اقرار کرده‌اند که « او نه استاد بود و ما شاگرد ، او خداوند بود و ما بنده » ، بعضی گفته‌اند او سخن را برش برد و بر کرسی نشاند . من که قوه این قسم تعبیرات ندارم همینقدر خواستم شمه از تأثرات خودم را از شاهنامه

ابراز کنم . هر چند یکی از بسیار گفتم و برای اینکه خستگی نیاورم از اطناب خود داری کردم ، ولیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد شعر بقسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند البته حق فردوسی را ادا خواهند کرد و درباره او کتب و رسائل خواهند پرداخت عجله سفارشی که من بتو میکنم اینست که شاهنامه را بخوان ، و از اول تا آخر بخوان ، هر چند که آخرش خوش نیست .

**فروغی .**

# خلاصه شاهنامه فردوسی

جزوه اول

## آغاز داستان

پیدایش دشمنی میان ایران و توران

پادشاہی

کیومرٹ و ہوشنگ و طہمورٹ و جمشید

وضحاك و فریدون

## دیباچه

بنام خداوند جان و خرد  
 خداوند نام و خداوند جای  
 خداوند کیهان و گردان سپهر  
 ز نام و نشان و گمان بر تراست  
 به بینندگان آفریننده را  
 نیابد بدو نیز اندیشه راه  
 سخن هر چه زین گوهران بگذرد  
 خردگر سخن برگزیند همی  
 ستودن نداند کس او را چو هست  
 خرد را و جانرا همی سنجد او  
 بدین آلت و رای و جان و روان  
 توانا بود هر که دانا بود  
 ازین پرده برتر سخنگاه نیست  
 کمون تا چه داری بیار از خرد  
 خرد افسر شهریاران بود  
 خرد زنده جاودانی شناس  
 کسی کو خرد را ندارد ز پیش  
 ازوئی بهر دو سرا ارجمند  
 خرد چشم جانست چون بنگری  
 همیشه خرد را تو دستوردار  
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی  
 چو دیدار یابی بشاخ سخن  
 گزین برتر اندیشه برنگذرد  
 خداوند روزی ده رهنمای  
 فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 نگارنده بر شده گوهر است ۱  
 نه بینی مرنجان دو بیننده را ۲  
 که او برتر از نام و از جایگاه  
 نیابد بدو راه جان و خرد  
 همانرا گزیند که بیند همی  
 میان بندگی را بیایدت بست  
 در اندیشه سخته کی گنجد او  
 ستود آفریننده را کی توان ؟  
 بدانش دل پیر برنا بود  
 بهستیش اندیشه را راه نیست  
 که گوش نیوشنده زو بر خورد  
 خرد زیور نامداران بود  
 خرد مایه زندگانی شناس  
 دلش گردد از کرده خویش ریش  
 گسسته خرد پای دارد به بند  
 تو بی چشم شادان جهان نسپری  
 بدو جانت از ناسزا دور دار  
 ز آموختن يك زمان نفنوی  
 بدانی که دانش نیاید به بن

ستایش خرد

۱ - یعنی جوهر علوی که مقصود آسمان و فلک است ۲ - یعنی خدا را با چشم نمیتوان دید چشم را زحمت مده

آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست  
 که یزدان ز ناچیز چیز آفرید  
 وزو مایه گوهر آمد چهار  
 کهرها يك اندر دگر ساخته  
 پدید آمد این گنبد تیز رو  
 فلکها يك اندر دگر بسته شد  
 چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ  
 بیالید کوه آبها بر دمید  
 زمین را بلندی نهد جایگاه  
 ستاره بسر بر شگفتی نمود  
 همی بر شد آتش فرود آمد آب  
 گیا رست با چند گونه درخت  
 وز آن پس چو جنبند آمد پدید  
 خور و خواب و آرام جوید همی  
 نه گویا زبان و نه جویا خرد  
 نداند بد و نیک و فرجام کار  
 چو زین بگذری مردم آمد پدید  
 سرش راست بر شد چو سرو بلند  
 پذیرنده هوش و رای و خرد  
 ز راه خرد بنگری اندکی  
 ترا از دو گیتی بر آورده اند  
 نخستین فطرت پسین شمارا  
 نگه کن سر انجام خود را بین  
 برنج اندر آری تنت را رواست  
 برنج اندر است ای خردمند گنج  
 نگه کن بر این گنبد تیز گرد  
 نه گشت زمانه بفرسایدش  
 بچندین فروغ و بچندان چراغ

آفرینش مردم

وصف آسمان  
و خورشید و ماه

۱ - یعنی در خلقت از همه آخر آمده ای اما از جهت فطرت بر همه مقدمی



روان اندرو گوهر دلروز  
که هر بامدادی چو زردین سیر  
زمین پوشد از نور پیراهنا  
ایا آنکه تو آفتابی همی  
چراغی است مرتیره شب را بسیج  
چو سی روز گردش به پیمایدا  
پدید آید آنگاه باریک و زرد  
دگر شب نمایش کند بیشتر  
بدو هفته گردد تمام و درست  
بود هر شبانگاه تاریک تر  
اگر دل نخواهی که باشد نژند  
چو خواهی که یابی زهر بد رها  
بوی در دو گیتی ز بد رستگار  
بگفتار پیغمبرت راه جوی  
ترا دین و دانش رهاند درست  
حکیم این جهان را چو دریا نهاد  
چو هفتاد کشتی بر او ساخته  
یکی یهن کشتی بسان عروس  
محمد بدو اندرون با علی  
خردمند کز دور دریا بدید  
بدانست کوموج خواهد زدن  
بدل گفت اگر با نبی و وصی  
اگر چشم داری بدیگر سرای  
دلت گر براه خطا مایل است  
نگر تا نداری بیازی جهان  
نکوئی بهر جا چو آید بکار  
ازین در سخن چند دانم همی؟  
سخن هرچه گویم همه گفته اند

ستایش پیغمبر  
واهل بیت

اگر بر درخت برومند جای  
کسی کو شود زیر نخل بلند  
توانم مگر پایگه ساختن  
کزین نامور نامه شهریار  
تو اینرا دروغ و فسانه مدان  
از او هرچه اندر خورد با خرد  
یکی نامه بد از گه باستان  
پراکنده در دست هرموبدی  
یکی پهلوان بود دهقان نژاد  
پژوهنده روزگار نخست<sup>۳</sup>  
ز هر کشوری موبدی سالخورد  
پیرسیدشان از نژاد کیان  
که گیتی با آغاز چون داشتند  
چگونه سر آمد به نیک اختری  
بگفتند پیشش یکایک مهان  
چو بشنید از ایشان سپهد سخن  
چو از دفتر این داستانها بسی  
جهان دل نهاده بدین داستان  
جوانی بیامد گشاده زبان  
بنظم آرم این نامه را گفت من  
جوانیش را خوی بد یار بود  
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ  
بدان خوی بد جان شیرین بداد  
یکایک از او بخت بر گشته شد  
ز گشتاسب وارجاسب بیٹی هزار  
برفت او و این نامه تا گفته ماند  
خدایا ببخشا گناه و را

نیابم که از بر شدن نیست رای<sup>۱</sup>  
همان سایه زو باز دارد گزند  
بر شاخ آن سز و سایه فکن  
بگیتی بمانم یکی یادگار  
بیکسان روشن زمانه مدان  
وگر برده رمز و معنی برد<sup>۲</sup>  
فراوان بدو اندرون داستان  
ازو بهره برده هر بخردی  
دلبر و بزرگ و خردمند و راد  
گنشته سخنها همه باز جست  
بیاورد این نامه را گرد کرد  
وزان نامداران فرخ گوان  
که ایدون بما خوار بگذاشتند  
بر ایشان همه روز کند آوری  
سخنهای شاهان و گشت جهان  
یکی نامور نامه افکند بن  
همی خواند خواننده بر هر کسی  
همان بخردان و همان راستان  
سخن گفتن خوب و روشن روان<sup>۴</sup>  
ازو شادمان شد دل انجمن  
ابا بد همیشه به پیکار بود  
نهادش بسر بر یکی تیره ترک  
نبود از جهان دلش یک روز شاد  
بدست یکی بنده بر گشته شد  
بگفت و سر آمد بر او روزگار  
چنان بخت بیدار او خفته ماند  
ببغزای در حشر جاه و را

۱ - یعنی اگر یارانی بالا رفتن از درخت سخن ندارم

۲ - یعنی از او هرچه هست موافق عقل است اگرچه از راه رمز و معنی باشد

۳ - یعنی ایام قدیم ۴ - مقصود دلیتی است

سوی تخت شاه جهان کرد روی  
ز دفتر بگفتار خویش آورم  
بترسیم از گردش روزگار  
بباید سپردن بدیگر کسی  
همان رنج را کس خریدار نیست  
بجویندگان بر جهان تنگ بود  
سخن را نهفته همی داشتم  
بگفتار این مر مرا یار بود  
بر او آفرین از کهان و مهان  
نبی کی بدی نزد ما رهنمای؟  
تو گفتی که یامن بیک پوست بود  
به نیکی خرامد مگر پای تو  
به پیش تو آرم مگر نغوی  
سخن گفتن پهلوانیت هست  
بدین جوی نزد مهان آبروی «  
بر فروخت این جان تاریک من  
یکی مهتری بود گردنفر از  
خردمند و بیدار و روشروان  
سخن گفتن خوب و آوای نرم  
که جانت سخن بر گراید همی؟  
بکوشم نیازت نیارم بکس «  
که از باد ناید بمن بر نهیب  
بزرگی بدو یافته زیب و فر  
جوانمرد بود و وقادار بود  
چو از باد سرو سهی از چمن  
کجا برتن شاه شد بدسگال  
ز کزی روان سوی داد آورم  
اگر گفته آید بشاهان سپار «

دل روشن من جو بر گشت ازوی  
که این نامه را دست پیش آورم  
بترسیم از هر کسی بی شمار  
مگر خود درنگم نباشد بسی  
و دیگر که گنجم وفادار نیست  
زمانه سراسر<sup>۱</sup> پراز جنگ بود  
برینگونه بکچند بگذاشتم  
ندیدم کسی کش مزاوار بود  
ز نیکو سخن به چه اندر جهان؟  
اگر به نبودی سخن از خدای  
بشهرم یکی مهربان دوست بود  
مرا گفت «خوب آمد این رای تو  
» نوشته من این نامه پهلوی  
» گشاده زبان و جوانیت هست  
» شواین نامه خسروان باز گوی  
چو آورد این نامه نزدیک من  
بدین نامه چون دست کردم دراز  
جوان بود و از گوهر پهلوان  
خداوند رای و خداوند شرم  
مرا گفت «کز من چه آید همی  
» بچیزی که باشد مرا دسترس  
همی داشتم چون یکی تازه سیب  
بچشمش همان خاک و هم سیم و زرا  
سراسر جهان پیش او خوار بود  
چنان نامور گم شد از انجمن  
ستم باد بر جان آن ماه و سال  
یکی بند آن شاه یاد آورم  
مرا گفت «کاین نامه پشهریار

۱ - یعنی بوشمش خاک یا سیم و زر یکی بود

دل من بگفتار او رام شد  
 بدین نامه من دست کردم دراز  
 جهان آفرین تاجهان آفرید  
 مرا اختر خفته بیدار گشت  
 براندیشه شهریار زمین  
 چنان دید روشن روانم بخواب  
 همه روی کیتی شب لاجورد  
 در و دشت برسان دیبا شدی  
 نشسته بر او شهریاری جو ماه  
 جو آن چهره خسروی دیدمی  
 « که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه؟ »  
 یکی گفت « این شاه روم است و هندی  
 « بایران و توران و را بنده اند  
 « بیار است روی زمین را بداد  
 « جهاندار محمود شاه بزرگ  
 « چو بود لب از شیر مادر بشت  
 « توفیز آفرین کن که گوینده  
 جو بیدار گشتم بجستم ز جای  
 بر آن شهریار آفرین خواندم  
 بدل گفتم این خواب را پاسخ است  
 بر او آفرین گو کند آفرین  
 ز فرش جهان شد جو باغ بهار  
 ز ابر اندر آمد بهنگام نم  
 بایران همه خوبی از داد اوست  
 بیزم اندرون آسمان وفاست  
 سر بخت بدخواه با چشم اوی  
 نه کند آوری گیرد از تاج و کنج  
 هر آنکس که دارد زیروردگان

روانم بدین شاد و پدram شد  
 بنام شهنشاه گردنفر از  
 جنو شهریاری نیامد پدید  
 بغز اندر اندیشه بسیار گشت  
 بختم شبی دل پر از آفرین  
 که رخشنده شمی بر آمد ز آب  
 از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد  
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی  
 یکی تاج بر سر بجای کلاه  
 از آن نامداران پرسیدمی  
 ستاره است پیش اندرش یا سپاه؟  
 ز قوج تا پیش دریای سند  
 برای و بهرمان او زنده اند  
 بپردخت از آن تاج بر سر نهاد  
 با بشخور آرد همی میش و کرک  
 بگهواره محمود گوید نخست  
 بدو نام جاوید جوینده  
 چه مایه شب تیره بودم بیای  
 نبودم درم جان برافشاندم  
 که آوازه اش در جهان فرخ است  
 بر آن بخت بیدار و تاج و نگین  
 هوا پر ز ابر و زمین پر نگار  
 جهان شد بکردار باغ ارم  
 کجا هست مردم همه یاد اوست  
 برزم اندرون تیز جنگ ازدهاست  
 چو دینار خوار است بر چشم اوی  
 نه دل تیره دارد ز رزم و زرنج  
 از آزاد و از نیکدل بردگان

شهنشاه را سر بر دستدار  
 نخستین برادرش کهتر بسال  
 ز گیتی پرستنده فر نصر  
 کسی کش پدر ناصرالدین بود  
 خداوند مردی و رای و هنر  
 بویزه دلاور سپهدار طوس  
 بیزدان بود خلق را رهنمای  
 جهان بی سرو تاج خسرو مباد  
 کنون باز کردم با آغاز کار  
 فرمان بیسته ~~چهار~~ استوار  
 که در مدعی کس ندارد همال  
 زید شاد در سایه شاه عصر  
 بی تخت او تاج پروین بود  
 بدو شادمان مهتران سر بر  
 که در جنگ بر شیر دارد فسوس  
 سر شاه خواهد که ماند بجای  
 همیشه بماناد جاوید و شاد  
 سوی نامه نامور شهریار

## پادشاهی کیومرث

پژوهنده نامه باستان  
 چنین گفت کائین تخت و کلاه  
 ازو اندر آمد همی پرورش  
 سر بد مراورا یکی خوبروی  
 سیامک بدش نام و فرخنده بود  
 بجانش بر از مهر گریبان بدی  
 چنین است آئین و رسم جهان  
 بگیتی نبودش کسی دشمن  
 یکی بیچه بودش چو گرگ شرک  
 جهان شد بر آن دیو بیچه سیاه  
 همی گفت با هر کسی راز خویش  
 سخن چون بگوش سیامک رسید  
 که از پهلوانان زند داستان  
 کیومرث آورد و او بود شاه  
 که یوشیدنی نه بد و نه خورش  
 هنرمند و همچون پدر نامجوی  
 کیومرث را دل بدو زنده بود  
 ز یم جدایش بریان بدی  
 پدر را بفرزند باشد توان  
 جز اندر نهان ریمن آهرنا  
 دلاور شده با سیاه بزرگ  
 ز بخت سیامک هم از بخت شاه  
 جهان کردیکسر پر آواز خویش  
 ز کردار بلخواه دیو پلید

داستان سیامک

دل شاه بیچه در آمد بجوش  
پوشید تن را بچرم پلنگ  
پذیره شده دیو را جنگجوی  
سیامک بیامد برهنه تن  
بزد جنگ وازونه دیو سیاه  
فکند آن تن شاهزاده ب خاک  
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه  
فرود آمد از تخت وبله کنان  
دور خساره پر خون و دل سو کوار  
همه جامه ها کرده بیروزه رنگ  
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه  
سیامک خجسته یکی پور داشت  
گرانمایه را نام هوشنگ بود  
نیایش بجای پسر داشتی  
چو بنهاد دل کینه و جنگ را  
همه گفتنیها بدو باز گمت  
که «من لشکری کردخواهم همی  
» ترا بود باید همی پیش رو  
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر  
پس پشت لشکر کیومرث شاه  
بیامد سیه دیو با ترس و باک  
بهم درفتادند هر دو گروه  
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ  
کشیدش سراپای یکسر دوال  
چو آمد مر آن کینه را خواستار  
برفت و جهان مردری ماند از وی  
جهان سر بسر چون فسانه است و بس

کینه جولی  
هوشنگ

سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش  
که جوشن بد آنکه آئین جنگ  
سپه را چو روی اندر آمد بروی  
بر آمیخت با پور آهو منا  
دو تا اندر آورد بالای شاه  
بچنگال کردش جگر گاه چاک  
ز تیار گیتی بر او شد سیاه  
بناخن ز تن گوشت یاره کنان  
دژم کرده بر خویشتن روزگار  
دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ  
برفتند وبله کنان سوی کوه  
که نزد نیا جای دستور داشت  
تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود  
جز او بر کسی چشم نگماشتی  
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را  
همه رازها بر گشاد از نهفت  
خروشی بر آورد خواهم همی  
که من رفتنی ام تو سالار نو  
ز درندگان گرک و ببر دلیر  
نمیره به پیش اندرون با سپاه  
همی باسمان بر پرا کند خاک  
شدند از دد و دام دیوان ستوه  
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ  
سپهد برید آن سر بیهمال  
سر آمد کیومرث را روزگار  
نگر تا کرا نزد او آبروی  
نماند بد و بیک بر هیچکس

## پادشاهی هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد  
 بگشت از برش چرخ سالی چهل  
 بفرمان یزدان پیروز گمر  
 وزان پس جهان یکسر آباد کرد  
 نخستین یکی گوهر آمد بیچنگ  
 سر مایه کرد آهن آبگون  
 چو بشناخت آهنگری پیشه کرد  
 چو این کرده شد چاره آب ساخت  
 بجوی و برود آب را راه کرد  
 چو آگاه مردم بر این بر فرود  
 بسیجید پس هر کسی نان خویش  
 از آن پیش کاین کارها شد بسیج  
 بسنگ اندر آتش از او شد پدید  
 یکی روز شاه جهان سوی کوه  
 پدید آمد از دور چیزی دراز  
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون  
 نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ  
 بر آمد بسنگ گران سنگ خرد  
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ  
 نشد مار کشته ولیکن ز راز  
 جهاندار پیش جهان آفرین  
 که او را فروغی چنین هدیه داد  
 بگفتا فروغی است این ایزدی

بجای نیا تاج بر سر نهاد  
 بر از هوش مغز و پر از داد دل  
 بداد و دهش تنگ بسته گمر  
 همه روی گیتی پر از داد کرد  
 بدانش ز آهن جدا کرد سنگ  
 چو از سنگ خارا کشیدش برون  
 کجا زو تیر اره و تیشه کرد  
 زد ریا بر آورد و هامون نواخت  
 بفر کئی رنج کوتاه کرد  
 پرا کندن تخم و کشت و درود  
 بورزید و بشناخت سامان خویش  
 نبد حوردنیا جز از میوه هیچ  
 کزو روشنی در جهان گسترید  
 گذر کرد با چند کس هم گروه  
 سیه رنگ و تیره تن و نیز تاز  
 ز دود دهانش جهان تیره گون  
 گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ  
 هم آن و هم این سنگ بشکست خرد  
 دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ  
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز  
 نیایش همبگرد و خواند آفرین  
 همین آتش آنگاه قبله نهاد  
 پرستید باید اگر بخردی

بنیاد جشن سده

یکی جشن کرد آنشب و باد مخورد  
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار  
 کز آباد کردن جهان شاد کرد  
 بدان ایزدی فر و جاه کیان  
 جدا کرد گاو و خر و گوسفند  
 زیویندگان هر که مویش نکوست  
 بدینگونه از جرم یویندگان  
 ببخشید و گسترد و خورد و سپرد  
 پسر بد مراورا یکی هوشمند  
 سده نام آن جشن فرخنده کرد  
 بسی باد چون او دگر شهریار  
 جهانی بنیکی از او یاد کرد  
 ز نخجیر گور و کوزن زبان  
 بورز آورد آنچه بد سودمند  
 بکشت و از ایشان بر آه بخت پوست  
 بیوشید بالای گویندگان  
 برفت و جز از نام نیکی نبرد  
 گرانمایه طهمورث دیوبند

## پادشاهی طهمورث

بیامد بتخت پدر برنشست  
 مراورا یکی پاک دستور بود  
 همه راه نیکی نمودی بشاه  
 چو دستور باشد چنین کاردان  
 چو دیوان بدیدند کردار اوی  
 چو طهمورث آگشتند از کارشان  
 از ایشان دو بهره بافسون بست  
 کشیدندشان خسته و بسته خوار  
 که « ما را مکش تا یکی نوهنر  
 کی نامور دادشان زینهار  
 چو آزادشان شد سر از بند اوی  
 نبستن بخسرو بیاموختند  
 جهاندار سی سال از این بیشتر  
 بشاهی گمر بر میان بر بست  
 که رایش ز کردار بد دور بود  
 هم از راستی خواستی پایگاه  
 توشه را هنر نیز بسیار دان  
 کشیدند کردن ز گفتار اوی  
 بر آشفت و بشکست بازارشان  
 دگرشان بگوز گران کرد پست  
 بجان خواستند آنگهی زینهار  
 بیاموزی از ما کت آید بیر «  
 بدان تا نهانی کنند آشکار  
 بجستند ناچار بیوند اوی  
 دلش را بدانش بر افروختند  
 چگونه پدید آوردی هنر



برفت و سرآمد بر او روزگار  
جهانا میروور جو خواهی درود  
بر آری یکی را بچرخ بلند  
همه رنج او ماند از او یادگار  
جو می بدروی پروریدن چه سود؟  
سیاریش ناگه بخاک نژند

## پادشاهی جمشید

گرانمایه جمشید فرزند اوی  
بر آمد بر آن تخت فرخ پدر  
کمر بست با فر شاهنشهی  
زمانه بر آسود از داوری  
جهانرا فروده بدو آبروی  
« منم » گفت « با فر ایزدی  
» بدانرا ز بد دست کوتاه کنم  
نخست آلت جنگ را دست برد  
بفر کتی نرم کرد آهنا  
بدین اندرون سال پنجاه رنج  
دگر پنجه اندیشه جامه کرد  
بیاموختشان رشتن و تافتن  
چو شد بافته شستن و دوختن  
جو این کرده شد ساز دیگر نهاد  
زهر پیشه ور انجمن گرد کرد  
گروهی که کاتوزیان خوانیش  
جدا کردشان از میان گروه  
صهی بردگر دست بنشانندند

کمر بسته و دل پر از پند اوی  
برسم کیان بر سرش تاج زر  
جهان سربسر گشته اورا رهی  
بفرمان او دیو و مرغ و پری  
فروزان شده تخت شاهی بدوی  
همم شهریاری و هم موبدی  
روانرا سوی روشنی ره کنم  
در نام جستن بگردان سپرد  
جو خود و زره کرد و چون جوشنا  
ببرد و از این ساز بنهاد گنج  
که پوشند هنگام تنگ و نبرد  
بتار اندرون بودرا بافتن  
گرفتند از او یکسر آموختن  
زمانه بدو شاد و او نیز شاد  
بدین اندرون سال پنجاه خورد  
برسم پرستندگان دانیش  
پرستنده را جایگه کرد کوه  
همی نام نیساریان خواندند

کجا شیر مردان جنگ آورند  
 کز ایشان بود تخت شاهی بجای  
 نسودی سه دیگر گره را شناس  
 بکارند و ورزند و خود بدروند  
 ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش  
 چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد  
 چهارم که خوانند اهتوخشی  
 کجا کارشان همگنان پیشه بود  
 از آن پس که اینها شد آراسته  
 بفرمود دیوان نایاکرا  
 هر آنچه از گل آمد چو بشناختند  
 بسنگ و بگج دیو دیوار کرد  
 چو گرما به و کاخهای باند  
 ز خارا کهر جست یگروز کار  
 دگر بویهای خوش آورد باز  
 پزشکی و درمان هر دردمند  
 گذر کرد از آن پس بکشتی در آب  
 بفرکیانی یکی تخت ساخت  
 که چون خواستی دیو برداشتی  
 چو خورشید تابان میان هوا  
 جهان انجمن شد بر تخت اوی  
 بجمشید بر گوهر افشانند  
 سر سال نو هرگز فرودین  
 چنین جشن فرخ از آن روزگار  
 چنین سال سیصد همیرفت کار  
 ز رنج و ز بدشان نبد آگهی  
 چو چندی بر آمد بر این روزگار  
 یکایک بنخت حکمی بنگرید  
 منی کرد آن شاه یزدان شناس

فروزنده لشکر و حکشورند  
 وز ایشان بود نام مردی بیای  
 کجا نیست بر کس از ایشان سیاس  
 بگاه خورش سرزنش نشنوند  
 ز آواز بیغاره آسوده گوش  
 که آزاده را کاهلی بنده کرد  
 همان دست ورزان با سرکشی  
 روانشان همیشه پراندیشه بود  
 شهنشاه با دانش و خواسته  
 باب اندر آمیختن خاک را  
 سبک خشت را کالبد ساختند  
 نخست از برش هندسی کار کرد  
 چو ایوان که باشد پناه از گزند  
 همی کرد زو روشنی خواستار  
 که دارند مردم ببویش نیاز  
 در قدرستی و راه گزند  
 ز کشور بکشور بر آمد شتاب  
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت  
 ز هامون بگردون برافراشتی  
 نشسته بر او شاه فرمانروا  
 فرو مانده از فرقه بخت اوی  
 هر آنروز را روز نو خواندند  
 بر آسوده از رنج تن دل ز کین  
 بمانده از آن خسروان یادگار  
 ندیدند مرگ اندران روزگار  
 میان بسته دیوان بسان رهی  
 ندیدند جز خوبی از شهریار  
 بگیتی جز از خویشتن کس ندید  
 ز یزدان بیبچید و شد ناسیاس

چنین گفت با سالخورده مهان  
 و هنر در جهان از من آمد پدید  
 و جهانرا بخوبی من آراستم  
 و خور و خواب و آرامتان از منست  
 و گرایدون که دانید من کردم این  
 جو این گفته شد فریزدان از اوی  
 چه گفت آنسختگوی با ترس و هوش  
 بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس  
 که «جز خویشتن را ندانم جهان  
 چو من نامور تخت شاهی که دید  
 ز روی زمین رنج من کاستم  
 همان پوشش و کامتان از منست  
 مرا خواند باید جهان آفرین»  
 گسست و جهان شد پیر از گفتگوی  
 چو خسرو شدی بندگی را بکوش  
 بدلتش اندر آید ز هر سو هر اس

## داستان ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار  
 که مرداس نام گرانمایه بود  
 پسر بد مرآن پاکدینرا یکی  
 جهانجوی را نام ضحاک بود  
 همان بیور اسبش<sup>۲</sup> همیخواندند  
 چنان بد که ابلیس روزی بگاہ  
 دل مهتر از راه یکی ببرد  
 همانا خوش آمدش گفتار اوی  
 بدو داد هوش و دل و جان پاک  
 چو ابلیس دانست کو دل بداد  
 فراوان سخن گفت زیبا و نغز  
 بدو گفت «جز تو کسی در سرای  
 ز دشت سواران نیزه گذارا  
 بداد و دهن برترین پایه بود  
 کش از مهر بهره نبود اندکی  
 دلیر و سبکسار و تاپاک بود  
 چنین نام بر پهلوی راندند  
 بیامد بسان یکی نیچکخواه  
 جوان گوش گفتار او را سپرد  
 نبود آ که از زشت کردار اوی  
 بر آ کند بر تارک خویش خاک  
 بر افسانه اش گشت نهار شاد  
 جوانرا ز دانش تهی بود مغز  
 چرا باید ای نامور کدخدای؟

۱ - یعنی عربستان ۲ - یعنی ده هزار اسب ، و آن لقب ضحاک بود .

«چه باید پدر چون پسر چون تو بود؟  
 «زمانه بدین خواجه سالخورد  
 «بر این گفته من جو داری وفا  
 سر مرد تازی بدام آورید  
 بخون پدر گشت همداستان  
 که فرزند بدگر بود نره شیر  
 مگر در نهانی سخن دیگر است  
 پسر کو رها کرد رسم پدر  
 سبک مایه ضحاک بیدادگر  
 بسر بر نهاد افسر تازیان  
 چو ابلیس پیوسته دید آنسخن  
 جوانی بر آراست از خویشتن  
 همیدون بضحاک بنهاد روی  
 بدو گفت «اگر شاه رادرخورم  
 چو بشنید ضحاک بنواختش  
 پس آهر من بد کنش رای کرد  
 زهر گونه از مرغ واز چار پای  
 بخونش بیورود بر سان شیر  
 خورشها ز کبک و تذروسپید  
 شه تازیان چون بخوان دست برد  
 بدو گفت «بنگر که تا آرزوی  
 خورش گر بدو گفت «کای پادشا  
 «بیکسی حاجتستم بنزدیک شاه  
 «که فرمان دهد شاه تا کتف اوی  
 چو بوسید شد بر زمین ناپدید  
 دو مار سیه از دو کتفش برست  
 سر انجام ببرید از هر دو گفت  
 چو شاخ درخت آندو مار سیاه  
 بسان یزشگی پس ابلیس تفت

یکی پندت از من بیاید شنود  
 همی دیر ماند تو اندر نورد  
 جهانرا تو باشی همی کند خدا  
 چنان شد که فرمان او برگزید  
 ز دانا شنیدستم این داستان  
 بخون پدر هم نباشد دلیر  
 پژوهنده را راز با مادر است  
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر  
 بدین چاره بگرفت گاه پدر  
 برایشان ببخشید سود و زیان  
 یکی بند نو دیگر افکند بن  
 سخن گوی و بینا دل ویاک تن  
 نبودش بجز آفرین گفتگوی  
 بیکسی نامور مرد خوالیکرم  
 ز بهر خورش جایگه ساختش  
 بدل کشتن جانور جای کرد  
 خورش کرد و آورد یکیک بجای  
 بدان تا کند پادشه را دلیر  
 بسازید و آمد دلی پر امید  
 سر کم خرد مهر او را سپرد  
 چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی  
 همیشه بزی شاد و فرمانروا  
 اگر چه مرا نیست این یایگاه  
 ببوسم بمالم بر او چشم و روی  
 کس اندر جهان این شکفتی ندید  
 غمی گشت و از هر سوئی چاره جست  
 سزدگر بمانی از این درشگفت  
 بر آمد دگر باره از گفت شاه  
 بفرزانیکی نزد ضحاک رفت

بدو گفت « کاین بودی کار بود  
 و خورش سازو آرا مشان ده بخورد  
 و بجز مغز مردم مده شان خورش  
 و دوای تو جز مغز آدم چو نیست  
 و بروزی دو کس بایدت کشتزود  
 سر نره دیوان ازین جستجوی  
 مگر تا یکی چاره سازد نهان  
 از آن پس بر آمد از ایران خورش  
 سه گشت رخشنده روز سید  
 بر او تیره شد فرقه ایزدی  
 چو جمشید را بخت شد کندرو  
 نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه  
 چو ضحاکش آورد نا که بچنگ  
 باره مر او را بدو نیم کرد  
 شد آن تخت شاهی و آن دستگاه  
 چه باید همی زندگانی دراز  
 همی پروراندت با شهد و نوش  
 یکایک چو گوئی که گسترده مهر  
 یکی نغز بازی برون آورد  
 چنین است گیهان تا پایدار  
 دلم سیر شد زین سرای سپنج  
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار  
 نهان گشت آئین فرزندگان  
 هنر خوار شد جادویی ارجمند  
 شده بر بدی دست دیوان دراز  
 دو پاکبزه از خانه جمشید  
 که جمشید را هر دو دختر بدند  
 ز پوشیده رویان یکی شهرناز

تباهی روزگار جمشید

پادشاهی ضحاک

۱ - جنی نباید مارها را درو کرد . ۲ - یعنی سرشان را باید از مغز خالی کرد .

بایوان ضحاک بردندشان بدن ازدهاش سپردندشان  
 ندانست خود جز بد آموختن جز از غارت و کشتن و سوختن  
 چنان بد که هر شب دو مرد جوان خورش بد کردی بایوان شاه  
 خورش گر بردی بایوان شاه بکشتی و مغزش برون آختی  
 دو پاکیزه از گوهر پادشا دو پافتند و خوالیگری ساختند  
 خورش خانه پادشاه جهان خورش خانه پادشاه جهان  
 چو آمدش هنگام خون ریختن از آن روز بانان مردم کشان  
 از آن دو یکی را برداختند برون کرد مغز سر گوسیند  
 یکی را بجان داد زنهارو گفت نگر تا نباشی با آباد شهر  
 از اینگونه هر ماه بان سی جوان کتون گرد از آن تخمه دارد نژاد  
 بود خانه هاشان سراسر پلاس چو از روز کارش چهل سال ماند  
 در ایوان شاهی شبی دیر باز چنان دید کز کاخ شاهنشهان  
 دو مهتر یکی کهنتر اندر میان دو مهتر پیش ضحاک رفتی بجنک  
 یکایک همان گرد کهنتر بسال بدان زه دودستش بیستی چوسنگ  
 همی تاختی تا دماوند کوه به پیچید ضحاک بیداد گر  
 یکی بانگ بر زد بخواب اندرون بجستند خورشید رویان ز جای  
 چنین گفت ضحاک را از نواز « که شاهان چه بودت بگوئی بر از؟ »

خواب دیدن ضحاک

« تو خفته بآرام درخان خویش بدینسان چه ترسیدی ازجان خویش؟ »  
 بخورشید رویان سپهدار گفت که « چونان شکفتی نشاید نهفت  
 « گرایدون که این داستان بشنوید شودتان دل ازجان من ناامید »  
 بشاه گرانمایه گفت ارنواز که « بر ما بیاید گشادنت راز  
 « توانیم کردن مگر چاره که بیچاره نیست یتیاره  
 « توداری جهان زیر انگشتی ددو مردم و مرغ و دیو و ویری  
 « زهر کشوری گرد کن بخردان ز اختر شناسان و از موبدان  
 « نگه کن که هوش تو بردست کیست ز مردم نژاد ارز دیو و ویری است  
 « چو دانسته شد چاره ساز آن زمان بخیره مترس از بد بد گمان  
 جهان از شب تیره چون پرزاغ همان که سر از کوه برزد چراغ  
 تو گفتی که برگنبد لاجورد بگسترده خورشید یا قوت زرد  
 سپهد هر آنجا که بد موبدی سخندان و بیدار دل بخردی  
 ز کشور بنزدیک خویش آورید بگفتا « مرا زود آ که کنید  
 همه موبدان سر فکنده نگون از آن نامداران بسیار هوش  
 دلش تنگ تر گشت و بیباک شد دلش تنگ تر گشت و بیباک شد  
 بدو گفت « پردخته کن سر زباد که جز مرگ را کس ز مادر نژاد  
 « جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود  
 « فراوان غم و شادمانی شمرد جو روز درازش سر آمد بمرد  
 « اگر بارة آهینی بیای سپهرت بساید نمانی بجای  
 « کسی را بود زین سپس تخت تو بخاک اندر آرد سر بخت تو  
 « کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهر همایون بود  
 « چو او زاید از مادر پر هنر بسان درختی بود بار و ر  
 « بمردی رسد بر کشد سر بماء کمر جوید و تاج و تخت و کلاه  
 « زند برسرت گرزة گاو روی به بنبت در آرد زایوان بکوی »  
 چو ضحاک بشنید بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زورفت هوش  
 چو آمد دل تاجور باز جای به تخت گئی اندر آورد پای  
 نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن بر او لاجورد

## داستان فریدون و کاوه آهنگر

بر آمد برین روز کاری دراز  
 خجسته فریدون ز مادر یزاد  
 بیالید بر سان سرو سهی  
 جهانجوی با فر جمشید بود  
 جهانرا چو باران بباستگی  
 بسر برهمی گشت گردان سپهر  
 فریدون که بودش پدر آبتین  
 از آن روز بانان نا یاک مرد  
 گرفتند و بردند بسته چو یوز  
 خردمند مام فریدون چو دید  
 زنی بود آرایش روزگار  
 فرانک بدش نام و فرخنده بود  
 دوان خسته دل گشته از روزگار  
 کجا نامور گاو پر مایه بود  
 به پیش نگهبان آن مرغزار  
 بدو گفت « کاین کودک شیرخوار  
 پدر وارش از مادر اندر پذیر  
 فرانک بدو داد فرزند را  
 سه سالش پدر وار ازان گاو شیر  
 نشد سیر ضحاک زان جستجوی

که شد ازدها فش به تنگی فراز  
 جهانرا یکی دیگر آمد نهاد  
 همی تافت زو فر شاهنشهی  
 بگردار تابنده خورشید بود  
 روانرا چو دانش بشایستگی  
 شده رام با آفریدون بمهر  
 شده تنگ بر آبتین بر زمین  
 تنی چند روزی بدو باز خورد  
 بر او بر سر آورد ضحاک روز  
 که بر جفت او بر چنان بد رسید  
 درختی کزو فر شاهی بیار  
 بمهر فریدون دل آکنده بود  
 همیرفت گریان سوی مرغزار  
 که بایسته بر تنش پیرایه بود  
 خروشید و بارید خون در کنار  
 زمن روز کاری بزهار دار  
 از آن گاو نغزش پیور بشیر  
 بگفتش بدو گفتنی پند را  
 همی داد هشیار زهار گیر  
 شد از گاو کیتی پراز گفتگوی



دوان مادر آمد سوی مرغزار  
 که « اندیشه در دلم ایزدی  
 » بزم بی از خاک جادوستان  
 « شوم ناپدید از میان گروه  
 جو گفت اینسخن خوبرخ را ببرد  
 بیاورد فرزند را چون نوند  
 یکی مرد دینی بر آن کوه بود  
 فرانک بدو گفت « کای یا کدین  
 » بدان کین گرانمایه فرزند من  
 « ترا بود باید نگهبان اوی  
 پذیرفت فرزند او نیحکمرد  
 خبر شد بضحاك بد روزگار  
 بیامد بر آن کینه چون پیل مست  
 سبك سوی خان فریدون شتافت  
 چو بگذشت بر آفریدون دوهشت  
 بر مادر آمد بزوهید و گفت  
 « بگو مرا تا که بودم پدر  
 فرانک بدو گفت « کای نامجوی  
 » تو بشناس کز مرزایران زمین  
 « ز تخم کیان بود و بیدار بود  
 » ز طهمورت گرد بودش نژاد  
 « پدر بد ترا مرا نیک شوی  
 » بضحاك گفتش ستاره شمر  
 « از او من نهانت همی داشتم  
 » پدرت آن گرانمایه مرد جوان  
 « ابر کتف ضحاك جادو دوماز  
 » سر بابت از مغز پرداختند  
 « سر انجام رفتم سوی بیسته  
 » یکی گاو دیدم چو خرم بهار

چنین گفت با مرد زنهار دار  
 فراز آمده است از ره بخردی  
 شوم با پسر سوی هندوستان  
 مر این را بزم سوی البرز کوه  
 ز بس داغ او خون دل می سترد  
 چو غرم زبان سوی کوه بلند  
 که از کار گیتی بی اندوه بود  
 منم سو کواری از ایران زمین  
 همی بود خواهد سر انجمن  
 پدر وار لرزنده بر جان اوی  
 بیاورد هرگز بر او باد سرد  
 از آن گاو پرمايه وان مرغزار  
 مر آن گاو پرمايه را کردیست  
 فراوان بزوهید و کس را نیافت  
 ز البرز کوه اندر آمد بدشت  
 که « بگشای بر من نهان از نهفت  
 کیم من به تخم از کدامین گهر؟  
 بگویم ترا هرچه گفتی بگوی  
 یکی مرد بد نام او آبتین  
 خرد مند و گرد و بی آزار بود  
 پدر بر پدر بر همی داشت یاد  
 نبد روز روشن مرا جز بدوی  
 که روز تو آرد فریدون بسر  
 چه مایه بید روز بگذاشتم  
 فدا کرد پیش تو شیرین روان  
 پرست و بر آمد ز مردم دمار  
 مران ازدها را خورش ساختند  
 که کس را نبد ایچ اندیشه  
 سرایای او پر ز رنگ و نگار

«نگهبان او پای کرده بکش  
 و بدو دادمت روزگار دراز  
 «ز پستان آن گاو طاوس رنگ  
 «سر انجام زان گاو و آن مرغزار  
 «ز بیته بیردم ترا تا گهان  
 «و بیامد بکشت آن گرانما به را  
 «وز ایوان ما تا بخورشید خاک  
 فریدون بر آشت و بگشاد گوش  
 دلش گشت پردرد و سر پرز کین  
 چنین داد پاسخ بمادر که «شیر  
 «کنون کردنی کرد جادو پرست  
 «پیویم بفرمان یزدان یاک  
 بدو گفت مادر که «این رای نیست  
 «جهاندار ضحاک با تاج و گاه  
 «چو خواهد زهر کشوری صد هزار  
 «جز این است آئین پیوند و کین  
 «که هر کو نبید جوانی چشید  
 «بدان مستی اندر دهد سر بیاد  
 «ترا ای پسر پند من یاد باد  
 چنان بد که ضحاک خود روز و شب  
 بدان برز بالا ز بیم نشیب  
 چنان بد که یک روز بر تخت عاج  
 ز هر کشوری موبدان را بخواست  
 از آن پس چنین گفت بامو بدان  
 «مرا دز نهانی یکی دشمنست  
 «بسال اندکی و بدانش بزرگ  
 «اگر چه بسال آمد کست این جوان  
 «که دشمن اگر چه بود خوار و خرد  
 «ندارم همی دشمن خرد خوار  
 نشسته به پیش اندرون شاه فش  
 پیر بر همی پرور پندت بنساز  
 بر افراختی چون دلاور نهنک  
 خبر شد بکایک بر شهریار  
 بریدم ز ایران و از خانمان  
 چنان بیزبان مهربان دایه را  
 بر آورد و کرد از بلندی مفاک  
 ز گفتار مادر در آمد بجوش  
 بابر و ز خشم اندر آورد چین  
 نگرده مگر بازمایش دلیر  
 مرا برد باید بشمشیر دست  
 بر آدم از ایوان ضحاک خاک  
 ترا با جهان سر بسر پای نیست  
 میان بسته فرمان او را سپاه  
 کمر بسته آید کند کارزار  
 جهان را بی چشم جوانی مبین  
 بگیتی جز از خویشتن را ندید  
 ترا روز جز شاد و خرم مباد  
 بجز گفت مادر دگر باد باد  
 بنام فریدون گشادی دو لب  
 شدی از فریدون دلش پر نهیب  
 نهاده بسر بر زیروزه تاج  
 که در پادشاهی کند یشت راست  
 که «ای پرهنگر با گهر بخردان  
 که بر بخردان این سخن روشن است  
 گوی پرتزادی دلبری سترگ  
 چنین گفت موبد به پیش گوان  
 مراورا بنادان نباید شمرد  
 بترسم همی از بد روزگار

محض روشنی ضحاک  
 و داسغان کله  
 آهنگر

« یکی محضرا کنون بیاید بپشت  
 « نگویید سخن جز همه راستی  
 ز بیم سپهبد همه راستان  
 در آن محضر ازدها ناگزیر  
 همانکه یکایک ز درگاه شاه  
 ستمدیده را پیش او خواندند  
 خروشید و زد دست بر سر شاه  
 « اگر داد دادن بود کار تو  
 « ز تو بر من آمد ستم بیشتر  
 « ستم گر نداری تو بر من روا  
 « مرا بود هزده یسر در جهان  
 « بیخشای و بر من یکی در نگر  
 « جوانی نماند است و فرزند نیست  
 « ستم را میان و کرانه بود  
 « بهانه چه داری تو بر من بیار  
 « یکی بی زیان مرد آهنگرم  
 « اگر هفت کشور بشاهی تراست  
 « شماریت با من بیاید گرفت  
 « مگر کز شمار تو آید پدید  
 « که مارانت را مغز فرزند من  
 سپهبد بگفتار او بنگرید  
 بدو باز دادند فرزند اوی  
 بفرمود پس کاوه را پادشاه  
 چو بر خواند کاوه همان محضرش  
 خروشید « کای پامردان دیو  
 « همه سوی دوزخ نهادید روی  
 « نباشم بدین محضر اندر گواه  
 خروشید و برجست لرزان ز جای  
 گرانمایه فرزند در پیش اوی  
 که جز تخم نیکی سپهبد نکشت  
 نخواهد بداد اندرون کاستی  
 بدان صکار گشتند همدستان  
 گواهی نبشتند برنا و پیر  
 بر آمد خروشیدن دادخواه  
 بر نامدار اقس بنشانند  
 که « شاهها منم کاوه دادخواه  
 بیفزاید ای شاه مقدار تو  
 زند هر زمان بر دلم بیشتر  
 بفرزند من دست بردن چرا؟  
 ازیشان یکی مانده است این زمان  
 که سوزان شود هر زمانم جگر  
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست  
 همیدون ستم را بهانه بود  
 که بر من سکالی بد روزگار؟  
 ز شاه آتش آید همی بر سرم  
 چرا رنج و سختی همی بهر ماست؟  
 بدان تا جهان ماند اندر شکفت  
 که نوبت بفرزند من چون رسید  
 همی داد باید بهر انجمن «  
 شکفت آمدش کاین سخنها شنید  
 بخویی بجستند پیوند اوی  
 که باشد بدان محضرا اندر گواه  
 سبک سوی پیران آن کشورش  
 بریده دل از ترس کیهان خدیو  
 سپردید دلها بگفتار اوی  
 نه هرگز براندمش از پادشاه  
 بدرید و بسترد محضر بیای  
 از ایوان برون شد خروشان بکوی

به پیران کشور چنین گفت شاه  
 « که چون کاوه آمد ز در که پدید  
 « میان من و او در ایوان درست  
 « همی دون چو او زد بس هر دو دست  
 « ندانم چه شاید بدن زین سپس  
 چو کاوه برون شد ز در گاه شاه  
 همی بر خروشید و فریاد خواند  
 از آنچرم کاهنگران پشت پای  
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد  
 خروشان همی رفت نیزه بدست  
 « کسی کوهوای فریدون کند  
 « بیونید کاین مهتر اهریمن است  
 بدان بی بها ناسزاوار پوست  
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد  
 بدانست خود کافر بدون کجاست  
 بیامد بدر گاه سالار نو  
 چو آن پوست بر نیزه بردید کی  
 بیاراست آنرا بدیبای روم  
 فرو هشت از وزر دوسرخ و بنفش  
 وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه  
 بران بی بها جرم آهنگران  
 ز دیبای یر مایه و پرنیان  
 که اندر شب تیره خورشید بود  
 فریدون چو گیتی بر آنگونه دید  
 سوی مادر آمد کمر بر میان  
 که « من رفتنی ام سوی کارزار  
 « ز گیتی جهان آفرین بر ترست  
 فرو ریخت آب از مزه مادرش  
 میزدان همی گفت « زنهار من  
 که « ترسم شود روز روشن سیاه  
 دو گوش من آوای او را شنید  
 یکی آهنی کوه گیتی پرست  
 شکستی مرا در دل آمد شکست  
 که راز سپهری ندانست کس  
 بر او انجمن گشت بازار گاه  
 جهانرا سراسر سوی داد خواند  
 میوشند هنگام زخم درای  
 همانکه ز بازار برخاست گره  
 که « ای نامداران یزدان پرست  
 سر از بند ضحاک بیرون کند  
 جهان آفرین را بدل دشمن است  
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست  
 سپاهی بر او انجمن شد نه خرد  
 سر اندر کشید و همی رفت راست  
 بدیدنش از دور برخاست غو  
 به نیکی یکی اختر افکند بی  
 ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم  
 همی خواندش کاویانی درفش  
 بشاهی بسر بر نهادی حکلاه  
 بر آویختی نو بنو گوهران  
 بران گونه گشت اختر کاویان  
 جهانرا از او دل پر امید بود  
 جهان پیش ضحاک واژونه دید  
 بسر بر نهاده حکلاه حکبان  
 ترا جز نیایش مباد ایچ کار  
 بلوزن بهر کار دشوار دست  
 همی خواند با خون دل داورش  
 سپردم ترا ای جهاندار من

فریدون سبک ساز رفتن گرفت  
 برادر دو بودش دو فرخ همال  
 فریدون برایشان سخن برگشاد  
 «که گردون نگردد بجز بر بهی  
 «بیارید داننده آهنگران  
 چو بگشاد لب هردو بر ساختند  
 جهانجوی پرگار بگرفت زود  
 نگاری نگارید بر خاک پیش  
 بر آن دست بردند آهنگران  
 پسند آمدش کار یولادگر  
 برون رفت شادان بخرداد روز  
 سپاه انجمن شد بدرگاه اوی  
 همبرفت منزل بمنزل چو باد  
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند  
 ز یک هبل کرد آفریدون نگاه  
 که ایوانش برتر ز کیوان نمود  
 فروزنده چون مشتری برسپهر  
 بدانست کان خانه ازدهاست  
 گران گرز برداشت از پیش زمین  
 کس از روزبانان بدر برنماید  
 ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ  
 یکی گرز کاور بر سرش  
 وزان جادوان کاندرا ایوان بدید  
 سرانشان بگرز گران کرد پست  
 برون آوردند از شبستان اوی  
 پس آن دختران جهاندار جم  
 گشادند بر آفریدون سخن  
 «چه مایه کشیدیم رنج و بلا  
 «ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک

سخن رازهر کس نهفتن گرفت  
 از او هردو آزاده مهتر بسال  
 که «خرم زئید ای دلیران وشاد  
 بما بازگردد کلاه مهی  
 یکی گرز سازید ما را گران»  
 بازار آهنگران تاختند  
 وزان گرز پیکر بدیشان نمود  
 همیدون بسان سرگاو میش  
 چو شد ساخته کار گرز گران  
 بیخشیدشان جامه و سیم و زر  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 بابر اندر آمد سرگاه اوی  
 سری پرز کینه دلی پرز داد  
 ازین شهر جوینده بهر آمدند  
 یکی کاخ دید اندران شهر شاه  
 توگفتی ستاره بخواهد ربود  
 همه جای شادی و آرام و مهر  
 که جای بزرگی و جای بهاست  
 توگفتی همی برنوردد زمین  
 فریدون جهان آفرین را بخواند  
 جهان ناسپرده جوان سترگ  
 زدی هر که آمد همی دربرش  
 همان نامور نره دیوان بدید  
 نشست از برگاه جادو پرست  
 بتان سیه چشم خورشید روی  
 ز تر کس گل سرخ را داده نم  
 که «نوباش تا هست گیتی کهن  
 ازین اهرمن کیش دوش ازدها  
 شده رام با او ز بیم هلاک

گرز کاور

رفتن فریدون  
 بیچنگ ضحاک

«همی خفتن و خاست با جفت‌مار  
 فریدون چنین پاسخ آورد باز  
 «بیرم بی ازدها را ز خاک  
 چو کشور ز ضحاک بودی تهی  
 که او داشتی گنج و تخت و سرای  
 و را کندرو خواندندی بنام  
 بکاخ اندر آمد دوان کندرو  
 نشسته بآرام در پیشگاه  
 بیکدست سرو سهی شهرناز  
 همه شهر یکسر پر از لشکرش  
 نه آسیمه گشت و نه پرسید راز  
 چو شد بامدادان روان کندرو  
 نشست از بر باره راه جوی  
 بدو گفت «کای شاه گردنکشان  
 «سه مرد سرافراز با لشکری  
 «از این سه یکی کمتر اندر میان  
 «بسال است کمتر فزونیش بیش  
 «یکی گرز دارد جویک لخت کوه  
 «بیامد بتخت کئی برنشست  
 بدو گفت ضحاک «شاید بدن  
 چنین داد پاسخ و را پیشکار  
 «بمهمانت آید تو زو کن حذر  
 «گر این نامور هست مهمان تو  
 «که با دختران جهاندار جم  
 «بیکدست گیرد رخ شهرناز  
 «شب تیره گون خود بترزین کند  
 بر آشت ضحاک برسان کرک  
 بدشنام زشت و باوای سخت  
 بدو گفت «هرگز تو درخان من

چگونه توان برون ای شهریار؟  
 که «گر چرخ دادم دهد از فراز  
 بشویم جهانرا ز نایاک پاك  
 یکی مایه‌ور بد بسان رهی  
 شگفتی بدلسوزگی کلدخداي  
 بکندی زدی پیش بیداد گام  
 در ایوان یکی تاجور دید نو  
 چو سرو بلند از برش گرد ماه  
 بست دگر ماه رو ارنواز  
 کمر بستگان صف زده بر درش  
 نیایش کنان رفت و بردش نماز  
 برون آمد از پیش سالار نو  
 سوی شاه ضحاک بنهاد روی  
 ز بر گشتن کارت آمد نشان  
 فراز آمدند از دگر کشوری  
 بیالای سرو و بچهر کیان  
 از آن مهتران او نهاد پای پیش  
 همی تابد اندر میان گروه  
 همه بند و نیرنگ تو کرد پست  
 که مهمان بود شاد باید بدن  
 که «مهمان ابا گرزده کاوسار  
 گذشت او ز مهمان نگهدار سر  
 چه کارش بود در شبستان تو؟  
 نشیند زند رای بر پیش و کم  
 بدیگر عقیق لب ارنواز  
 بزیر سر از مشک بالین کند  
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ  
 شگفتی بشورید با شور بخت  
 ازین پس نباشی نگهبان من»

چنین داد پاسخ ورا پیشکار  
 و کزین بس نیایی تو از بخت بهر  
 «چو بی بهره باشی ز گاه مهی  
 ز گاه بزرگی چوموی از خمیر  
 جهاندار ضحاک ازین گفتگوی  
 فرمود تا بر نهادند زمین  
 ز بیراه مر کاخ را بام و در  
 همه بام و در مردم شهر بود  
 همه در هوای فریدون بدند  
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ  
 بیارید چون ژاله ز ابر سیاه  
 بشهر اندرون هر که بر نا بدند  
 سوی لشکر آفریدون شدند  
 ز آواز گردان بتوفید سکوه  
 بسر برزگرد سیه ابر بست  
 خروشی بر آمد ز آتشکده  
 همه پیر و بر ناش فرمان بریم  
 «نخواهیم بر گاه ضحاک را  
 از آن شهر روشن یکی تیره کرد  
 پس از رشک ضحاک شد چاره جوی  
 بدید آن سیه نر کس شهر ناز  
 دور خساره روز و دوزلفش چو شب  
 بمغز اندرش آتش رشک خاست  
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند  
 بیچنگ اندرون آ بگون دشنه بود  
 همان تیز خنجر کشید از نیام  
 ز بالا جویی بر زمین بر نهاد  
 بدان گرز گاو سر دست برد  
 بیندی بیستش دو دست و میان

که «ایدون گمانم من ای شهریار  
 بمن چون دهی کلدخدائی شهر ؟  
 مرا کار سازندگی چون دهی  
 برون آمدی مهترا چاره گیر»  
 بهوش آمد و تیز بنهاد روی  
 بر آن راه پویان باریک بین  
 گرفت و بکین اندر آورد سر  
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود  
 که از جور ضحاک پر خون بدند  
 بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ  
 کسی را نبند بر زمین جایگاه  
 چو پیران که در جنگ دانا بدند  
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند  
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه  
 بنیزه دل سنگ خارا بخت  
 که «بر تخت اگر شاه باشد دده  
 یکایک ز گفتار او نگذیریم  
 مر آن ازدها دوش نایک راه  
 بر آمد که خورشید شد لاجورد  
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی  
 بر از جادویی با فریدون بر از  
 گشاده بنفرین ضحاک لب  
 بایوان کمند اندر افکند راست  
 فرود آمد از بام کاخ بلند  
 بخون پریچهرگان تشنه بود  
 نه بگشاد راز و نه بر گفت نام  
 بیامد فریدون بکردار باد  
 بزد بر سرش ترك او کرد خرد  
 که نگشاید آن بند پیل زیان بر گرفتاری ضحاک

جنگ فریدون  
 و ضحاک

نشست از بر تخت زرین اوی  
بفرمود کردن بدر بر خروش  
« نباید که باشید با ساز جنگ  
« سپاهی نباید که با پیشهور  
« یکی کار وزر و دگر گرز دار  
« چو این کار او جوید او کار این  
« به بند اندر است آنکه ناپاک بود  
بپردند ضحاک را بسته خوار  
بیاورد ضحاک را چون نوند  
از او نام ضحاک چون خاک شد  
بسا روز کارا که بر کوه و دشت  
بیا تا جهانرا بسد نسیریم  
نباشد همی بیک و بد یایدار  
همان گنج و دینار و کاخ بلند  
سخن ماند از تو همی یادگار  
فریدون فرخ فرشته نبود  
بداد و دهش یافت آن نیکوئی

ببند کند ناخوب آئین اوی  
که دهر کس که دارد بیدار هوش  
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ  
بیک روی جویند هر دو هنر  
سزاوار هر کس پدید است کار  
پر آشوب گردد سراسر زمین  
جهانرا ز کردار او پاک بود  
به پشت هیونی بر افکنده زار  
بکوه دماوند کردش ببند  
جهان از بد او همه پاک شد  
گذشته است و بسیار خواهد گذشت  
بکوشش همه دست نیکی بریم  
همان به که نیکی بود یادگار  
نخواهد بدن مر ترا سودمند  
سخن را چنین خوارمایه مدار  
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود  
تو داد و دهش کن فریدون توئی

## پادشاهی فریدون

فریدون ز کاری که کرد ایزدی  
یکی بیشتر بند ضحاک بود  
و دیگر که کین بدر بازخواست  
سه دیگر که گیتی ز نابگردان  
نخست این جهانرا بهشت از بدی  
که بداد گر بود و ناپاک بود  
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست  
بیالود و بستد ز دست بدان



جهانا چه بد مهر و بد گوهری  
نگه کن کجا آفریدون گرد  
بید در جهان پنجمصد سال شاه  
برفت و جهان دیگر را سپرد  
چنینیم یکسر که و مه همه  
جهان چون بر او برنماند ای پسر  
نماند چنین دان جهان بر کسی  
ز سالت چو يك پنجه اندر کشید  
بیخت جهاندار هر سه پسر  
پدر نوز نا کرده از ناز نام  
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه  
فریدون از آن نامداران خویش  
کجا نام او جندل راهبر  
بدو گفت « بر گرد گرد جهان  
» بخویی سزای سه فرزند من  
» پدر نام نا کرده از نازشان  
چو بشنید جندل ز خسرو سخن  
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز  
بهر کشوری کز جهان مهتری  
نهفته بجستی همه رازشان  
خر دهند و روشندل و یاک تن  
نشان یافت جندل مراورا درست  
خرامان بیامد بنزدیک سرو  
بدو گفت جندل که « خرم بدی  
» درود فریدون فرخ دهم  
» مرا گفت شاه یمن را بگوی  
» همیشه تن آزاد بادت ز رنج  
» پسندیده تر کس ز فرزند نیست

که خود پرورانی و خود بشکری  
که از پیر ضحاک شاهی ببرد  
باخر شد و ماند از او جایگاه  
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد  
تو خواهی شبان باش خواهی رمه  
تو نیز آز میرست و انده مخور  
در او شادمانی نه بینی بسی  
سه فرزندش آمد گرامی بدید  
سه خسرو تژاد از در تاج زر  
همی پیش میلان نهادند گام  
که گشتند زیبای تخت و کلاه  
یکی را گرانمایه تر خواند پیش  
بهر کار دلسوز بر شاه بر  
سه دختر گزین از تژاد مهان  
چنان چون بشایند پیوند من  
بدان تا نخوانند باوازشان  
یکی رای پاکیزه افکند بن  
زبان چرب و شایسته کار نغز  
ببرده درون داشتی دختری  
شنیدی همه نام و آوازشان  
بیامد بر سروا شاه یمن  
سه دختر چنان چون فریدون بجست  
بشادی چو پیش گل آید تذرو  
همیشه ز تو دور دست بدی  
سخن هر چه یرسی نو پاسخ دهم  
که بر گاه تا مشک بوید بوی  
پراکنده رنج و بیاکنده گنج  
چو پیوند فرزند پیوند نیست

فرزند آوردن فریدون  
و دختر خواستن از  
پادشاه یمن

« گرامی تر از دیده آنرا شناس  
 « چه گفت آن خردمند یا کیزه منز  
 « که پیوند کس را نیاراستم  
 « خرد یافته مرد نیکی سگال  
 « سه یور گرانمایه دارم جو ماه  
 « ز حکار آگهان آگهی یافتم  
 « کجا از بس برده پوشیده روی  
 « کنون این گرامی دو گونه گهر  
 پیامش جو بشنید شاه یمن  
 فراوان کس از دشت نیزهوران  
 نهفته برون آورید از نهفت  
 که « مار از گیتی زیوند خویش  
 « فریدون فرستاده زی من پیام  
 « فرستاده گوید چنین گفت شاه  
 « گراینده مهر و پیوند تو  
 « اگر گویم آری و دل زان تهی  
 « و گر آرزو ها سپارم بدوی  
 « و گر سربه پیچم ز گفتار اوی  
 جهان آزموده دلاور سران  
 که « ما همگنان این نه بینیم رای  
 « اگر شد فریدون چنین شهریار  
 « سخن گفتن و بخشش آئین ماست  
 « بخنجر زمین را میستان کنیم  
 جو بشنید از کاردانان سخن  
 فرستاده شاه را پیش خواند  
 که « من شهریار تورا کهترم  
 « بگویش که گرچه توهستی بلند  
 « بفرمان شاه این سه فرزند من  
 « کجا من به بینم سه شاه ترا

که دیده بدیدنش دارد سیاس  
 کجا داستان زد ز پیوند نغز  
 مگر کش به از خویشتن خواستم  
 همی دوستی را بجوید همال  
 سزاوار دیهیم و تخت و کلاه  
 بدین آگهی تیز بشتافتم  
 سه یا کیزه داری توای نامجوی  
 بر آمیخت باید ابا یکدیگر «  
 بیژمرد چون ز آب گنده سمن  
 برخویش خواند آزموده سران  
 همه رازها پیش ایشان بگفت  
 سه شمع است روشن زدیدار پیش  
 بگسترده پیشم یکی خوب دام  
 که مارا سه شاه است باتاج و گاه  
 سه روی پوشیده فرزند تو  
 دروغ آن نه اندر خورد با شهی  
 شود دل پر آتش پر از آب روی  
 هراسان شود دل ز آزار اوی «  
 کشادند يك يك بیاسخ زبان  
 که هر باد را تو بجنبی ز جای  
 نه ما بند گانیم با گوشوار ؟  
 عنان و ستان باختن دین ماست  
 به نیزه هوا را تستان کنیم «  
 نه سر دید آنرا بگیتی نه بن  
 فراوان سخنها بیچربی براند  
 بهرج او بفرمود فرمان برم  
 سه فرزند تو بر توهست ارجمند  
 برون آنگه آید ز دربند من  
 فروزنده تاج و گاه ترا

« بیایند شادان بنزدیک من  
 « شود شادمان دل بدیدارشان  
 « چو بینم که دلشان پراز دادهست  
 « پس آنکس هر روشن جهان بین خویش  
 سراینده جندل جو پاسخ شنید  
 بیامد جو نزد فریدون رسید  
 سه فرزند را خواند شاه جهان  
 چنین گفت « کاین شهر یار یمن  
 « چون اسفته گوهر سه دخترش بود  
 « ز بهر شما هر سه را خواستم  
 « کنون تان بر او بیاید شدن  
 « بخوبی سختهاش پاسخ دهید  
 « ازیرا که پرورده پادشا  
 « سخنگوی و روشندل و پاکدین  
 « زبان راستی را بیاراسته  
 « یکی ژرف بین است شاه یمن  
 « همش گنج بسیار و هم لشکر است  
 « بروز نخستین یکی بزماگه  
 « سه خورشید رخ را چو باغ بهار  
 « بیالا و دیدار هر سه یکی  
 « از این هر سه کهنتر بود پیش رو  
 « نشیند کهن نزد مهتر پسر  
 « میانه نشیند هم اندر میان  
 « میرسد شمارا کزین سه همال  
 « میانه کدام است و کهنتر کدام  
 « بگوئید کان برترین کهنتر است  
 « میانه خود اندر میان است راست  
 گرانمایه و پاک هر سه کهن  
 ز پیش فریدون برون آمدند

شود روشن این جان تاریک من  
 به بینم روانهای بیدارشان  
 بزهارشان دست گیرم بدست  
 بدیشان سپارم بآئین و کیش «  
 ببوسید تختش چنان چون سزید  
 بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید  
 نهفته برون آورید از نهان  
 سر انجمن سرو سایه فکن  
 نبودش پسر دختر افسرش بود  
 سخنهای بایسته آراستم  
 زهر پیش و کم رای فرخ زدن  
 چو پرسد سخن رای فرخ نهید  
 نباید که باشد مگر یار سا  
 بکاریکه پیش آیدش پیش بین  
 خرد خواسته گنج ناخواسته  
 که چون او نباشد بهر انجمن  
 همش دانش و رای و هم افسر است  
 بسازد شما را دهد پیش گاه  
 بیارد پر از رنگ و بوی و نگار  
 که از مه ندانند باز اندکی  
 مهین از پس و در میان ماه نو  
 مهین باز نزد کهن تاجور  
 بدان کت ز دانش نباید زیان  
 کدامین شناسید مهتر بسال  
 بیاید بدینگوتان برد نام  
 مهین را نشستن نه اندر حور است  
 بر آمد ترا کار و پیکار کاست  
 همه دل نهاده بگفت پدر  
 پر از دانش و پر فسون آمدند

بجزرای و دانش چه اندر خورد  
سوی خانه رفتند هر سه چو باد  
چو خورشید زد عکس بر آسمان  
برفتند و هر سه بیاراستند  
شدند آن سه پرمایه اندر یمن  
همه گوهر و زعفران ریختند  
یکی کاخ آراسته چون بهشت  
بدیبای رومی بیاراسته  
سه دختر چنان چون فریدون بگفت  
نشستند هر سه بران هم نشان  
ازان سه گرانیامه رسید مه  
بگفتند زانگونه کاموختند  
بدانست شاه گرانیامه زود  
سر تازیان سرو شاه یمن  
بدانکه که می چیره شد بر خرد  
سبک بر سر آ بگیر گلاب  
بیالیز زیر گل افشان درخت  
سر تازیان شاه افسونگران  
بر آورد سرما و باد دمان  
سه فرزند آن شاه افسون گشای  
بدان بند جادو به بستند راه  
چو خورشید بر زد سراز تیغ کوه  
بنزد سه داماد آزاد مرد  
فسرده سرما و بر گشته کار  
سه آزاده را دید چون ماه نو  
بدانست افسون نیاید بکار  
نشستنگهی ساخت شاه یمن  
در گنجهای کهن کرد باز  
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت

پسر را که چو نان پدر پرورد؟  
شب آمد بختند پیروز و شاد  
پرا کند بر لاجورد ارغوان  
ابا خویشتن موبدان خواستند  
برون آمدند از یمن مرد و زن  
همه مشک با می بر آمیختند  
همه از زر و سیم افکنده خشت  
چه مایه بدو اللرون خواسته  
سپهد برون آژرید از نهفت  
که گفتش فریدون بگردنگشان  
«کزین سه ستاره کدام است که؟»  
سبک چشم نیرنگ بردوختند  
کز آمیختن رنگ نامدش سود  
می آورد و میخواره کرد انجمن  
کجا خواب و آسایش اندر خورد  
بفرمودشان ساختن جای خواب  
بخت آن سه آزاده نیک بخت  
یکی چاره اندیشه کرد اندران  
بدان تا بر آرد برایشان زمان  
بجستند ازان سخت سرما زجای  
نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه  
بیامد سبک مرد افسون یزوه  
که بیند رخانشان شده لاجورد  
بمانده سه دختر بدو یادگار  
نشسته بران خسروی گاه نو  
نباید بدین برد خود روزگار  
همه نامداران شدند انجمن  
کشاد آنکه یک چند که بود راز  
که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت

ابا تاج و باکنج تا دیده رنج  
 بیاورد و هر سه بدیشان سپرد  
 ز کینه بدل گفت شاه یمن  
 «بد ازمن که هرگز مبادم نشان  
 «به اختر کسی دان که دخترش نیست  
 چو فرزند باشد باآئین و فر  
 مگر زلفشان دیده رنج شکنج  
 که سه ماه نو بود و سه شاه کرد  
 که «بد زافریدون نیامد بمن  
 که ماده شد این نره تخم کیان  
 چو دختر بود روشن اخترش نیست»  
 گرامی بدل بر چه ماده چه نر

## داستان ایرج و سلم و تور

جوانان بیدار دل راه جوی  
 چو از بازگردیدن این سه شاه  
 ز دلشان همی خواست کا که شود  
 بیامد بسان یکی ازدها  
 بیامد دوان سوی مهتر پسر  
 پسر گفت «با ازدها روی جنگ  
 سبک پشت بنمود و بگریخت زوی  
 میانه برادر چو او را بدید  
 چنین گفت «اگر کارزار است کار  
 چو کهتر پسر نزد اسنان رسید  
 بدو گفت «کز پیش ما باز شو  
 بسوی فریدون نهادند روی  
 شد آ که فریدون بیامد براه  
 ز بدها گمانیش کوتاه شود  
 کزو شیر گفتی نیابد رها  
 که او بود پرمایه و تاجور  
 نیند خرد یافته مرد هنگ  
 پدر زی برادرش بنهاد روی  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 چه شیر دهنده چه جنگی سوار  
 خروشید کان ازدها را بدید  
 پلنگی تو بر راه شیران مرو

«گرت نام شاه آفریدون بگوش  
 فریدون فرخ جو بستید و دید  
 برفت و بیامد پدر وار پیش  
 چنین گفت «کان ازدهای دژم  
 » پدر بد که جست از شما مردمی  
 «کتون نامتان ساختستیم نغز  
 » توئی مهتر و سلم نام تو باد  
 «که جستی سلامت ز کام نهنک  
 » دلاور که نندیشد از پیل و شیر  
 «میانہ کز آغاز تیزی نمود  
 » ورا نور خوانیم شیر دلیر  
 «هنر خود دلیر است بر جایگاه  
 » دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ  
 «ز خاک و ز آتش میانہ گزید  
 » دلیر و جوان و هشیوار بود  
 «کنون ایرج اندر خورد نام اوی  
 نهفته چو بیرون کشید از نهان  
 یکی روم و خاور دگر ترک و چین  
 نخستین بسلم اندرون بنگرید  
 دگر تور را داد توران زمین  
 وزان پس چو نوبت با ایرج رسید  
 هم ایران و هم دشت نیزه وران  
 بر آمد بر این روزگاری دراز  
 فریدون فرزانه شد سالخورد  
 بر اینگونه گردد سراسر سخن  
 چو آمد بکار اندرون تیرگی  
 بجنید مر سلم را دل ز جای  
 نبودش پسندیده بخش پدر  
 بدل پرز کین شد برخ پرز چین

رسیده است با ما بدینسان مگوش  
 هنرها بتانست و شد نا پدید  
 چنان چون سزابد بآئین و کیش  
 کجا خواست گیتی بسوزد بدم  
 چو بشناخت بر گشت با خرمی  
 چنان چون بیاید سزاوار مغز  
 بگیتی بر آکنده کام تو باد  
 بگاہ گریزش نکردی درنگ  
 تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر  
 ز آتش مر او را دلیری فرود  
 کجا ژنده پیش نیارد بزیر  
 که بد دل نباشد سزاوار گاہ  
 که هم با شتاب است وهم با درنگ  
 چنان کز ره هوشیاران سزید  
 بگیتی جز او را نباید ستود  
 همه مهتری باد فرجام اوی  
 بسه بهر کرد آفریدون جهان  
 سوم دشت گردان ایران زمین  
 همه روم و خاور مراورا گزید  
 ورا کرد سالار ترکان و چین  
 مر او را پدر شهر ایران گزید  
 همان تخت شاهی و تاج سران  
 زمانه بدلا در همیداشت راز  
 بیاغ بهار اندر آورد کرد  
 شود سست نیرو چو گردد کهن  
 گرفتند پرمایگان خیرگی  
 دگر گونه بر شد بآئین و رای  
 که دادش بکهر پسر تاج زر  
 فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام  
 «ز گیتی زیان کرد ما را پسند  
 سه فرزند بودیم زیبای تخت  
 «سزد گر بمانیم هر دو دژم  
 «بدین بخشش اندر مرا یای نیست  
 چو این راز بشنید تور دلیر  
 برفت این برادر ز روم آن ز چین  
 گزیدند پس موبدی تیز بین  
 ز بیگانه پردخته کردند جای  
 سخن سلم پیوند کرد از نخست  
 فرستاده را گفت «ره درنورد  
 «برو زود نزد فریدون چو باد  
 «چو آئی بکاخ فریدون فرود  
 «و دیگر بگویش که ترس خدای  
 «جوانرا بود روز پیری امید  
 «جهان مر ترا داد یزدان پاک  
 «همه بارزوا خواستی رسم و راه  
 «نجستی جز از کزی و کاستی  
 «سه فرزند بودت خردمندو کرد  
 «یکی تاج بر سر بیالین تو  
 «نه ما زو بمام و پدر کمترین  
 «ایا دادگر شهریار زمین  
 «اگر تاج زان تارک بی بها  
 «سیاری بدو گوشه از جهان  
 «و گرنه سواران ترکان و چین  
 «فراز آورم لشکری گرزدار  
 چو بشنید موبد پیام درشت  
 بدانسان بزین اندر آورد پای

«که جاوید زی خرم و شاد کام  
 منش یست و بالا چو سرو باند  
 یکی کهتر از ما مه آمد بیخت  
 کز اینسان پدر کرد بر ما ستم  
 بغز قدرت اندرون رای نیست»  
 بر آشت ناگاه چون تقد شیر  
 بزهر اندر آمیختند انگبین  
 سخن گوی و بینا دل و بافرین  
 سگالش گرفتند هر گونه رای  
 ز شرم پدر دیدگان را بشست  
 نباید که یابد ترا باد و کرد  
 بجز راه رفتنت کاری مباد  
 نخستین زهر دو پسر ده درود  
 بیاید که باشد بهردو سرای  
 نگرده سیه موی گشته سفید  
 ز تابنده خورشید تا تیره خاک  
 نکردی فرمان یزدان نگاه  
 نکردی ببخش اندرون راستی  
 بزرگ آمده نیز پیدا زخرد  
 بدو گشته روشن جهان بین نو  
 که بر تخت شاهی نه اندر خوریم  
 برین داد هرگز مباد آفرین  
 شود دور یابد جهان زو رها  
 نشیند چو ما از تو گشته نهان  
 هم از روم گردان جوینده کین  
 از ایران و ایرج بر آرم دمار»  
 زمین را ببوسید و بنمود پشت  
 که از باد آتش بجنبد ز جای

بدرگاه شاه آفریدون رسید  
 چو چشمش بروی فریدون رسید  
 بیالای سرو و جو خورشید روی  
 دولب پر زخنده دورخ پر ز شرم  
 فرستاده چون دید خدمت نمود  
 نشاندش فریدون همانکه ز پای  
 پیرسیدش از دو گرامی نخست  
 دگر گفت « کاین دشت و راه دراز  
 فرستاده گفت « ای گرانمایه شاه  
 « زهر کس که یرسی بکام تواند  
 « منم بنده شاهرا ناسزا  
 « پیامی درشت آوریده بشاه  
 « بگویم جو فرمایدم شهریار  
 بفرمود شه تا زبان برگشاد  
 فریدون بدو یمن بگشاد گوش  
 فرستاده را گفت « کای هوشیار  
 « که من چشم خود همچین داشتم  
 « بگو آن دو ناپاک بیهوده را  
 « ز بند من ار مغزتان شد تهی  
 « نه دارید شرم و نه ترس از خدای  
 « مرا بیشتر قیر کون بود موی  
 « سپهری که پشت مرا کرد کوز  
 « شمارا خماند همان روزگار  
 « بدان برترین نام یزدان پاک  
 « بتخت و کلاه و بناهید و ماه  
 « همه راستی خواستم زین سخن  
 « چو آباد دادند گیتی بمن  
 « مگر همچنان گفتم آبادتخت  
 « شمارا کتون کردل از رای من

بر آورده از دور ایوان بدید  
 همه دیده و دل پر از شاه دید  
 چو کافور کرد گل سرخ موی  
 کیانی زبان پر ز گفتار نرم  
 حراسر بیوسه زمین را بسود  
 سزاوار کردش یکی خوب جای  
 که « هستندشادان دل و تند رست؟  
 چگونه سیردی نشیب و فراز؟  
 مبیناد بی تو کسی پیشگاه  
 همه پاک زنده بنام تو اند  
 چنین بر تن خویش نا یار سا  
 فرستنده پر خشم و من بیگناه  
 پیام جوانان نا هوشیار  
 سخن ها همه سر بسر کرد یاد  
 چو بشنید مغزش بر آمد بجوش  
 ترا خود نیابست پوزش بکار  
 همی بر دل خویش بگماشتم  
 دو آهر من مغز یالوده را  
 چرا از خردتان نماند آگهی؟  
 شما را همانا خرد نیست رای  
 چو سرو سهی قد و چون ماه روی  
 نشد یست گردان بجایست نوز  
 نماند خماتنده هم پایدار  
 برخشنده خورشید و تاریک خاک  
 که من بد نکردم شما را نگاه  
 ز کژی نه سر بود پیدا نه بن  
 نجستم پرا کندن انجمن  
 سپارم بسه دیده نیکبخت  
 بکژی و تاری کشید اهرمن



« ببینید تا کردگار بلند  
 « یکی داستان گویم اربش نوید  
 « چنین گفت با ما سخن رهنمای  
 « مرا خود ز کیتی که رفتن است  
 « ولیکن چنین گوید آن سالخورد  
 « که چون آزر گردد ز دلپانهای  
 « کسی کو برادر فروشد بخاک  
 « جهان چون شما دید و بیند بسی  
 « کنون هر چه دانید کز کردگار  
 « بجوئید و آن توشه ره کنید  
 « فرستاده بشنید گفتار اوی  
 « ز پیش فریدون چنان باز گشت  
 « فرستاده سلم چون گشت باز  
 « گرامی جهانجویرا پیش خواند  
 « ورا گفت « کان دوپسر جنگجوی  
 « زاختر چنین است شان بهره خود  
 « دگرشان زدو کشور آبخور است  
 « برادرت چندان برادر بود  
 « چو بزمرده شد روی رنگین تو  
 « تو گر پیش شمشیر مهر آوری  
 « نباید بگیتی ترا یار جست  
 « نگه کرد پس ایرج بر هنر  
 « چنین داد پاسخ که « ای شهریار  
 « که چون باد بر ما همی بگذرد  
 « همی بزمیراند رخ ارغوان  
 « باغاز گنج است و فرجام رنج  
 « چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت  
 « که هر چند چرخ از برش بگذرد  
 « خداوند شمشیر و کلاه و نگین

چنین از شما کرد خواهد پسند ؟  
 همان بر که کارید آن بدروید  
 جز اینست جاوید ما را سرای  
 نه هنگام تیزی و آشفتن است  
 که بودش سه فرزند آزاد مرد  
 همان خاک و هم گنج شاهنشاهی  
 سزد گر نخوانندش از آب پاك  
 نخواهد شدن رام با هر کسی  
 بود رستگاری بروز شمار  
 بکوشید تا رنج کوتاه کنید  
 زمین را بیوسید و بر گاشت روی  
 تو گفتی که با باد انباز گشت  
 شهنشاه بنشست و بگشاد راز  
 همه بودنی پیش او باز راند  
 ز خاور سوی ما نهادند روی  
 که باشند شادان بکردار بد  
 که آن بومهارا درشتی بر است  
 کجا مر ترا بر سر افسر بود  
 نگردد کسی کرد بالین تو  
 سرت گردد آسوده از داوری  
 بی آزاری و راستی یار تست  
 بدان مهربان پاك فرخ پدر  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 خردمند مردم چرا غم خورد  
 کند تیره دیدار روشن روان  
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج  
 درختی چرا باید امروز گشت  
 بنش خون خورد بار کین آورد  
 چو ما دید بسیار و بیند زمین

« از آن تاجور نامداران پیش  
 « چو دستور یابم من از شهریار  
 « نباید مرا تاج و تخت و کلاه  
 « یگویم که ای نامداران من  
 « به بیهوده از شهریار زمین  
 « یگیتی چه دارید چندین امید  
 « بفرجام شد هم ز گیتی بدر  
 « مرا باشما هم بفرجام کار  
 « بیاشیم با یکدیگر شادمان  
 « دل کینه ورشان بدین آورم  
 « بدو گفت شاه « ای خردمند پور  
 « مرا این سخن یاد باید گرفت  
 « ز تو پر خرد پاسخ آیدون سزید  
 « ولیکن چو جان و سر پر بها  
 « چه پیش آیدش جز گزاینده زهر  
 « ترا ای پسر گر چنین است رای  
 « ز درد دل اکنون یکی نامه من  
 « مگر باز بینم ترا تندرست  
 « یکی نامه بنوشت شاه زمین  
 « چنین گفت « کاین نامه پند مند  
 « از آنکس که هر گونه دید او جهان  
 « کنون رنجها گشت آسان بروی  
 « نخواهم همی خویشتن را کلاه  
 « سه فرزند را خواهم آرام و ناز  
 « برادر کز او بود دلشان بدر  
 « دوان آمد از بهر آزارتان  
 « بیفکند شاهی شما را گزید  
 « ز تخت اندر آمد بزین بر نشست

ندیدند کین اندر آئین خویش  
 همان بگذرانم بید روزگار  
 شوم پیش هر دو دوان بی سپاه  
 چنان چون گرامی تن و جان من  
 مدارید خشم و مجوئید کین  
 نگر تا چه بد کرد با جمشید  
 نماندش همان تخت و تاج و کمر  
 ببايد چشیدن همان روزگار  
 شویم ایمن از دشمن بد گمان  
 سزاوار تر زانکه کین آورم  
 برادر همی رزم جوید تو سور  
 ز مه روشنائی نباشد شکفت  
 دلت مهر و پیوند ایشان گزید  
 نهد بخرد اندر دم ازدها  
 که از آفرینش چنین است بهر  
 بر آرای کار و پیرداز جای  
 نویسم فرستم بدان انجمن  
 که روشن روانم بدیدار تست  
 بخاور خدا و بسالار چین  
 بنزد دو خورشید گشته بلند  
 شده آشکارا بر او بر نهان  
 برو خلق گیتی در آورده روی  
 نه آکنده گنج و نه تخت و سپاه  
 از آن پس که بردیم رنج دراز  
 و گرچه نزد بر کسی باد سرد  
 همان آرزومند دیدارتان  
 چنان کز ره نامداران سزید  
 بدینسان میان بندگی را بیست

۱ - البته مراد اینست که برای خاطر آزرده گیتان آمد .

« بدان گو بسال از شما که تراست  
 « چو از بودنش بگذرد روز چند  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 چو تنگ اندر آمد بُزدیگشان  
 دو پر خاشجو با یکی نیک خوی  
 دودل پر ز کینه یکی دل بجای  
 با یرج نگه کرد یکسر سپاه  
 بی آرامشان شد دل از مهر اوی  
 بلشکر نگه کرد سلم از کران  
 سراپرده پرداخت از انجمن  
 بتور از میان سخن سلم گفت  
 « که چندان کجا راه بگذاشتند  
 « سپاه دو کشور چو کردم نگاه  
 « اگر بینخ او نگسلانی ز جای  
 بدینگونه از جای برخاستند  
 چو برداشت پرده ز پیش آفتاب  
 برفتند هر دو گرازان ز جای  
 چو از خیمه ایرج بره بگرید  
 برفتند با او بخیمه درون  
 بدو گفت تور « ارتو از ما که می  
 « ترا باید ایران و تخت کیان  
 « چنین بخششی کان جهانجوی کرد  
 چو از تور بشنید ایرج سخن  
 بدو گفت « کای مهتر نامجوی  
 « نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه  
 « من ایران نخواهم نه خاور نه چین  
 « بزرگی که فرجام او تیرگی است  
 « سپهر بلند از کشت زین تو  
 « مرا تخت ایران اگر بود زیر

بهر و نوازندگی در خوراست  
 فرستید نزد منش ارجمند  
 برایوان بر ایرج گزین کرد راه  
 نبود آگه از رای تاریکشان  
 گرفتند پرسش نه بر آرزوی  
 برفتند هر سه به پرده سرای  
 که او بد سزاوار تخت و کلاه  
 دل از مهر و دیده پر از چهر اوی  
 سرش گشت زانکار یکسر کران  
 خود و تور بنشست با رای زن  
 که « یک یک سپاه از چه گشتند جفت؟  
 یکی چشم ز ایرج نه برداشتند  
 از این پس جز او را نخواهند شاه  
 ز تخت بلند اوفتی زیر پای  
 همه شب همی چاره آراستند  
 سپیده بر آمد بیالود خواب  
 نهادند سر سوی پرده سرای  
 پر از مهر دل پیش ایشان دوید  
 سخن بیشتر بر چار رفت و چون  
 چرا بر نهادی کلاه مهی  
 مرا بر در ترک بسته میان  
 همه سوی که تریس روی کرد  
 یکی خوب تر پاسخ افکند بن  
 اگر کام دل خواهی آرام جوی  
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه  
 نه شاهی نه گسترده روی زمین  
 بر آن مهتری بر بیاید گریست  
 سرانجام خشت است بالین تو  
 کنون گشتم از تاج و از تخت سپر

«سپر دم شما را کلاه و نگین  
 «مرا با شما نیست جنگ و نبرد  
 «زمانه نخواهم بسازارتان  
 «جز از کهنتری نیست آئین من  
 چو بشنید تور این همه سر بسر  
 نیامدش گفتار ایرج پسند  
 ز کرسی بختم اندر آورد پای  
 یکایک بر آمد ز جای نشست  
 بزد بر سر خسرو تاجدار  
 «نیایدت» گفت «ایچ ترس از خدای  
 «مکش مر مرا کت سر انجام کار  
 «مکن خویشان را ز مردم کشان  
 «پسندی و همدانسی کنی  
 «بسندم کنم زینجهان گوشه  
 «میازار موری که دانه کش است  
 «سیاه اندرون باشد و سنگدل  
 «بخون برادر چه بندی کمر  
 «جهان خواستی یافتی خون مریز  
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد  
 یکی خنجر از موزه بیرون کشید  
 فرود آمد از پای سرو سهی  
 سر تاجور از تن پیلوار  
 بیا کند مغزش بمشک و عبیر  
 جهاننا بیروردیش در کنار  
 نهانی ندانم ترا دوست کیست  
 خریدون نهاده دو دیده براه  
 چو هنگام برگشتن شاه بود  
 پذیره شدن را بیاراستند  
 بدین اندرون بود شاه و سپاه

مدارید با من شما نیز کین  
 نباید بن هیچ دل رنجه کرد  
 و گر دور مانم ز دیدارتان  
 نباشد جز از مردمی دین من  
 بگفتارش اندر نیارود سر  
 نه نیز آشتی نزد او ارجمند  
 همیگفت و میبجست هر دم ز جای  
 گرفت آن گران کرسی ز ریدست  
 از او خواست ایرج بجان زینهار  
 نه شرم از پدر خود همین است رای؟  
 بگیرد بخون منت روزگار  
 کزین پس نیایی خود از من نشان  
 که جان داری و جان ستانی کنی؟  
 بکوشش فراز آورم توشه  
 که جان دارد و جان شیرین خوش است  
 که خواهد که موری شود تنگدل  
 چه سوزی دل پیر گشته پدر؟  
 مکن با جهاندار یزدان ستیز  
 دلش بود پر خشم و سر پر ز باد  
 سراپای او چادر خون کشید  
 گسست آن کمر گاه شاهنشاهی  
 به خنجر جدا کرد و برگشت کار  
 فرستاد نزد جهان بخش پیر  
 و ز آن پس ندادی بجان زینهار  
 بر آن آشکارت بیاید گریست  
 سپاه و کلاه آرزومند شاه  
 پدرزان سخن خود کی آگاه بود؟  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 یکی کرد تیره بر آمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره کرد  
 خروشی بر آمد ازان سو کوار  
 ز تابوت چون پرنیان بر کشید  
 سیه شد رخان دیدگان شد سپید  
 مبر خود بمهر زمانه کمان  
 بدینگونه کردد بما بر سپهر  
 جو دشمنش گیری نمایدت چهر  
 یکی پند گویم ترا من درست  
 سیه داغدل شاه با های و هوی  
 فریدون سر شاه پور جوان  
 بر آن تخت شاهنشهی بنگرید  
 بر افشانند بر تخت خاک سیاه  
 همی سوخت کاخ و همی خست روی  
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت  
 بر اینگونه بگریست چندان بزار  
 زمین بستر و خاک بالین اوی  
 سراسر همه کشورش مرد و زن  
 همه دیده پر آب و دل پر زخون  
 همه جامه کرده کبود و سیاه  
 چه مایه چنین روز بگذاشتند

نشسته بر و بر سواری بدرد  
 یکی زرد تابوتش اندر کنار  
 بریده سر ایرج آمد پدید  
 که دیدن دگر گونه بودش امید  
 نه نیکو بود راستی از کمان  
 بخواهد ربودن چو بنمود چهر  
 و گر دوست خوانی نه بینیش مهر  
 دل از مهر گیتی بیایدت شست  
 سوی باغ ایرج نهادند روی  
 پیامد بپس بر گرفته نسوان  
 سر تخت را تیره بیشاه دید  
 بحکیوان بر آمد فغان سیاه  
 همی ریخت اشک و همی کند موی  
 بیکبارگی چشم شادی بدوخت  
 همی تا گیا رستش اندر کنار  
 شده تیره روشن جهان بین اوی  
 بهر جای کرده یکی انجمن  
 نشسته به تیمار مرگ اندرون  
 نشسته باندوه با سوک شاه  
 همه زندگی مرگ پنداشتند

## داستان منوچهر و خونخواهی او

بر آمد بر این نیز یک چند گاه  
 یکی خوب چهره پرستنده دید  
 که ایرج بر او مهر بسیار داشت  
 شبستان ایرج نگه کرد شاه  
 کجا نام او بود ماه آفرید  
 قضا را کنیزك از او بار داشت

جو هنگامه زادن آمد بدید جهانى گرفتند سروردنش  
 چو بردست و آمدش هنگام شوی نیا نامزد کرد شویش پشنگ  
 پشنگ آنکه یور برادرش بود یکی یور زاد آن هنرمند ماه  
 جهان بخش رالب پرازخنده گشت می روشن آورد و پرمایه جام  
 چنان پروریدش که باد و هوا هنرها که بد پادشا را بکار  
 بسلم و بتور آمد این آگهی دل هر دو بیداد شد پر نهیب  
 بجستند از آن انجمن هردوان بدادند نزد فریدون پیام  
 که « جاوید باد آفریدون گرد » پیامی گذارم ز هر دو رمی  
 « پشیمان شده داغ دل پر گناه » چه گفتند گفتند کای پر خرد  
 « بماند به تیمار دل پر ز درد » هزبر جهانسوز و تر ازدها  
 « همی چشم داریم ازان تاجور » اگر پادشه را سر از کین ما  
 « منوچهر را با سپاه گران » بدان تا چو بنده به پیشش بیای  
 « مگر کان درختی که از کین برست » فرستاده آمد دلی پر سخن  
 اباکنج و با بیل و باخواستہ جو نزدیک شاه آفریدون رسید  
 ز بالا فرو برد سرپیش اوی یکی دختر آمد ز ماه آفرید  
 بر آمد بناز و بزرگی تنش جو پروین شدش روی و چون قهر موی  
 بدو داد و جندی بر آمد درنگ نژاد از گرانمایه گوهرش بود  
 چگونه سزاوار تخت و کلاه تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت  
 مراورا نهادش منوچهر نام برو برگشتن ندیدی روا  
 بیاموختش نامور شهریار که شد روشن آن تخت شاهنشهی  
 که اختر همیرفت سوی نشیب یکی یاک دل مرد چیره زبان  
 نخست از جهاندار بردند نام که فرکتی ایزد او را سپرد  
 بدین برز درگاه شاهنشهی همی سوی یوزش بجویند راه  
 هر آنکس که بد کرد کیفر برد چو ما مانده ایم ای شه راد مرد  
 ز دام قضا هم نیابد رها که بخشایش آرد بما بر مگر  
 شود یاک روشن شود دین ما فرستد بنزدیک خواهشگران  
 بیاشیم جاوید و اینست رای بآب دو دیده توانیم شست  
 سخن را نه سر بود پیدا نه بن بدرگاه شاه آمد آراسته  
 سر تخت و تاج بلندش بدید همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کلدخداى فرستاده بر شاه کرد آفرین  
 «زمین گلشن از پایه تخت تست  
 همه بنده خاکبای تو ایم  
 چو بر آفرین شاه بگشادچهر  
 پیام دو خونی بگفتن گرفت  
 فرستاده گفت و سیهد شنید  
 یکایک ببرد گرانمایه گفت  
 «نهان دل آن دو مرد پلید  
 «بگو آن دو پیشرم تا پاک را  
 «اگر بر منوچهرتان مهرخواست  
 «کنون چون ز ایرج پیرداختید  
 «نه بینید رویش مگر با سیاه  
 «درختی که از خون ایرج پرست  
 «ازان تا کنون کین او کس نخواست  
 «نه خوب آمدی باد و فرزند خویش  
 «کنون زان درختی که دشمن بکند  
 «بیاید کنون چون هزبر زیان  
 «ابا نامداران ایران بهم  
 «سپاهی که از کوه تا کوه جای  
 «و دیگر که گفتند باید که شاه  
 «شنیدم چنین یوزش تا بکار  
 «که هر کس که تخم جفارا بکشت  
 «گر آمرزش آید ز یزدان پاک  
 «هر آنکس که دارد روانش خرد  
 «سه دیگر فرستادن تخت عاج  
 «بدین بدروه های گهر گونه کون

بفرمود او را سزاوار جای  
 که «ای نازش تخت و تاج و نگین  
 زمان روشن از مایه بخت تست  
 همه پاک زنده برای تو ایم  
 فرستاده پیشش بگسترد مهر  
 همه راستیها نهفتن گرفت  
 مران گفت را پاسخ آمد پدید  
 که «خورشید را چون توانی نهفت  
 ز خورشید روشن تر آمد پدید  
 دو بیداد بد مهر بیباک را  
 تن ایرج نامورتان کجاست ؟  
 بخون منوچهر بر ساختید  
 ز پولاد بر سر نهاده کلاه  
 بخون بر گک و بارش بخواهیم شست  
 که پشت زمانه ندیدیم راست  
 که من جنگ را کردمی دست پیش  
 برومند شاخی بر آمد بلند  
 بکین پدر تنگ بسته میان  
 جو سام تریمان و گرشاسب جم  
 بگیرند و کوبند گیتی بیای  
 دل از کین بشوید ببخشند گناه  
 چه گفت آن جهانجوی با بردبار ؟  
 نه خوش روز بیند نه خرم بهشت  
 شما را ز خون برادر چه پاک ؟  
 گناه آن سگالد که یوزش برد  
 بدین زنده پیلان و پیروزه تاج  
 نجوئیم کین و بشوئیم خون ۱

۱ - شاید « بجوئیم کین و نشوئیم خون » بوده ، یا شاید جمله استفهامی است که فریبدهن میگوید: آیا مقصود اینست که خون را بزر بشوئیم و کین نجوئیم ؟

«سر تاجداران فروشم بزور ؟  
 «سری بها را ستاند بها  
 «که گوید که جان گرامی پسر  
 «بدین خواسته نیست ما را نیاز  
 «بیامت شنیدم تو پاسخ شنو  
 فرستاده کان هول گفتار دید  
 بیژمردو برخاست لرزان زجای  
 بیامد بکردار باد دمان  
 دو شاه دو کشور نشسته برآز  
 نشستگه نو بیاراستند  
 فرستاده گفت «آنکه روشن بهار  
 «بهارست خرم در اندر بهشت  
 «سپهر برین کاخ ایوان اوست  
 «بیالای ایوان او راغ نیست  
 «چو رفتم بنزدیک ایوان فراز  
 «بیکدست پیل و بیکدست شیر  
 «تو گفتی که میدان بجوشدهمی  
 «خرامان شدم نزد آن ارجمند  
 «نشسته بر او شهریاری چوماه  
 «چو کافورموی و چو گلبرگ روی  
 ]جهانرا ازو دل بترس و امید  
 «منوچهر چون زاد سرو بلند  
 «نشسته بر شاه بر دست راست  
 «ز آهنگر آن کاوه پر هنر  
 «کجا نام او قارن رزم زن  
 «بچپ برش گر شاسب کشور گشای  
 «نریمان جنگی و فرخنده سام

که نه تخت باد و نه تاج و نه فر  
 مگر بد تر از بیچۀ ازدها  
 فروشد بزور پیر گشته پدر ؟  
 سخن چند گوئیم چندین دراز ؟  
 یکایک بگیر و بزودی برو  
 نشست منوچهر سالار دید  
 همان که بزین اندر آورد پای  
 سری پر زیاسخ دلی پر گمان  
 بگفتند کامد فرستاده باز  
 ز شاه نو آئین خبرخواستند  
 ندید او به بیند در شهریار  
 همه خاک عنبر همه زرخشت  
 بهشت برین روی خندان اوست  
 پهنای میدان او باغ نیست  
 سرش با ستاره همیگفت راز  
 جهانی بتخت اندر آورده زیر  
 زمین باسمان برخروشد همی  
 یکی تخت پیروزه دیدم بلند  
 ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه  
 دل آرم جوی و زبان چرب گوی  
 تو گفتی مگر زنده شد جمشید  
 بکردار طهمورت دیو بند  
 تو گفتی روان و دل پادشاست  
 به پیشش یکی رزم دیده پسر  
 سیه دار بیدار لشکر شکن  
 دو فرزند پرما به پیشش بیای  
 که از پیل و شیران بر آرند کام



«جهان پهلوان گریختند ز جای  
 که یارد شدن پیش او جنگجوی؟  
 «اگر بر زمین برزند گرز کین  
 چه روبه به پیشش چه درنده شیر  
 «چو او بست بر کوهه پیل کوس  
 گر آیندزی ما بچنگ آن گروه  
 برایشان همه برشرد آنچه دید  
 دو مرد جفا پیشه را تل زدرد  
 بسلم بزرگ آنکهی تور گفت  
 «چنان نامور بیهر چون بود؟  
 «بباید بسیجید ما را بچنگ  
 «نباید که آن بچه نره شیر  
 سواران ز لشکر برون تاختند  
 همانکه خبر بافریدون رسید  
 بمرمود پس تا منوچهر شاه  
 یکی داستان زد جهان دیده کی  
 «بدام آیدش نا سگالیده هیش  
 «شکیبائی و هوش و رای و خرد  
 «و دیگر که بد مردم بد کنش  
 سرا یرده شاه بیرون کشید  
 همیرفت لشکر گروهها گروه  
 جهان تیره شد روز روشن ز گرد  
 ز لشکر برآمد سراسر خروش  
 خروشیدن تازی اسبان بدشت  
 رده بر کشیدند یکسر سپاه  
 همی تافت چون مه میان گروه  
 بزدمهره بر کوهه ژنده پیل  
 یکی بزنگاه است گفنی بجای  
 بیابان چو دریای خون شد درست

جهانی بر زمش ندارند پای  
 که ششصدمن افزون بود گرزای  
 بترسد زمان و بلرزد زمین  
 چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر  
 هوا گردد از گرد چون آبنوس  
 شود کوه هامون و هامون چو کوه  
 سخن بیز کز آفریدون شنید  
 به پیچید و شد رویشان لاجورد  
 که «آرام و شادی شد اندر نهفت  
 که آموزگارش مریدون بود  
 شتاب آوردن بحای درنگ  
 شود نیز دندان و گردد دلیر»  
 ز چمن و ز خاور سپه ساختند  
 که لشکر ازین روی جیحون کشید  
 ز پهلو بهامون گذارد سپاه  
 که «مرد جوان چون بود نیک بی  
 پلنگ از پس پشت و صداد پیش  
 هژبر زبانرا بدام آورد  
 هر جام روزی به پیچد نش»  
 درفش همایون بهامون کشد  
 چو دریا بجوشید هامون و کوه  
 تو گفنی که خورشید شد لاجورد  
 همی کر شده مردم نیز گوش  
 ز بانگ تیره همی در گذشت  
 منوچهر با سرو در قلنگاه  
 و یا مهر تابان ز المرز کوه  
 زمین گشت جنبان چو دریای نیل  
 ز شیپور و نالیدن کرتای  
 تو گفنی ز روی زمین لاله رست

جگ منوچهر  
 سلم و تور

یکی پهلوان بود شیروی نام  
 بیامد ز ترکان چو یک لغت کوه  
 به پیش صف آمد بگردار باد  
 « که آن پهلوان کوسپهدارتان  
 « اگر در برد من آید کتون  
 « در ایران جزا نیست همتاب من  
 « چو تیغ من از کینه آید برون  
 چو بشنید گرشاسب ز انسو کشید  
 بشیروی گردنکش آواز کرد  
 که « ای خیره سر روبه دیرساز  
 « ترا پیش من زور و مردانگی است؟  
 چنین داد پاسخ که « شیرو منم  
 برانگیخت اسب و بیامد دمان  
 سر افراز گرشاسب چون بگرید  
 بدو گفت شیرو که « ای زورمند  
 بدو گفت گرشاسب « کای دیومرد  
 « که پیشم تو آئی و جنگ آوری  
 بزد بر سرش گرز گاوروی  
 زمانی بطلطید در خاک و خون  
 بر آن خاک بر جان شیرین بداد  
 دلیران توران همه جنگجوی  
 بفرید گرشاسب در قلبگاه  
 به تیر و کمان و بشمشیر تیز  
 چنین تا شب تیره اندر کشید  
 همه چیرگی با منوچهر بود  
 زمانه بیکسان ندارد درنگ  
 دل سلم و تور از غم آمد بجوش  
 چو آمد شب و روز شد در نهان  
 دو میداد لشکر بیاراستند

دلیر و سر افراز و جوینده کام  
 شدند از نهیبش دلیران ستوه  
 بفرخ منوچهر آواز داد  
 که گرشاسب خواند جهاندارتان؟  
 بیوشانمش جوشن لاله گون  
 ندارد هم او نیز پایاب من  
 کندهفت کشور چو دریای خون «  
 چو نزدیک سالار خاور رسید  
 ز بانگش بلرزید دشت نبرد  
 مرا کرده یاد زان سرفراز  
 کنون مغفرت بر تو خواهد گریست «  
 سر ژنده پیلان ز تن بر کنم «  
 تو گفتی مگر گشت کوهی روان  
 بخندید چون ترک شیرو بدید  
 به پیکار پیش دلیران مخند «  
 چگونه نخندم بلشت نبرد؟  
 مرا خنده آید بدین دآوری «  
 بخاک اندر آمد سر جنگجوی  
 همه مغزش از خود آمد برون  
 تو گفتی که شیرو ز مادر نژاد  
 بگرشاسب یکسر نهادند روی  
 ز بیمش بلرزید خورشید و ماه  
 در افکند در سر کشان رستخیز  
 درخشنده خورشید شد ناپدید  
 کز او مغز گیتی پراز مهر بود  
 گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ  
 برآه شیخون نهادند گوش  
 سیاهی گرفتش سراسر جهان  
 شیخون همی بارزو خواستند

جو کار آ گمان آ گهن یافتند  
 منوچهر بشنید و بگشاد گوش  
 چو شب تیره شد تور با صد هزار  
 جو آمد سپه دید بر جای خویش  
 جز از جنگ و بیکار چاره ندید  
 ز گرد سواران هوا بست میخ  
 دولشکر یکجا شده سخت کوش  
 شب تیره و روی هامون چوقبر  
 ز خون روی صحرا جوجوی روان  
 بر آورد شاه از کمینگاه سر  
 پس و پیش او لشکر جنگجوی  
 جو تور آنچنان دید سر گشته شد  
 عنانرا به پیچید و بر گاشت روی  
 دعان از پس اندر منوچهر شاه  
 یکی نیزه انداخت بر پشت اوی  
 ز زین بر گرفتش بگردار باد  
 سرش را همانکه ز تن دور کرد  
 قلک را ندانم چه دارد گمان  
 کسی را اگر سالها پرورد  
 چو ایمن کند مرد را یکزمان  
 ز بخت اندر آرد نشاند بخاک  
 بمرش مدار ای برادر امید  
 منوچهر چون گشت فیروز بخت  
 پشاه آفریدون یکی نامه کرد  
 « رهیدم پهرت بتوران زمین  
 » به پیروزی نامور شهریار  
 « همان تور بد کار بر گشته بخت  
 » کمین ساختم در پس پشت اوی  
 « رهاندم ز تن همچنان جان اوی

کشته شدن تور

« بسازم همان کار سلم بزرگ روم بر سرش همچو بر میش گرگ  
 « اگر سلم در ژرف دریا شود و گر بر فلک چون ثریا شود  
 « بچنگ آرمش سر بیرم زتن بسازم بر او کام شیران کفن »  
 فرستاده آمد رخی بر ز شرم ز شرم فریدون پر از آب گرم  
 که فرزند هر چند بیچند ز دین بمرکش بسوزد پدر همچنین  
 بسلم آگهی رفت زان رزمگاه وزان تیرگی کاندرا آمد بماء  
 پس پشتش اندر یکی حصن بود بر آورده سر تا بچرخ کبود  
 چنان خواست کاید بدان حصن باز که دارد زمانه نشیب و فراز  
 پس آنکه منوچهر ازان یاد کرد که گر سلم بیچند زدشت نبرد  
 و گر حصن و دریا بود جای اوی کسی نگسلاند ز بن پای اوی  
 جواندیشه کرد آن بقارن بگفت کجا بود آنرازا در نهفت  
 جو قارن شنید آن سخنهاى شاه چنین گفت « کای مهتر کینه خواه  
 « بخوام کنون چاره ساختن سپه را بحصن اندر انداختن  
 « بیاید درفش همایون شاه هم انگشتر تور با من براه  
 « شوم من هم اکنون بدین تیره شب از این راز بر هیچ مگشای لب »  
 منوچهر گفتش که « اینست رای بروکت نگهدار بادا خدای »  
 جو روی هوا گشت چون آبنوس نهادند بر کوهه پیل کوس  
 بیامد چو نزدیک دژ در رسید سخن گفت و دژ دار مهرش بدید  
 چنین گفت « کز نزد تور آهدم نمرود تا بکزمان دم زدم  
 « مرا گفت روزد دژبان بگوی که روز و شب آرام و خفتن مجوی  
 « گر آید درفش منوچهر شاه سوی دژ فرستد همی با سیاه  
 « شما یار باشید و نیرو کنید مگر کان سیاه ورا بشکنید »  
 جو دژبان چنین گفته هاراشنید همان مهر و انگشتری را بدید  
 همانکه در دژ گشادند باز بدید آشکارا ندانست راز  
 نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت که « راز دل او دید کودل نهفت  
 « ندانسته در کار تندی مکن بیندیش و بنگر ز سر تا به بن  
 « بگفتار شیرین بیگانه مرد بویژه بهنگام جنگ و نبرد  
 « یزوهش نمای و ترس از کمین سخن هرچه باشد بزرگی بین  
 « نگر تا یکی مهتر تیز مغز یزوهش چو نمود در کار نغز

« ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد  
 چو شب روز شد قارن رزمخواه  
 چو شیروی دید آن درفش کیان  
 در حصن بگرفت و اندر نهاد  
 درخشیدن آتش و باد خاست  
 بگشتند زیستان ده و دو هزار  
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید  
 از آن جایگه قارن رزمخواه  
 بر او بر منوچهر کرد آفرین  
 « تو زبدر برفتی بیامد سپاه  
 « نبیره سپهدار صحاک بود  
 « کنون سلام رارای جنگ آمده است  
 بگفت این و آواز شیپور ونای  
 ز کرد سواران و آوای کوس  
 تو گفتی که الماس جان داردی  
 دهاده خروش آمد و دارو گیر  
 فسرده ز خون پنجه بردست تیغ  
 تو گفتی زمین موج خواهدزدن  
 بر آویخته يك بدیگر سپاه  
 سپهدار کا کوی برزد غریو  
 منوچهر آمد ز لشکر برون  
 همی چون پلنگان بر آویخته  
 چو خورشید بر چرخ گردان بگشت  
 دل شاه بر جنگ بر گشت تنگ  
 کمر بند کا کوی بگرفت خوار  
 شد آن مرد تازی ز تیزی پیاد  
 چو او کشته شد پشت خاور خدای  
 تهی شد ز کینه سر کینه دار  
 پس اندر سپاه منوچهر شاه  
 حصارى بدان گونه بر باد داد  
 درفتی بر افراشت بر دژ چوماه  
 همی روی بنهاد زی پهلوان  
 سران را زخون بر سر افسر نهاد  
 خروش سواران و فریاد خاست  
 همی دود از آتش بر آمد جوقار  
 نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید  
 بیامد بنزد منوچهر شاه  
 که « بی تو مباد اسب و کویال وزین  
 تو آئین یکی نامور کینه خواه  
 شنیدم که کا کوی نایاک بود  
 که یارش زد ز هوست گنگ آمده است  
 بر آمد ز دهلیز پرده سرای  
 هوا قیر کون شد زمین آبنوس  
 همان گرز و نیزه زبان داردی  
 هوا پر کر گس شد از پر تیر  
 چکان قطره خون ز تار يك میخ  
 وزو موج بر اوج خواهد شدن  
 جهان گشته چون روی زنگی سپاه  
 بیدان در آمد بگردار دیو  
 یکی تیغ هندی بچنگ اندرون  
 همه خاک با خون بر آمیخته  
 از اندازه آویزش اندر گشت  
 بیفشرد ران و بیازید چنگ  
 ز زمین بر گرفت آن تن پیلوار  
 چنان روز بد را ز مادر بزاد  
 شکسته شد و دیگر آمدش رای  
 گریزان همی رفت سوی حصار  
 دمان و دنان بر گرفتند راه

پر از خشم و پر کینه سالارنو  
 رسید آنکهی تنگ در شاه روم  
 « بکشتی برادر ز بهر کلاه  
 « کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت  
 « گرش بارخار است خود کشته  
 « چو در گور تنگ استوارت کنند  
 یکی تیغ زد بر بر گردنش  
 همه لشکر سلم همچون ربه  
 گرفتند بیره گروهها گروه  
 یکی برخورد مرد یا کیزه مغز  
 بگفتند تا زی منوچهر شاه  
 بگوید که « ما سربسر کهتریم  
 « گروهی خداوند بر چارپای  
 « سیاهی بدین رزمگاه آمدیم  
 « کنون شاه را سر بسربنده ایم  
 « براند همان کام کوراهواست  
 بگفت این سخن مرد بسیار هوش  
 چنین داد پاسخ که « من کام خویش  
 « هر آنچه چیز کان نزره ایزد است  
 « سراسر ز دیدار من دور باد  
 « شما گر همه کینه دار منید  
 « جو بپرو زگر دادمان دستگاه  
 « کنون روز داد استویداد شد  
 « همه مهر جوئید و افسون کنید  
 « بجائی که تان هست آباد بوم  
 « بروشن روان بادتان جایگاه  
 خروشی بر آمد ز پرده سرای  
 « از این پس بخیره مریز بدخون  
 وزان پس همه جنگجویان چین

کشته شدن سلم  
 و زهار خواستن  
 لشکرش

نشست از بر چرمه نیزه رو  
 خروشید « کای مرد بیداد شوم  
 « کله باقی چند بوئی براه  
 بیلر آمد آن خسروانی درخت  
 و گر پرنیانست خود رشته  
 همه نیک و بد در کنارت کنند  
 بنو نیمه شد خسروانی تنش  
 که پیرا کند روزگار دهه  
 پیرا کننده در دشت و در غار و کوه  
 که بودش زبان پر ز گفتار نغز  
 شود گرم و باشد زبان سپاه  
 زمین جز بفرمان تو نسیریم  
 گروهی خداوند کشت و سرای  
 نه بر آرزو کینه خواه آمدیم  
 دل و جان به روی آکنده ایم  
 از ایرا که بر جان ما پادشاست  
 سپهدار خیره بدو داد گوش  
 بخاک افکنم بر کشم نام خویش  
 همه راه اهریمن است و بدی است  
 بدی را تن دیو رنجور باد  
 و گر دوستدارید و یار منید  
 که کار شد رسته با بیگناه  
 سران راز کشتن سر آزاد شد  
 ز تن آلت جنگ بیرون کنید  
 اگر ترک و چین است و گر مرز روم  
 همه نیکوئی بادتان دستگاه  
 که « ای پهلوانان فرخنده رای  
 که بخت جفا پیشگان شد نگون  
 یکایک نهادند سر بر زمین

سپهد منوچهر بنواختشان  
 سپه را ز دریا بهامون کشید  
 چو آمد بنزدیک شاه و سپاه  
 درفش فریدون چو آمد پدید  
 پیاده شد از اسب سالار نو  
 زمین را ببوسید و کرد آفرین  
 فریدون فرمود تا بر نشست  
 بیامد بگاہ و فرستاد کس  
 چو او را بدیدش جهان شهریار  
 « سپردم ، بگفت ، این نبیره ترا  
 » تو او را بهر کار شو یار و ر  
 گرفتش سبک دست شاه جهان  
 پس آنگه سوی آسمان کرد روی  
 « هم داد دادی هم یآوری  
 » همه کامها دادیم ای خدای  
 « از این بیشتر اندرین جای تنگ  
 فرمود پس تا منوچهر شاه  
 بدست خودش تاج بر سر نهاد  
 چو آن گردش روزبر گشت و بخت  
 کرانه گزید از سر تاج و گاه  
 بنوحه درون هر زمانی یزار  
 که « برگشت و تاریک شد روز من  
 » هم از بد خوئی هم ز کردار بد  
 پراز خون دل و پرز گریه دو روی  
 فریدون شد و نام از او ماند باز  
 همه نیک نامی بد و راستی  
 منوچهر یک هفته با درد بود  
 جہانا سرا سر فسوسی و یاد  
 یکایک همی پروریشان بناز

باندازه بر پایگه ساختشان  
 ز چین دژسوی آفریدون کشید  
 فریدون پیاده بیامد براه  
 سپاه منوچهر صف بر کشید  
 درخت نو آئین پر از بار نو  
 بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین  
 ببوسید و ببسود دستش بدست  
 بر سام نیرم که زود آی پس  
 نشاندش بر خوبستن نامدار  
 که من رفتنی گشته ام زین سرا  
 چنان کن که از تو نماید هنر «  
 بدادش بدست جهان پهلوان  
 که ای داد گرداور راست گوی  
 هم تاج دادی هم انگشتری  
 مرا بر کنون سوی دیگر سرای  
 نخواهم که دارد روانم درنگ «  
 نشست از بر تخت زر با کلاه  
 بسی پند و اندرزها کرد یاد  
 بیژمرد بر گک کیانی درخت  
 نهاده بر خود سر آن سه شاه  
 چنین گفتی آن نامور شهریار  
 از آن سه دل افروز دل سوز من  
 بروی جوانان چنین بد رسد «  
 چنین تا زمانه سر آمد بر اوی  
 بر آمد چنین روز گاری دراز  
 که کرد ای پسر سود از کاستی ؟  
 دو چشمش پر آب و دورخ زرد بود  
 بتو نیست مرد خردمند شاد  
 چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد  
اگر شهریاری و گر زیر دست  
همه درد و خوشی تو شد چو خواب  
خنگ آنک از او نیکوی یادگار  
پس آنکه یکی هفته بگذاشتند  
بهشتم بیامد منوچهر شاه  
چه غم گر بود خاک آن کر بسد؟  
چو از تو جهان این نفس را گسست  
بجاوید مانند دلت را متاب  
بماند اگر بنده گر شهریار  
همه ماتم و سوك او داشتند  
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه



# خلاصہ شاہنامہ فردوسی

جزوہ دوم

زال نامہ

پادشاهی منوچهر

## پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد  
 بداد و بدین و بمردانگی  
 « منم بر سر تخت گردان سپهر  
 « همم دین و هم فرۀ ایزدی  
 « زمین بنده و چرخ یارمن است  
 « شب تار جوینده کین منم  
 « خداوند شمشیر و زرینه کفش  
 « فروزنده گاه و برنده تیغ  
 « که بزم دریا دو دست من است  
 « بدانرا زبده دست کوتاه کنم  
 « گراینده گرز و نماینده تاج  
 « ابا این هنرها یکی بنده ام  
 « براه فریدون فرخ رویم  
 « همه دست بر روی گریان ز نیم  
 « از او بخت و تاج و از اویم سپاه  
 « هرانکس که در هفت کشور زمین  
 « نماینده رنج درویش را  
 « بر افراشتن سر به بیشی گنج  
 « همه نزد من سر بسر کافرند  
 « هر آن دین ور کونه بر دین بود  
 « وزان پس بتمشیر یازیم دست  
 چو بر گفت زینگونه شاه جهان

جهانرا سراسر همه مزده داد  
 به نیکی و پاکی و فرزاندگی  
 هم خشم و جنگ است و هم داد و مهر  
 هم بخت نیکی و دست بدی  
 سر تاجداران شکار منست  
 همان آتش تیز بر زمین منم  
 فرازنده کاویانی درفش  
 بکین اندرون جان ندارم دریغ  
 دم آتش از بر نشست منست  
 زمین را بخون رنگ دیبه کنم  
 فروزنده ملک بر تخت عاج  
 جهان آفرین را پرستنده ام  
 نیامان کهن بود اگر ما نویم  
 همه داستانها ز یزدان ز نیم  
 وزویم سپاس و بدویم پناه  
 بگردد ز راه و بتابد ز دین  
 زبون داشتن مردم خویش را  
 برنجور مردم نماینده رنج  
 وز اهریمن بد کنش بد ترند  
 ز یزدان و از منش نفرین بود  
 کنم سر بسر کشور از کینه پست  
 بنزد بزرگان روشنروان

همه پهلوانان روی زمین  
 «ترا باد جاوید تخت و کلاه  
 جهان پهلوان سام بر پای خاست  
 «ز شاهان مرا دیده بردیدنت  
 « پدر بر پدر شاه ایران توئی  
 «تن و جانت یزدان نگهدار باد  
 «تو از باستان یادگار منی  
 «بوزم اندرون شیر پاینده  
 «زمین و زمان خاکپای تو باد  
 «نیاکان من پهلوانان بدند  
 «ز گرشاسب تا نیرم نامدار  
 «مرا پهلوانی نیای تو داد  
 بر او نیز کرد آفرین شهریار

برو یکسره خواندند آفرین  
 که شایست تاجی و زیبای گاه  
 چنین گفت «کای داور دادراست  
 ز تو داد و از من پسندیدن است  
 گزین دلیران و شیران توئی  
 دلت شادمان بخت بیدار باد  
 بخت کئی زینهار منی  
 بزم اندرون شید تابنده  
 همان تخت پیروزه جای تو باد  
 پناه بزرگان و شاهان بدند  
 سپهدار بودند و خنجرگذار  
 دلم را خرد مهر و رای تو داد  
 بسی دادش از هدیه شاهوار

## داستان داستان سام

کنون پرشگفتی یکی داستان  
 نگه کن که مر سام را روزگار  
 نبود ایچ فرزند مر سامرا  
 نگاری بد اندر شبستان اوی  
 از آنماش امید فرزند بود  
 ز سام نریمان هم او بارداشت  
 ز مادر جدا شد در آن چندروز  
 بچهره نکو بود برسان شید

به پیوندم از گفته باستان  
 چه بازی نمود ای یسر گوشدار  
 دلش بود جویا دل آرام را  
 ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی  
 که خورشید چهره برومند بود  
 ز بارگران تنش آزار داشت  
 نگاری چو خورشید گیتی فروز  
 ولیکن همه موی بودش سید

زادن زال زر

کسی سام بل را نیارست گفت  
 یکی دایه بودش بکردار شیر  
 مر اورا بفرزند بر مزده داد  
 که «برسام یل روز فرخنده باد  
 و ترا در پس پرده ای نامجوی  
 و تنش همچو سیم و برخ چون بهشت  
 و ز آهوه مان کش سپید است موی  
 فرود آمد از تخت سام سوار  
 چو فرزند را دید موی سپید  
 سوی آسمان سر بر آورد راست  
 که «ای بر تر از کزی و کاستی  
 چو آیند و پرسند گردنکشان  
 ببخندند بر من مهان جهان  
 ازین تنگ بگذارم ایران زمین  
 بفرمود پس تاش بر داشتند  
 یکی کوه بد نامش البرز کوه  
 بدانجای سیمرغ را لانه بود  
 نهادند بر کوه و گشتند باز  
 همان خرد کودک بدان جایگاه  
 زمانی بر انگشت را میبکشد  
 چو سیمرغ را بچه شد گرسنه  
 یکی شیر خواره خروشنده دید  
 ز خارش گهواره و دایه خاک  
 پلنگش بدی کاشکی مام و باب  
 فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ  
 سوی بچگان برد تا بشکرند  
 ببخشد یزدان نیکی دهش  
 کسی را که یزدان نگهدارشد

که فرزند پیر آمد از پاك جفت  
 بر پهلوان اندر آمد دلیر  
 زبان بر گشاد آفرین کرد یاد  
 دل بد سگالان او کنده باد  
 یکی پاك پور آمد از ماه روی  
 برو بر نیینی يك اندام زشت  
 چنین بود بخش تو ای نامجوی  
 پیرده در آمد سوی نو بهار  
 بود از جهان بکسره نا امید  
 ز دادار آنگاه فریاد خواست  
 بهی زان فراید که تو خواستی  
 چه گویم ازین بچه بد نشان؟  
 ازاین بچه در آشکار و نهان  
 نخوانم برین بوم و بر آفرین  
 از آن بوم و بر دور بگذاشتند  
 بخورشید نزدیک و دور از گروه  
 که آنخانه از خلق بیگانه بود  
 بر آمد براین روز کاری دراز  
 شب و روز افتاده بد بی پناه  
 زمانی خروشدنی میبکشید  
 پیرواز بر شد بلند از بنه  
 زمینرا جو دریای جوشنده دید  
 تن از جامه دور و لب از شیر پاك  
 مگر سابه یافتی ز آفتاب  
 بزدر گرفتش از آن گرم سنگ  
 بدان ناله زار او تنگند  
 یکی بودنی داشت اندر بوش  
 چه شد گر بر دیگری خوارشد؟

زال و سیمرغ

۱ - چنی امری مقرر کرده بود ؟

نگه کرد سیمرغ با بچگان  
شکفت این که بر او فکندند مهر  
شکاری که نازک تر آن برگزید  
بدینگونه تا روزگاری دراز  
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو  
نشانش پراکنده شد در جهان  
بسام نربمان رسید آگهی  
چنین دید در خواب کز کوه هند  
غلامی پدید آمدی خوب روی  
بدست چیش بر یکی موبدی  
یکی پیش سام آمدی زین دومرد  
که « ای مرد بیباک نایاک رای  
ترا دایه گر مرغ شاید همی  
گر آهوست بر مرد موی سپید  
بسر کو بنزدیک تو بود خوار  
کز او مهربان تر بدودایه نیست  
بخواب اندرون بر خروشید سام  
چو بیدار شد بخرد انرا بخواند  
بیامد دهان سوی آن کوهسار  
سر اندر ثریا یکی کوه دید  
نشیمی از او بر کشیده بلند  
بدان سنگ خارا نگه کرد سام  
یکی کاخ بد تارک اندر سماک  
ره بر شدن جست و کی بود راه  
ستایش کنان گرد آنکوه بر  
همیگفت « کای برتر از جایگاه  
بیوزش بر تو سرافکنده ام  
برحمت برافراز این بنده را»

بر آن خردخون از دودیده چکان  
بماندند خیره بدان خوبچهر  
که پیشیر مهمان ا همی خون مزید  
بر آمد که بد کودک آنجا بر از  
برش کوه سیمین میانش چو غرو  
بدو نیک هرگز نماند نهان  
از آن نیک پی پور با فرهی  
درفشی بر افراختندی بلند  
سپاهی گران از پس پشت اوی  
سوی راستش نامور بخردی  
زبان بر گشادی بگفتار سرد  
زدیده بشستی تو شرم خدای  
پس این پهلوانی چه باید همی؟  
ترا موی سر گشت چون مشک بید  
مرا و هست پرورده کرد کار  
ترا خود بمهر اندرون پایه نیست»  
چو شیر زبان کاندرا آید بدام  
سران سپه را همه بر نشانند  
که افکنده خود کند خواستار  
که گشتی ستاره بخواهد کشید  
که ناید ز کیوان بروبر گزند  
بدان هیبت مرغ و هول کنام  
نه از دست رنج و نه از آب و خاک  
دد و دام را بر چنان جایگاه؟  
بر آمد ز جایی ندید او گذر  
ز روشن روان وز خورشید و ماه  
ز ترس تو جانرا بر آکنده ام  
بمن باز ده پور افکنده راه

دین سام بجهت جوی  
زال

جو با داور این رازها گفته شد  
نگه کرد سیمرخ زافراز کوه  
که آن آمدنش از بی بیچه بود  
چنین گفت سیمرخ با پور سام  
«ترا پرورنده یکی دایه‌ام  
«نهادم ترا نام دستان زند  
«بدین نام چون باز گردی بجای  
«پدر سام ییل پهلوان جهان  
«بدین کوه فرزند جوی آمدست  
«روا باشد اکنون که بردارم  
سیمرخ بنگر که دستان چه گفت  
«نشیم تو فرخنده گاه منست  
«سیاس از تو دارم پس از کردگار  
چنین داد پاسخ که «گرتاج و گاه  
«مگر کین نشیبت نیاید بکار  
«نه از دشمنی دور دارم ترا  
«ترا بودن ایدر مرا درخور است  
«ابا خویشتن بر یکی پر من  
«گرت هیچ سختی بروی آورند  
«بر آتش برافکن یکی پر من  
«همانکه بیایم جو ابر سیاه  
«فرامش مکن مهر دایه ز دل  
دلش کرد پدرام و برداشتش  
ز پروازش آورد نزد پدر  
تنش پیلوار و رخس چون بهار  
همانگاه سیمرخ بر شد بکوه  
پس آنکه سر پای کودک بدید  
دل سام شد چون بهشت برین  
«بمن ای پسر» گفت «دل نرم کن

نیایش همانکه پذیرفته شد  
بدانست چون دید سام و گروه  
نه از بهر سیمرخ آن راه سود  
که «ایدیده رنج نشیم و کتنام  
همت دایه هم بیک سرمایه‌ام  
که با تو پدر کرد دستان و بند  
یگو تا ت خواند یل رهنمای  
سرافرازتر کس میان مهان  
ترا نزد او آبروی آمدست  
بی آزار نزدیک او آرمت»  
که «سیر آمدستی همانا ز جفت  
دو پر تو فر کلاه منست  
که آسان شدم از تو دشوار کار»  
به بینی و رسم کیانی کلاه  
یکی آزمایش کن از روزگار  
سوی پادشاهی گذارم ترا  
ولیکن ترا آن از این بهتر است  
همیشه همی باش با فر من  
ز نیک و ز بد گفتگوی آورند  
که بینی هم اندر زمان فر من  
بی آزارت آرم بدین جایگاه  
که باشد مرا مهر تو دل گسل»  
گرازان با بر اندر افراشتش  
رسیده بزیر برش موی سر  
پدر چون بدیدش بنالید زار  
بعانده برو چشم سام و گروه  
همی تخت و تاج کتی را سزید  
بر آن پاک فرزند کرد آفرین  
گذشته مکن بادو دل گرم کن

« پذیرفته‌ام از خدای بزرگ  
 « بجویم هوای تو از نیک و بد  
 تنش را یکی پهلوانی قباى  
 همی یوز را زال زر خواند سام  
 سپه یکسره پیش سام آمدند  
 سوی زابلستان نهادند روی  
 بیاراسته سیستان چون بهشت  
 بسی مشک و دینار بریختند  
 یکی شاهمانی شد اندر جهان  
 پس آنگاه سام از بی پورخویش  
 جهاندیدگانرا ز کشور بخواند  
 چنین گفت با نامور بخردان  
 « بگاہ جوانی و کند آوری  
 « پسر داد یزدان بینداختم  
 « چو هنگام بخشایش آمد فراز  
 « شما را سپردم بسا موختن  
 « بدانید کین یاد کار منست  
 « گرامیش دارید و بندش دهید  
 « که من رفت خواهم بفرمان شاه  
 سوی زال کرد آنکهی سام روی  
 « چنان دان که زابلستان خان تست  
 « دل روشنت هر چه خواهد بکار  
 بسام آنکهی گفت زال جوان  
 « کهی زیر چنگال مرغ اندرون  
 « کنام نشست آمد و مرغ یار  
 « کون دور ماندم زیوررد کار  
 « ز گل بهره من بجز خار نیست  
 پدر گفت « یرداختن دل سزاست  
 « گذر نیست از حکم گردان سپهر

که دل بر تو هرگز ندارم سترگ  
 ازین پس چه خواهی تو جوان سزده  
 بیوشید و از کوه بگذارد پای  
 چو دستان ورا کرد سیرغ نام  
 گشاده دل و شاد کام آمدند  
 نظاره بر و بر همه شهر و کوی  
 گلش مشک شد نیز و زر گشت خشت  
 بسی زعفران و درم ریختند  
 سراسر میان کهان و مهان  
 هنرهای شاهان بیاورد پیش  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 که « ای پاک هشیار دل موبدان  
 یکی بیده ساختم داوری  
 ز بی دانشی ارج نشناختم  
 جهاندار یزدان بمن داد باز  
 روانش از هنرها برافروختن  
 بنزد شما زینهار منست  
 همه راه و رای بلندش دهید  
 سوی دشمنان با سران سپاه  
 که « داد و دهش گیر و آرامجوی  
 جهان سربسزیر فرمان تست  
 بجای آر از بزم و از کارزار  
 که « چون زیست خواهم من ایدر توان؟  
 چمیدن بخاک و مزیدن بخون  
 بدانگه که بودم ز مرغان شمار  
 چنین پروراند مرا روزگار  
 بدین باجها ندار پیکار نیست  
 یرداز و بر کوی هر جت هواست  
 هم ایدر بیایدت گسترد مهر



«کنون گرد خویش اندر آور گروه سواران و گردان دانش پزوه  
«بیاموز و بشنوز هر دانشی بیایی ز هر دانشی رامشی  
«ز خورد و زبختش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج  
«و دگر با خرده مند مردم نشین که نادان نباشد بر آئین و دین  
«که دانا ترا دشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود  
«تو فرزندی و یادگار منی بهر کار دستور و یار منی  
«امیدم بدادار روز شمار که از بخت و دولت شوی بختیار»  
«بگفت این و برخاست آواز کوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس  
سپهد سوی جنگ بنهاد روی یحیی ساخته لشکر جنگجوی  
بشد زال با او دو منزل براه بدان تا پدر چون گذارد سپاه  
پدر زال را تنگ در بر گرفت شکفتی خروشیدن اندر گرفت  
بفرمود تا باز گردد ز راه شود شاد دل سوی تخت و کلاه  
بیامد پر اندیشه دستان سام که تا چون زید بی پدر شاد کام  
ز هر کشوری موبدانرا بخواند پژوهد هر چیز و هر گونه راند  
چنان گشت زال از بس آموختن که گفتی ستاره است زافر و ختن  
برای و بدانش بجائی رسید که چون خویشتن در جهان کس ندید  
سواریش چونان بدی در جهان کزو داستانها زدندی مهان  
ز خویش خیره شدی مردوزن جو دیدی شدندی بر او انجمن  
هر آنکس که نزدیک یا دور بود گمان مشک بردید و کافور بود  
چنین هم همیگشت گردان سپهر ابرسام و بر زال گسترده مهر  
چنان بد که روزی چنان کرد رای که در یادشاهی بجنبد ز جای  
برون رفت باویژه گردان خویش که باوی یکی بودشان رای و کیش  
بهر جایگاهی بیاراستی می ورود و رامشگران خواستی  
ز زابل بکابل رسید آزمان گرازان و خندان و دلشادمان  
یکی پادشا بود مهرباب نام زبردست و باکنج و گسترده کام  
بیالا بکردار آزاد سرو برخ چون بهار و برفتن تذرو  
دل بخردان داشت مغز ردان دو گفت یلان و هس موبدان  
ز ضحاک تازی گهر داشتی ز کابل همه بوم و بر داشتی  
همیداد هر سال با سام ساو که با وی بر زمش نبود ایچ تاو

داستان زال ورودابه

چو آ که شد از کارستان سام  
 ابا گنج و اسبان آراسته  
 سران هر که بودند و کابل سیاه  
 پذیره شدش زال و بنواختش  
 سوی تخت پیروزه باز آمدند  
 کسارنله می می آورد و جام  
 ازان دانش و رای مهرباب کرد  
 چو مهرباب برخاست از خون زال  
 چنین گفت با مهتران زال زر  
 « بچهر و بیالای او مرد نیست  
 یحیی نامدار از میان مهان  
 » پس پرده او یکی دختر است  
 « ز سر تا بیایش بگردار عاج  
 » دو چشمش بسان دونه کس بیابغ  
 « اگر ماه جوئی همه روی اوست  
 » سر زلف و جعدش چو مشکین زره  
 « بهشتی است سر تا سر آراسته  
 » ترا زبید ای نامور پهلوان  
 چو بشنید زال این سخنها از اوی  
 بر آورد مر زال را دل بجوش  
 شب آمد در اندیشه بنشست زار  
 چو زد بر سر کوه بر تیغ شید  
 برون رفت مهرباب کابل خدای  
 دل زال شد شاد و بنواختش  
 چو روشن دل پهلوانرا بدوی  
 مر او را ستودند یکیک مهان  
 ز بالا و دیدار و آهستگی  
 دل زال یکباره دیوانه گشت  
 چنان بد که مهرباب روزی بگاہ

ز کابل بیامد بهنگام بام  
 غلامان و هر گونه خواسته  
 بیاورد با خویشتن سوی راه  
 با تین یحیی پایگه ساختش  
 گشاده دل و بزم ساز آمدند  
 نگه کرد مهرباب در یور سام  
 بگفت « آنکه این زاده هرگز نمرده  
 نگه کرد زال اندران برز و یال  
 که « زبند ترزین که بندد کمر؟  
 کسی گوئی او را هم آورد نیست  
 چنین گفت « کای پهلوان جهان  
 که رویش زخورشید روشنتر است  
 برخ چون بهار و بیالا چوساج  
 مزه تیرگی برده از پر زاغ  
 و گرمشک بوئی همه بوی اوست  
 فکنده است گوئی گره بر گره  
 پر آرایش و رامش و خواسته  
 که مانند ماهست بر آسمان  
 بجنبید مهرش بر آن ماه روی  
 چنان شد کز و رفت آرام و هوش  
 بنا دیده بر شد بخان سو کوار  
 چو کاهور شد روی گیتی سپید  
 سوی خیمه زال زابل خدای  
 وزان انحن سر بر افراختش  
 چنان گرم دیدند با گفتگوی  
 همان کر پس پرده بودش نهان  
 بیایستگی هم ز شایستگی  
 حرد دور شد عشق فرزانه گشت  
 برفت و بیامد از آن بار گاه

دو خورشید دیداندر ایوان خویش  
 یکی همچو رودابه خوبچهر  
 سراسر پراز رنگ و بوی و نگار  
 جهان آفرین را برو بر بخواند  
 داده ز عنبر بسر بر کلاه  
 بسان بهشتی پر از خواسته  
 ز خوشاب بگشاد عتاب را  
 که کوتاه باد از تو دست بدی  
 همی تخت یاد آیدش یا کنام؟  
 بی نامداران سیارد همی؟  
 چگونه است چهر و چگونه است پال؟  
 که ای سرو سیمین بر خوب روی  
 بی زال زر کس نیارد سپرد  
 نهنگان بر آرد ز دریای نیل  
 چو در جنگ باشد سراپشان بود  
 جوان سال و بیدار و بختش جوان  
 بزین اندرون تیز جنگ ازدهاست  
 فشاننده حنجر آب گون  
 تو کوئی که دلها فریبد همی؟  
 بر او رخت گلنار کون کرد روی  
 از او دور شد خورد و آرام و هال  
 «زمردان مکن یاد در پیش زن  
 ز گفتار باشند جوینده رای»  
 پرستنده و مهران بنده بود  
 «که بگشاد حواهم بهان از نهمت  
 پرستنده و غمگسار منید  
 بخواب اندر اندیشه زو نگسلم  
 شب و روزم اندیشه چهر اوست  
 چه خواهید با من چه پیمان کنید؟»

گذر کرد سوی شبستان خویش  
 یکی همچو رودابه خوبچهر  
 بیاراسته همچو باغ بهار  
 شگفتی برودابه اندر بماند  
 یکی سرو دید از برش کرد ماه  
 بدیبا و گوهر بیاراسته  
 پیرسید سیندخت مهرباب را  
 که «چون رفتی امروز چون آمدی؟  
 چه مرداست این پیره سر یورسام  
 «خوی مردمی هیچ دارد همی؟  
 «چگوید ز سیمرخ فرخنده زال؟  
 چنین داد مهرباب پاسخ بدوی  
 «بگیتی در از پهلوانان کرد  
 «دل شیر تر دارد و زور پیل  
 «چو برگاه باشد زرافشان بود  
 «رخش سرخ مانده ارغوان  
 «بکین اندرون چون نهنگ بلاست  
 «نشاندۀ خاک در کین بخون  
 «سپیدی مویش بزید همی  
 چو رودابه بشنید این گفتگوی  
 دلش گشت پر آتش مهر زال  
 چه نیکو سخن گفت آن رای زن  
 «دل زن همان دیو را هست جای  
 ورا پنج ترك پرستنده بود  
 بدان بندگان خردمند گفت  
 «شما يك يك راز دار منید  
 «پر از مهر زالست روشندلم  
 «روانم همیشه پراز مهر اوست  
 «کنون این سخن را چه دوام کنید

پرستند گانرا شکفت آمد آن  
 همه پاسخش را بیاراستند  
 که « ای افسر بانوان جهان  
 « ستوده ز هندوستان تا بچین  
 « بیالای تو در چمن سرو نیست  
 « ترا خود بدیده درون شرم نیست  
 « که آن را که اندازد از بر پدر  
 « که پرورده مرغ باشد بکوه  
 « کس از مادران پیر هرگز نژاد  
 « جهانی سراسر پر از مهر تست  
 « ترا با چنین روی و بالای و موی  
 چو رودابه گفتار ایشان شنید  
 برایشان یکی بانگ برزد بخشم  
 چنین گفت « کای خام بیکارتان  
 « دل من چو شد بر ستاره تباہ  
 « بگل ننگرد آنکه او گل خوراست  
 « کراسر که دارو بود برجگر  
 « نه قیصر بخوام نه فغفور چین  
 « بیالای من پور سامست زال  
 « گرش پیر خوانی همی یا جوان  
 « برو مهربانم نه بر روی و موی  
 پرستنده آگه شد از راز اوی  
 مدلحوئی دختر مهربان  
 باواز گفتند « ما بنده ایم  
 « نگه کن کنون تا چه فرمان دهی  
 « سیه نرگسانت پر از شرم باد  
 « اگر جادوئی باید آموختن  
 « به پریم تا مرغ جادو شویم  
 « مگر شاه را نزد ماه آوریم

که بدکاری آید زدخت شهان  
 به تنگی دل از جای برخاستند  
 سرافراز دختر میان مهان  
 میان شبستان چو روشن نگین  
 چو رخسار تو تابش پرو نیست  
 پدر را بنزد تو آزرم نیست  
 تو خواهی که او را بگیری پیر  
 نشانی شده در میان گروه  
 و ز آن کس که زاید نشاید نژاد  
 بر ایوانها صورت و چهر تست  
 ز چرخ چهارم خور آیدت شوی  
 چو از باد آتش دلش بر دمید  
 بتابید روی و بخوابید چشم  
 شنیدن نیز زید گفتارتان  
 چگونه توان شاد بودن بماء ؟  
 اگر چه گل از گل ستوده تراست  
 شود زانگین درد او بیشتر  
 نه از تاجداران ایران زمین  
 ابا بازوی شیر و باکتف و یال  
 مرا او بجای تنست و روان  
 بسوی هنر گشتمش مهرجوی  
 چو بشنید دلخسته آواز اوی  
 شدند آن پرستندگان هم زبان  
 بدل مهربان و پرستنده ایم  
 نیاید ز فرمان تو جز بهی  
 رخانت همیشه پر آزرم باد  
 به بند و فسون چشمها دوختن  
 بیوئیم در چاره آهو شویم  
 بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پر خنده کرد  
 که «این بند را گر بوی کار بند  
 که هر روز یا قوت بار آورد  
 پرستنده برخاست از پیش اوی  
 بدیبای رومی تن آراستند  
 برفتند هر پنج تا رودبار  
 مه فرودین و سر سال بود  
 از آنسوی رود آن کنیزان بدند  
 همی گدل چندند از لب رود بار  
 نگه کرد دستان ز تخت بلند  
 چرا گل چندند از گلستان ما  
 چنین گفت گوینده با پهلوان  
 «پرستندگان را سوی گلستان  
 چو بشنید دستان دلش بر دمید  
 خرامید با بنده یر شتاب  
 پیاده همی شد ز بهر شکار  
 بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب  
 ز پروازش آورد آنکه فرود  
 بترک آنکه می گفت زانسو گذر  
 بکشتی گذر کرد ترک سترک  
 پرستنده با ریدک پهلوان  
 که «این شیر بازو گو پیلتن  
 ندیدیم زبینه تر زین سوار  
 سبک بنده دندان بلب بر نهاد  
 «شه نیمروز است و فرزند سام  
 پرستنده با ریدک ماه روی  
 که ماهی است مهر ابرای  
 «بیالای ساجست و هم رنگ عاج  
 «دونر کس دژم اروان پر زخم

رخان معصفر سوی بنده کرد  
 درختی برومند کاری بلند  
 خرد بار آن در کنار آورد  
 بر آن چاره بیچاره بنهاد روی  
 سر زلف بر گل به پیراستند  
 بهر بوی و رنگی جو خرم بهار  
 لب رود لشکر که زال بود  
 ز دستان همه داستانهها زدند  
 رخان چون گلستان و گل در کنار  
 می رسید «کین گل پرستان کینند؟  
 ترسند مانا ز فرمان ما؟  
 که «از کاخ مهراب روشن روان  
 فرستد همی ماه کابلستان  
 ز بس مهر بر جای خود نارمید  
 همیرفت دستان از اینسوی آب  
 خشیشار دید اندران رودبار  
 همی تیر انداخت اندر شتاب  
 زخونش شده لعل رنگ آب رود  
 بیاور تو آن مرغ افکنده یر  
 خرامید نزد پرستنده ترک  
 سخن گفت و بگشاد شیرین زبان  
 چه مرد است و شاه کدام انجمن؟  
 به تیر و کمان بر چنین کامکار  
 «مکن» گفت «ازینگونه بر شاه یاد  
 که دستانش خوانند شاهان بنام  
 بخندیدو گفتش که «چونین مگوی  
 بیک سر ز شاه تو بر تر بیای  
 یکی ایزدی بر سر از مشک تاج  
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم

«دهانش به تنگی دل مستمند  
 و دو جادوش پر خواب و پر آب روی  
 و نفس را مگر بر لبش راه نیست  
 و سزا باشد و سخت درخو و بود  
 پرستندگان هر یکی آشکار  
 برین چاره تا آن لب لعل فام  
 چنین گفت با بندگان خوب چهر  
 «به پیوستگی چون جهان رای کرد  
 از ایشان جو بر گشت خندان غلام  
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان  
 چنین گفت با کودک ماه روی  
 «که از گلستان یک زمان مگذرید  
 «نباید شدنشان سوی کاخ باز  
 درم خواست باز رو گوهر ز کنج  
 یکی درج پر گوهر شاهوار  
 دو انگشتی از منوچهر شاه  
 بفرمود کین نزد ایشان برید  
 برفتند زی ماه رخسار پنج  
 بدیشان سپردند زر و کهر  
 پرستنده با ماه دیدار گفت  
 «مگر آنکه باشد میان دو تن  
 «بگو ای خردمند پاکیزه رای  
 بیامد سیه چشم گنجور شاه  
 سخن هر چه بشنید از آن دلنواز  
 سپهبد خرامید تا گلستان  
 بر روی گلرخ بتان طراز  
 سپهبد میرسید از ایشان سخن  
 از ایشان یکی بود کمتر بسال  
 چنین گفت «کز مادران جهان

سر زلف چون حلقه پای بند  
 یراز لاله رخسار و پر مشک موی  
 چو او در جهان نیز يك ماه نیست  
 که با زال رودابه همسر بود»  
 همیگفت از خوبی آن نگار  
 کنند آشنا با لب پور سام  
 که «بامام خوبست رخسند مهر  
 دل هر کسی مهر را جای کرد»  
 میرسید از او نامور پور سام  
 ز شادی دل پهلوان شد جوان  
 که «رو آن پرستندگان را بگوی  
 مگر با گل از باغ گوهر برید  
 بدان تا پیامی فرستم یراز»  
 گرانماه دیبای زربفت پنج  
 برون کرد از گوش خود گوشوار  
 گزین کرد از بهر فرخنده ماه  
 کسی را مگوئید پنهان برید  
 ابا گرم گفتار و دینار و کنج  
 بنام جهان پهلوان زال زر  
 که «هرگز نماند سخن در نهفت  
 سه تن نا نهانست و چار انجمن  
 سخن گر بر از است با ما سرای»  
 که بود اندران کار دستور شاه  
 همیگفت پیش سپهبد یراز  
 بامید خورشید کابلستان  
 برفتند و بردند پیشش نماز  
 ز بالا و دیدار آن سرو بن  
 که او بد سخنگوی پردل بزال  
 نژاید کسی در میان مهان

«بدیدار سام و بیالای اوی  
 «دگر چون تو ای پهلوان دلیر  
 «سدیگر چو رودابه خوب روی  
 «هسی می چکد کوئی از روی او  
 «ز سر تا بیابش گلست و سمن  
 «بت آرای چون او نه بیند بعین  
 سپهد پرستنده را گفت گرم  
 که «اکنون چه چاره است بامن بگوی  
 «که ما را دل و جان پر از مهر اوست  
 پرستنده گفتا «چو فرمان دهی  
 «سر مشك بویش بدام آوریم  
 «خرامد مگر پهلوان با کمند  
 «کند حلقه در گردن کنگره  
 سگالش بکردند زینسان بهم  
 برفتند خوبان و برگشت زال  
 شدند اندر ایوان بتان طراز  
 برافروخت رودابه را دل ز مهر  
 نهادند دینار و گوهرش پیش  
 که «چون بودتان کار با یورسام؟  
 پر بیچهره هر پنج بشتافتند  
 که «زال آن سوار جهان سر بسر  
 «که مردیست برسان سروسهی  
 «همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ  
 «دو چشمش چو دونر گس آ بگون  
 «کف و ساعدش چون کف شیر نر  
 «سراسر سید است مویش برنگ  
 «برخ جعد آن پهلوان جهان  
 «بدیدار تو داده ایمش نوید  
 «کنون چاره کار مهمان بساز

بیا کی دل و دانش و رای اوی  
 بدین برز بالا و بازوی شیر  
 یکی سرو سیمین با رنگ و بوی  
 عبیر است یکسر مگر موی او  
 بسرو سهی بر سهیل یمن  
 برو ماه و پروین کنند آفرین «  
 سخنها ی شیرین باوای نرم  
 یکی راه جستن بنزدیک اوی  
 همه آرزو دیدن چهر اوست «  
 بتازیم تا کاخ سرو سهی  
 لبش بر لب یور سام آوریم  
 بنزدیک دیوار کاخ بلند  
 شود شیر شاد از شکار بره «  
 دل پهلوان گشت خالی ز غم  
 شبی دیر یازان بیالای سال  
 نشستند و با ماه گمتند راز  
 بامید آن تا بیندش چهر  
 میرسید رودابه از کم و بیش  
 بدیدن به است از با آواز و نام؟ «  
 چو با ماه جای سخن یافتند  
 نباشد چنو کس با آئین و فر  
 همش زیب و هم فر شاهنشهی  
 سواری میان لاغر و بر فراخ  
 لبانش چو بسد رخانش چو خون  
 هشیوار و موبد دل و شاه فر  
 از آهوه مینست و این نیست تنک  
 چو سیمین زره بر گل ارغوان  
 ز ما باز برگشت دل پر امید  
 بهر مای تا بر چه گردیم باز «

همی کار سازید رودابه زود  
 یکی خانه بودش چو خرم بهار  
 بدیبای چینی بیاراستند  
 عقیق و زبرجد فرو ریختند  
 همه زرو پیروزه بد جامستان  
 چو خورشید تابنده شد ناپدید  
 سیهد سوی کاخ بنهاد روی  
 بر آمد سیه چشم گلرخ بیام  
 چو از دور دستان سلم سوار  
 دو بیحاده بگشاد و آواز داد  
 «درود جهان آفرین بر تو باد  
 شب تیره از روی تو روز گشت  
 سیهد حکزان باره آوا شنید  
 شده نام از او گوهر تابناک  
 چنین داد پاسخ که «ایماه چهر  
 چه مایه شبان دیده اندر سماک  
 همی خواستم تا خدای جهان  
 کنون شاد گشتم با آواز تو  
 «یکی چاره راه دیدار جوی  
 بر روی گفت و سیهد شنود  
 کمندی گشاد او ز سرو بانگ  
 خم اندر حم و مار بر مار بر  
 فرو هشت کیسو از آن کنگره  
 پس از باره رودابه آواز داد  
 «بگیر این سر کیسو از یک سویم  
 بدان پرورانیلم این تار را  
 نگه کرد زال اندران ماهروی  
 بسائید مشکین کمندش سوس  
 چنین داد پاسخ که «این نیست داد

نهانی ز خوبشان او هر که بود  
 ز چهر بزرگان برو بر نگار  
 طبقهای زرین به پیراستند  
 می و مشک و عنبر بر آمیختند  
 بروشن کلاب اندر آشامشان  
 در حجره بستند و کم شد کلید  
 چنان چون بود مردم جفت جوی  
 چو سرو سهی بر سرش ماه تام  
 پدید آمد آن دختر نامدار  
 که «شاد آمدی ای جوانمرد شاد  
 بر آنکس که او چون تو فرزند زاد  
 ز بویت جهانی دل افروز گشت»  
 نگه کرد و خورشید رخرا بدید  
 ز تاب رخس سرخ یاقوت خاک  
 درودت ز من آفرین از سپهر  
 خروشان بدم پیش یزدان پاک  
 نماید بمن رویت اندر نهان  
 بدینچرب گفتار با ناز تو  
 چه یرسی تو بر باره و من بکوی؟»  
 ز سر شعر کلنار بگشاد زود  
 کس از مشک ز انسان نه پیچد کمند  
 بر آن غبغش تار بر تار بر  
 که یازید و شد تابه بن یکسره  
 که «ای پهلوان بچه کرد زاد  
 ز بهر تو باید همی کیسویم  
 که تا دست گیری کند یار را»  
 شگفتی بماند اندران روی و موی  
 که بشنید آواز بوسش عروس  
 چنین روز خورشید روشن مباد



« که من دست را خیره در جان زخم  
 گمند از رهی بستد و داد خم  
 بحلقه در آمد سر کنگره  
 چو بر بام آن باره بنشست باز  
 گرفت آن زمان دست دستان بدست  
 سوی خانه زر نگار آمدند  
 بهشتی بد آراسته پر ز نور  
 شگفت اندران مانده بد زال زر  
 دور خساره چون لاله اندر چمن  
 همان زال با فر شاهنشاهی  
 حمایل یکی دشنه اندر برش  
 ز دیدنش رودابه می نارمید  
 فروغ رخسار را که جان بر فروخت  
 همی بود بوس و کنار و سید  
 سپهد چنین گفت با ماهروی  
 « پذیرفتم از دادگر داورم  
 « شوم پیش یزدان ستایش کنم  
 « مگر کو دل سام و شاه زمین  
 « جهان آفرین بشنود گفت من  
 بدو گفت رودابه « من همچنین  
 « جهان آفرین بر زبانم گواه  
 « جز از پهلوان جهان زال زر  
 همی مهرشان هر زمان پیش بود  
 چنین تا سپیده بر آمد ز جای  
 پس آنماه را زال پدرود کرد  
 سر مزه کردید هر دو پر آب  
 که « ای فر گیتی یکی لخت نیز  
 ز بالا گمند اندر افکند زال  
 چو خورشید تابان بر آمد ز کوه

برین خسته دل نوک پیکان زخم  
 بیفکند بالا نزد هیچ دم  
 بر آمد زین تا بسر یک سره  
 پیامد پر بروی و بردش نماز  
 برفتند هر دو بگردار مست  
 بدانمجلس شاهوار آمدند  
 پرستنده بر پای در پیش حور  
 بدانروی و بالا و آنموی و فر  
 سر جعد زلفش شکن بر شکن  
 نشسته بر ماه با فرهی  
 ز یاقوت سرخ افسری بر سرش  
 بدزدیده در وی همی بنگرید  
 درویش دیدی دلش بیش سوخت  
 مگر شیر کوگور را نشکرید  
 که « ای سروسیمین برومشکبوی  
 که هرگز ز پیمان تو نگذرم  
 چو یزدان پرستان نیایش کنم  
 بشوید ز پیکار و از خشم و کین  
 مگر کاشکارا شوی جفت من «  
 پذیرفتم از داور کیش و دین  
 که بر من نماند کسی پادشاه  
 که باتخت و تاج است و بانام و فر «  
 خرد دور بد آرزو پیش بود  
 تبیره بر آمد ز پرده سرای  
 تن حویش تار و برش بود کرد  
 زبان بر گشادند بر آفتاب  
 نبایست آمد چنین در ستیز «  
 فرود آمد از کاخ فرخ همال  
 برفتند گردان همه همگروه

سپهبد فرستاد خواننده را  
بشادی بر پهلوان آمدند  
زبان نیز بگشاد دستان سام  
نخست آفرین بر جهاندار کرد  
چنین گفت «کز داور پاك داد  
» خداوند گردنده خورشید و ماه  
» ز فرمان و رایش کسی نگذرد  
» جهانرا فزایش ز جفت آفرید  
» یکی نیست جز داور کردگار  
» زمانه بر دم شد آراسته  
» اگر نیستی جفتی اندر جهان  
» چه نیکوتر از پهلوان جهان  
» چو هنگام رفتن هراز آیدش  
» بگیتی بماند ر هرزند نام  
» کنون اینهمه داستان منست  
» دل از من رمیده است و هوش و خرد  
» همه کاخ مهرباب مهر منست  
» گزید این دلم دخت مهربابرا  
» دلم گشت بادخت سیندخت رام  
» چه کهنتر چه مهتر چو شد جعت جوی  
» بدین درخرد مندر اجنگ نیست  
» چگوید کنون موبد پیش بین  
» همه موبدان پاسخ آراستند  
» که « ما مر ترا سر بسر بنده ایم  
» که بود است از این کمتر و بیشتر  
» ابا آنکه مهرباب از آن پایه نیست  
» همانست کز گوهر ازدهاست  
» اگر شاه را بدنگردد گمان  
» یکی نامه باید سوی پهلوان

که خواند بزرگان داننده را  
خردمند و روشروان آمدند  
لبی پر ز خنده دلی شاد حکام  
دل موبد از خواب بیدار کرد  
دل ما پر از ترس و امید باد  
روانرا به نیکی نماینده راه  
بی مور بی او زمین نسپرد  
که از يك فزونی نباید پدید  
که اورا نه انباز و نه جفت و یار  
وز او ارج گیرد همی خواسته  
بماندی توانائی اندر نهان  
که گردد ز فرزند روشروان ؟  
هرزند نو روز باز آیدش  
که این پور زال است و آن پور سام  
گل و نرگس بوستان منست  
بگوئید این را چه درمان برد ؟  
زمینش جو گردون سپهر منست  
بارم ز دیده بمهر آبرا  
چگوئید باشد بدین رام سام ؟  
سوی دین و آئین نهاده است روی  
که هم راه دین است و هم تنگ نیست  
چه بینند فرزنانگان اندرین ؟  
همه کام و آرام او خواستند  
درین بس شکفتی فرو مانده ایم  
بزن پادشا را نکاهد هنر  
بزرگست و مردی سبك مایه نیست  
و گر چند بر نازیان پادشاست  
نباشد از این تنگ بر دودمان  
چنان چون تو دانی بروشروان

« مگر کو یکی نامه نزدیک شاه  
 سپهبد نویسنده را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود نزدیک سام  
 بخط از نخست آفرین گسترید  
 « خداوند هست و خداوند نیست  
 « از او باد بر سام نیرم درود  
 « که گیتی بشست او بیخ از بدان  
 « گراینده تاج و زرین کمر  
 « برودی هنر در هنر ساخته  
 « جو سام نریمان که کارزار  
 « من او را بسان یکی بنده ام  
 « ز مادر بزادم بدانسان که دید  
 « پدر بود در ناز خز و یرند  
 « مرا خورد خون بود بر جای شیر  
 « امیدم بسیمرخ مانده مدام  
 « نیازم بدان کو شکار آورد  
 « همی پوست از باد بر من بسوخت  
 « همی خواندندی مرا پور سام  
 « کس از داد یزدان نیابد کریغ  
 « یکی کار پیش آمدم دلشکن  
 « پدر گر دلیر است و نرا زده است  
 « من از دخت مهراب گریان شدم  
 « ستاره شب تیره یار منست  
 « برنجی رسیدستم از خویشتن  
 « اگر چه دلم دید چندین ستم  
 « چه فرماید کنون جهان پهلوان؟  
 « که من دخت مهراب را جفت خویش  
 « پدر یاد دارد که چون مر مرا  
 « به بیسان چنین گفت پیش گروه

فرستد کند رای او را نگاه  
 دل آکنده بودش همه برهشاند  
 سراسر نوید و درود و پیام  
 بدان داد گر کافرین آفرید  
 همه بند گانیم و ایزد یکیست  
 خداوند شمشیر و کوبال و خود  
 فروزنده اختر بخردان  
 نشاننده شاه بر تخت زر  
 سرش از هنرها برافراخته  
 برودی نه هست و نه باشد سوار  
 بمرش روان و دل آکنده ام  
 ز گردون بمن برستمها رسید  
 مرا برده سیمرخ در کوه هند  
 در آن آشیانه بسان اسیر  
 دل مستمند و رخ زرد قام  
 ابا بچه ام در شمار آورد  
 زمان تا زمان خاک چشم بدوخت  
 باورنگ بد سام و من در گنام  
 اگر چه به پرد بر آید بمیغ  
 که نتوان نمودنش برانجمن  
 اگر بشنود راز کهتر رواست  
 چو بر آتش تیز بریان شدم  
 من آنم که دریا کنار منست  
 که بر من بگرید همه انجمن  
 نخواهم زدن جز بفرمانت دم  
 گشایم از این رنج و سختی میان  
 کنم راستی را بائین و کیش  
 بدو باز داد ایزد داورا  
 چو باز آوریدم ز البرز کوه

اجازه خواستن زال  
 از سام برای ترویج  
 رودابه

کنون المذربین است بسته دلم  
 بزیر اندرش نجرمه یولاد گشت  
 یکایک ز دورش سپهد بدید  
 بدست اندرون نامه نامدار  
 فرود آمد از تیغ کوه بلند  
 بیژمرد و برجای خامش بماند  
 دگر گونه بایستش اورا بخوی  
 مکن داوری سوی دانش گرای  
 نباشد پسندیده پیمان شکن  
 بیرداز دل را بدانچت هواست  
 چگونه بزاید چه باشد نژاد ؟  
 بغفت و نه آسوده گشت اندران  
 یکی انجمن کرد و با بخردان  
 که «فرجام این برچه باشد؟ نگر»  
 چنین گمت کای کرد زرین کمر  
 که باشند با هم دو فرخ همال  
 بیاید بمردی به بتدد میان  
 نهد تخت شاه از بر پشت هیبه  
 همه نیکوئی زو بایران رسد  
 از او پهلوانرا خرام و نوبه  
 زمانه بشاهی برد نام اوی  
 بخندید و پذیرفت ازایشان سپاس  
 زهر گونه با او سخنها برانا  
 که این آرزو را نبه هیچ روی  
 بهانه نشاید به بیداد جسز  
 سوی شهر ایران گذارم سیا  
 چه آردش از این کار پروردگار  
 خروش سواران بر آمد زدش  
 ابا بخت فیروز و فرخنده فاز

« که هیچ آرزو بر دلت نگسلم  
 فرستاده از پیش او باد گشت  
 جو نزدیکی کرگساران رسید  
 هم اندز زمان پیش او شد سوار  
 سپهدار بگشاد از آن نامه بند  
 سخنهاى دستان یکایک بخواند  
 پسندش نیامد چنان آرزوی  
 همیگفت «اگر گویم این نیست رای  
 بر دادگر نیز و بر انجمن  
 و کر گویم آری و کامت رواست  
 از این مرغ پرورد و زان دیوزاد  
 سرش گشت از اندیشه دل گران  
 چو برخاست از خواب بامو بدران  
 گشاد آنسخن بر ستاره شمر  
 بسام فریمان ستاره شمر  
 ترا مزده از دخت مهرباب و زال  
 از این دو هنرمند بیلی زبان  
 جهانی ز پای اندر آرد به تیغ  
 از او بیشتر بد بتوران رسد  
 بدو باشد ایرانیا نرا امید  
 «خنک پادشاهی که هنگام اوی  
 چو بشنید گفتار اختر شناس  
 فرستاده زال را پیش خواند  
 بگفتش که « با او بخویی بگوی  
 ولیکن چو پیمان بدین بد نخست  
 «من اینک بشبگیر از این رزمگاه  
 بدان تا چه فرمایدم شهر بار  
 دو بهره چو از تیره شبدر گذشت  
 فرستاده آمد بنزدیک زال

چو آمد بدو داد پیغام سام  
 نه شب خواب کردونه روز آرמיד  
 دلش گشته بود آرزومند جفت  
 میان سپهدار و آنسرو بن  
 پیام آوریدی سوی پهلوان  
 سپهدار دستان مراورا بخواند  
 بدو گفت « نزدیک رودابه شو  
 سخن چون بسختی و تنگی رسید  
 سبک پاسخ نامه زن را سپرد  
 بنزدیک رودابه آمد چو باد  
 پربروی برزن درم برفشانند  
 یکی شاره سربند پیش آورد  
 همه پیکرش سرخ یاقوت و زر  
 یکی جفت پرمایه انگشتری  
 فرستاد نزدیک دستان سام  
 زن از حجره رفت و بایوان رسید  
 پراندیشه شلجان سیندخت از اوی  
 « زمان تا زمان پیش من بگذری  
 دل روشنم شد تو بدگمان  
 بدو گفت « هستم یکی چاره جوی  
 « روم من سوی خانه مهتران  
 « بدین حجره رودابه پیرایه خواست  
 « بیاوردمش افسری زر نگار  
 « بها » گفت سیندخت « بنمائیم  
 همی کز بدانت گفتار اوی  
 چو آنجامهای گرانمایه دید  
 بر آشفست و کیسوی او را بدست  
 کشیدش زن چاره گر را بموی  
 وزانجا بسکاخ اندر آمد دژم  
 از او زال بشنید و شد شاد کام  
 نه می خورد و نه نیز رامش گزید  
 همه هر چه گفتی ز رودابه گفت  
 زنی بود گوینده شیرین سخن  
 هم از پهلوان سوی سرو روان  
 سخن هر چه بشنید با او براند  
 بگویش که ای نیکدل ماه نو  
 فراخیش را زود بینی کلید  
 زن از پیش او رفت و نامه ببرد  
 بدینشادمانی و را مزده داد  
 بکرسی زر پیکرش در نشانند  
 شده تار و بود اندرو ناپدید  
 شده زر همه ناپدید از گهر  
 فروزنده چون بر فلک مشتری  
 بسی داد با آن درود و پیام  
 نگه کرد سیندخت او را بدید  
 با واز گفت « از کجائی بگویی ؟  
 به حجره در آئی بمن ننگری  
 نگوئی مرا تا زهی یا کمان  
 همی نان فراز آرم از چندروی  
 خرنده از من این جامه و گوهر آن  
 همان گوهران گرانمایه خواست  
 یکی حقه پر گوهر شاهوار  
 دل بسته ز اندیشه بگشائیم  
 بیاراست دلرا به پیکار اوی  
 هم از دست رودابه پیرایه دید  
 به پیچید و بر روی افکند بسب  
 بیاورد و افکند او را بروی  
 همی بود با درد و اندوه و غم

آگاه شدن سیندخت  
 از کار رودابه و  
 زال

بهر مود تا دخترش رفت پیش  
 برودابه گفت « ای گرانمایه ماه  
 » سنگر چرا گشتی ای ماهروی؟  
 « که این زن زیش که آینه می؟  
 » سخن بر چسانست و این مرد کیست؟  
 زمین دید رودابه و پشت پای  
 فرو ریخت از دیدگان آبمهر  
 بمادر چنین گفت « کای پر خرد  
 » مرا مادرم گر نژادی زین  
 » سپهدار دستان بکابل بماند  
 » چنان تنگ شد بر دل من جهان  
 » نخواهم بدن زنده بیروی اوی  
 » فرستاده آرند نامه بود  
 فروماند سیندخت زین گفتگوی  
 بزین گفت کای زیرک هوشیار  
 مبادا لب تو بگفتار چاک  
 رها کرد زنا و بنواختش  
 بر آمد ز درگاه مهراب شاد  
 گرانمایه سیندخت را خفته دید  
 بپرسید و گفتش « چه بودت بگوی  
 چنین پاسخ داد سیندخت باز  
 » از این گنج آباد و این خواسته  
 » از این کاخ آباد و این بوستان  
 » وزین دیدگان سپهدار پرست  
 » وزین چهره و سرو بالای ما  
 » بدین آبداری و این راستی  
 » بنا کام باید بدشمن سپرد  
 » برینست انجام و فرجام ما  
 بسیندخت مهراب گفت « این سخن  
 همیشه بر زود بر خسار خویش  
 چرا بر گزیدی تو بر گاه چاه؟  
 همه رازها پیش مادر بگوی  
 بنزدت ز بهر چه آید همی؟  
 که زیبای سربند و انگشتریست»  
 فروماند از شرم مادر بجای  
 بخون دو نرگس بیاراست چهر  
 همی مهر جان مرا بشکورد  
 نرفتی ز من نیک یا بد سخن  
 چنین مهر اویم بر آتش نشاند  
 که گریان شدم آشکار و نهان  
 جهانم نیرزد بیک موی اوی  
 مرا پاسخ نامه این جامه بود «  
 پسند آمدش زالرا جفت اوی  
 چنین کن همیشه لب بسته دار  
 سخنرا فرو کن همین جا بخاک  
 چنان کرد پیدا که نشناختش  
 کزو کرده بد زال بسیار یاد  
 رخس یزمریده دل آشفته دید  
 چرا یزمریدت دو گلبرگ روی؟»  
 که « اندیشه اندر دلم شد دراز  
 وزین تازی اسبان آراسته  
 از این کامکاری دل دوستان  
 وزین تاج و این خسروانی نشست  
 وزین نام و این دانش و رای ما  
 زمان تا زمان آیدش کاستی  
 همه رنج ما باد باید شمرد  
 ندانم کجا باشد آرام ما «  
 نو آوردی و نو بکردی کهن

سخن گفتن سیندخت  
 با مهراب در کار  
 رودابه

« سرای سپنجی بدیشان بود  
 « یکی اندر آید دگر بگذرد  
 « بتنگی دل غم نگردد بدر  
 بدو گفت سیندخت « کاین داستان  
 « چگونه توان کرد از تو نهان  
 فرو برد سر سرو را داد خم  
 که « گردون نه زان سان همی بگذرد  
 « چنانندان که رودابه را پورسام  
 « ببرد است روشندل او ز راه  
 چو بشنید مهرباب بر پای جست  
 تنش گشت لرزان و رخ لاجورد  
 همیگفت « چون دختر آمد دیدید  
 « نهکشتم نرفتمم براه نیا  
 « پسر کوز راه پدر بگذرد  
 « نشان پدر باید اندر پسر  
 « همم بیم جان است و هم جای تنگ  
 « اگر سام یل یا منوچهر شاه  
 « ز کابل بر آید بخورشید دود  
 چنین گفت سیندخت با مرزبان  
 « کزین آگهی یافت سام سوار  
 « وی از کر گساران بدین گشت باز  
 بسیندخت فرمود پس نامدار  
 بترسید سیندخت از آن شیر مرد  
 وزان چون بهشت برین گلستان  
 بدو گفت « پیمانم خواهم نخست  
 زبان داد سیندخت را نامجوی  
 چو بشنید سیندخت سریش اوی  
 بر دختر آمد پر از خنده لب  
 همی مزده دادش که « جهگی یانگ

یکی خوار و دیگر تن آسان بود  
 که دیدی که چرخش همی نشکرده؟  
 برین نیست پیکار با دادگر  
 بروی دگر بر نهاد راستان  
 چنین رازو این کارهای گران؟  
 بنر کس گل سرخ را داد نم  
 که ما را همی باید ای پر خرد  
 نهائی نهادست هر گونه دام  
 یکی چاره مان کرد باید نگاه  
 نهاد از بر دسته تیغ دست  
 پرازخون جگر لب پراز باد سرد  
 بیایستمش در زمان سر برید  
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا  
 دلیرش ز پشت پدر نشمرد  
 روا نبود از کمتر آرد هنر  
 چرا باز داری سرم را ز جنگ؟  
 بیابند بر ما یحیی دستگاه  
 نه آباد ماند نه کشت و درود  
 « کزین درمگردان بخیره زبان  
 بدل ترس و تیار و تنگی مدار  
 گشاده شده این سخن نیست راز  
 که « رودابه را خیز و پیش من آر  
 که رودابه را اندر آرد بگرد  
 بگردد تهی روی کابلستان  
 که اورا سیاری بمن تندرست  
 که رودابه را بد نیارد بروی  
 فرو برد و بر خاک بنهاد روی  
 گشاده رخ روزگون زیر شب  
 ز گور زیان کرد کوتاه جنگ

« کتون زود پیرابه بگشاز روی  
 پدر چون ورا دید خیره بساند  
 بدو گفت « کای شسته مغز از خورد  
 » که با اهر من جفت گردد پری؟  
 « گرازدشت قحطان یکی مار گیر  
 جو بشنید رودابه پاسخ بسوخت  
 سیه مزه بر نرگسان دزم  
 پس آگاهی آمد بشاه بزرگ  
 ز پیوند مهرباب و از مهر زال  
 بفرمود تا نوذر آمد به پیش  
 بدو گفت « رویش سام سوار  
 » چو دیدی بگویش کزینسو گرای  
 همانگاه برخاست فرزند شاه  
 سوی سام بیرم نهادند روی  
 رسیدند پس پیش سام سوار  
 پیام پدر شاه نوذر بداد  
 چنین داد پاسخ که « فرمان کنم  
 خروش تبیره بر آمد ز در  
 سوی بارگاه منوچهر شاه  
 چو آمد بنزدیکی بارگاه  
 چو شاه جهاندار بنمود روی  
 منوچهر برخاست از تخت عاج  
 بر خویش بر تخت بنشاختش  
 پس از کرگساران و مازندران  
 پیرسبد بسیار و تیمار خورد  
 که « شادان زی ای شاه تاجادوان  
 » برفتم در آن شهر دیوان نر  
 » که از تازی اسبان تکاور ترند  
 » ز من چون بدیشان رسید آگهی

به پیش پدر شو بزاری بموی»  
 جهان آفرین را نهانی بخواند  
 به پرگوهرا ن این کی اندر خورد  
 که نه تاج بادت نه انگشتری  
 شود مع بیابش کشتن به تیر»  
 ز شرم پدر رویرا بر فروخت  
 فرو خوابید و نزد هیچ دم  
 زمهراب و دستان سام سترگ  
 وزان هر دو آزاده ناهمال  
 ابا و بزرگان و بزرگان خویش  
 پیرشش که چون رستی از کارزار  
 ز نزدیک ما کن سوی خانه رای»  
 ابا و بزرگان سر نهاده براه  
 ابا ژنده پیلان برخاشجوی  
 بزرگان ابا نوذر نامدار  
 بدیدار او سام بل گشت شاد  
 ز دیدار او رامش جان کنم»  
 هیون تکاور بر آورد پر  
 بهرمان او بر گرفتند راه  
 پیاده شد و راه بگشاد شاه  
 زمین را ببوسید و شد پیش اوی  
 ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج  
 چنان چون سزا بود بنواختش  
 وزان نره دیوان و جنگ آوران  
 سپهد سخن يك يك یاد کرد  
 ز جان تو کوتاه بد بد گمان  
 چه دیوان که شیران پر خاشخیر  
 زگردان ایران دلاور ترند  
 از آوازه من مغزشان شد نمی

آنگاه شد منوچهر  
 از کار زال و رودابه



« بشهر اندرون نعره بر داشتند  
 « سپاهی گران کوه تا کوه مرد  
 « بر افراشتم گرز سیصد منی  
 « بهرحمله صد تن فکندم ز پای  
 « چو آهو بزه از بر شیر نر  
 « نبیره جهاندار سلم سترک  
 « جهانجویرا نام کرکوی بود  
 « سپاهش بکردار مور و ملخ  
 « چو برخاست زان لشکر گشن کرد  
 « من آن گرز يك زخم برداشتم  
 « چنان بر خروشیدم از پشت زین  
 « دل آمد سپه را همه باز جای  
 « چو بشنید کرکوی آواز من  
 « بیامد بنزد يك من رزم ساز  
 « چنان آمدم شهریارا گمان  
 « وی اندر شتاب و من اندر درنگ  
 « چو آمد برم مرد جنگی فراز  
 « گرفتم کمر بند مرد دلیر  
 « بخاکش فکندم چو پیل ژیان  
 « چو افکنده شد شاه از آنگونه خوار  
 « چه سنجد بداندیش با بخت تو  
 « چو بشنید گفتار سالار شاه  
 « می و مجلس آرامت شد شادمان  
 « چو شب روز شد پرده بارگاه  
 « بیامد سپهدار سام سترک  
 « بشاه آفرین کرد آن بیهمال  
 « که شاه جهان پیشتر برگرفت  
 « چنین گفتم با سام شاه جهان  
 « بهندوستان اندر آتش فروز

وزان پس همه شهر بگذاشتند  
 که پیدا نبد روز روشن ز کرد  
 بر انگیختم باره آهنی  
 بهر گرز دیوی شده خاکسای  
 رمیدند یکسر ازین گاو سر  
 به پیش اندر آمد بکردار کرک  
 یکی سرو بالا نکو روی بود  
 نه بد دشت پیدا نه کوه و نه شیخ  
 رخ نامداران ما گشت زرد  
 سپه را همانجای بگذاشتم  
 که چون آسیاشد بر ایشان زمین  
 سرا سر سوی رزم کردند رای  
 همان زخم کویال سر یاز من  
 چو پیل ژیان با کمند دراز  
 کزو کوه زنهار خواهد بجان  
 همی جستش تا کی آید بهچنگ  
 من از چرمه چنگال کردم دراز  
 ز زین برگرفتم بکردار شیر  
 زدم تیغ هندی ورا بر میان  
 سپه روی بر گاشت از کارزار  
 به پیش پرستنده تخت تو ؟  
 بر افراخت تا ماه فرخ کلاه  
 جهان پاک دید از بد بد گمان  
 کشادند و دادند زی شاه راه  
 بنزد منوچهر شاه بزرگ  
 همیخواست گفتن ز مهراب و زال  
 سخنرا بروی دگر برگرفت  
 « کز ایدر برو پاکزیده مهان  
 همه کاخ مهراب و کابل بسوز

« نباید که او یابد از تو رها  
 « هر آنکس که پیوسته او بود  
 « سرازتن جدا کن زمین را بشوی  
 بدو شاه چون خشم و تیزی نمود  
 چنین داد پاسخ که « ایدون کنم  
 پیوسید تخت و بمالید روی  
 سوی خانه بنهاد سر با سیاه  
 بمهراب و دستان رسید اینسخن  
 بر آمد همه شهر کابل بجوش  
 خروشان ز کابل همیرفت زال  
 همیگفت « اگر ازدهای دژم  
 « چو کابلستان را بخواهد بسود  
 به پیش پدرشد پرازخون جگر  
 یکی آفرین کرد برسام کرد  
 که « بیدار دل پهلوان شاد باد  
 « ز تیغ تو الماس بریان شود  
 « سپهری کجا باد گرز تو دید  
 « همه مردم از داد تو شادمان  
 « مگر من ز داد تو می بهره ام  
 « ز مادر بزادم بینداختی  
 « نه گهواره دیدم نه یستان نه شیر  
 « ترا با جهان آفرین بود جنگ  
 « کنون یکم جهان آفرین پرورید  
 « هنر هست و مردی و تیغ یلی  
 « نشستم بکابل بفرمان تو  
 « تو گفتی که هرگز نیازم  
 « ز ما زندان هدیه این ساختی  
 « که ویران کنی کاخ آدامن  
 « من اینک به پیش تو استاده ام  
 که او مانده از تخمه ازدها  
 ز پیوند ضحاک جادو بود  
 زیبوند ضحاک و خویشان اوی «  
 نیارست آنکه سخن بر فرود  
 که کین از دل شاه بیرون کنم  
 بر آن نامور مهر و انگشت اوی  
 بر آن باد پویان پوینده راه  
 که شاه و سپهبد فکندند بن  
 وز ایوان مهراب بر شد خروش  
 فرو هشته لنج و بر آورده یال  
 بیاید که گیتی بسوزد بنم  
 نخستین سر من بیاید درود «  
 پرا اندیشه دل پر ز گفتار سر  
 وز آب دوزر کس همی گل سترد  
 روانش پرستنده داد باد  
 زمین روز جنگ تو گریان شود  
 همانا ستاره نیارد کشید  
 ز تو داد یابد زمین و زمان  
 و گرچه به پیوند تو شهرام  
 بکوه اندرون جایگه ساختی  
 نه از هیچ خوشی مرا بود ویر  
 که ازجه سپید و سیاهست رنگ  
 بچشم خدائی بمن بنگرید  
 یکی یار چون مهتر کابلی  
 نگهداشتم رای و پیمان تو  
 درختی که کاری بیار آرم  
 هم از کرگساران بدین تاختی  
 چنین داد خواهی همی داد من  
 تن زنده خشم ترا داده ام

« باره میانم بدو نیمه کن  
 بفرمی چنین گفت سام دلیر  
 « مشو تیز تا چاره کار تو  
 « یکی نامه فرمایم اکنون بشاه  
 « چو بیند هنرها و دیدار تو  
 « اگر یار باشد جهاندار ما  
 نویسنده را پیش نشانند  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 « خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 « برزم اندرون زهر تریاک سوز  
 « گراینده گرز و کشا بنده شهر  
 « همان از دل پاک و پاکیزه کیش  
 « یکی بنده ام من رسیده بجای  
 « همی کرد کافور گیرد سرم  
 « به بستم میان پلی بنده وار  
 « عنان پیچ و گردافکن و گرزدار  
 « بشد آب گردان مازندران  
 « چو آن ازدها کوزرود کشف  
 « زمین شهر تا شهر بالای اوی  
 « جهانرا از او بود دل پرهراس  
 « ز آتش همی پر کر گس بسوخت  
 « نهنگ دژم بر کشیدی ز آب  
 « زمین گشت بیمردم و چاریای  
 « چو دیدم که اندر جهان کس نبود  
 « بزور جهاندار یزدان پاک  
 « میان را به بستم بنام بلند  
 « برقم بسان نهنگ دژم  
 « مرا کردید رودهر کس که دید  
 « رسیدمش دیدم چو کوه بلند  
 ز کابل میماید با من سخن »  
 که « آرام گیر ای بل نره شیر  
 بسازم کنم تیز بازار تو  
 بدست تو ای پر هنر نیکخواه  
 نجوید جهاندار آزار تو  
 بکام تو گردد همه کار ما »  
 ز هر در فراوان سخن راندند  
 « کجا هست و باشد همیشه بجای  
 وزو آفرین بر منوچهر شاه  
 بیزم اندرون ماه گیتی فروز  
 ز شادی بهر کس رساننده بهر  
 با بشخور آری همی گرگ و میش  
 بدو باره شست اندر آورده یای  
 چنین داد خورشید و ماه افسرم  
 ابا جادوان ساختم کارزار  
 چو من کس ندیده بگیتی سوار  
 چو من دست بردم بگرز گران  
 برون آمد و کرد گیتی چو کف  
 همان کوه تا کوه پهنای اوی  
 همی داشتندی شب و روز پاس  
 زمین زیر زهرش همی بر فروخت  
 همان از هوا تیز پران عقاب  
 جهان جمله او را سپردند جای  
 که با او همی دست یارست سود  
 بیهکنم از دل همه ترس و باک  
 نشستم بر آن ییل پیکر سمند  
 مرا تیز چنگ و ورا تیز دم  
 که بر ازدها گرز خواهم کشید  
 کشتان موی سر بر زمین چون گمند

نامه نوشتن سلم  
 بمنوچهر در کار  
 زال ورودابه

« چو دو آ بگیرش پراز خون دو چشم  
 « گمانی چنان بر دم ایشهر یار  
 « ز بانگش بلرزید روی زمین  
 « برو بر زدم بانگ بر سان شیر  
 « چو تنگ اندر آورد با من زمین  
 « به نیروی یزدان گیهان خدای  
 « زدم بر سرش گرز گاوچهر  
 « شکستم سرش چون سر زنده پیل  
 « بزخمی چنان شد که دیگر نخاست  
 « کشف رود پرخون و زرداب گشت  
 « جهانی بر آن جنگ نظاره بود  
 « مرا سام یکزخم از آن خواندند  
 « گراز جنگ دیوان بگویمت باز  
 « چنین و جز این هر چه بودیم رای  
 « کنون چند سالست تایش تزیین  
 « همه کرگساران مازندران  
 « نکردم زمانی بر و بوم یاد  
 « کنون این بر افراخته یال من  
 « بدانسان که بوده نماند همی  
 « سپردیم نوبت کنون زال را  
 « چو من کردم از دشمنان کم کند  
 « یکی آرزو دارد اندر نهان  
 « نکردیم برای شاه بزرگ  
 « همانا که با زال پیمان من  
 « که با او بکردم میان گروه  
 « که از رای او سر نه پیچم بهیچ  
 « بهیش من آمد پراز خون رخان  
 « مرا گمت بردار آمل کنی  
 « چو پرورده مرغ باشد بکوه

مرا دید و خرید و آمد بخشم  
 که دارد مگر آتش اندر کنار  
 ز زهرش زمین شد چو دریای چین  
 چنان چون بود کار مرد دلیر  
 بر آهختم آن گاو سر گرز کین  
 بر انگیختم پیل تن را ز جای  
 برو کوه بارید گفنی سپهر  
 فرو ریخت زو زهر چون رود نیل  
 ز مغزش زمین گشت با کوه راست  
 زمین جای آرامش و خواب گشت  
 که آن ازدها سخت پتیاره بود  
 جهانی بمن گوهر افشاندند  
 ز گفتار آن نامه گردد دراز  
 سرانرا سر آورد می زیر پای  
 مرا تختگاهست و اسبم زمین  
 بتو راست کردم بگرز کران  
 ترا خواستم نیز پیروز و شاد  
 همانزخم کوبنده کویال من  
 برو گرد گاهم خماند همی  
 که شاید کمر بند و کویال را  
 هنرهای او دلت خرم کند  
 بیاید بخواهد ز شاه جهان  
 که بنده نباید که باشد سترگ  
 شنید است شاه جهانیان من  
 چو آوردم او را ز البرز کوه  
 بدین آرزو کرد زی من بسیج  
 همی جاک جاک آمدش ز استخوان  
 سزا تر که آهنگ کابل کنی  
 فکنده بدور از میان گروه

چو سرو سهی بر سرش گلستان  
 از او شاهرا کین نباید گرفت  
 که بخشایش آرد هر آنکش بدید  
 چو آید بنزدیک تخت بلند  
 ترا خود نیاموخت باید خرد  
 چه انده گسار و چه فریاد رس  
 ستد زود دستان و برپای خاست  
 همی راند زانده دل پر شتاب  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 بدو داد دل شاه آزریم جوی  
 سردند و بر وی پرا کند مشک  
 بخندید و شد شاد و روشروان  
 ستاره شناسان و هم بخردان  
 ز کار سپهری پژوهش کنند  
 که تا با ستاره چه یابند راز  
 که کردیم با چرخ گردان شمار  
 که آن آب روشن بخواهد دوید  
 گوی یرمنش زاید و نیک نام  
 همش زور باشد هم آئین وفر  
 بیزم و بر زمش نباشد همال  
 شود خشک هم رزم اورا جگر  
 سران جهانرا بکس نشمرد  
 هوا را بشمشیر گریان کند  
 بایران پناه سواران بود  
 شب و روز ناساید از رزم چین  
 بیرداخت دل را ز رنج کهن  
 شگفتی سخنها ی فرخ نوشت  
 بهر کار پیروز و بر سان شیر  
 کزو ماند اندر جهان یادگار

«چنان ماه بیند به کابلستان  
 چو دیوانه گردد نباشد شگفت  
 کنون رنج مهرش بجائی رسید  
 کسی کردمش دل شده مستمند  
 همان کن که با مهتری در خورد  
 بگیتی مرا خود همینست و بس  
 چو نامه نبشتند و شد رای راست  
 شب و روز نه خورد بود و نه خواب  
 چو نزدیک تخت اندر آمد زمین  
 زمانی همیداشت بر خاک روی  
 بفرمود تا رویش از خاک خشک  
 ازو بستند آن نامه پهلوان  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 شوند انجمن پیش تخت بلند  
 برفتند و بردند رنج دراز  
 زبان بر گشادند بر شهریار  
 چنین آمد از راه اختر پدید  
 از این دخت مهرباب و از یورسام  
 بود زندگانش بسیار مر  
 همش زهره باشد همش مغزویال  
 کجا باره او کند موی تر  
 عقاب از بر ترك او نگذرد  
 بر آتش یکی گور بریان کند  
 کمر بسته شهریاران بود  
 ز بهر دل شاه ایران زمین  
 منوچهر شد شادمان زین سخن  
 پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت  
 که ای نامور پهلوان دلیر  
 همان یور فرخنده زال سوار

« رسید و بدانستم از کام اوی  
 « بکردم همان چیز کت کام بود  
 « همه آرزوها سپردم بنوی  
 « ز شیری که باشد شکارش بلنگ  
 « کسی کردمش با دل شادمان  
 برو نرفت با فرخی زال زر  
 نوندی بر افکند نزدیک سام  
 « ابا خلعت خسروانی و تاج  
 چنان شاد شد زانسخن پهلوان  
 سواری بکابل بر افکند زود  
 چنان شاد شد شاه کابلستان  
 که بیجان شده باز یابد روان  
 گر انمایه سیندخت را پیش خواند  
 بدو گفت « کای جفت فرخنده رای  
 « بشاخی زدی دست کاندز زمین  
 « چنان هم کجا ساختی از نخست  
 چو بشنید سیندخت زو گشت باز  
 همی مزده دادش بدیدار زال  
 بیاراست ایوانها چون بهشت  
 همه کابلستان شد آراسته  
 خروشی بر آمد ز یرده سرای  
 پذیره شدش سام یل شادمان  
 چو شد زورها زال بوسید خاک  
 نشست از بر تخت پرمایه سام  
 همه شهر ز آوای هندی درای  
 تو گفنی درو بام رامشگراست  
 بر آن جشن هر کس که آمد فراز  
 بزیر پی ییل و اسبان گهر  
 ز دینار و از گوهر پر بها

جشن زال ورودابه

برفتند زی . خانه زرنگار  
نگه کرد سام اندر آن ماهروی  
ندانست کش چون ستاید همی  
بزال آنگهی گفت « کای نیکبخت  
» که رویت گزیده این خوریر فروغ  
بفرمود تا رفت مهراب پیش  
بیک تختشان شاد بنشانند  
سر شاه با افسر زر نگار  
ببودند یکهمته با نای و رود  
سر ماه سام نریمان برفت  
از آن پس که اورفته بد زال باز  
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش  
رسیدند پیروز در نیمروز  
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد  
چو زال گرانمایه نیک نام  
سپرد آن زمان پادشاهی بزال

کجا اندرو بود خرم بهار  
یکایک شگفتی بماند اندروی  
برو چشم را چون گشاید همی  
زیزدان ترا داوری بود سخت  
گزیده گزیدی چه باید دروغ؟  
ببستند بندی بآئین و کیش  
عقیق و ز برجد برافشانند  
سر ماه با گوهر شاهوار  
ابا سورو جشن و خرام و سرود  
سوی سیستان روی بنهاد تفت  
بشادی یکی هفته بگرفت ساز  
سوی سیستان ره گرفتند پیش  
چنان شاد و خندان و گیتی فروز  
سه روز اندران بزم بکماز کرد  
بکام دل خویشتن دید سام  
برون برد لشکر بفرخته فال





# خلاصه شایسته نامه فردوسی

جزوه سوم

رستم نامه

پادشاهی

منوچهر و نوذر و زو و کیقباد

و کیکاوس

## آغاز داستان رستم

بسی بر نیامد برین روزگار  
 بهار دل افروز یزمرده شد  
 ز بس بار کو داشت در اندرون  
 بدو گفت مادر که «ای جان‌مام  
 چنین داد پاسخ که «من روز و شب  
 » همانا زمان آمدستم فراز  
 چنین تا که زادن آمد فراز  
 چنان شد که یکر و زاز و رفت هوش  
 یکایک بدستان رسید آکھی  
 بیالین رودابه شد زال زر  
 شبستان همه بندگان کنده موی  
 بدل آنکھی زال اندیشه کرد  
 چو از پر سیمرغش آمد بیاد  
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت  
 هم اندر زمان تیره گون شده‌ها  
 چنین گفت سیمرغ «کاین غم چراست  
 که آزاد سرو اندر آمد پیار  
 دلش با غم و رنج بسپرده شد  
 همی راند رودابه چون رودخون  
 چه بودت که گشتی چنین زرد فام؟  
 همی بر گشایم بهر یباد لب  
 وزین بار بردن نیایم جواز  
 بخواب و بآرام بودش نیاز  
 از ایوان دستان بر آمد خروش  
 که یزمرده شد بر کس و سوهنی  
 پر از آب رخسار و خسته جگر  
 برهنه سرو موی و تر کرده روی  
 وز اندیشه آسان ترش گشت درد  
 بخندید و سیندخت را مزده داد  
 وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت  
 یدید آمد آن مرغ فرمان روا  
 به چشم هزبر اندرون نم چراست؟

« بیاور یکی خنجر آنگون  
 « نخستین بمی ماه را هست کن  
 « تو بنگر که بینا دل افسون کند  
 « شکافت تھی گاه سرو سهی  
 « وزو بچه شیر بیرون کشد  
 « وزان پس بدوزد کجا کرد چاک  
 « گیاهی که گویم باشیر و مشک  
 « بسای و بیالای بر خستگیش  
 « بر آن مال از آن پس یکی بر من  
 « بر این کار دل هیچ غمگین مدار  
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند  
 بشد زال و آن پر او بر گرفت  
 بر آن کار نظاره بد یک جهان  
 بیامد یکی موبد چیره دست  
 بکافید بیرنج پهلوی ماه  
 چنان بی گزندش برون آورید  
 یکی بچه بد چون گو شیر فش  
 شکفت اندرو مانده بد مرد وزن  
 شبانروز مادر ز می خفته بود  
 جو از خواب بیدار شد سرو بن  
 مر آن بچه را پیش او تاختند  
 بیکروزه گفتی که یکساله بود  
 بخندید از آن بچه سرو سهی  
 بگفتا « برستم غم آمد بسر »  
 برستم همیداد ده دایه شیر  
 جو از شیر آمد سوی خوردنی  
 بدی پنج مرده مر او را خورش  
 جو رستم به پیمود بالای هشت  
 چنانشد که رخشان ستاره شود

یکی مرد بینا دل پر فسون  
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن  
 ز پهلوی او بچه بیرون کند  
 نباشد مراورا ز درد آگهی  
 همه پهلوی ماه در خون کشد  
 زدل دور کن ترس و تیمار و باک  
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک  
 به بینی هم اندر زمان رستگیش  
 خجسته بود سایه فر من  
 که شاخ برومندت آمد بیار  
 فکند و پیرواز بر شد بلند  
 برفت و بگرد آنچه گفت ایشگفت  
 همه دیده پر خون کهان و مهان  
 مر آن ماهرخ را بمی کرد مست  
 بتایید مر بچه را سر ز راه  
 که کس در جهان این شکفتی ندید  
 بیالا بلند و بدیدار کش  
 که نشنید کس بچه پیلتن  
 زمی خفته و دل زهش رفته بود  
 بسیندخت بگشاد لب در سخن  
 بسان سپهری بر افراختند  
 یکی توده سوسن و لاله بود  
 بدید اندرو فر شاهنشهی  
 نهادند رستم نام پسر  
 کجا میشد آن شیر پرمایه سیر  
 شد از نان و از گوشت پروردنی  
 بماندند مردم از آن پرورش  
 بسان یکنی سرو آزاد گشت  
 جهان بر ستاره نظاره شود

زادن رستم

هنر خود بدو بودش آموزشگار  
 جو آگاهی آمد بسام دلیر  
 بجنید مرسام را دل ز جای  
 چومهرش سوی پوردستان کشید  
 چوزال آگهی یافت بر بست کوس  
 یحکی ژنده ییلی بیاراستند  
 نشست از بر تخت زر پور زال  
 ابر سرش تاج و کمر بر میان  
 جو از دور سام یل اورا بدید  
 فرود آمد از اسب مهرباب و زال  
 یکایک نهادند سر بر زمین  
 چو گل چهره سام یل بر شکفت  
 یکی آفرین کرد سام دلیر  
 بیوسید رستمش تخت ای شکفت  
 که «ای پهلوان جهان شاد باش  
 همی اسب وزین خواهم و درع و خود  
 سر دشمنانرا سپارم بیای  
 بچهر تو ماند همی چهره ام  
 وزان پس فرود آمد از پیل مست  
 همی بر سر و چشم او داد بوس  
 پس آنکه بایوان نهادند روی  
 همه کاخها تخت زرین نهاد  
 یک گوشه تخت دستان نشست  
 به پیش اندرون سام گیتی گشای  
 برستم همی در شکفتی بماند  
 بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ  
 دورانش جو ران هیونان سطر  
 بزال آنگهی گفت «تا صد تزد  
 که کودک زپهلو برون آورند

که خود بودیاری گرش روزگار  
 که شد پور دستان بمانند شیر  
 بدیدار آن کودک آمدش رای  
 سپه را سوی زابلستان کشید  
 ز لشکر زمین گشت چون آبنوس  
 برو تخت زرین بیاراستند  
 ابا قامت سرو و با کتف و یال  
 سپر پیش و در دست تیر و کمان  
 سپه را دو رویه رده بر کشید  
 بزرگان که بودند سیار سال  
 ابر سام یل خواندند آفرین  
 چو فرزند را دید با یال و سفت  
 که «توها هژبرا بزی شاد دیر»  
 نیارا یکی نو ستایش گرفت  
 چو شاخ توام من تو بنیاد باش  
 هم از تیر و ناوک فرستم درود  
 فرمان دادار برتر خدای  
 مگر چون تو باشد همی زهره ام»  
 سپهدار بگرفت دستش بدست  
 فرو ماند برجای پیلان و کوس  
 همه راه با شادی و گفتگوی  
 نشستند و خوردند و بودند شاد  
 دگر گوشه رستم عمودی بدست  
 فرو هشته از تاج پر همای  
 برو هر زمان نام یزدان بخواند  
 میان چون قلم سینه و بر فراخ  
 دل شیر و نیروی بیر و هژبر  
 بیرسی کسی این نیارد بیاد  
 بدان نیکوئی چاره چون آورند

« بدین شادمانی کنون می خوریم  
« که گیتی سپنج است پر آی و رو  
سر ماه سام نریمان یگانه  
سپاهش ز زابل چو آمد بدر  
مزه کرد سام نریمان پر آب  
چنین گفت مرزالرا « کای پسر  
« فرمان شاهان دل آراسته  
« همه ساله بسته دو دست از بدی  
« چنان دان که بر کس نماند جهان  
« برین بند من باش و مگذرا زین  
« که من در دل ابدون گمانم همی  
دو فرزند را کردید رود و گفت  
سپهد سوی باختر کرد روی  
وز آن روی زال سپهد پراه  
شب و روز با رستم شیر مرد  
چنین بد که یکروز در بوستان  
می لعل گونرا بجام بلور  
سپهد بسوی شبستان خویش  
نهمتن همیدون سرش پر شراب  
بخفت و بخواب اندر آمد سرش  
که پیل سپید سپهد ز بند  
از او گوی و برزن بجوش آمد دست  
نهمتن ز خواب اندر آمد چو باد  
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش  
دوان گشت و گرز نیا بر گرفت  
کسانی که بودند بر در گمش  
که « از بیم اسپهد نامور  
« شب تیره و پیل بسته ز بند  
نهمتن شد آشفته از گفتنش

کشتن رستم  
پیل سپید را

بر آنسان که شد سرش مانند گوی  
 زد دست و بشکست زنجیر و بند  
 همیرفت تازان سوی ژنده پیل  
 نگه کرد کوهی خروشنده دید  
 زبون دید از او نامداران خویش  
 تهنن یکی نره زد همچو شیر  
 بر آورد خرطوم پیل زبان  
 تهنن یکی گرز زد بر سرش  
 بلرزید بر خود که بی ستون  
 بیفتاد پیل دمنده ز پای  
 بزال آگهی شد که رستم چه کرد  
 برمود تا رستم آمد برش  
 بدو گفت « کای بچه نره شیر  
 » بدین کود کی نیست همتای تو  
 « کنون بیشتر زانکه آواز تو  
 » بخون نریمان کمر را به بند  
 « حصاری ببینی سر اندر سحاب  
 » پراز سزه و آب و دینار و زر  
 « یکی راه بروی دری ساخته  
 » نریمان که گوی از دلیران ببرد  
 « بسوی حصار اندر آورد پای  
 » شب و روز بودی رزم اندرون  
 « بماند اندران رزم سالی فزون  
 » سرانجام سنگی بینداختند  
 « سپه بی سپهدار گشتند باز  
 » چو آگاهی آمد بسام دلیر  
 « خروشید بسیار و زاری نمود  
 » بسوی حصار دژ اندر کشید  
 « نشست اندر آنجا بسی سال و ماه  
 » سوی باره دژ ندانست راه

رفتن رستم  
 بکوه سبل

نیامد همیدون ترفت اندرون  
اگر چند در بسته بد سال و ماه  
روان یدر نارسیده بختام  
که سازی یکی چاره پرفسون  
بدانسان که نشناسدت دیده بان  
بن و بیخ آن بدرگان بر کنی  
ز رفتن بر آید مگر کام تو  
شتر خواه از دشت يك کاروان  
چنانرو که نشناسدت هیچکس  
بقیامت از آن به ندانند چیز  
پذیره دوندت کهان و مهان «  
بدانسان که بد درخور کارزار  
برافراخته پهلوی یال و برز  
کسانی که بودند هشیارو گرد  
پذیره شدندش همه بیدرنک  
بیاورد با خویشتن کاروان  
چه از کودك خرد وجه مردوزن  
خریدند و بردند بی ترس و بیم  
بر آراست با نامداران بجنک  
پس وی دلیران پرخاشجوی  
که زیر زمین شد سرو افسرش  
سوی رزم بدخواه بشتافتند  
زمین همچو لعل بدخشان شده  
تو گفتی شفق زاسمان شد نگون  
سران دلیران سراسر بکند  
جهان از تری تا تریا گرفت  
چه کشته چه از رزم گشته ستوه  
بر آورده دید اندران جای تنک  
مهندس بدانگونه پرداخته

« ز دروازه دز یکی تن برون  
« که حاجت نبیدشان بیک برک گاه  
« سرانجام نومید بر گشت سام  
« ترا ای پسر گاه آمد کنون  
« روی شاد دل با یکی کاروان  
« تن خود بکوه سپند افکنی  
« که اکنون نداند کسی نام تو  
« بر آرای تن چون تن ساروان  
« بیار شتر بر نمک دار و بس  
« که یار نمک هست آنجا عزیز  
« چو بینند یار نمک نا کهان  
چو بشنید رستم بر آراست کار  
بیار نمک در نهان کرد گرز  
ز خوبیشان تنی چند با خود ببرد  
چو آمد بنزدیک دروازه تنک  
در آمد بیازار مرد جوان  
ز هر سو بر او گرد شد انجمن  
یکی داد جامه یکی زر و سیم  
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ  
سوی مهتر باره آورد روی  
یکی گرز زد پهلوان بر سرش  
همه مردم دز خبر یافتند  
شب تیره و تیغ رخشان شده  
ز بس دار و گیر و بس موج خون  
تهمن بگوز و بتیغ و کمند  
چو خورشید از پرده بالا گرفت  
بلز در یکی تن نبید زان گروه  
تهمن یکی خانه از خاره سنگ  
یکی در ز آهن برود ساخته

بزد گرز و بکند در را ز جای  
یکی گنبدی دید افراشته  
فرو ماند رستم چو زانگونه دید  
ز هر چیز کان بود شایسته تر  
هم از لولو و گوهر شاهوار  
گزید و فرستاد زی پهلوان  
بکوه سپند آتش اندر فکند  
وز آنجای برگشت دل شادمان  
تہمتن چو روی سپید بدید  
سپهدار فرزند را در کنار  
جهان زو پر امید شد یکسره

بس آنگه سوی خانه بگذارد پای  
ز دینار سر تا سر انباشته  
ز راه شکفتی لب اندر گزید  
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر  
هم از دبیہ چین سراسر نگار  
ہمیشہ برآہ اندرون کاروان  
کہ دودش بر آمد بچرخ بلند  
نہادش سر خویش زی پهلوان  
فرو د آمد و آفرین گسترید  
گرفت و بفرمود کردن تبار  
ز روی زمین تا برج برہ

## انجام کار منوچہر

کنون از منوچہر گویم دگر  
چو سال منوچہر شد بردوشست  
فرمود تا نودر آمد بہ پیش  
کہ «این تاج شاهی فسونست و باد  
» مرا بر صد و بیست شد سالیان  
» بفر فریدون بستم میان  
» بسی شادی و کام دل راندم  
» جهان ویژه کردم ز پتیارہا

وز آنشاه آزاد جویم خبر  
ز کیتی ہی بار رفتن بست  
ورا پندہا داد ز اندازہ پیش  
برو جاودان دل نباید نہاد  
برنج و بسختی بستم میان  
بہ پندش مرا سود شد ہر زیان  
برزم اندرون دشمنان خواندم  
بسی شہر کردم بسی بارہا



« چنانم که گوئی ندیدم جهان  
« وز آن بس که بردم بسی در دورنج  
« چنان چون فریدون مراداده بود  
« نشانی که ماند همی از تو باز  
« نباید که باشد جز از آفرین  
« تو مگذار هرگز ره ایزدی  
« ترا کارهای درشتست پیش  
« گزند تو آید ز پور یشتنگ  
« بجوی ای پسر چون رسد داوری  
« بگفت و فرود آمد آتش بروی  
« دو چشم کیانی بهم بر نهاد  
« جهان کشت زار است بارنگ و بوی  
« چنان چون درو راست همواره کشت  
« بجائیم همواره تازان براه  
« چنان کاروانی کزین شهر و بر  
« یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز  
« بیا تا نداریم دل را برنج

شمار گذشته شدم بخندر نهان  
سپردم ترا تخت طلائی و کنج  
ترا دادم این تاج شاه آزمود  
بر آید براو روز کاری دراز  
که یا کی نژاد آورد یا کدین  
که نیکی از او است وهم زوبدی  
کمی گرگ باید بدن گاه میش  
ز توران شود کارها بر تو تنگ  
ز سام و ز زال آنکمی یاوری  
همی زار بگریست نوذر بروی  
بیزمرد و برزد یکی سرد باد  
درومرگ و عمر آب و ما کشت اوی  
همه هر گرائیم ما خوب و زشت  
بدین دو نوند سپید و سیاه  
بودشان گذر سوی شهر دگر  
بنوبت رسیده بمنزل فراز  
که با کس نسازد سرای سینج

## پادشاهی نوذر

چو سوك پدر شاه نوذر بداشت  
به تخت منوچهر بر پار داد  
ز کیوان کلاه کئی بر فراشت  
سپه را درم داد و دینار داد

بسی بر نیامد برین روزگار  
 ز کیتی بر آمد ز هر جای غو  
 جو او رسمهای پدر در نوشت  
 ره مردمی نزد او خوار شد  
 کدیور یکایک سپاهی شدند  
 جواز روی کشور بر آمد خروش  
 بترسید پیداد گر شهریار  
 « ابرسام یل باد چندان درود  
 « مر آن پهلوان جهاندیده را  
 « همیشه دل و هوش آباد باد  
 « شناسد مگر پهلوان جهان  
 « که تا شاه مزگان بهم بر نهاد  
 « هم ای در مرا پشت گرمی بدوست  
 « کنون پادشاهی بر آشوب گشت  
 « اگر بر نگیرد وی آن گرز کین  
 جو نامه بر سام نیرم رسید  
 بشبگیر هنگام بانگ خروس  
 دو منزل یکی کرد و آمد براه  
 جو ایرانیان آگهی یافتند  
 پیاده همه پیش سام دلیر  
 ز نوذر همیگفت هر کس بسام  
 « جهان گشت ویران ز کرده ادوی  
 « نگرودد همی بر ره بخردی  
 « چه باشد اگر سام یل پهلوان  
 « جهان گردد آباد از بخت اوی  
 « همه بنده باشیم و فرمان کنیم  
 بدیعمان چنین گفت سام سوار  
 « که چون نوذری از نژاد کیان

که پیداد گر شد سر شهریار  
 جهانرا کهن شد سر از شاه نو  
 ابا موبدان و ودان تند گشت  
 دلش بنده گنج و دینار شد  
 دلیران بر آواز شاهی شدند  
 جهانی سراسر بر آمد بجهوش  
 فرستاد نامه بسام سوار  
 که آرد همی ابر یاران فرود  
 سرافراز کرد پسندیده را  
 روانش ز هر درد آزاد باد  
 سخنها همی آشکار و نهان  
 ز سام نریمان همی کرد یاد  
 که هم پهلوانست و هم شاه دوست  
 سخنها از اندازه اندر گذشت  
 از این تخت پر دخت ماند زمین  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 ز در گاه برخاست آوای کوس  
 چنین تا بر شاه ایران سیاه  
 سوی پهلوان سام بشتافتند  
 برفتند و گفتند هر گونه ویر  
 که « بر گشت از راه نیکی تمام  
 فتنوده شد آن بخت بیدار وی  
 از او دور شد فرّه ایزدی  
 نشیند برین تخت روشنروان ؟  
 مرا و راست ایران و آن تخت اوی  
 روانها بهوش گروگان کنیم  
 که « این کی پسندد ز ما کرد کار  
 به تخت کئی بر کمر بر میان

« پشاهی مرا تاج باید بسود ؟  
 « اگر دختری از منوچهر شاه  
 « نبودی بجز خاک بالین من  
 « دلش گرز راه پدر گشت باز  
 « هنوز آهنی نیست زنگار خورد  
 « من آن ایزدی فره باز آورم  
 « که خاک منوچهر گاه منست  
 « بگوئیم بسیار و پندش دهیم  
 بزرگان ز گفته پشیمان شدند  
 بیوزش همه پیش نوذر شدند  
 چو سام اندر آمد بنزدیک شاه  
 پدر که یکی بزنگه ساختند  
 جهان پهلوان پیش بر شد بیای  
 بنوذر در پند ها برگشاد  
 دل او ز کژی بجای آورد  
 چو گفته شد این گفتنیها همه  
 برون رفت باخلعت نوذری  
 پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه  
 چو بشنید سالار توران پشنگ  
 همی یاد کرد از پدر زادش  
 ز کار منوچهر و از لشکرش  
 همه نامداران لشکرش را  
 چو اغریرو گرسیوز و بارمان  
 سپهدار چون ویسه تیز جنگ  
 جهان پهلوان پورش افراسیاب  
 سخن راند از توزو از سلم و گفت  
 « که با ما چه کردند ایرانیان  
 « بخوایم کنون کین تور پزرگ

کسی این سخنرا نیارد شنود  
 برین تخت زرین بدی با کلاه  
 بدو گشته روشن جهان بین من  
 برین بر نیامد زمانی دراز  
 که رخشنده دشوار شایبش کرد  
 جهانرا بمهرش نیاز آورم  
 پی اسب نوذر کلاه منست  
 به پند اختر سودمندش دهیم  
 بنوئی دگر باز پیمان شدند  
 بجان و به تن و بزه کهنتر شدند  
 زمین بوس کرد از بر تختگاه  
 یکی هفته با رود و می باختند  
 بدستوری باز گشتن بجای  
 سخنهای نیکو بدو کرد یاد  
 چنان کرد نوذر که اورای دید  
 بگردمکشان و بشاه رمه  
 چه با تاج و با تخت و انگشتری  
 بشد آگهی تا بتوران سپاه  
 چنان خواست کاید بایران جنگ  
 هم از تور برزد یکی تیز دم  
 ز گردان سالارو از کشورش  
 بخواستند بزرگان کشورش را  
 چو گلباد جنگی هزبر ژبان  
 که سالار بد بر سپاه پشنگ  
 بخواندش بنزدیک آمد شتاب  
 که « کین ز بردامن نشاید نهفت  
 بدی را به بستند یکسر میان  
 همان شاه آزاده سلم شرک

فرستادن پشنگ  
 افراسیاب را پشنگ  
 ایرانیان

کنون روز تیزی و کین جستن است . رخ از خون دیده گه شستن است »  
 ز گفت پدر مغز افراسیاب . بجوشید و آمد دلش را شتاب  
 به پیش پدر شد گشاده زبان . دل آکنده از کین کمر بر میان  
 که « شایسته جنگ شیران منم . هم آورد سالار ایران منم »  
 مغز پشنگ اندر آمد شتاب . چو دید آن سهی قد افراسیاب  
 بر و بازوی شیر و هم زور پیل . وزو سایه افکنده بر چند میل  
 زبانش بکردار برنده تیغ . چو در یادل و کف چو بارنده میخ  
 فرمود تا بر کشد تیغ جنگ . بایران شود با سپاه پشنگ  
 سپهد چو شایسته بیند پسر . سزد گر بر آرد بخورشید سر  
 چو شد ساخته کار جنگ آزمای . بکاخ آمد اغریرت رهنمای  
 به پیش پدر شد پر اندیشه دل . که اندیشه دارد همی پیشه دل  
 بدو گفت « کای کار دیده پدر . ز ترکان بمردی بر آورده سر  
 » منوچهر از ایران اگر کم شده است . سپهد سپه سام نیرم شداست  
 « چو گر شاسب چون قارن رزم زن . جز این نامداران آن انجمن  
 » تودانی که بر تورو سلم سترک . چه آمد از آن تیغ زن پیر کرک  
 « نیا زادشم شاه توران سپاه . که ترکش همی سود بر چرخ ماه  
 » ازین در سخن هیچگونه نراند . بارام بر نامه کین نخواند  
 چنین داد پاسخ پسر را پشنگ . که « افراسیاب آن دلاور نهنگ  
 » یکی نره شیر است روز شکار . یکی پیل جنگی که کارزار  
 « نیره که کین نیارا نجست . سزد گر نباشد نژادش درست  
 » تورا نیز با او ببايد شدن . بهر نیک و بد رای فرخ زدن  
 « چو از دامن ابرچین کم شود . بیابان ز باران پر از نم شود  
 » جهان سبز گردد همی از خویب . بهامون سرا پرده باید کشید  
 « دهستان بگوید در زیر نعل . بتازید و از خون کنید آب لعل  
 » منوچهر از آن جایکه جنگجوی . بکینه سوی تور بنهاد روی  
 « شها نیز باید که هم زین نشان . بر آید گرد از سر سرکشان  
 » از ایران چو او کم شدا کنون چه باک . نیرزند آنان نیک مشت خاک  
 « ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست . که نوذر جوان است ویر پیشه نیست  
 چو دشت از کیا گشت چون بر نیان . بیستند گردان توران میان

زدند از بر پیل روئینه کوس سپاهی برآمد ز ترکان و چین  
 چو لشکر بنزدیک جیحون رسید سپاه جهاندار بیرون شدند  
 براه دهستان نهادند روی جواندر دهستان بیاراست جنگ  
 که افراسیاب اندر ارمان زمین شماساس و دیگر خزران کرد  
 ز جنگ آوران کرد چون سی هزار سوی زابلستان نهادند روی  
 خبر شد که سام فریمان ببرد ازان سخت شادان شد افراسیاب  
 بلشکر نگ کرد افراسیاب یکی نامه بنوشت سوی پشنگ  
 « همه لشکر نوذر او بشمریم » دگر سام رفت از پس شهریار  
 « مرا بیم ازو بد مایران زمین » بهر کار هنگام جستن نکوست  
 « جو کاهل شود مرد هنگام کار سبیده جو از کوه سر بر کشید  
 میان دو لشکر دو فرسنگ بود یکی ترک بد نام او بارمان  
 بیامد سپه را همه بنگرید بشد بارمان تا بدشت نبرد  
 « کزین لشکر نامور نامدار نگه کرد قارن بگردان مرد  
 کس از نامدارانش پاسخ نداد دزم گشت سالار بسیار هوش  
 ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم جهان شد ز گرد سپه آبنوس  
 همان گرز داران خاور زمین خبر زان بیور فریدون رسید  
 ز کاخ همایون بهامون شدند سپهدارشان قارن رزمجوی  
 برین برقیامد فراوان درنگ دوسالار کرد از بزرگان کزین  
 ز لشکر سواران بدیشان سپرد برقتند شایسته کارزار  
 بکینه بدستان نهادند روی ورا دخمه سازد همی زال کرد  
 بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب هیونی بر افکند هنگام خواب  
 که « جستیم نیکی و آمد بچنگ شکار است یکسر کجا بشکریم  
 همانا نیاید بدین کارزار چو او شد ز ایران بخواهیم کین  
 زدن رای با مرد هشیار و دوست از آن پس نیابد چنان روز گار  
 طلایه به پیش دهستان رسید همه ساز و آرایش جنگ بود  
 همی خفته را گفت بیدار مان سراپرده شاه نوذر بدید  
 سوی قارن کاوه آواز کرد که داری که با من کند کارزار؟  
 از آن انجمن تا که جوید نبرد مگر پیر گشته دلاور قباد  
 ز گفت برادر بر آمد بجوش از آن لشکر گشن بد جای خشم

دن سلم فریمان

زچندان جوان "مردم جنگجوی  
 دل قارن آزرده گشت از قباد  
 که «سال تو اکنون بجائی رسید  
 » توئی مایه ور کدخدای سپاه  
 » بخون گرشود لعل موی سپید  
 » شکست اندر آید بدین رزمگاه  
 چنین داد پاسخ مراورا قباد  
 » بدان ای برادر که تن مرگ راست  
 » کسی زنده بر آسمان نگذرد  
 یکی را بر آید بشمشیر هوش  
 » تنش کرگس و شیر درنده راست  
 » یکی را به ستر سر آید زمان  
 بگفت و برانگیخت شبدیز را  
 ز شبگیر تا سایه گسترد هور  
 بفرجام فیروز شد بارمان  
 یکی خشت زد بر سرین قباد  
 زاسب اندر آمد نگونسار سر  
 چو او کشته شد قارن رزمجوی  
 دولشکر بسان دو دریای چین  
 ز آواز اسبان و گرد سپاه  
 درحشیدن تیغ الماس گون  
 بگرد اندرون همچو پر عقاب  
 بر از ناله کوس شد مغز میغ  
 بهرسو که قارن بر افکند اسب  
 تو گفتمی که الماس مرجان فشانند  
 یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه  
 جوشب تیره شد قارن رزمخواه  
 بر نوذر آمد به پرده سرای  
 ورا دید نوذر فرو ریخت آب

یکی پیر جوید همی رزم اوی  
 میان دلبران زبان بر گشاد  
 که از جنگ دستت بیاید کشید  
 همی بر تو گردد همه رای شاه  
 شوند این دلبران ما ناامید  
 پر از درد گردد دل نیکخواه  
 که «اینچرخ گردان مراد داد  
 سر نامور سودن ترک راست  
 شکار است و مرگش همی بشکرد  
 بدانکه که آید دو لشکر بجوش  
 سرش نیزه و تیغ برنده راست  
 همیرفت باید سبک بی گمان  
 نداد آرمیدن دل تیز را  
 همی آن بر این این بر آن کرد زور  
 بمیدان جنگ اندر آمد دمان  
 که بند کمر گاه او بر گشاد  
 شد آن شیردل پیر سالار فر  
 سپه را بیاورد و بنهاد روی  
 تو گفتمی که شد جنب جنبان زمین  
 نه خورشید پیدا نه تابنده ماه  
 ستانهای آهار داده بخون  
 که شنگرف بارد برو آفتاب  
 پر از آب شنگرف شد جان تیغ  
 همیتافت آهن چو آذر گشسب  
 چمر جان که در کین همی جان فشانند  
 بگردند و نامد دل از کین ستوه  
 رها شد ز سالار توران سپاه  
 ز خون برادر شده دل ز جای  
 از آن مزه سیر نادیده خواب

ندیدم روانرا چنین سوکوار  
 ترا زینجهان جاودان بهره باد  
 یکی روز شادی و دیگر غمان  
 زمین را بجز گور گهواره نیست  
 تن پرهنر مرگرا داده ام  
 که بر کین ایرج زمین بسیرم  
 همان تیغ یولاد ننهاده ام  
 سرانجام من هم براین بگذرد  
 به تنگ اندر آورد یور پشننگ  
 منور شد از یرتو هور خاک  
 یکی شعله انگیخت از زر زرد  
 چنان چون بود ساز جنگ کیان  
 تو گفتی زمین اندر آمد ز جای  
 که خورشید گفتی شد اندر نهان  
 چورود روان خون همی ریختند  
 فرو ریختی خون دران رزمگاه  
 همه خون شدی دشت چون رود آب  
 بیامد بنزدیک او رزمخواه  
 سنان یک بدیگر برآمیختند  
 شهانرا چنین کی بود کارزار؟  
 برو چیره شد دست یور پشننگ  
 وز آنروی بیکار پیوسته شد  
 بهامون پراکنده بگذاشتند  
 که تاجش زاختر یر از گرد بود  
 بفرمود تا بیش او رفت طوس  
 لبان یر ز باد و روان یر ز غم  
 همی گفت چندی و چندی گریست  
 شبستان ییاوردن و آمدن  
 وزین لشکر خویش پنهان روید

چنین گفت « کز مرگ سامسوار  
 « چو خورشید بادا روان قباد  
 « جهانرا چنین است آئین و سان  
 « به پروردن از مرگمان چاره نیست  
 چنین گفت قارن که « تا زاده ام  
 « فریدون نهاد این کله بر سرم  
 « هنوز آن کمر بند نگشاده ام  
 « برادر شد آن مرد سنگ و خرد  
 « انوشه بزی تو که امر و جنگ  
 چو شب یر نیان سیه کرد چاک  
 شه انجم از یرده لاجورد  
 رده بر کشیدند ایرانیان  
 فرید کوس و بنالید نای  
 چنان شد ز گرد سواران جهان  
 بدانسان سیه اندر آویختند  
 بهرسو که قارن شدی رزمخواه  
 کجا خاستی گرد افراسیاب  
 سرانجام نوذر ز قلب سپاه  
 چنان نیزه بر نیزه آویختند  
 که بر هم نییچد بر آنگونه مار  
 چنین تا شب تیره آمد به تنگ  
 از ایرانیان بیشتر خسته شد  
 به بیچارگی روی بر گاشتند  
 دل نوذر از غم یر از درد بود  
 جواز دشت بنشست آوای کوس  
 بشد طوس و گستم هر دو بهم  
 بگفت آنکه « درد دل مراد چیست  
 « شما را سوی یارس باید شدن  
 « کنون سوی راه سیاهان روید

« ز تخم فریدون مگر يك دو تن  
گرفت آن دو فرزند را در کنار  
بشد طوس و گستم و نوذر بماند  
وزان پس یاسود لشکر دو روز  
خروشیدن آمد ز پرده سرای  
زمین کوه تا کوه جوشن و روان  
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شیخ  
چو هر دو سپه صف کشیدند راست  
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت  
دل تیغ گفتی بیالد همی  
چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار  
چو آمد به بخت اندرون تیر کی  
سواران بیاراست افراسیاب  
چو تنگ اندر آمد پس شهریار  
ز گرد دلیران جهان تار شد  
خود و نامداران هزار و دو بیست  
اگر با تو گردون نشیند راز  
هم او تاج و تحت باندی دهد  
بدشمن همی ماند و هم بدوست  
سرت گر بساید بر ابر سیاه  
نگر تا نه بندی دل اندر جهان  
که گیتی یکی نغز بازیگر است  
یکی را ز ماهی بپاه آورد  
سپاهی که از شهر ارمان بداند  
شما ساس کز پیش جیحون برفت  
خزروان ابا تیغ زن سی هزار  
برفتند بیدار تا هیرمند  
ز مهر پدر زال با سوک و درد  
چو خورشید تابان ز بالا بگشت

گرفتار شدن نوذر

برد جان از این بی شمار انجمن  
فرو ریخت خون از مزه شهریار  
دل دردمندش بنم در نشاند  
سه دیگر چو بفریخت گیتی فروز  
ابا ناله بوق و هندی درای  
برفتند با گرزهای گران  
ز دریا بلریا حکشیدند نچ  
خروشیدن نای روئین بحاست  
نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت  
زمین زیر اسان بنالد همی  
شکست اندر آمد سوی شهریار  
گرفتند ترکان بر آن چیر کی  
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب  
همش تا ختن دید و هم کارزار  
سرانجام نوذر گرفتار شد  
تو گفتی که شان بر زمین جای نیست  
بیای هم از گردش او جواز  
هم او تیر کی و نژندی دهد  
گهی مغز یابی از او گاه پوست  
سرانجام خاکست از او جایگاه  
نباشی بدو ایمن اندر نهان  
که مردم و را بازی دیگر است  
یکی را ز مه زیر چاه آورد  
به کینه سوی زابلستان شدند  
سوی سیستان روی بنهاد تفت  
ز ترکان بزرگان خنجر گذار  
ابا تیغ و با گرز و بخت بلند  
بگورابه اندر همی دخمه کرد  
خروش تیره بر آمد ز دشت



دمان زال پوشید ساز نبرد  
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه  
 خزروان دمان با عمود و سیر  
 عمودی زد بر بر روشنش  
 چو شد تافته شاه زابلستان  
 یکی کبر پوشید زال دلیر  
 بدست اندرون داشت گرز پدر  
 دهنده چنان بر خزروان رسید  
 برو حمله آورد چون ازدها  
 زد بر سرش گرز گاو رنگ  
 چو شمشیر زن گرز دستان بدید  
 گریزان شماساس و کردان همه  
 شماساس چون در بیابان رسید  
 بهم باز خورد آن دوباره سپاه  
 بدانست قارن که ایشان که اند  
 بگردان چنین گفت پس پهلوان  
 « به نیزه در آئید در کارزار  
 سواران سوی نیزه بردند دست  
 نیستان شد از نیزه آورد گاه  
 همه هر چه بد لشکر ترک خوار  
 سوی شاه ترکان رسید آگهی  
 دلش گشته پر آتش درد و غم  
 چنین گفت « کاین نوذر تاجدار  
 چه چاره است جز خون او ریختن  
 بد زخیم گفتش که « او را بیار  
 سپاهی پر از غلغل و گفتگوی  
 گرفتند بازوش با بند تنگ  
 چو از دور دیدش زبان بر گشاد  
 زسلم و ز تور اندر آمد نخست

باسب اندر آمد بگردار کرد  
 شد از گرد هامون جو کوه سیاه  
 یکی تاختن کرد بر زال زد  
 شکسته شد آن نامور جوشنش  
 بر رفتند گردان کابلستان  
 بچنگ اندر آمد بگردار شیر  
 سرش گشته پر خشم و پر خون جگر  
 بر افراشت آن گرز را چون سزید  
 بمیدان درون تنگ کردش رها  
 زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ  
 همیگرد از او خویشتن ناپدید  
 پراکنده چون روز باران رها  
 ز ره قارن سکاوه آمد بدید  
 شماساس با قارن کینه خواه  
 ز زابلستان تاخته بر چه اند  
 که « ای نامداران روشنروان  
 مگر کاندرا آرید زیشان دمار «  
 خروشان بگردار بیلان مست  
 ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه  
 بکشت و بیفکند در ره گذار  
 کزان نامداران جهان شد تهی  
 دو رخ را ز خون جگر داد نم  
 بزندان و مردان من گشته خوار  
 یکی کینه نو برانگیختن «  
 بدان تا بیاموزمش کارزار «  
 سوی شاه نوذر نهادند روی  
 کشیدندش از جای پیش نهنگ  
 ز کین نیاکان همی کرد یاد  
 دل و دیده از شرم شاهان بهشت

کشتن افراسیاب  
 نوذر را

بزد کردن نوذر تاجدار  
 شد آن یادگار منوچهر شاه  
 ایا دانستی مرد بسیار هوش  
 چه جوئی ازین تیره خاک نزنند  
 پس آن بستگانرا کشیدند خوار  
 چو اغربرت یرهنر آن بدید  
 پیامد بر او بخواهش گری  
 که «چندین سرافراز گردسوار  
 گرفتار کشتن نه والا بود  
 » بر ایشان یکی غار زندان کنم  
 « بزندان بزاری بر آرند هوش  
 به بخشودشان جان بگفتار اوی  
 بفرمودشان تا بساری برند  
 کلاه کیانی بسر بر نهاد  
 بشاهی نشست اندر ایران زمین  
 بگستهم و طوس آمد این آگهی  
 بکنند موی و شخودند روی  
 سوی زابلستان نهادند روی  
 بر زال رفتند با سوک و درد  
 بدرید جامه به تن زال زر  
 زبان داد دستان که « تارستخیز  
 » همان چرمه در زیر تخت منست  
 « بر این کینه آرامش و خواب نیست  
 چو گردان سوی کینه بشتافتند  
 از ایشان بشد خورد و آرام و خواب  
 وزان پس باغربرت آمد پیام  
 « تو دانی که دستان بزابلستان  
 » چو برزین و چون قارن رزمزن  
 « یلانند با چنگهای دراز

تنش را بخاک اندر افکند خوار  
 تھی ماند ایران ز تخت و کلاه  
 همه چادر آزمندی هیوش  
 که هم باز گردانند مستمند؟  
 بجان خواستند آنکھی زینهار  
 دل اندر بر او یکی بر دغیف  
 بیاراست با نامور داوری  
 نه با ترک و جوشن نه در کارزار  
 نشیب است جائی که بالا بود  
 نگهدارشان هوشمندان حکم  
 تو از خون بکش دست و چندین مکوش»  
 چو بستید زاری و بیکار اوی  
 بخل و بمسار و خواری برند  
 بدینار دادن در اندر گشاد  
 سری پر زجنگ ودلی پرز کین  
 که شد تیره دیهیم شاهنشهی  
 از ایران بر آمد یکی های وهوی  
 زبان شاه گوی و روان شاهجوی  
 رخان پرز خون و سران پرز گرد  
 بموئید و بنشست بر خاک بر  
 نه بیند نیام مرا تیغ تیز  
 سنان دار نیزه درخت منست  
 بمانند چشم بجوی آب نیست»  
 بساری سران آگهی یافتند  
 پر از ترس گشتند از افراسیاب  
 که « ای پرمنش مهتر نیکنام  
 بجایست با شاه کابلستان  
 جو خراد و کشواد لشکر شکن  
 ندارند از ایران چنین چنگ باز

« چو تا بند گردان ازین سوهنان  
 « از آن تیز کرده رد افراسیاب  
 « سر يك رمه مردم بیگناه  
 « اگر بیند اغریوت هوشمند  
 « براکنده گردیم کرد جهان  
 « به پیش بزرگان ستایش کنیم  
 « چنین گفت اغریوت پر خورده  
 « ز من آشکارا شود دشمنی  
 « یکی چاره سازم در گون ازین  
 « گراید و نکهستان شود تیز جنگ  
 « چو آورد بنزدیک ساری رمه  
 « بزرگان ایران بگفتار اوی  
 « چو از آفرینش بپرداختند  
 « بیامد بنزدیک دستان سام  
 « سیاهی ز گردان پر خاشجوی  
 « گرازه برون شد ز پیش سیاه  
 « همه بستگانرا بساری بماند  
 « چو کشواد فرخ بساری رسید  
 « یکی اسب مره ریکیرا بساخت  
 « چو اغریوت آمد ز آمل بری  
 « بدو گفت کاین چیست انگیختی  
 « نفرمودمت کاین بدانرا بکش  
 « بدانش نیاید سر جنگجوی  
 « سر مرد جنگی خرد نسپرد  
 « چنین داد پاسخ بافراسیاب  
 « هر آنکه کت آمد بپدد سترس  
 « که تاج و کمر چون تو بیند بسی  
 « اگر داد ده باشی ای نامجوی  
 « ز خود داد دادن بهر نیک و بد

بچشم اندر آرند نوک سنان  
 دلش کرده از بستگان پرشتاب  
 بچاک اندر آورد ز بهر کلاه  
 مر این بستگانرا گشاید ز بند  
 زین بر گشائیم پیش مهان  
 همه پیش یزدان نیایش کنیم  
 « گزینگونه چاره نه اندر خورد  
 بجوشد سر مرد اهریمنی  
 که با من برادر نگردد بکین  
 یکی لشکر آورد بر ما بجنگ  
 بدیشان سیارم شما را همه  
 بروی زمین بر نهادند روی  
 نوندی ز ساری برون تاختند  
 بیاورد از آن نامداران پیام  
 ز زابل بآمل نهادند روی  
 خبر شد باغریوت نیک خواه  
 بزدنای روئین و لشکر براند  
 پدید آمد آن بندها را کلید  
 از آمل سوی زابلستان بتاخت  
 از آن کار او آگهی یافت کی  
 که با شهد حنظل بر آمیختی؟  
 نگهداشتنتان نشاید زهش؟  
 نباشد بجنگ اندرون آبروی  
 که هر گز نیامیخت کین باخرد  
 که «لختی ببايد شد از شرم آب  
 ز یزدان بترس و مکن بد بکس  
 نخواهد شدن رام با هر کسی  
 شوی بر همه آرزو حکامجوی  
 به از هر چه گوئی بنزد خرد

بر آمد همه کوی و برزن بجوش  
 سوی زابلستان نهادند روی  
 بگفتند با زال چندین درشت  
 « پس سام تا تو شدی پهلوان  
 کنون شد جهانجوی گر شاسب شاه  
 و سپاهی ز جیحون برین سو کشید  
 « اگر چاره دانی تو این را بساز  
 چنین گفت با مهتران زال زر  
 « سواری چو من یای برزین نگاشت  
 « شب و روز در جنگ یکسان بدم  
 « کنون چنبری گشت پشت بلی  
 پرستم بگفت « ای گو ییلتن  
 « هنوز از لب شیر بوید همی  
 « چگونه فرستم بدشت نبرد  
 « چکوئی چه سازی چه پاسخ دهی؟  
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی  
 « همانا فراموش کردی ز من  
 « ز کوه سیند و ز پیل زبان  
 « کنون گاه رزمست و آو بختن  
 « زنانرا از آن نام ناید باند  
 « چنین بال و این جنگهای دراز  
 « هر آنکه که چلچلی بزه در کشم  
 « یکی ابر دارم بچنگ اندرون  
 بیاسخ چنین گفت دستان سام  
 « میارم برت گرز سام سوار  
 تهمن جو گرز نیارا بدید  
 یکی آفرین خواند بر ازال زر  
 « یکی اسب خواهم کجا گرز من  
 سپهد ز گفتار او خیره ماند

ز ایران سراسر بر آمد خروش  
 جهانشد سراسر پر از گفتگوی  
 که « گیتی بس آسان گرفتی پشت  
 نبودیم بیکروز روشنروان  
 جهان گشت پیشاه و بی سر سپاه  
 که شد آفتاب از جهان ناپدید  
 که آمد سپهد به تنگی فراز  
 که « تا من بیستم بر دی کمر  
 کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت  
 ز پیری همه ساله ترسان بدم  
 تا بم همی خنجر حکابلی «  
 بیالا سرت برتر از انجمن  
 دلت ناز و شادی بجوید همی  
 ترا نزد شیران پر کین و درد؟  
 که جفت تو با دای موی و بهی «  
 که « ای نامور مهتر نامجوی  
 دلیری نمودن بهر انجمن  
 گمانم که آگاہ بد پهلوان  
 نه هنگام تفک است و بگر بختن  
 که پیوسته در خوردن و خفتند  
 نه والا بود پروریدن بنواز  
 ستاره فرو ریزد از تر کشم  
 که همرنگ آ بست و بارانش خون «  
 که « ای سیر گشته ز آرام و جام  
 که دارم زوی در جهان یادگار «  
 دلب کرد خندان و شادی گزید  
 که « ای پهلوان جهان سر بسر  
 کشد با چنین فره و برز من «  
 بدو هر زمان نام یزدان بخواند

آماده کردن زال  
 رستم را برای جنگ

داستان اسب جستن  
 رستم

گله هرچه بودش بزابلستان  
 هراسبی که رستم کشته‌دی به پیش  
 ز نیروی او پشت کردی بخم  
 یکی مادیان تیز بگذشت خنگ  
 دو گوشش چو دو خنجر آبدار  
 یکی کره از پس بیالای اوی  
 تنش پرنگار از کران تا کران  
 چه بر آب بودی چه بر خشک راه  
 بی مورچه بر پلاس سیاه  
 به نیروی پیل و بیالا هیون  
 چو رستم بدان مادیان بنگرید  
 کمند کیانی همی داد خم  
 برستم چنین گفت چویان پیر  
 میرسید رستم که «این اسب کیست  
 چنین داد پاسخ که «داغش مجوی  
 خداوند این را ندانیم کس  
 سه سالست تا این بزین آمده است  
 چو مادرش بیند کمند و سوار  
 بینداخت رستم کیانی کمند  
 بیامد چو شیر زیان مادرش  
 بفرید رستم چو شیر زیان  
 یکی مشت زد بر سر و گردنش  
 سراسیمه چون باد بر گشت از وی  
 بیفشرد ران رستم زورمند  
 میازید چنگال کردی بزور  
 نکرد ابج پشت از فشردن نهی  
 بدل گفت «کاین بر نشست منست  
 بزین اندر آورد گلرنگ را  
 چو زینسان بچنگک آمدش بارگی

بیاورد و بهری ز کابلستان  
 به پشتش بیفشاردی دست خویش  
 نهادی بروی زمین بر شکم  
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ  
 بر و یال فربه میانش نزار  
 سرین و برش هم به پهنای اوی  
 چو برک گل سرخ بر زعفران  
 بروز از خور افزون بدی شبزماه  
 شب تیره دیدی دوفر سنگ راه  
 بزهره چو شیر و که بیستون  
 مر آن کره پیلتن را بدید  
 که آن کره را باز گیرد ز رم  
 که «ای مهتر اسب کسانرا بگیر»  
 که از داغ روی دورانش نهی است؟  
 کزین هست هر گونه گفتگوی  
 همی رخس رستمش خوانیم و بس  
 بچشم بزرگان کزین آمده است  
 چو شیر اندر آید کند کارزار  
 سر ابرش آورد تا که به بند  
 همیخواست کردن بدندان سرش  
 ز آواز او خیره شد مادیان  
 بخاک اندر افتاد لرزان تنش  
 بسوی گله تیز بنهاد روی  
 برو تنگ تر کرد خم کمند  
 بیفشارد یکدست بر پشت بور  
 تو گفتی ندارد همی آگهی  
 کنون کار کردن بدست منست  
 سرش تیز شد کینه و جنگ را  
 دل از غم بیرداخت یکبارگی

دل زال زرشده چو خرم بهار  
 سیاهی بر آمد ز زابل برون  
 به پیش اندرون رستم پهلوان  
 بهنگام بشکوفه و گلستان  
 ز لشکر بلشکر دوفر سنگ ماند  
 بدیشان چنین گفت « کافر اسیاب  
 کسی باید اکنون ز تخم کیان  
 شمی کو باورنگ دارد زمی  
 نشان داد موبد بما فرخان  
 ز تخم فریدون یل کیقباد  
 برستم چنین گفت فرخنده زال  
 گزین کن یکی لشکری همگروه  
 ابر کیقباد آفرین کن یکی  
 بدو هفته باید که ایدر بوی  
 بگوئی که لشکر ترا خواستند  
 چو زال زر این داستانها بگفت  
 برخش اندر آمد همانگاه شاد  
 ز ترکان بسی بد طلایه براه  
 یکی حمله آورد رستم چو کوه  
 بیث حمله از جای بر کنندشان  
 دلیران توران بر آویختند  
 نهادند سر سوی افراسیاب  
 بگفتند اورا همه پیش و کم  
 بفرمود تا نزد او شد قلون  
 بدو گفت « بگزین ز لشکر سوار  
 دلیر و خردمند و هشیار باش  
 وزان روی رستم دلیر گزین  
 زیك میل ره تا بالبرز کوه  
 درختان بسیار و آب روان

زرخش نو آئین و فرخ سوار  
 چو شیران همه دست شسته بخون  
 پس پشت او سالخورده گوان  
 بیاورد لشکر ز زابلستان  
 سپهد جهاندید گانرا بخواند  
 بیاورد لشکر ازین روی آب  
 بتخت کئی بر کمر بر میان  
 که بی سر نباشد تن آدمی  
 یکی شاه با فرو بخت جوان  
 که با فرو برز است و بارسم و داد  
 که « بر گیر کویال و بفر از یال  
 برو تازیان تا بالبرز کوه  
 مکن پیش او بر درنگ اندکی  
 که و بیگه از تاختن نغوی  
 همی تخت شاهی به پیراستند »  
 تهمتن زمین را بمزگان برفت  
 بیامد گرازان بر کیقباد  
 رسید اندر ایشان یل صف پناه  
 به تنها تن خویشتن بی گروه  
 پراکنده از هم در افکندهشان  
 سر انجام از رزم بگریختند  
 همه دل پر از خون و دیده پر آب  
 سپهد شد از کار ایشان دژم  
 ز ترکان دلیری گوی پرفسون  
 وز ایدر برو تا در شهر یار  
 بیاس اندرون سخت بیدار باش  
 به پیمود زی شاه ایران زمین  
 یکی جایگه دید بس با شکوه  
 نشستنگه مردم نوجوان

دلخ رستم بجهت بوی  
 کیقباد

یکی تخت بنهاده نزدیک آب جوانی بگردار تابنده ماه رده بر کشیده بسی پهلوان بیاراسته مجلس شاهوار چو دیدند مر پهلوانرا پراه بگفتند « کای پهلوانامدار » که ما میزبان و تو مهمان ما » بدان تا همه دست شادی بریم تهمتن بدیشان چنین گفت باز « مرا رفت باید بالبرز کوه » نشاید بماندن ازین کار باز همه مرز ایران یرازدشمن است « سر تخت ایران ایی شهریار بگفتند « کای نامور پهلوان » سزد گربگوئی توای نامجوی » که ما خیل آسرز فرخنده ایم « بآنکس ترا رهنمونی کنیم چنین داد پاسخ بدان انجمن « سرافراز را کیقباد است نام » کسی کز شما دارد اورا بیاد چو بر گفت ازینسان گو پیلتن سر آن دلیران زبان برگشاد « گر آئی فرود اندرین خان ما » بگویم ترا من نشان قباد تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد بیامد دمان تا لب رودبار جوان از بر تخت زرین نشست بست دگر جام پر باده کرد دگر جام باده برستم سپرد

برو ریخته مشک ناب و کلاب  
 نشسته بر آن تخت بر سایگاه  
 برسم بزرگان کمر بر میان  
 پسان بهشتی برنگ و نگار  
 پذیره شدندش از آن جایگاه  
 نشاید ازینجات کردن گذار  
 فرود آی اینجا بفرمان ما  
 بیاد رخ نامور می خوریم »  
 که « ای نامداران گردنفر از  
 بکاری که بسیار دارد شکوه  
 که پیش است بسیار رنج دراز  
 بهر دوده ماتم و شیون است  
 مرا باده خوردن نیاید بکار »  
 اگر سوی البرز یوئی توان  
 که آجا کرا میکنی جستجوی  
 که اینجا چنین بزم افکنده ایم  
 به هنگام یاری فزونی کنیم »  
 که شاهی در آنجاست یا کیزه تن  
 ز تخم فریدون با داد و کام  
 نشانی دهیم سوی کیقباد »  
 شنیدند گفتار او انجمن  
 که « دارم نشانی من از کیقباد  
 بیفروزی از روی خود جان ما  
 که اورا چگونه است رسم و نهاد »  
 چو بشنید زیشان نشان قباد  
 نشستند در زیر آن سایه دار  
 گرفته یکی دست رستم بدست  
 وزو یاد مردان آزاده کرد  
 بدو گفت « کای نام بردار کرد

«پیرسیدی از من نشان قباد  
 بدو گفت رستم که «ای پهلوان  
 » سر تخت ایران یاراستند  
 » نشان از توانی تو دادن مرا  
 ز گفتار رستم دلیر جوان  
 » ز تخم فریدون منم کیقباد  
 چو بشنید رستم فرو برد سر  
 که «ای خسرو خسروان جهان  
 » سر تخت ایران بکام تو باد  
 » درودی رسانم بشاه جهان  
 » اگر شاه فرمان دهد بنده را  
 قباد دلاور بر آمد ز جای  
 تهمتن همانکه زبان برگشاد  
 سخن چون نگوش سپهد رسید  
 » بیارید» پس گفت «جام نبید  
 بر آمد خروش از دل زیرو بم

۱ - ایات ذیل در بعضی نسخ شامه دیده میشود که ناظرب احتمال الحالی است  
 نشستند خوبان بر بطن نواز  
 سراینده این غزل ساز کرد  
 که « امروز روزیست با فروداد  
 » بشادی زمانی بر آریم کام  
 » مده ساقی نوش لب جام جم  
 » ازین پنجشین روی رغبت متاب  
 » فلك تند خوئیست با هر کسی  
 » می لعل خور خون دلها مریز  
 » می لعلگون خوشتر است ای سلیم  
 » از آن آب رنگین نزدیک من  
 از ابریشم چنگ و آواز رود  
 چو دوری بگشت از می ارفوان

یکی عود سوز و یکی عود ساز  
 دف و چنگ و نیراهم آواز کرد  
 که رستم نشسته است با کیقباد  
 ز جمشید گوئیم و نوشیم جام  
 که بزداید از دل زمی زنگ غم  
 شب و شاهد و شهد و شمع و شراب  
 تو با او ممکن تند خوئی بسی  
 تو خاک کی جو آتش مشو تندوتیز  
 ز خونابه اندرون یتیم  
 به از آنکه نفرین کند پیرمزن  
 سراینده این بیتها میسرود  
 بر فروخت رخسار شاه جوان



شهنشه چنین گفت با پهلوان  
 « که از سوی ایران دوبازسپید  
 « خرامان و تازان رسیدی برم  
 « چو بیدار گشتم شدم پر امید  
 « بیاراستم مجلس شاهوار  
 « تهمتن مرا شد چو باز سپید  
 تهمتن چو بشنید آن خواب شاه  
 چنین گفت با شاه کند آوران  
 « کنون خیز تاسوی ایران شویم  
 قباد اندر آمد چو آتش ز جای  
 کمر بر میان بست رستم چو باد  
 شب و روز از تاختن نغنوید  
 قلون دلاور شد آگه ز کار  
 شهنشاه ایران چو زانگونه دید  
 تهمتن بدو گفت « کای شهریار  
 « دل و گرز و بازو مرا یار بس  
 بگفت این و از جای بر کرد رخس  
 یکی را گرفت زدی بر دگر  
 یکایک و بودی سواران ز زین  
 قلون دید دیوی بجسته زیند  
 بر او حمله آورد مابند باد  
 تهمتن بزد دست و نیزه گرفت  
 ستد نیزه از دست او نامدار  
 بزد نیزه و بر بودش ز زین  
 قلون گشت چون مرغ بر بازن  
 هزیمت شد از وی سیاه قلون  
 تهمتن گذشت از طلایه سوار  
 چنین تا شب تیره آمد فراز  
 بنزدیک زال آوردش بشب

که «خوایی بدیدم بروشنروان  
 یکی تاج رخشان بگردار شید  
 نهادندی آن تاج را بر سرم»  
 از آن تاج رخشان و بازسپید  
 بدینسان که بینی بدین جویبار  
 رسیدم ز تاج دلیران نوید «  
 ز باز و ز تاج فروزان چو ماه  
 « نشان است خوابت ز پیغمبران  
 بسیاری بنزد دلیران شویم «  
 بسور نبرد اندر آورد پای  
 بیامد گرازان ابا ککیقباد  
 چنین تا بنزد طلایه رسید  
 پذیره بیامد سوی ککارزار  
 برابر همیخواست صف بر کشید  
 ترا رزم جستن بیاید بکار  
 نخواهم جز ایزد نگهدار کس»  
 بزخمی سواری همی کرد بخش  
 ز بینی فرو ریختی مغز سر  
 بسر پنجه و برزدی بر زمین  
 بدست اندرون گرز و برزین کمند  
 بزد نیزه و بند جوشن گشاد  
 قلون از دلیریش مانده شکفت  
 بغرید چون تندر از کوهسار  
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین  
 بدیدند لشکر همه تن به تن  
 یکبارگی بخت گشته نگون  
 بیامد شتابان سوی کوهسار  
 تهمتن همیکرد هر گونه ساز  
 بآمد شدن هیچ نگشاد لب

## بتخت نشستن کیتباد و آغاز جنگ با فراسیاب و پشنگ

بتاهی نشست از برش کیتباد  
 دگر روز برداشت لشکر ز جای  
 رده بر کشیدند ایرانیان  
 پس پشتشان زال با کیتباد  
 به پیش اندرون کاویانی درفش  
 جو کشتی شده آرمیده زمین  
 سیر در سیر بافته دشت و راغ  
 جهان سر بسر گشته دریای قار  
 ز نالیدن بوق و بانگ سپاه  
 دو لشکر بر آمد ز یک ره بجای  
 بهر حمله قارن سر فراز  
 ز کشته زمین کرد مانند کوه  
 چنین است کردار گردون پیر  
 چورستم بدید آنکه قارن چه کرد  
 به پیش یدر شد پیرسید از اوی  
 « که فراسیاب آن بداندیش مرد  
 « چه پوشد کجا بر فرازد درفش  
 « من امروز بند کمر گاه اوی  
 بدو گفت زال « ای پسر گوشدار  
 « که آن ترک در جنگ ترا زده است  
 همان تاج گوهر بسر بر نهاد  
 خروشیدن آمد ز پرده سرای  
 به بستند خون ریختن را میان  
 بیکدست آتش بیکدست باد  
 جهان زوشده زرد و سرخ و بنفش  
 کجا موج خیزد ز دریای چین  
 درخشیدن تیغها چون چراغ  
 بر افروخته شمع از او صد هزار  
 تو گفتی که خورشید کم کرد راه  
 نه سر بود پیدا سپه را نه پایی  
 بیفکند ده کرد کردن فراز  
 شده زو دلیران ترکان ستوه  
 گهی چون کمانست و گاهی جوتیر  
 چگونه بود ساز جنگ و نبرد  
 که « بامن جهان پهلوانا بگوی  
 کجا جای گیرد بروز نبرد  
 که پیداست تابان درفش بنفش  
 بگیرم بیارم کشانش بروی «  
 يك امروز با خوبشتن هوشدار  
 دم آهنج و در کینه ابر بلاست

« درفشش سیاهست و خفتان سیاه  
 « همه روی آهن گرفته بزر  
 « از او خویشتن را نگهدار سخت  
 « شود کوه آهن چو دریای آب  
 بدو گفت رستم که « ای پهلوان  
 « جهان آفریننده یار منست  
 برانگیخت آن رخس روئینه سم  
 دمان رفت تا پیش توران سپاه  
 چو افراسیابش بهامون بدید  
 ز گردان پیرسید « کاین ازدها  
 « کدامست کاین راندانم بنام ؟  
 « نبینی که با گرز سام آمدست  
 به پیش سپه آمد افراسیاب  
 زمانی بهکوشید با یور زال  
 به بند کمرش اندر آویخت چنگ  
 ز هنگ سپهدار و چنگ سوار  
 گسست و بخاک اندر آمد سرش  
 سپهدار چو از چنگ رستم بجست  
 یکی مزده بردند نزدیک شاه  
 « سپهدار ترکان بشد زیر دست  
 « بر آمد و راه بیابان گرفت  
 چو این مزده بشنید از او کیقباد  
 یکباره بر خیل توران زتند  
 بر آمد خروشیدن دار و گیر  
 ز سم ستوران در آن یهن دشت  
 فرو رفت و بر رفت روز نبرد  
 نگه کرد فرزند را زال زر  
 ز شادی دل اندر برش بر طپید  
 بروز نبرد آن پل ارجمند

ز آهنش ساعد ز آهن کلاه  
 درفش سیه بسته بر خود بر  
 که مرد دلیر است و پیروز بخت  
 اگر بشنود نام افراسیاب «  
 تو از من مدار ایچ رنجه روان  
 دل و تیغ و بازو حصار منست «  
 بر آمد خروشیدن گاو دم  
 یکی مره زد شیر لشکر پناه  
 شکفتید زان کودک نا رسید  
 بدینگونه از بند گشته رها  
 یکی گفت « کاین یوردستان سام  
 جوانست و جو یای نام آمدست ؟  
 چو کشتی که موجش بر آرد ز آب  
 تهمتن بر افراخته چنگ و یال  
 جدا کردش از پشت زین خدنگ  
 نیامد دوال حکم پایدار  
 سواران گرفتند گرد اندرش  
 بخائید رستم همی پشت دست  
 که « رستم بدرید قلب سیاه  
 یکی باره تیز تک بر نشست  
 سپهراها کرد و خود جان گرفت «  
 فرمود تا لشکرش همچو باد  
 برو بیخ ایشان ز بن بر کنند  
 درخشیدن خنجر و زخم تیر  
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت  
 بهامی نم خون و بر ماه گرد  
 بدان نام بردار با زور و فر  
 که رستم بدانسان هنرمند دید  
 بشمشیر و خنجر بگرز و کند

برید و درید و شکست و به بست  
 هزار و صد و شصت کرد دلیر  
 برفتند ترکان ز پیش مغان  
 وز آنجا بییحون نهادند روی  
 وز انسو که بگر بخت افراسیاب  
 برفت از لب رود نزد پشنگ  
 بدو گفت «کای نام بردار شاه  
 » یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه  
 » تدانی که مردان پیمان شکن  
 » نه از تخم ایرج زمین پاک شد  
 » یکی چون شود دیگر آید بجای  
 » قباد آمد و تاج بر سر نهاد  
 » سواری پدید آمد از پشت سام  
 » پیامد بسان نهنگ دزم  
 » نیرزید جانم بیکمشت خاک  
 » چنان بر گرفتم ز زین خدنک  
 » دلیران و شیران بسی دیده ام  
 » همانا که کویال سیصد هزار  
 » تو گفتی که از آهنش کرده اند  
 » جز از آشتی جستنت رای نیست  
 » جهانجوی و پشت سیاهت منم  
 » نمائست با او مرا تاو هیچ  
 » نودانی که دیدن به از آ کهیست  
 » از امروز کاری بفردا ممان  
 » گلستان که امروز گردد بهار  
 » کنون از گذشته مکن هیچ یاد  
 سپهدار توران دو دیده پر آب  
 که چندان سخنهای یاد آمدست  
 یکی مرد با هوش دل برگزید

بلانرا سر و سینه و پا و دست  
 بیک حمله شد کشته در جنگ شیر  
 کشیدند لشکر سوی دامغان  
 خلیفه دل و باغم و گفتگوی  
 همی تازیان تا بدان روی آب  
 زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ  
 ترا بود این جنگ جستن گناه  
 بزرگان پیشین ندادند راه  
 ستوده نباشند در انجمن؟  
 نه زهر گزاینده تریاک شد  
 چهارا نمائند بی کله خدای  
 بکینه یکی نو در اندر گشاد  
 که دستانش رستم نهاد است نام  
 که گفتی زمین را بسوزد بدم  
 ز گرزش هواند پر از جاک جاک  
 که گفتی ندارم بیک پشه سنگ  
 عنان بیج زانگونه نشنیده ام  
 ز دندش بر آن تارک ناهیدار  
 بروی و بسنگش بر آورده اند  
 که با او سپاه ترا پای نیست  
 بدشواری اندر پناهت منم  
 برو رای زن آشتی را بسبج  
 میان شنیدن همیشه نهی است  
 که داند که فردا چه گردد زمان؟  
 نو فردا چنی گل؟ نیاید بکار  
 سوی آشتی یاز با کعباد  
 شکفتی فرو ماند ز افراسیاب  
 سرشرا کنون رای داد آمدست  
 با بران فرستاد چون می سزید

در آتش زمین  
پشنگ با کعباد

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار  
« بنام خداوند خورشید و ماه  
« وزو بر روان فریدون درود  
« کنون بشنو ای نامور کعباد  
« که از تور بر ایرج نیکبخت  
« گر این کینه از ایرج آمد بدید  
« همان بخش ایرج بد ایران زمین  
« از آن گر بگردیم و جنگ آوریم  
« بود زخم شمشیر و خشم خدای  
« دگر همچنان چون فریدون گرد  
« ببخشیم از آن بس نجوئیم کین  
« همانا که نیکی به از کار بد  
« مگر رام گردد بدین کعباد  
چو نامه بهر اندر آورد شاه  
ببردند نامه بر کعباد  
چنین داد پاسخ که « دانی درست  
« ز تور اندر آمد نخستین ستم  
« بدین روزگار اندر افراسیاب  
« مرا نیست از کینه آزار و رنج  
شمارا سپارم از آن روی آب  
بنوی یکی باز بیمان نبشت  
بدو گفت رستم که « ای شهریار  
« نبدا آشتی پیش از آوردشان  
چنین گفت با نامور کعباد  
« سزد گر هر آنکس که دارد خرد  
« ز زابلستان تا بدریای سند  
« تو شو تخت با افسر نیروز  
« وزین روی کابل بههراب ده  
« کجا پادشاه است بیچنگ نیست

برو کرد صد گونه رنگ و نگار  
که او داد بر آفرین دستگاه  
کزو دارد این تخم ما تار و پود  
سخن گویم از رای شاهی و داد  
بد آمد بدید از پی تاج و تخت  
منوچهر سرتاسر آن کین کشید  
که از آفریدون بدو آفرین  
جهان بر دل خویش تنگ آوریم  
نیایم بهره بهر دو سرای  
بسلم و بتور و بایرج سیرد  
که چندین بلا خود میرزد زمین  
نجوئیم ما دیگر آزار خود  
سر مرد بخرد نگرده ز داده  
فرستاد نزدیک ایران سپاه  
سخن نیز از اینگونه کردند یاد  
که ازمانند پیش دستی نخست  
که شاهی جو ایرج شد از تخت کم  
بیامد بایران و بگذشت زاب  
بسیجیده ام در سرای سپنج  
مگر یابد آرامش افراسیاب  
بیباغ بزرگی درختی بکشت  
مجوی آشتی در که کارزار  
بدینروز گرز من آوردشان  
که « چیزی بدیلم نکوتر ز داد  
بکزی و ناراستی نتگرد  
نبشتم عهد ترا بر پرند  
بدار و همی باش گیتی فروز  
سراسر سنانت بزهر آب ده  
و گر چند روی زمین تنگ نیست

همی خلعت آراست شاه روم  
 برافکند خلعت چنان چون سزید  
 درم داد و دینار و تیغ و سپر  
 وز آنجا سوی پارس اندر کشید  
 بتخت کیان اندر آورد پای  
 چنین گفت با نامور خردان  
 «اگر ییل با یشه کین آورد  
 نه خواهم بگیتی جز از راستی  
 تن آسانی از درد و رنج منست  
 سیاهی از آن پس بگرد آورید  
 برینگونه صد سال شادان بزیست  
 پسر بد مرا و را خردمند چار  
 نخستین چو کاوس با آفرین  
 چهارم کی ارمین کجا بود نام  
 چو صد سال بگذشت باتاج و تخت  
 چو دانست کامد بنزدیک مرگ  
 سر ماه کاوس کی را بخواند  
 چو تختی که بی آگهی بگذرد  
 تو گر داد گر باشی و پالکرای  
 و گر آزر گیرد سرت را بدام  
 بدان خویشتن رنجه داری همی  
 در آنجای جای تو آتش بود  
 بگفت این و شد زینجهان فراخ  
 جهانرا چنین است ساز و نهاد  
 درخت برومند چون شد بلند  
 شود برک یزمرده و بیخ سست  
 جواز جایگه بکسلد پای خویش  
 مراورا سپارد گل و برک و باغ  
 اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک

بر پهلوان سپرد آن همه  
 آگهی را که خلعت سزاوار دید  
 کرا بود درخور کلاه و کبر  
 که در پارس بد کنجهارا کلید  
 بناد و بائین فرخنده رای  
 که گیتی مرا از کران تا کران  
 همه رخنه در داد و دین آورد  
 که خشم خدا آورد کاسی  
 کجا آب و خاکست گنج منست  
 بگردید بعکسر جهانرا بدید  
 نگر تا چنین درجهان شاه کیست  
 که بودند ازو درجهان یادگار  
 کی آرش دوم بد سوم کی پیشین  
 سپردند گیتی آرام و کام  
 سر انجام تاب اندر آمد بیخت  
 یزمرده خواهد همی سبز برگ  
 ز داد و دهش چند با او براند  
 پرستند او ندارد خرد  
 بیای برشرا بدیگر سرای  
 بر آری یکی تیغ تیز از نیام  
 پس آنرا بدشمن سپاری همی  
 بدنی دلت تلخ و ناخوش بود  
 گزین کرد صندوق پر تخت و کاخ  
 بیارد ز خاک و دهدشان بیاد  
 گرایدون که آید پرو بر گزند  
 سرش سوی پستی گراید نخست  
 بشاخ نو آئین دهد جای خویش  
 بهاری بگردار روشن چراغ  
 تو با بیخ تندی میاغاز ریک

پدر چون بفرزند ماند جهان  
گر او بفکند فر و نام پدر  
اگر کم کند راه آموزگار  
چو رسم بدش باز یابد کسی  
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر  
سخت بشنو و يك يك یادگیر  
کند آشکارا بر او بر نهان  
توییکانه خوانش مخوانش پسر  
سزد گر جفا بیند از روزگار  
سزد گر بگیتی نماند بسی

## پادشاهی کیکاوس

جو کاوس بگرفت گاه پدر  
چنان بد که در گلشن زرنگار  
ابا یهلوانان ایران بهم  
چو رامشگری دبو زی پرده دار  
چنین گفت «کز شهر مازندران  
به بربط چو بایست بر ساخت رود  
که «مازندران شهر ما یاد باد  
که در بوستانش همیشه گل است  
«هواخوش گواروزمین یرنگار  
نوازنده بلبل بیباغ اندرون  
«گلابست گوئی بجویش روان  
«دی و بهمن و آذر و فرودین  
«سراسر همه کشور آراسته  
«بتان پرستنده با تاج زر  
«کسی کاندران بوم آباد نیست  
جو کاوس بشنید از او این سخن

مر اورا جهان بنده شد سر بسر  
همی خورد روزی می خوشگوار  
همی رای زد شاه بر پیش و کم  
پیامد که خواهد بر شاه بار  
یکی خوش نوازم زرامشگران «  
بر آورد مازندران سرود  
همیشه بر و بومش آباد باد  
بکوه اندرون لاله و سنبل است  
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار  
گرازنده آهو براغ اندرون  
همی شاد گردد ز بویش روان  
همیشه بر از لاله بینی زمین  
زدینار و دیبا و از خواسته  
همه نامداران زرین حکم  
بکام از دل و جان خود شاد نیست «  
یکی تازه اندیشه افکند بن

که « ما دل نهادیم بکسر بزم  
نگردد ز آسودن و گاه سیر  
بمابد منش پست و تیره روان  
فزونم بتخت و بفر و عزاد  
جهانجوی باید سر تاجور »  
از ایشان کس این رای فرخ ندید  
کسی رزم دیوان نکرد آرزوی  
که « از بخت مارا چه آمد بسر؟  
بفرمان او بود مرغ و پری  
نحست از دلیران دیوان سرد  
مر این آرزورا نبذ رهنمون »  
هیونی تکاور برون تاختند  
چو آمد بر زال گیتی فروز  
که « ای نامور با گهر پور سام  
که ازدانش اندازه نتوان گرفت  
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر  
به پیچیدش اهریمن از راه راست  
نخواهد همی بود همداستان  
همی گاه یازندگان بایش  
سپهد همی زود خواهد شدن  
که بردی ز آغاز بر کیقباد  
که شد زرد بر گک کیانی درخت  
چو خورشید بنمود تاج از فراز  
بزرگان برفتند با او براه  
بر نامور تاج و گاه آمدند  
نشسته بر اورنگ بر شاد کام  
همیرفت تا جایگاه نشست  
سرافراز تر مهر اندر مهان  
دلت پر ز دانش سرت پر ز یاد

چنین گفت با سرفرازان رزم  
« اگر کامیابی بپوشد دلیر  
« و گر بد دلی داشته گمراه جوان  
« من از جم و ضحاک و ایزد کیقباد  
« فزون بایدم نیز از ایشان هنر  
سخن چون بگوش بزرگان رسید  
همه زرد گشتند و پرچین بروی  
نشستند و گفتند با یکدیگر  
« که جمشید با تاج و انگشتری  
« زمازندران یاد هرگز نکرد  
« فریدون پر دانش و پر فسون  
سخنها ز هر گونه بر ساختند  
دونده همی تاخت تا نیمروز  
چنین دادش از نامداران پیام  
« یکی کار پیش آمد اکنون شکفت  
« بر این کار اگر تو نسندی کمر  
« یکی شاه را در دل اندیشه حاست  
« برنج نیاکانش از باستان  
« همی گنج پیرنج بگزایدش  
« اگر هیچ سرخاری از آملن  
« همه رنج تو داد خواهد پیاد  
چو بشنید داستان به پیچید سخت  
پر اندیشه بود آن شب دیر باز  
کمر بست و بنهاد سرسوی شاه  
همه یکسره پیش شاه آمدند  
چو کاوس را دید داستان سام  
بکش کرده دست و سرافکنده بست  
چنین گفت « کای کدخدای جهان  
« همه سال پیروز بادی و شاد



« شنیدم یکی نوسخن بس گران  
« ز تو بیشتر پادشاه بوده اند  
« که آن خانه دیو افسونگراست  
« مر آن بندرا هیچ نتوان گشاد  
« تو از خون چندین سر نامدار  
« که بارو بلندیش نفرین بود  
« چنین پاسخ آورد کاوس باز  
« ولیکن مرا از فریدون و جم  
« همان از منوچهر و از کیقباد  
« سپاه و دل و گنجم افزونتر است  
« اگر کس نماتم بمازندران  
« چنان خوار و زارند بر چشم من  
« بگوش تو آید خود این آگهی  
« ولیکن بسی رنج باید کشید  
« تو بارستم اکنون جهاندار باش  
« گرایدون که یارم نباشی بجنک  
« چو از شاه بشنید زال اینسخن  
« بدو گفت « شاهی و ما بنده ایم  
« از اندیشه من دل پیرداختم  
« پشیمان مبادی ز کردار خویش  
« سبک شاه را زال پدرود کرد

که شاه دارد آهنگ مازندران  
مرا این راه هرگز نه پیموده اند  
طلسم است و در بند جادو دراست  
مده مرد و گنج و درم را پیاد  
ز بهر فرونی درختی مکار  
نه آئین شاهان پیشین بود  
« گز اندیشه تو نیم بی نیاز  
فزونست مردی و فر و درم  
که مازندران را نکردند یاد  
جهان زیر شمشیر تیز اندراست  
و گر برنهم باژ و ساوگران  
چه جادو چه دیوان آن انجمن  
کز ایشان شود روی گیتی نهی  
بدان تا بدین کام شاید رسید  
نگهبان ایران و بیدار باش  
مفرمای بر کار کردن درنگ  
ندید ایچ پیدا سرش را زین  
بدلسوزگی با تو گوینده ایم  
سخن هر چه دانستم انداختم  
بتو باد روشن دل و دین و کیش  
دل از رفتنش پرغم و دود کرد

### رفتن کاوس بمازندران

چو شب روز شد شاه و کند آوران نهادند سر سوی مازندران

دگر روز میخواست آوی کوس  
 فرمود پس ~~مگر~~ را شهریار  
 « کسی کو گراید مگر ز گران  
 درو هر چه آباد بینی بسوز  
 چنین تا بدیوان رعد آگهی  
 کمر بست و رفت از در شاه گبو  
 بشد تا در شهر مازندران  
 یکی چون بهشت برین شهر دید  
 بهر جای گنجی پراکنده زر  
 بکاس بردند از آن آگهی  
 همیگفت « خرم زیاد آنکه گفت  
 همه شهر کوئی مگر بشکده است  
 چو یکمفته بگذشت ایرانیان  
 خبر شد بر شاه مازندران  
 ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود  
 بدو گفت « رو نزد دیو سپید  
 بگویش که آمد بمازندران  
 همه شهر مازندران سوختند  
 کنون گر نباشی تو فریادرس  
 چو بشنید پیغام سنجه برفت  
 چنین پاسخ داد دیو سپید  
 « بیایم کنون با سپاهی گران  
 شب آمد یکی ابر شد بر سپاه  
 چو دریای قار است گفتی جهان  
 یکی خیمه زد بر سر از دود قار  
 چو بگذشت شب روز نزدیک شد  
 ز لشکر دو بهره شده تیره چشم  
 چو تاریک شد چشم کاوس شاه  
 مرعبد چنین گفت چون دید رنج

سپه را همی راند گودرز و طوس  
 دوباره ز لشکر گزین کن هزار  
 گشاینده شهر مازندران  
 شب آور همانجا که باشی بروز  
 جهان کن سراسر ز جان و ~~جان~~  
 ز لشکر گزین کرد گردان نیو  
 پیازید شمشیر و گرز گران  
 که از خرمی نزد او بهر دید  
 بیکجای دینار و جانی گهر  
 بدان خرمی جای و آن فرهی  
 که مازندرانرا بهشتت جفت  
 ز دیبای چین بر گل آذین زده است  
 ز غارت گشادند يك يك میان  
 دلش گشت پر درد و سر شد گران  
 که جان و دلش زانسخن رنج بود  
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید  
 بنارت از ایران سپاه گران  
 بجنگ آتش کینه افروختند  
 نه بینی بمازندران زنده گس  
 ابا نامه شاه و پیغام تفت  
 که « از روز گاران مشو ناامید  
 بی او بزم ز مازندران  
 جهان گشت چون روی زنگی سپاه  
 همه روشنائیش گشته نهان  
 سپه شد جهان چشمها گشت تار  
 جهانجوی را چشم تاریک شد  
 سر نامداران از او پر ز خشم  
 بد آمد ز کردار او بر سپاه  
 که « دستور بیدار بهتر ز گنج

« درینا که پند جهانگیر زال  
 بسختی چو بگفته اندر کشید  
 بهشتم بفرید دیو سپید  
 «همی برتری را بیاراستی  
 «بسی برده کردی بمازندران  
 «نبودت ز دیو سپید آ نمی  
 «کنون آنچه اندر خور کارتست  
 از آن نره دیوان خنجر گذار  
 بر ایرانیان بر نگهدار کرد  
 چو این کرد برگشت دیو سپید  
 بمازندران ماند کاوس شاه  
 از آن پس جهانجوی خسته جگر  
 سوی زابلستان مرستاد زود  
 بگفتش که «بر من چه آمد ز بخت  
 «زر و گنج و آن لشکر نامدار  
 «همه چرخ گردان بدیوان سپرد  
 «کنون چشم تیره شد و خیره بخت  
 «چنین خسته در دست اهریمنم  
 «چو از پندهای تو باد آیدم  
 «نبودم بفرمان تو هوشمند  
 «اگر تونه بندی بدین در میان  
 فرسته ز مازندران رفت زود  
 چو پوینده نزدیک دستان رسید  
 چو بشنید بر تنش بدرید پوست  
 برستم چنین گفت دستان سام  
 «نشاید کزین پس چمیم و چریم  
 «که شاه جهان در دم ازدهاست  
 «کنون کرد باید ترارخس زین  
 «همانا که از بهر این روزگار

نه پذیرم و آمدم بدسگال»  
 بدیده از ایرانیان کس ندید  
 که «ای شاه بی بر بگردار پید  
 چرا گاه مازندران خواستی  
 بکشتی بسی را بگرز گران  
 که گردون کند از ستاره تھی  
 دلت یافت آن آرزوها که جست»  
 کزین کرد جنگی دهو دوهزار  
 سر سر نشان پر ز تیمار کرد  
 سوی خان خود رفت برسان شید  
 همیگفت کاین بود از من گناه  
 برون کرد گردی چو مرضی به بر  
 بزدیك دستان بمانند دود  
 بخاك اندر آمد سر تاج و تخت  
 بیاراسته چون گل اندر بهار  
 تو لفتی که باد اندر آمد ببرد  
 نگو نسار گشته سر تاج و تخت  
 همی بگسلاند روان از تنم  
 همی از جگر سرد باد آیدم  
 ز کمی خرد بر من آمد گزند  
 همه سود را مایه باشد زیان»  
 چو مرغ پرند بگردار دود  
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید  
 زدشمن نهان داشت آن هم زدوست  
 که «شمشیر کوتاه شد اندر نیام  
 و گر خویشتن تخت را پروریم  
 بر ایرانیان بر چه مایه بلاست  
 بخواهی بتیغ جهان بخش کین  
 همی پرورانیدمت بر کنار

«مرا این کلاهها را تو زیبایی کنون  
 «ازین کار یایی تو نام بلند  
 «نباید که ارژنگ و دیو سپید  
 چنین پاسخ آورد رستم که «راه  
 «ازین پادشاهی بدان» گفت زال  
 «یکی دیر باز آنکه کاوس رفت  
 «پر از شیر و دیو است و پرتیرگی  
 «تو کوتاه بگزین شکفتی بین  
 «شب تیره تا بر کشد روز چاک  
 «مگر باز بینم بر و یال تو  
 «و گر هوش تو نیز بردست دیو  
 «نخواهد همی ماند ای در کسی  
 «کسی کو جهانرا بنام بلند  
 چنین گفت رستم بفرخ پدر  
 «تن و جان فدای سپهد کنم  
 «هر آنکس که زنده است از ایرانیان  
 بیوشید بیر و بر آورد یال  
 چو پیلی برخش اندر آورد پای  
 چنین گفت رودابه ماهروی  
 «مرا درغم خود گذاری همی  
 بدو گفت «کایبادر نیکخوی  
 «چنین آمدم بخش از روزگار  
 «زمانه برینسان همی بگذرد  
 مرا سال شد از دو صد پرفزون  
 رهائی دهی شاه را از گزند  
 بجان از تو دارند هرگز امید»  
 دراز است من چون شوم کینه خواه؟  
 «دو راهست هر دو تو تیغ و وبال  
 و دیگر که بالاش باشد دوهفت  
 بماند برو چشمت از خیرگی  
 که یار تو بادا جهان آفرین  
 نیایش کنم پیش یزدان یالک  
 سر و بازوی و چنگ و کویال تو  
 رساید یزدان کیهان خدیو  
 بخوانندش ارچند ماند بسی  
 بگیرد نماشد بر فتن بژند»  
 که «من بسته دارم بفرمان کمر  
 طلسم و تن جادوان بشکنم  
 بیارم به بندم کمر بر میان»  
 برو آفرین کرد بسیار زال  
 رخش رنگ بر جای و دل هم بجای  
 برستم که «داری سوی راه روی  
 یزدان چه امید داری همی؟»  
 نه بگزینم اینراه بر آرزوی  
 توجان و تن من بزنتهار دار  
 پیش مرد دانا همی نشمرد»

## داستان هفت خان رستم

برونرفت آن پهلو نیم روز ز پیش پدر کرد گیتی فروز

دو روزه يك روز بگذاشتی تنش چون خورش جست و آمد بشور  
 یکی رخس را تیز بنمود ران یکی  
 کمند و پی رخس و رستم سوار کمند  
 کیانی بینداخت شیر ز یکان  
 تیر آتشی بر فروخت از آن پس  
 که بی توش و بی جانش کرد بخورد  
 و بینداخت دور استخوان لگام  
 از سر رخس برداشت خوار یکی  
 نیستان بستر خواب ساخت در آن  
 نیستان پیشته شیر بود چویک  
 یاس بگذشت درنده شیر به نی  
 بر یکی پیلتن خفته دید سوی  
 رخس رخشان بیامد دمان دودست  
 اندر آورد و زد بر سرش همیزدش  
 بر خاک تا یاره کرد چو بیدار  
 شد رستم نیز چنگ چنین گفت  
 «کای رخس ناهوشیار» «اگر توشدی  
 کشته بردست اوی» «چگونه کشیدی  
 باز ندران» «چرا نامدی نزد من  
 با خروش؟» «سرم گرز خواب خوش  
 آگشدی بگفت و بخفت و بر آسود  
 دیر چو خورشید بر زد صرا از تیره  
 کوه تن رخس بستر د و زین بر نهاد  
 بیابان بی آب و گرمای سخت چنان  
 گرم گردیدها مون و دشت تن رخس  
 و گویا زبان سوار پیاده شد  
 از اسب و زوپین بدست شب تیره  
 را روز پنداشتی یکی دشت  
 پیش آمدش پرز گور تک گور  
 شد با تک او گران نیاید  
 دد و دام ازو زینهار بخم  
 اندر آورد گوری دلیر بروخار  
 و خاشاک و هیزم بسوخت بر آن  
 آتش تیز بر یانش کرد همین  
 بود دیگ و همین بودخوان چرا  
 دید بگذاشت در مرغزار در بیم  
 را جای ایمن شناخت که پیلی  
 نیارست از آن نی درود بسوی  
 کنام خود آمد دلیر بر او  
 یکی اسب آشفته دید چو آتش  
 بجوشید رخس آتزمان همه تیز  
 دندان به پشت اندرش ددی  
 را بدان چاره بیچاره کرد جهان  
 دید بر شیر تار بک و تنگ که گفتت  
 که باشیر کن کارزار؟ من این  
 ببر و اینمظر جنگجوی کمند  
 و کمان تیغ و گرز گران؟ خروش  
 توام چون رسیدی بگوش ترا  
 جنگ با شیر کونه شدی» گو نام  
 بردار گرد دلیر تهمتن  
 ز خواب خوش آمد ستوه ز یزدان  
 نیکی دهش کرد یاد کز و مرغ  
 گشتی بتن لخت لخت تو گشتی  
 که آتش بر و بر گذشت ز گرمی  
 و از تشنگی شد ز کار همیرفت  
 پویان بگردار مست

خان اول

خان دوم

نمیدید بر چاره جستن رهی  
 چنین گفت « کای داوود داد گر  
 » گرایدون که خشنودی از رنج من  
 » پیویم همی تا مگر کرد کار  
 » هم ایرانیان را ز چنگال دیو  
 تن یلوارش جو این گفته شد  
 یفتاد رستم بر آن گرم خاک  
 همانکه یکی میش نیکو سرین  
 از آن رفتن میش اندیشه خاست  
 » همانا که بختایش کرد کار  
 یفشرد شمشیر و دست راست  
 شد بر پی میش و تیغش بیچنگ  
 بره بر یکی چشمه آمد پدید  
 تهمت سوی آسمان کرد روی  
 » تو گفتی که من داد گر داوود  
 » برین چشمه جای پی میش نیست  
 » بجائی که تنگ اندر آید سخن  
 بر آفرم بر آفرین کرد چند  
 » که زنده شد از تو تن یلتن  
 زبانش جو پردخته شد ز آفرین  
 همه تن بهشتش بدان آب پاک  
 چوسیراب شد ساز نخجیر کرد  
 یفکند گوری چو ییل زبان  
 جو خورشید تیز آتشی بر فروخت  
 بیردخت از آن پس بخوردن گرفت  
 سوی چشمه روشن آمد بآب  
 تهمت برخش ستیزنده گفت  
 » اگر دشمن آید سوی من پیوی  
 بخت و بیاسود و نگشاد لب

سوی آسمان کرد روی آن گهی  
 همه رنج و سختی تو آری بسر  
 بدان گیتی آکنده شد گنج من  
 بدهد شاه کاورا زینهار  
 گشاید بی آزار کیهان خدیو  
 شد از تشنگی سست و آشفته شد  
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
 به پیمود پیش تهمت زمین  
 بدل گفت « آ بشخور اینجا کجاست؟  
 فراز آمدست اندرین روز کار  
 بزور جهاندار بر پای خاست  
 گرفته بدست دگر پالهنک  
 که میش سر افراز آنجا رسید  
 چنین گفت « کای داوود راستگوی  
 بسختی ستم دیده را باورم  
 همان غرم دشتی مرا خویش نیست  
 پناهت بجز پاک یزدان مکن  
 که « از چرخ گردان مبادت گزند  
 و گرنه پر اندیشه بود از کفن  
 ز رخس تکاور جدا کرد زین  
 بگردار خورشید شد تابناک  
 بسیجید و ترکش پر از تیر کرد  
 جدا کرد ازو پای و چرم و میان  
 بر آوردن آب و در آتش بسوخت  
 بیچنگ استخوانش فشردن گرفت  
 چوسیراب شد کرد آهنگ خواب  
 که « با کس مکوش و مشو نیز جفت  
 تو با دیو و شیران مشو جنگجوی  
 چمان و جران رخس تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی ازدها  
 نخستین سوی رخس بنهاد روی  
 همیکوقت بر خاک روئینه سم  
 تهمتن چو از خواب بیدار شد  
 بگرد بیابان همی بنگرید  
 ابا رخس بر خیره پیکار کرد  
 دگر باره چون شد بخواب اندرون  
 ببالین رستم تک آورد رخس  
 دگر باره بیدار شد خفته مرد  
 بیابان سراسر همه بنگرید  
 بدانمهربان رخس بیدار گفت  
 « همی باز داری سرم را ز خواب  
 » گراین بارسازی چنین رستخیز  
 « پیاده شوم سوی هازندران  
 » ترا گفتم ارشیرت آید بچنگ  
 « نگفتم که امشب بمن بر شتاب  
 سوم ره بخواب اندر آمد سرش  
 بفرید باز ازدهای دژم  
 چرا گاه بگذاشت رخس آن زمان  
 دلش زان شکفتی بدو نیم بود  
 هم از مهر مهتر دلش نارمید  
 خروشید و جوشید و بر کند خاک  
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
 چنان خواست روشن جهان آفرین  
 بدان تیرگی رستم او را بدید  
 بفرید بر سان ابر بهار  
 بدان ازدها گفت « بر گوی نام  
 » نباید که بی نام بر دست من  
 چنین گفتم دژخیم بر ازدها

غان سوم

کز و پیل گفتی نیابد رها  
 دوان رخس شد پیش دیهیم جوی  
 چو تندر خروشید و افشاند دم  
 سر پر خرد پر ز پیکار شد  
 شد آن ازدهای دژم ناپدید  
 بدان کو سر خفته بیدار کرد  
 ز تاریکی آن ازدها شد برون  
 همی کند خاک و همیکرد پخش  
 بر آشت و رخسار گلرنگ کرد  
 جز از تیرگی شب بدیده ندید  
 که تاریکی شب نخواهی نهفت  
 به بیداری من گرفت شتاب  
 سرت را بپریم بشمشیر نیز  
 کشم خود و شمشیر و گرز گران  
 ز بهر تو آرام من او را بچنگ  
 همیباش تا من نجنبم ز خواب «  
 ز بیر بیان داشت پوشش برش  
 همی آتش افروخت گفتی بدم  
 نیارست رفتن بر پهلوان  
 کش از رستم و ازدها بیم بود  
 چو باد دمان سوی رستم دوید  
 ز نعلش زمین شد همه چاک چاک  
 بر آشت با باره دستکش  
 که پنهان نکرد ازدها را زمین  
 سبک تیغ نیز از میان بر کشید  
 زمین کرد پر آتش کارزار  
 کزین پس نبینی تو گیتی بکام  
 روانت بر آید ز تاریک تن «  
 که از چنگ من کس نیابد رها

« صداندر صدین دشت جای منست  
 « نیارد پریدن بسر بر عقاب  
 بدو اژدها گفت « نام تو چیست ؟  
 چنین داد پاسخ که « من رستم  
 « بینی ز من دستبرد نبرد  
 بر آویخت با او بجنگ اژدها  
 بدانسان میاویخت با پیلتن  
 چو زور تن اژدها دید رخس  
 بمالید گوش و در آمد شکفت  
 بدید چرمش بدانسان که شیر  
 بزد تیغ و انداخت از تن سرش  
 زمین شد بزیر اندرش نا پدید  
 تهمتن از او در شکفتی بماند  
 یزدان چنین گفت « کای دادگر  
 « که ییشم چه شیروچه دیو و چه پیل  
 « بداندیش بسیارو گرانند کی است  
 نشست از پر رخس وره بر گرفت  
 همیراند یویان براه دراز  
 درخت و گیا دید و آب روان  
 چو چشم ندروان یکی چشمه دید  
 یکی غرم بریان و نان از برش  
 خور جادوان بد چو رستم رسید  
 فرود آمد از اسب وزین بر گرفت  
 نشست از بر چشمه فرخنده پی  
 ابا می یکی نغز طنبور بود  
 تهمتن مر او را ببر در گرفت  
 که « آواره بدنشان رستمست  
 « همه جای جنگ است میدان اوی  
 « همه جنگ با شیر و نر اژدها  
 بلند آسمانش هوای منست  
 ستاره نیند زمینش بخواب  
 که زاینده را بر تو باید گریست  
 ز دستان و از سام و از بیرم  
 سر نراهم اکنون در آرم بگرد  
 نیامد بفرجام هم زو رها  
 تو گفتی برستم در آمد شگن  
 کز آسان بر آویخت با تاج بخش  
 بکند اژدها را بدندان دو گفت  
 درو خیره شد پهلوان دلیر  
 فروریخت چون رود خون از برش  
 یکی چشمه خون از او بر دمید  
 همی پهلوی نام یزدان بخواند  
 تو دادی مرا دانش و زور و فر  
 بیابان بی آب و دریای نیل  
 چو خشم آورم پیش چشم یکسیت  
 چمان منزل جادوان در گرفت  
 چو خورشید تابان بگشت از فراز  
 چنان چون بود جای مرد جوان  
 یکی جام زرین برش بر نپید  
 نمکدان و ریچال گرد اندرش  
 از آواز او دیو شد نا پدید  
 بغم و بنان اندر آمد شکفت  
 یکی جام باقوت بر کرده می  
 بیابان کجا خانه سور بود  
 بزد رود و گفتارها بر گرفت  
 که از روز شادیش بهره کم است  
 بیابان و کوهست بستان اوی  
 ز دیو و بیابان نیابد رها

خان چهارم



« می و جام و بویا گل و مرغزار  
 همیشه بچنگ نهنک اندرم  
 بگوش زن جادو آمد سرود  
 بیاراست رخا بسان بهار  
 بر رستم آمد پراز رنگ و بوی  
 تهمتن بیزدان نیایش گرفت  
 که در دشت مازندران یافت خوان  
 ندانست کار جادوی ربمنست  
 یکی طاس می بر کفش بر نهاد  
 چو آواز داد از خداوند مهر  
 سیه گشت چون نام یزدان شنید  
 بینداخت از باد خم کمند  
 پیرسید و گفتش « چه چیزی بگویی؟  
 یکی کنده پیری شد اندر کمند  
 میانش بخنجر بدو نیم کرد  
 وز آنجا سوی راه بنهاد روی  
 همیرفت پویان بجائی رسید  
 شب تیره چون روی زنگی سیاه  
 تو خورشید گفندی بیند اندراست  
 وز آنجا سوی روشنائی رسید  
 جهانی ز پیری شده نو جوان  
 همه جامه بر تنش چون آب بود  
 لگام از سر اسب برداشت خوار  
 سیر زیر سر تیغ بنهاد پیش  
 چو در سبزه دید اسبرا دشتبان  
 سوی رستم و رخس بنهاد روی  
 چو از خواب بیدار شد پیلتن  
 « چرا اسب در خوید بگذاشتی  
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش

نکرد است بخشش مرا روزگار  
 دگر با پانگان بچنگ اندرم »  
 همان نغمه رستم و زخم رود  
 و گر چند زیبا نبودش نگار  
 پیرسید و بنشست نزدیک اوی  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 می و رود با میگسار جوان  
 نهفته برنگ اندر اهریمنست  
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
 دگر گونه برگشت جادو بیچهر  
 تهمتن سبک چون بدو بنگرید  
 سر جادو آورد ناگه بیند  
 برانگونه کت هست بنمای روی  
 پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند  
 دل جادوانرا پر از بیم کرد  
 چنان چون بود مردم راهجوی  
 که اندر جهان روشنائی ندید  
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه  
 ستاره بخم کمند اندراست  
 زمین بر نیان دید یکسر ز خوید  
 همه سبزه و آبهای روان  
 نیازش با سایش و خواب بود  
 رها کرد بر خوید و بر کشتزار  
 نهاده بدسته برش دست خویش  
 گشاده زبان شد دمان و دنان  
 یکی چوب زد گرم بر پای اوی  
 بدو دشتبان گفت « کای اهرمن  
 بر رنج نا برده برداشتی ؟ »  
 بجست و گرفتش یکایک دو گوش

خان پنجم

پیشتر د و بر کند هر دوزین  
سبک دشتبان گوشها بر گرفت  
بدان مرز اولاد بد پهلوان  
بشد دشتبان نزد او با خروش  
همی گشت اولاد در مرغزار  
چو از دشتبان آن سخنها شنید  
هنانرا به پیچید با سر کشان  
بدو گشت اولاد « نام تو چیست؟  
چنین گفت رستم که « نام من ایر  
« همه نیزه و تیغ بار آورد  
« تو با این سپه پیش من راندی  
نهنگ بلا بر کشید از نیام  
چو شیر اندر آمد میان رما  
شکسته شد آن لشکر از پهلوان  
همیرفت رستم چو پیل دژم  
با اولاد چون رخس نزدیک شد  
بیفکند رستم حکمند دراز  
زاسب اندر آمد دودستش بست  
بدو گفت « اگر راست گویی سخن  
« نمائی مرا جای دیو سپید  
« بجائی که بسته است کاوس شاه  
« نمائی و پیدا کنی راستی  
« من این تاج و این تخت و گرز گران  
« نوباشی بر این بوم و بر شهریار  
« و گرز گزی آری بگفت اندرون  
بدو گفت « اولاد مغزت ز خشم  
تن من میرد از خیره ز جان  
کنون تا بنزدیک کاوس کی

نگفت از بد و نیک با او سخن  
غریوان از او ماند اندر شکفت  
پسکی نامداری دلبری جوان  
پراز خون برودست و کننده دو گوش  
ابا نامداران خنجر گذار  
بنخجیر گه بر بی شیر دید  
بدان سو که بد از تهمتن نشان  
چه مردی و شاه و پناه تو کیست؟  
اگر بر نویسد بکام هزبر  
سرانرا سر اندر کنار آورد  
همی گوز بر گنبد افشاندی «  
بیاویخت از پیش زین خم خام  
بگشت آنکه بودند پیشش همه  
گریزان بر رفتند تیره روان  
کمندی بیازو در آن شصت خم  
بگردار شب روز تاریک شد  
بخم اندر آمد سر سرفراز  
به پیش اندر افکند و خود بر نشست  
ز کزی نه سر یابم از تو نه بن  
همان جای پولاد غندی و پید  
کسی کاین بدیها نمود است راه  
نیاری بداد اندرون کاستی  
بگردانم از شاه مازندران  
گرایدون که کزی نیاری بکار  
روان سازم از چشم توجوی خون  
بیرداز و بگشای یکباره چشم  
بیایی ز من هر چه پرسی نشان  
عد افکنده فوسنگ بخشند بی

«وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد  
 «میان دو کوهست پر هول جای  
 «ز دیوان جنگی ده و دو هزار  
 «سر نره دیوان دیو سپید  
 «چوزان بگذری سنگلاخت و دشت  
 «وزان بگذری رود آبگشت پیش  
 «کنارنگ دیوی نگهبان اوی  
 «پراکنده در پادشاهی سوار  
 «چنان لشکری با سلیح و درم  
 «زیلان جنگی هزار و دوست  
 «تو تنها تنی و اگر ز آهنی  
 بخندید رستم ز گفتار اوی  
 «بینی گزین یک تن یلتن  
 بگفت این و بنشست بر رخس شاد  
 نیاسود تیره شب و پاک روز  
 بدانجا که کاوس لشکر کشید  
 چو یک نیمه بگنشت از تیره شب  
 بمازندران آتش افروختند  
 نهمتن با اولاد گفت «آن کجاست  
 «در شهر مازندران هست» گفت  
 «سپه بد چو پولاد و ارژنگ وید  
 بخت آتزمان رستم جنگجوی  
 بیچید اولاد را بر درخت  
 بزین اندر افکند گرز نیا  
 یکی مفر خسروی بر سرش  
 بارژنگ سالار بنهاد روی  
 یکی نره زد در میان گروه  
 برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو  
 چو رستم بدیش برانگیخت اسب

بیاید یکی راه دشخوار بد  
 نبرد بر آن آسمانش همای  
 بشب یاسباند بر کوهسار  
 کزو کوه لرزان بود همچوید  
 که آهو بر آن بر نیارد گذشت  
 که یهنای او از دو فرسنگ پیش  
 همه نره دیوان بهرمان اوی  
 همانا که هستش هزاران هزار  
 نبینی یکی را از ایشان دژم  
 کز ایشان بشهر اندرون جای نیست  
 بسائی بسوهان اهریمنی»  
 بدو گفت «گر با منی راه جوی  
 چه آید بدان نامدار انجمن»  
 دوان بود اولاد مانند باد  
 همیراند تا پیش کوه اسپروز  
 ز دیو و ز جادو بدو بد رسید  
 خروش آمد از دشت و بانگ جلب  
 بهر جای شمعی همی سوختند  
 که آتش بر آید ز چی و ز راست؟  
 «که از شب دو بهره نیارند خفت  
 همه یهلوانان دیو سپید»  
 چو خورشید تابنده بنمود روی  
 ببند کمندش بیاویخت سخت  
 همبرفت بکدل پر از کیمیا  
 خوی آلوده بر بیان در برش  
 چو آمد بلشکر که جنگجوی  
 که گلفتی بدرید دریا و کوه  
 چو آمد بگوشش از آن سان غریو  
 بیامد بر او چو آذر کشیب

خان ششم

سر و گوش بگیرت و یالش دلیر  
 پر از خون سر دیو کتده ز تن  
 چو دیوان بدید از کربال اوی  
 نکردند یاد از بر و بوم و رست  
 بر آهیخت شمشیر کین پیلتن  
 چو بر گشت خوردشید گیتی فروز  
 ز اولاد بگشاد خم کمند  
 تهمتن ز اولاد پرسید راه  
 چو بشنید از او تیز بنهاد روی  
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش  
 چو بشنید کاوس آواز اوی  
 بایرانیان گفت پس شهر یار  
 «خروشیدن رخشم آمد بگوش  
 «بگاہ قباد اینچنین شبیه کرد  
 همیگفت لشکر که «کاوس شاه  
 «خرد از سرش رفته و هوش وفر  
 پیامد هم اندر زمان پیش اوی  
 چو نزدیک کاوس شد پیلتن  
 غریبید بسیار و بردش نماز  
 گرفتش باغوش کاوس شاه  
 بدو گفت «پنهان از این جادوان  
 «چو آید بدیو سپید آگهی  
 «همه رنجهای تو بی بر شود  
 «توا کنون ره خانه دیو گیر  
 «مگر یار باشتت یزدان یاک  
 «گذر کرد باید ابر هفت کوه  
 «یکی غار پیش آبدت هولناک  
 «گذارش پر از نره دیوان جنگ  
 «بخار اندرون گاه دیو سپید

سر از تن بکندهش بگردار شیر  
 بینداخت زانسو که بد انجمن  
 بدرید دلشان ز جنگال اوی  
 پدر بریسر بر همی راه جست  
 ز دیوان بیرداخت آن انجمن  
 پیامد دمان تا بکوه اسپروز  
 نشستند زیر درخت بلند  
 بشهری کجا بود کاوس شاه  
 پیاده دوان پیش او راه جوی  
 خروشی بر آورد چون رعد رخس  
 بدانست انجام و آغاز اوی  
 که «مارا سر آمد بد روزگار  
 روان و دلم تازه شد زان خروشم  
 کجا کرد با شاه ترکان نبرد  
 ز بند گرانش شده جان تباہ  
 تو گوئی همی خواب گوید مگر  
 یل آتش افروز پر خاشجوی  
 همه سر فرازان شدند انجمن  
 پیرسیدش از رنجهای دراز  
 ز زالش پیرسید و از رنج راه  
 همی رخسرا کرد باید نهان  
 کز ارژنگ شد روی گیتی تهی  
 ز دیوان جهان پر ز لشکر شود  
 برنج اندر آور تن و تیغ و تیر  
 سر جادوان اندر آری بخاک  
 ز دیوان بهرجا گروه گروه  
 چنان چون شنیم پراز ترس و باک  
 همه رزمرا ساخته چون پلنگ  
 کز ویند لشکر به پیم و امید

«توانی مگر کردن او را تباہ  
 «سپه را ز غم چشمها تیره شد  
 «یزشکان که دیدند کردند امید  
 «چنین گفت فرزانه مردی یزشک  
 «چکانی سه قطره بچشم اندرون  
 گو پیلتن جنگ را ساز کرد  
 ابا خویشتن برد اولاد را  
 جورخش اندر آمد پیران هفت کوه  
 بنزدیک آن غار بی بن رسید  
 باولاد گفت «آنچه پرسیدمت  
 «چنانچون که رفتن آید فراز  
 بدو گفت اولاد «چون آفتاب  
 «برایشان تو پیروز باشی بجنگ  
 «ز دیوان نبینی نشسته یکی  
 نکرد ایچ رستم بر رفتن شتاب  
 بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام  
 میان سپه اندر آمد چو کرد  
 از آنجایکه سوی دیو سپید  
 بگردار دوزخ یکی غار دید  
 چو مزگان بمالید و دیده بشست  
 بتاریکی اندر یکی کوه دید  
 برنگ شبه روی و چون شیرموی  
 بغار اندرون دید رفته بخواب  
 بغرید غریذنی چون پلنگ  
 بر آشفته بر سان شیر زبان  
 به نیروی رستم ز بالای اوی  
 بریده بر آویخت با او بهم  
 بیک یا بکوشید با نامور  
 گرفت آن پرویال کرد دلیر

که اویست سالار و پشت سپاه  
 مرا دیده از تیرگی خیره شد  
 بخون دل و مغز دیو سپید  
 که چون خون او را بسان سرشک  
 شود تیرگی پاک باخون برون»  
 وز آنجایکه رفتن آغاز کرد  
 همیراند مر رخس چون باد را  
 بدان نره دیوان گروهها گروه  
 بگرد اندرش لشکر دیو دید  
 همه بر ره راستی دیدمت  
 مرا راه بنمای و بگشای راز»  
 شود گرم دیو اندر آید بخواب  
 کتون یکزمان کرد باید درنگ  
 جز از جادوان پاسبان اندکی  
 بدان تا بر آمد بلند آفتاب  
 بخرید چون رعد و برگفت نام  
 سرانرا بخنجر همی دور کرد  
 بیامد بگردار تابنده شید  
 تن جادو از تیرگی ناپدید  
 در غار تاریک چندی بجست  
 سراسر شده غار از او ناپدید  
 جهان پر ز بالای و یهنای اوی  
 بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب  
 چو بیدار شد اندر آمد بجنگ  
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان  
 یفتاد یک ران و یکپای اوی  
 چو پیل سر افراز و شیر دژم  
 همه غار را کرده زیر و زیر  
 که آرد مگر پهلوانرا بزیر

خان ختم

در آمد باو رستم نامدار  
 همی گوشت کند این از آن آن ازین  
 بدل گفت رستم «گر امروز جان  
 همیدون بدل گفت دیو سپید  
 بدینگونه با یکدگر رزمجوی  
 سرانجام از آن کینه در کارزار  
 برد جنگ و برداشتش نره شیر  
 زدش بر زمین همچو شیرزیان  
 فرو برد خنجر دلش بر درید  
 گشاد از میان آن کیانی کمر  
 ز بهر نیایش سر و تن بهشت  
 از آن پس نهاد از بر خاک سر  
 «زهر بد توئی بندگانرا پناه  
 «توانائی و مردی و فر و زور  
 «تو بخشیدی ارته ز خود خوارتر  
 «ز داد توهر ذره مهری شود  
 ستایش جو کرد آن بل سرفراز  
 بدو گفت اولاد «کای نره شیر  
 «بمازندان کس نباشد دگر  
 «سزد گر به بینی یکی کارمن  
 «نشانهای بند تو دارد تم  
 «بچیزی که دادی دلم را امید  
 «به پیمان شکستن نه اندر خوری  
 بدو گفت رستم که «مازندان  
 «یکی کار پیش است ورنج دراز  
 «همی شاه مازندرانرا ز گاه  
 «وزان پس مگر جای را بسیرم  
 رسید آنکهی نزد کاوس کی

گرفته برو یال او استوار  
 همی گل شده از خون سراسر زمین  
 بماند بمن زنده ام جاودان «  
 که «از جان شیرین شدم ناامید»  
 ز تنهاخوی و خون روان بد بجوی  
 به پیچید بر خود گو نامدار  
 بگردن بر آورد و افکند زیر  
 چنان کز تن وی برون کرد جان  
 جگرش از تن تیره بیرون کشید  
 برون کرد خفتان وجوشن زیر  
 یکی پاک جای پرستش بجست  
 چنین گفت «کای داور داد گر  
 تو دادی مرا کردی و دستگاه  
 همه کامم از گردش ماه وهور  
 نبینم بگیتی یکی زار تر  
 زفرت پیشیزی سپهری شود»  
 بتن باز پوشید هر گونه ساز  
 جهانرا بتیغ آوردیدی بزیر  
 که پرخاش جوید ز تو نامور  
 کجا با تو بد راست گفتار من  
 بزیر کمندت همی بشکنم  
 همی باز خواهد امیدم نوید  
 که شیر زبانی و کی منظری «  
 سپارم ترا از کران تا کران  
 که هم بانسب است وهم بافراز  
 بیاید ربودن فکندن بچاه  
 وگرته ز پیمان تو نگذرم «  
 گو پهلوان شیر فرخنده پی

۱ - جای سپردن یعنی مردن . میگوید مگر اینکه بمیرم والا وعده را وفا میکنم

چنین گفت « کای شاه دانش پذیر  
 « دردم جگر گاه دیو سبید  
 برو آفرین کرد کاوس شاه  
 « بر آن مام کوچون تو فرزند زاد  
 « کنون خونش آور تو در چشم من  
 « مگر باز بینیم دیدار تو  
 به چشمش جواندر کشیدند خون  
 نهادند زیر اندرش تخت عاج  
 نشست از بر تخت مازندران  
 بدینگونه یک هفته با رود و می  
 بهشتم نشستند بر زین همه  
 همه بر کشیدند گرز گران  
 برفتند یکسر بفرمان کی  
 ز شمشیر نیز آتش افروختند  
 بکشتند چندان از آن جادوان  
 بدانکه که تیره شب آمد به تنگ  
 بفرگ بد اندیش راهش پذیر  
 ندارد بدو شاه از این پس امید  
 که بی تو مبادا کلاه و میاه  
 نشاید جز از آفرین کرد یاد  
 همان نیز در چشم این انجمن  
 که بادا جهان آفرین یار تو  
 شد آن دیده تیره خورشید کون  
 بیاویختند از بر عاج تاج  
 ابا رستم و نامور مهتران  
 همی رامش آراست کاوس کی  
 جهانجوی و گردنکشان و ره  
 پراکنده در شهر مازندران  
 چو آتش که بر خیزد از خشک تی  
 همه شهر یکسر همی سوختند  
 که از خون همیرفت جوی روان  
 گوان آرمیدند یکسر ز جنگ

## داستان کاوس و شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد نیز کرد  
 یکی نامه بر حریر سبید  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 خرد داد و گردان سپهر آفرید  
 بگسترده بر چرخ دیبای زرد  
 بدو اندرون چند بیم و امید  
 کزو گشت پیدا بگیتی هنر  
 درشتی و تندی و مهر آفرید

ز هر کس نیایی جز از آفرین  
 ز چرخ بلند آیدت سر زش  
 ز فرمان او کی گذر باشدی  
 ز دیو و ز جادو بر آورد کرد  
 روان و خرد بودت آموزگار  
 بده باز و ناچار بگذار ساو  
 دلت کرد باید ز جان نا امید  
 ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ؟  
 نهاد از برش مهر و مشک و عبیر  
 گراینده گرز یولاد را  
 ببر نزد آن دیو جسته ز بند  
 زمین را ببوسید و نامه ببرد  
 سواران یولاد خایان بدند  
 هم آنجا دلیران و کند آوران  
 ز کاوس پرسید و از رنج راه  
 به پیچید از آن نامه پر خاشجوی  
 پر از خون شدش چشم و دل پر غریو  
 که کی آب دریا بود همچومی  
 هزاران هزارم فزون لشکر است  
 که من رزم را کردخواهم بسیج  
 بر آرم شمارا سراز خواب خوش  
 بلندی و تندی و کند آوری  
 عنان سوی سالار ایران بتافت  
 همه یرده رازها بردرید  
 همه گفت فرهاد با او براند  
 که هر موی بر تن شدش چون ستان  
 «کزین تنگ بگذارم این انجمن  
 که من بر کشم تیغ تیز از نیام  
 پیامی بکردار غرنده میغ

«اگر دادگر باشی و پاکدین  
 و اگر بد نهان باشی و بد کنش  
 جهاندار کرد دادگر باشدی  
 «سزای گنه بین که یزدان چه کرد  
 «کنون گرشدی آ که از روزگار  
 «چو با جنگ رستم نداری توتاو  
 «و گرنه چوارژنگ و دیو سپید  
 «ندانی چو رستم کند رای جنگ  
 چو نامه بسر برد فرخ دبیر  
 بخواند آن زمان شاه فرهاد را  
 بدو گفت «کاین نامه پند مند  
 چو از شاه بشنید فرهاد کرد  
 بشهری کجا نرم پایان بدند  
 بدان شهر بد شاه مازندران  
 بردند فرهاد را نزد شاه  
 مر آن نامه برخواند مو بدبوی  
 چو آ که شد از رستم و کار دیو  
 چنین داد پاسخ بکاوس کی  
 «مرا بار که زان تو برتر است  
 «بر آرای کار و میاسای هیچ  
 «بیارم یکی لشکری شیرفتش  
 چو بشنید فرهاد از او داوری  
 بکوشید تا پاسخ نامه یافت  
 پیامد بگفت آنچه دید و شنید  
 جهاندار مر پهلوانرا بخواند  
 به پیچید از این گفته رستم چنان  
 چنین گفت کاوس را بیلتن  
 «مرا برد باید سوی او پیام  
 «یکی نامه باید چو برنده تیغ



«شوم چون فرستاده نزد اوی  
 بیاسخ چنین گفت کاوس شاه  
 بفرمود تا رفت پیشش دیر  
 چنین گفت «کاین گفتن نابکار  
 «اگر سر کنی زین فزونی تهی  
 «وگر نه بچنگ تو لشکر کشم  
 «زخون جوی رام بمازندران  
 چو نامه بمر اندر آورد شاه  
 بشاه آگهی شد که کاوس کی  
 فرستاده چون هزیر دژم  
 بزیر اندرش باره نامزن  
 چو کوهی روانست آن نامدار  
 چو بشنید سالار مازندران  
 بر آراسته لشکری چون بهار  
 چو چشم تهمتن بدیشان رسید  
 بکندو چو زوین بکف در گرفت  
 یکی از بزرگان مازندران  
 یکی دست بگرفت بفشاردش  
 بخنید از او رستم پیلتن  
 بدان خنده اندر بیفشرد چنگ  
 یکی شد بر شاه مازندران  
 سواری که نامش کلاهور بود  
 بسان پلنگ زیان بد بخوی  
 پذیره شدن را بر خویش خواند  
 بلوگفت «پیش فرستاده شو  
 «چنان کن که گردد درخس پرز شرم  
 بیامد کلاهور چون نره شیر  
 پیرسید پیرسیدنی چون پلنگ  
 بیفشرد چنگ کلاهور سخت

بگفتار خون اندر آرم بجوی»  
 که «از تو فروزد نگین و کلاه»  
 سر خامه را کرد پیکان تیر  
 نه خوب آید از مردم هوشیار  
 بفرمان گرائی بسان رهی  
 ز دریا بدریا سپه بر کشم  
 بخاک اندر آرم سر سروران  
 جهانجوی رستم بیمود راه  
 فرستادن نامه افکند پی  
 کمندی بفرات بر شست خم  
 یکی زنده پیل است گوئی بتن  
 تو گفتی که شیر است گاه شکار  
 ز لشکر گزین کرد چندی سران  
 برفتند نزدیک آن نامدار  
 بره بر درختی گشن شاخ دید  
 بماندند لشکر همه در شگفت  
 کجا او بدی پیشرو بر سران  
 همی آزمونرا بیازاردش  
 شده خیره زو چشم آن انجمن  
 ببردش رک از دست و از روی رنگ  
 بگفت آنچه دید از کران تا کران  
 که مازندران زو پراز شور بود  
 نکردی جز از چنگ هیچ آرزوی  
 بمردیش بر چرخ گردان نشاند  
 هنر ها پدیدار کن نو بنو  
 ز چشم اندر آرد برخ آب گرم»  
 به پیش جهانجوی مرد دلیر  
 دژم روی وانگه بدو داد چنگ  
 فرو ریخت ناخن چو برک از درخت

بی و پوست و ناخن فروریخته  
 که «برخویشتن دردشوان نهفت  
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ»  
 بر شاه بوسان پیل دمان  
 ز کاوس پرسید و از لشکرش  
 که داری برو بازوی پهلوی؟  
 اگر چاکر پرا خود اندر خورم  
 که او پهلوانست و گردوسوار  
 پیام جهانجوی خود گامه را  
 دژم گشت و اندر شکفتی بماند  
 چه باید همی خیره وین گفتگوی؟  
 اگر چه دل و چنگ شیران توئی  
 بر اورنگ زرین و بر سر کلاه  
 نه راه کیان باشد و رسم کیش  
 کزین در ترا خواری آید روی  
 و گرنه سر آرد زمانت سنان  
 بیاورد نزدیک رستم سوار  
 که تنگ آملش زان کلاه و کمر  
 سرش گشته بد زان سخنها گران  
 شه جادوان رزمرا کرد ساز  
 سپه را همه سوی هامون کشید  
 نجست ایچ هنگام رفتن زمان  
 که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه  
 بیند نخستین بدان کین کمر  
 کشیدند بردشت مازندران  
 پلان کینه از یکدگر خواستند  
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس  
 همی آتش افروخت از گرز و تیغ  
 همه موجش از خنجر و گرز و تیر

کلاهور با دست آویخته  
 بیاورد و بنمود و با شاه گفت  
 «ترا آشتی بهتر آید ز جنگ  
 تهمتن بیامد هم اندر زمان  
 نگه کرد و بنشاند اندر خورش  
 وزان پس بدو گفت «رستم توئی  
 چنین داد پاسخ که «من چاکر  
 که کجا او بود من نیایم بکار  
 بدو داد پس نامور نامه را  
 چو بشنید پیغام و نامه بخواند  
 برستم چنین گفت «کاین جستجوی  
 «بگویش که سالار ایران توئی  
 «منم شاه مازندران با سپاه  
 «مرا بیهوده خواندن پیش خویش  
 «بر اندیش و تخت بزرگان محوی  
 «سوی شهر ایران بگردان عنان  
 یکی خلعتی ساختش شاهوار  
 پذیرفت زو جامه و اسب و زر  
 برون آمد از شهر مازندران  
 چو رستم ز مازندران گشت باز  
 سرایرده از شهر بیرون کشید  
 همبراند لشکر چو باد دمان  
 چو آگاهی آمد بکاوس شاه  
 بفرمود تا رستم زال زر  
 سرایرده شهریار و سران  
 چو از هر دو سو لشکر آراستند  
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
 چو برق درخشنده از تیره میغ  
 زمین شد بگردار دریای قیر

چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر  
 جهان پکسره همچو دریا نمود  
 دمان بادپایان چو کشتی بر آب  
 همی گرز بارید بر خود و ترك  
 بیکهفته دو لشکر نامجوی  
 بهشتم جهاندار کاوس شاه  
 به پیش جهانداور رهنمای  
 وزان پس بمالید بر خاک روی  
 «برین نره دیوان بی ترس و باک  
 مرا ده تو فیروزی و فرهی  
 خروش آمد و ناله کرتی نای  
 ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب  
 ز چهره بشد شرم و آئین مهر  
 ازان پس تهمن یکی بیزخواست  
 چو تندر خروشان شده هر دو ان  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 شد از جادوی تنش يك لخت کوه  
 تهمن فروماند ازان در شکفت  
 رسید اندران جای کاوس شاه  
 برستم چنین گفت «کای سرفراز  
 چنین گفت رستم که «چون رزم سخت  
 مرا دید چون شاه مازندران  
 عنان تافت بر کین بر آملزجای  
 برخش دلاور سیردم عنان  
 گمانم چنان بد که اوسرنگون  
 برینگونه شد سنگ در پیش من  
 چنین سنگ خارایکی کوه گشت  
 ز لشکر هر آنکس که بد زورمند  
 نه برخاست از جای سنگ گران

ز خون پلان گشت دشت آبگیر  
 نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود  
 سوی غرق دارید گفنی شتاب  
 چو باد خزان بارید ازید بر ک  
 بروی اندر آورده زینگونه روی  
 ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه  
 بیامد همی بود گریان بیای  
 چنین گفت «کای داور راستگوی  
 ایا آفریننده باد و خاک  
 بمن تازه کن تخت شاهنشهی  
 بجنید چون کوه لشکر زجای  
 همی خون بجوی اندر آمد چو آب  
 همی گرز بارید گفنی سپهر  
 سوی شاه مازندران تاخت راست  
 شه جادوان رستم پهلوان  
 ز کبر اندر آمد به پیوند اوی  
 از ایران نظاره برو بر گروه  
 سناندار نیزه بگردن گرفت  
 ابا پیل و کوس و درفش و سپاه  
 چه بودت که ایدر بمانندی دراز؟  
 بیود و بر افروخت بیدار بخت  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 بداتسان که پرواز گیرد همای  
 زدم بر کمر بند کبرش سنان  
 کنون آید از کوه زین برون  
 نبود آگه از کم و از بیش من  
 ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت  
 بسودند سنگ آزمودند چند  
 میانه درون شاه مازندران

گو یلتن کرد چنگال باز  
 بر آن گونه آن سنگ را بر گرفت  
 به پیش سر پرده شاه برد  
 بدو گفت «ارایونکه پیدا شوی  
 و گرنه یولاد و تیغ و تبر  
 چوبشند شد همچو یکپاره ابر  
 نهمتن گرفت آن زمان دست اوی  
 چنین گفت «کاوردم آنلخت کوه  
 بهرمان آن خسرو کامکار  
 بلشکر گمش کس فرستاد زود  
 نهادند هر جای چون کوه کوه  
 سزاوار هر کس بخشید گنج  
 یک هفته با جام می بر بچنگ  
 نهمتن چنین گفت با شهریار  
 «مرا این هنرها ز اولاد خاست  
 «بمازندران دارد اکنون امید  
 «سزد گر شهنشاه کهتر نواز  
 «کنون خلعت شاه باید نخست  
 «که او شاه باشد بمازندران  
 چو بشنید گفتار خسرو پرست  
 یکی ویژه خلعت بدو دادو گفت  
 سپرد آن گهی تخت شاهی بدوی

بر آن آزمایش نبودش نیاز  
 کزان ماند لشکر سراسر شکست  
 بیفکند و ایرانیانرا سپرد  
 بگردی از این قبل و جادوی  
 بپرم همه سنگ را سر بسر «  
 بسر برش یولاد و در تنش کبر  
 بخندید و زی شاه بنهاد روی  
 ز بیم تبر شد بچنگم ستوه «  
 بگردند از آن پس و را یاره یار  
 بهرمود تا خواسته هر چه بود  
 برقتند لشکر همه همگروه  
 بویژه کسی کش فزون بودرنج  
 بمازندران کرد ازین پس درنگ  
 که هر گونه مردم آید بکار  
 که هر سو مرا راه بنمود راست  
 چنین دادمش راستی را نوید  
 در این انجمن سازدش سرفراز  
 یکی عهد و مهری برو بردرست  
 پرستش کنندش همه مهتران «  
 بپرز جهاندار بیدار دست  
 که پیوسته نیکی کند در نهفت  
 وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

## بازگشتن کاوس بایران

چو کاوس دو شهر ایران رسید ز گرد سپه شد هوا ناپدید

همه شهر ایران بیاراستند  
 چو بر تخت بنشست فیروز و شاد  
 ز هر جای روزی دهانرا بخواند  
 تهنن پیامد بسر بر حکلاه  
 همیخواست دستوری از تاجور  
 سزاوار او شهریار زمین  
 یکی دست زر بفت شاهنشهی  
 صد از ماهرویان بزین کمر  
 صد اسب گرانمایه زرین ستام  
 همه بارشان دیه خسروی  
 بردند صد بلره دینار نیز  
 ز یاقوت جامی پر از مشکک ناب  
 نبشته یحکی نامه بر حریر  
 سیردش بسالار گیتی فروز  
 وزان پس برو آفرین کرد شاه  
 دل نامداران بتو گرم باد  
 فرو جست رستم ببوسید تخت  
 بشد رستم زال و بنشست شاه  
 زمین را ببخشید بر مهتران  
 بدادش بطوس آنکه اسپهبدی  
 پس آنکه سپاهان بگودرز داد  
 وزان پس بشادی و می دست برد  
 بزد کردن غم بشمشیر داد  
 زمین گشت پر سبزه و آبونم  
 توانگر شد از داد و از ایمنی  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 در گنجهای حکمن بر گشاد  
 بدیوان دینار دادن نشانند  
 نشست از بر تخت نزدیک شاه  
 که تا باز گردد سوی زال زر  
 یکی خلعت آراست با آفرین  
 ابا یاره و طوق و با فر می  
 صد از مشک بویان با زیب و فر  
 صد استر سیه موی و زرین لجام  
 ز رومی و چینی و از پهلوی  
 ز رنگ و زبوی و زهر گونه چیز  
 ز پیروزه دیگر یکی پر کلاب  
 ز مشک و می و عود و عنبر عبیر  
 بذئی همه کشور نیمروز  
 که می تو مبیناد کس هور و ماه  
 روانت پر از شرم و آزر م باد  
 بسیج گذر کرد و بر بستارخت  
 جهانگرد روشن بائین و راه  
 چو باز آمد از شهر مازندران  
 بدو گفت از ایران بگردان بندی  
 و راه گاه و فرمان آن مرز داد  
 جهانرا نمود او بسی دستبرد  
 نیامد همی بر دل از مرگ یاد  
 شد آراسته همچو باغ ارم  
 ز بد بسته شد دست اهریمنی

## جنگ کاوس با شاه هاماوران

شنبلی همه جنگ مازندران  
 از آن پس چنان کرد کاوس رای  
 ز ایران بشد تا بتوران و چین  
 چنین همگرازان بربر شدند  
 چو آمدش از شهر بربر گذر  
 چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه  
 چو فرمان گزیدند و جستند راه  
 سیه را سوی زابلستان کشید  
 پید شاه یحکماه در نیمروز  
 برین بر نیامد بسی روزگار  
 کس از آزمایش نیابد جواز  
 چو شد کار گیتی بدین راستی  
 ز کاوس کی روی بر گاشتند  
 یکی با کهر مرد با کنج و کام  
 چو آمد پناه جهان آگهی  
 سران و گزینان ایران زمین  
 زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب  
 سپه را رهامون بدو پیا کشید  
 بی اندازه کشتی و زورق بساخت  
 همیراند تا در میان سه شهر  
 بدست پیش مصر و بربر راست  
 پیش اندرون شهر هاماوران  
 کنون گوش کن رزم هاماوران  
 که در پادشاهی بجنبید ز جای  
 گذر کرد از آن پس بمکران زمین  
 جهانجوی با تخت و افسر شدند  
 سوی کوه قاف آمد و باختر  
 بیایش کنان بر گرفتند راه  
 بی آزار بر گشت شاه و سپاه  
 بمهمانی یور دستان کشید  
 گهی رود میخواست که بازویوز  
 که بر گوشه گلستان رست خار  
 نشیب آیدش چون شود بر فراز  
 پدید آمد از تازیان کاستی  
 در کھتری خوار بگذاشتند  
 در فشی بر افراخت از مصر و شام  
 که انباز دارد بشاهنشهی  
 همه بردشان از بی رزم و کین  
 ز کرد سیه تیره شد آفتاب  
 بدانسان کجا دشمن اوراندید  
 بیاراست لشکر بدو در نشاخت  
 ز گیتی بر اینگونه جوینده بهر  
 زره بر میانه بدانسو که خواست  
 بهر کشوری در سپاهی گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه  
هم آواز گشتند با یکدیگر  
سیاهی که صحرا و دریا و کوه  
نبرد شیر درنده را جایگاه  
یلنگ از بر سنگ و ماهی در آب  
همی راه جستند و کی بود راه  
چو کاوس لشکر بخشکی کشید  
جهان گفتی از درع و از جوشن است  
چو بر کوهه زین نهادند سر  
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند  
بجنیب کاوس در قلبگاه  
چنان شد که تاریک شد چشم مرد  
تو گفتی هوا زاله بارد همی  
ز چشم سنان آتش آمد برون  
سه لشکر چنان شد از ایرانیان<sup>۱</sup>  
نخستین سپه دار هاماوران  
غمین گشت و از شاه ز نهار خواست  
به پیمان که از شهر هاماوران  
ز گوینده بشنید کاوس کی  
که «یکسر شما در پناه منید  
وزان پس بکاوس گوینده گفت  
» که از سرو بالاش زیباتر است  
» بیالا بلند و بگیسو کمند  
» فرو هشته گیسو ز سر بر زمین  
» بهشتی است آراسته پر نگار  
» نشاید که باشد جز او جهت شاه  
بجنیب کاوس را دل ز جای

بر آمد ز آب زره با سپاه  
سپه را سوی بر بر آمد گذر  
شد از نعل اسبان ایشان ستوه  
نه گور زیان یافت بردشت راه  
هم اندر هوا ایر و پران عقاب  
دد و دامرا بر چنان جایگاه  
کس اندر جهان کوه و هامون ندید  
ستاره ز نوک سنان روشن است  
خروش آمد و چاک چاک تبر  
و گر آسمان بر زمین بر زنند  
سپاه اندر آمد پیش سپاه  
ببارید شنگرف بر لاجورد  
بسنگ اندرون لاله کاردهمی  
زمین شد بگردار دریای خون  
که سر باز نشناختند از میان  
ببفکند شمشیر و گرز گران  
بدانست کانروز روز بلاست  
سپهبد دهد باژ و ساو گران  
بر این گفته ها پاسخ افکندی  
نه جوینده تاج و گاه منید  
که « او دختری دارد اندر نهفت  
ز مشک سیه بر سرش افسراست  
زبانش چو خنجر لبانش چو قند  
ز ایزد بر آناه باد آفرین  
چو خورشید تابان بخرم بهار  
چه نیکو بود شاهرا جفت ماه  
چنین داد پاسخ که « نیکست رای

خواستگاری کاوس  
دختر شاه هاماوران  
و گرفتار شدنش

(۱) « از ایرانیان » یعنی از دست ایرانیان و مراد سه لشکر مصر و بربر و هاموران است که با هم متحد شده بودند

« من او را کتم از پند خواستار  
 گزین کرد شاه از میان گروه  
 گر انمایه اش نسل و گرزش گران  
 چنین گفت « کورابن تازه کن  
 « بگویش که پیوند من در جهان  
 « که خورشید روشن ز تاج منست  
 « کنون با تو پیوند جویم همی  
 « تو داماد یابی چو یور قباد  
 بشد مرد بیدار چیره زبان  
 ز کاوس دادش درود و سلام  
 چو بستید سالار هاماوران  
 بدل گفت « هر چند کو پادشاست  
 « مراد جهان این یکی دختر است  
 غمین گشت و سودا بهر ایش خواند  
 « چگوئی تو اکنون هوای تو چیست؟  
 بدو گفت سودابه « گر چاره نیست  
 « به پیوند با او چرائی دژم؟  
 بدانست سالار هاماوران  
 یکی داستان بر زد آن شهریار  
 « کرا در پس پرده دختر بود  
 فرستاده شاهرآ پیش خواند  
 به بستند بندی بر آئین خویش  
 بیاورد پس خسرو خسته دل  
 هزار اشتر و اسب و استر هزار  
 عماری بماء نو آراسته  
 یکی لشکر آراسته چون بهشت  
 چو آمد بنزدیک کاوس شاه  
 ز هودج بر آمد یکی ماه نو  
 ز مشک سیه کرده بر گل نگار  
 که زبید بمشکوی ما آن نگار  
 یکی مرد بیدار دانش یزوه  
 بفرمود تا شد بهاماوران  
 بیارای مغزش بشیرین سخن  
 بجویند کار آزموده مهان  
 زمین پایه تخت حاج منست  
 رخ آشتی را بشویم همی  
 چنانندان که خورشید داد توداد  
 بنزدیک سالار هاماوران  
 وزان پس بگفت آنچه بودش پیام  
 دلش گشت پر درد و سر شد گران  
 جهاندار و پیروز و فرمانرواست  
 که از جان شیرین گرامی تراست  
 ز کاوس چندی سخنها براند  
 بدین کار یکباره رای تو چیست؟  
 از او بهتر امروز غمخواره نیست  
 کسی نشمرد شادمانی بنم  
 که سودابه را آن نیامد گران  
 ز کار خود و گردش روزگار  
 اگر تاج دارد بد اختر بود  
 وزان نامدارانش بالا نشاند  
 بدانسان که بد آن زمان دین و کیش  
 پرستنده سیصد عماری چهل  
 ز دیا و دهنار کردند بار  
 پس پشت او اندرون خواسته  
 تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت  
 دلارای و آن خوب چهره سیاه  
 چو آراسته شاه بر گاه نو  
 فرو هشته بر غالیه گوشوار



ستون دو ابرو جو سبمین قلم  
 بسودابه بر نام یزدان بخواند  
 از او کام بستد بآئین و کیش  
 ز هر گونه چاره جست اندران  
 فرستاد نزدیک کاوس شاه  
 بیاید خرامان سوی خان من  
 چو بینند رخسار شاه بلند  
 نهانش بد بود و دل نادرست  
 که با سور پر خاش دارد بسر  
 ترا خود بمهمان او جای نیست  
 نباید که با سور جنگ آورد  
 ترا زین نیاید جز انده بروی  
 نمیداشت زیشان کسی را ببرد  
 بمهمانی شاه هاماوران  
 پیاده شدنش پیش با مهتران  
 همه در و یاقوت بارید و زر  
 بسر مشک و عنبر همی بیختند  
 نشست از بر تخت کاوس شاد  
 خوش و خرم آمدش جای نشست  
 ز چون و چرا و زیم و گزند  
 کسی را نبد آرزو ساختن  
 همان گیو و گودرزو هم طوسرا  
 همه نامداران کند آوران  
 نگونسار گشته همه فر و تخت  
 نباید بر او بودن ایمن بسی  
 ببرد ز تو تا بگردش چهر  
 بیاید بسود و زیان آزمود  
 هم از رشک مهر تو لاغر شود  
 بهر باد خیره بجنبد ز جای

دو یاقوت رخشان دونه گس دژم  
 نگه کرد کاوس خیره بماند  
 سزا دید سودابه را جفت خویش  
 غمین بد دل شاه هاماوران  
 چو یکگفته بگنشت هشتم بگاہ  
 «اگر شاه بیند بمهمان من  
 شود شهر هاماوران ارجمند  
 بر آن گونه با او همی چاره جست  
 بدانست سودابه رای پدر  
 بکاوس کی گفت «کاین رای نیست  
 ترا بی بهانه بچنگ آورد  
 ز بهر منست این همه گفتگوی  
 ز سودابه گفتار باور نکرد  
 بشد با دلیران و کند آوران  
 چو دیدش سپهدار هاماوران  
 از ایوان سالار تا پیش در  
 بزین طبقها فرو ریختند  
 بکاخ اندرون تخت زرین نهاد  
 همی بود یکگفته با می بدست  
 بدینگونه تا یکسر ایمن شدند  
 شبی بانگ بوق آمد و تاختن  
 گرفتند تا گاه کاوس را  
 چو گر کین و چون زنگه نشاوران  
 گرفتند و بستند دربند سخت  
 چو پیوسته خون نباشد کسی  
 بود نیز پیوسته خوبی که مهر  
 چو مهر کسی را بخواهی بسود  
 بود کو بجاه از تو کمتر بود  
 چنین است گیهان ناپاک رای

جو کاوس بر خیرگی بسته شد  
 یکی کوه بودش سر اندر سحاب  
 یکی دژ بر آورده در کوهسار  
 بدان دژ فرستاد کاوس را  
 ز گردان نگهدار دژ شد هزار  
 سراپرده او بتاراج داد  
 که سودابه را باز جای آورند  
 جو سودابه پوشیدگانرا بدید  
 بمشکین کمند اندر افکند چنگ  
 بدیشان چنین گفت « کاین بندودرد  
 » چرا روز جنگش نکردید بند  
 » همی تخت زرین کمین که کنید  
 پرستندگانرا سگان کرد نام  
 » جدائی نخواهم ز کاوس « گفت  
 » جو کاوسرا بند باید کشید  
 بگفتند گفتار او با پدر  
 بحصنش فرستاد نزدیک شوی  
 نشستن یکجای با شهریار  
 پراکنده شد در جهان آگهی  
 جو بر تخت زرین ندیدند شاه  
 ز ترکان و از دشت نیزه و ران  
 از ایران بر آمد بهر سو خروش  
 همه در گرفتند ایران سپاه  
 دو بهره سوی زابلستان شدند  
 بگفتند « هر کس که شورید بخت  
 » دریخت ایران که ویران شود  
 » همه جای جنگی سواران بلی  
 » کنون جای سختی و جای بلاست  
 بیارید رستم ز چشم آب زود

بهاماوران رای پیوسته شد  
 بر آورده ایزد از قهر آب  
 تو گفتمی سپهرستش اندر کنار  
 همان کیو و کودرز و هم طوسرا  
 همه نامداران خنجر گذار  
 پیرمایگان بدره و تاج داد  
 سراپرده را زیر پای آورند  
 بتن جامه خسروی بردرید  
 بفنلق گلانرا بخون دادرنگ  
 ستوده ندارند مردان مرد  
 که جامه زره بود و تختش سمند؟  
 ز پیوستگی دست کوتاه کنید  
 سمن پر ز خون و پر آواز کام  
 » اگر چه ورا خاک باشد نهفت  
 مرا بیگنه سر بیاید برید «  
 پراز کین شلش سر پراز خون جگر  
 جگر خسته از غم بخون شسته روی  
 پرستنده او بود و هم غمگسار  
 که کم شد ز یالیز سرو سہی  
 بچستن گرفتند هر کس کلاه  
 ز هر سو بیامد سپاهی گران  
 شد آرام گیتی پراز جنگ و جوش  
 بر ایرانیان گشت گیتی سپاه  
 بخواہش بر یور دستان شدند  
 پیش اندر آمد کنون کار سخت  
 کنام پلنگان و شیران شود  
 نشستنگه شهریاران بلی  
 نشستنگه تیز چنگ ازدهاست «  
 دلش گشت پر تاب و جان پر زود

تلاش رستم برای  
رهائی کاوس

چنین داد پاسخ که « من با سپاه  
 « جو یابم ز کاوس کی آگهی  
 یکی نامه بنوشت با گیر و دار  
 که « بر شاه ایران کمین ساختی  
 « نه مردی بود چاره جستن بچنگ  
 « که در چنگ هرگز نسازد کمین  
 « اگر شاه کاوس یابد رها  
 « و گرنه بیارای چنگ مرا  
 فرستاده شد تا به ماوران  
 جو بر خواند نامه سرش خیره شد  
 چنین داد پاسخ که « کاوس کی  
 « تو هر که که آئی ببر برستان  
 « همین بند و زندانت آراستست  
 جو بشنید پاسخ گو ییلتن  
 سوی زرف دریا بیامد بچنگ  
 بکشتی و زورق سپاهی گران  
 خبر شد بشاه هماور از این  
 بر آشتت وزانمرز بر شد خروش  
 جو بنشست سالار با رای زن  
 بدان تا فرستد هم اندر زمان  
 یکی نامه هر يك بچنگ اندرون  
 که « این پادشاهی زهم نیست دور  
 « اگر ایذونکه باشید با من یکی  
 « و گرنه ازین بر همه بد رسد  
 چون نامه بنزد يك ایشان رسید  
 همه دل پر از بیم برخاستند  
 سپه کوه تا کوه صف بر کشید  
 چو رستم چنان دید نزدیک شاه  
 که « شاه سه کشور همی جنگجوی

میان بسته ام چنگ را کینه خواه  
 کنم شهر ایران ز ترکان تهنی  
 پر از گرز و شمشیر و از کارزار  
 بیوستگی در بد انداختی  
 نرفتی بر رسم دلاور نهنگ  
 و گر چند باشد دلش پر ز کین  
 تو رستی ز چنگ بد ازدها  
 بگردن بیمای هنگ مرا «  
 بدادش پیام جهان پهلوان  
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد  
 بهامون دگر نسپرد نیز بی  
 سواران همه گرد کرده عنان  
 اگر رایت این آرزو خواستست  
 دلیران لشکر شدند انجمن  
 که برخشک بر بود ره با درنگ  
 برفتند بر سوی هاماوران  
 که رستم نهادست بر رخس زین  
 جهان آمد از غارت و خون بجوش  
 دو مرد جوان خواست از انجمن  
 بمصر و به بر بر چو باد دمان  
 نوشته ببرد دل از آب خون  
 بهم بود بیکو بلو چنگ و سور  
 ز رستم ترسم بچنگ اند کی  
 درازست بر هر سوئی دست بد «  
 که رستم بدان دشت لشکر کشید  
 سپاه دو کشور بیاراستند  
 بی مور شد از زمین ناپدید  
 نهانی بر افکند گردی پراه  
 بیگرو سوی من نهادند روی

« اگر جنگ را من بجنبم ز جای  
 نباید کزین کین بتو بد رسد  
 « مرا تخت بربر نیاید بکار  
 چنین داد یاسخ که و مندیش از این  
 « چنین بود تا بود گردان سپهر  
 « و دیگر که دارند یار منست  
 « تو مر رخس رخشنده را ده عنان  
 « و زایشان یکی زنده اندر جهان  
 « و گر زانکه مارا ز جرح بلند  
 « تو ایران زمین را نگهدار باش  
 تهمن چو بشنید گفتار اوی  
 درآمد برابر بجنگ ایستاد  
 طلب کرد کرد دلاور یکی  
 نیارست آمد کسی پیش جنگ  
 که تارفت خورشید و رخشان در آب  
 چو خورشید در قیر زد شعر زرد  
 ستاره چو گل گشت و گردون چراغ  
 یل ییلتن رستم سرفراز  
 بآرامگه بود تا شب گشت  
 ز جای اندر آمد گو ییلتن  
 بهاموران بود صد زنده ییل  
 تو گفتی جهان سر بسر زاهنست  
 پس پشت گردان درفشان درفش  
 از آواز گردان بتوفید کوه  
 بدرید جنگ و دل شیر نر  
 بر آمد درخشیدن تیغ و خشت  
 تهمن مر آن رخس را نیز کرد  
 همی تاخت اندر پی شاه شام  
 میانش بعلقه در آورد کرد

دلیران خداوند سر را ز پای  
 که کار بد از مردم بد نزد  
 اگر بد رسد بر تن شهریار  
 نه گسترده از بهر من شد زمین  
 که بانوش زهر است و با جور مهر  
 بزرگی و مهرش حصار منست  
 یارای گوشش بنسوک ستان  
 ممان آشکارا نه اندر نهان  
 رسد از بداندیش زخم گزند  
 بداد و دهش گوش و هشیار باش  
 بسیجید و زی جنگ بنهاد روی  
 بر آن دشمنان چشم خود بر کشاد  
 ز بسیار گردان و یا اندکی  
 دلاور همیکرد بر جا درنگ  
 درآمد شب تیره گون در شتاب  
 کهر بخت شد بهرم لاجورد  
 چو پروانه پروین و مه چون چراغ  
 سوی جای خود در زمان رفت باز  
 در روز چون هور رخشنده گشت  
 صلی بر کشید از یلان انجمن  
 یکی لشکری ساخته تا دو میل  
 و یا کوه البرز در جوشنست  
 بگردان درون سرخ و زرد و بنفش  
 زمین آمد از نعل اسبان ستوه  
 عقاب دلاور بیفکند پش  
 تو گفتی زمین بر هوا لاله گشت  
 ز خون فرومایه پرهیز کرد  
 بینداخت از باد آن خم خام  
 تو گفتی خم اندر میانش فشرد

نذین بر گرفتش بکردار گوی  
 میفکند و پس هر دو دستش بیست  
 ز کشته زمین گشت با کوه راست  
 نگه کرد پس شاه هاماوران  
 گروهی ز نام آوران خسته دید  
 بدانست کانروز روز بلاست  
 پیمان که کاوس کی با سران  
 پذیرفت دیگر همه ساو و باج  
 فرستاد و مرشاهرا آورد  
 سپاه سه کشور امان خواستند  
 گو پیلتن نیز پیمان بیست  
 جو از دژرها کرد کاوس را  
 پیاراست کاوس خورشید فر  
 یکی اسب رهوار زیر اندرش  
 همه چوب بالاش از عود تر  
 بسودابه فرمود « کاندر نشین  
 ببخشد بر شاه هاماوران  
 هم اورفت و پس کارسازی گرفت  
 پیامد سوی پارس کاوس کی  
 پیاراست تخت و بگستر داد  
 جهانی پر از داد شد یکسره  
 جهان پهلوانی برستم سپرد  
 ز درد و غم و رنج دل دور بود

که چو گان بزخم اندر آید بروی  
 گرفتار شد نامبردار شست  
 همیگفت هر کس که روز بلاست  
 همه کشته دید از کران تا کران  
 گروهی به بند کران بسته دید  
 برستم فرستاد و زنهار خواست  
 بر رستم آورد ز هاماوران  
 که بدهد بکاوس با گنج و تاج  
 بدو داد گاهش چنان چون سزید  
 بدان گفته ها دل بیاراستند  
 که آن بستگانرا گشاید دوست  
 همان کیو و کودرز و هم طوسرا  
 بدیبای رومی یکی مهد زر  
 لگامی بزرو آرده بر سرش  
 برو بافته چند گونه کهر  
 نهان رو چو خورشید زیر زمین  
 بدل در نیارود بند کران  
 همی خوشرا سرفرازی گرفت  
 جهانی بتادی نو افکند پی  
 بتادی و خوردن در اندر گشاد  
 همی روی بر کاشت کرک از بزه  
 همه روزگار بهی زو شمرد  
 بدی را تن دیو و نجور بود

## باسمان رفتن کاوس باغواهی ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی یگانه یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت « کامروز کار  
 « یکی دیو باید کنون چربست  
 « شود جان کاوس بهره کند  
 « بگرداندش سر ز یزدان پاک  
 یکی دیو دژخیم بر پای خاست  
 غلامی بر آراست از خوبستن  
 همی بود تا نامور شهریار  
 پیامد به پیشش زمین بوس داد  
 چنین گفت « کین فر زیبای تو  
 « بکام تو شد روی کیتی همه  
 « یکی کار ماندست تا درجهان  
 « چه دارد همی آفتاب از تو راز  
 « چگونه است ماه و شب و روز چیست  
 « گرفتی زمین آنچه بد کام تو  
 دل شاه از آن دیو بی راه شد  
 ندانست کین چرخ را پایه نیست  
 پراندیشه شد جان آن پادشا  
 بفرمود پس تا بهنگام خواب  
 از آن بچه بسیار برداشتند  
 همی پروراندشان سال و ماه  
 چو نیرو گرفتند هر یک جوشیر  
 ز عود قماری یکی تخت کرد  
 از آن پس عقاب دلاور چهار  
 نشست از بر تخت کاوس کی  
 چو شد گرسنه تیز یران عقاب  
 ز روی زمین تخت برداشتند  
 بدان حد که شان بود نیرو بجای  
 پریدند بسیار و ماندند باز  
 نگونسار گشتند از ابر سیاه  
 برنج توان پیستی است باشهریار  
 که داند پیوسته رسم و راه نشست  
 بدیوان بر کلاه رنج کوتاه کند  
 فشاند بدان فر فریباش خاک «  
 چنین گفت « کین نفر کار می مر است  
 سخنگوی و شایسته این چنین  
 ز پهلو بیرون رفت بهر شکل  
 یکی دسته گل بکاوس داد  
 همی چرخ گردان سزد جای تو  
 شبانی و کردن فرازان همه  
 نشان تو هرگز نگرود نهان  
 که چون گرداندر نشیب و فراز؟  
 برین گردش چرخ سالار کیست؟  
 شود آسمان نیز در دام تو  
 روانش ز اندیشه کوتاه شد  
 ستاره فراوان و ایزد یکی است  
 که تا چون شود بی بر اندر هوا  
 برفتند سوی نشیم عقاب  
 بهر خانه یک دو بگذاشتند  
 بمرغ و کباب و بره چند گاه  
 یران سان که غرم اندر آرند زیر  
 سر تخته ها را بز سخت کرد  
 بیاورد و بر تخت بست استوار  
 نهاده به پیش اندرون جام می  
 سوی گوشت کردند هر یک شتاب  
 ز هامون بابر اندر افراشتند  
 سوی گوشت کردند آهنگ و رای  
 چنین باشد آنکس که گیردش آرز  
 کشان از هوا نیزه و تخت و شاه

بشیمانی و رنج بودش بنست  
 برفتند با لشکر گشن و کوس  
 که تا کرد مادر مرا سیر شیر  
 ندیدم کسی از کهان و مهان  
 نه هوشش بجای است و نه دل بجای  
 يك اندیشه او همی نغز نیست  
 نکردند آهنگ زی آسمان  
 بهر باد کاید بجنبد ز جای  
 نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی  
 نگوئی بکس بیهده رای خویش  
 که منشور تیغ ترا بر نخواند  
 کتون با آسمان نیز پرداختی  
 ستاینده و نیک خواهان کنند  
 از آن نامداران مردان مرد  
 همی از جهان آفرین یاد کرد  
 نیایش کنان پیش یزدان پاك  
 بیخشود بروی جهان آفرین  
 بنزدیک درگاه کاوس شاه  
 یکی گنج بگشاد در بر سپاه  
 که تابنده شد بر کهان و مهان  
 شهنشاه بر گاه زیبا شست  
 که بر سر نهادی بلند افسری  
 وزان سر کشیدن براه آمدند  
 پرستنده و چاکر او شدند  
 شده شاد دل یافته کام و نام  
 ازیرا که گیتی همه باد دید  
 نبیند چو او پادشا تاج و گاه

بجای بزرگی و تخت و نشست  
 خیر یافت زورستم و کیو و طوس  
 برستم چنین گلت گودرز پیر  
 چو کاوس خود کامه اندر جهان  
 بخرد نیست او را نه دین و نه رای  
 تو گوئی بسرش اندرون مغز نیست  
 کس از نامداران پیشین زمان  
 چو دیوانگانست بی هوش و رای  
 رسیدند پس پهلو آنان بدوی  
 بدشمن دهی هر زمان جای خویش  
 بگیتی جز از پاك یزدان نماید  
 بچنگ زمین سر بسر تاختی  
 چنان کن که بیدار شاهان کنند  
 فروماند کاوس و تشویر خورد  
 همی ریخت از دیدگان آب زرد  
 همی رخ بمالید بر تیره خاک  
 چو بگنشت يك چند گریان چنین  
 پراکنده آمد ز هرسو سپاه  
 نشست از بر تخت زر با کلاه  
 یکی کار نو ساخت اندر جهان  
 جهان گفتی از داد دیبا شست  
 ز هر کشوری نامور مهتری  
 بدرگاه کاوس شاه آمدند  
 همه مهتران کهنتر او شدند  
 بکام دل خویش برداشت کام  
 همه داد کرد و همه داد دید  
 فریدون منش بود و جمشید جاه

## نخبیر کردن رستم و پهلوانان بشکارگاه افراسیاب و جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی  
 شنیدم که روزی گو ییلتن  
 بزرگان ایران بدان بزمگاه  
 بوطوس و جو گودرز کشوادگان  
 جو گرگین و چون زنگه شاوران  
 جو برزین گردنکش تیغ زن  
 ابا هر یک از مهتران مرد چند  
 نیاسود لشکر زمانی زکار  
 جو چندی بدینسان گذر کرد روز  
 بستنی چنین گفت بکروز گیو  
 « گرایدون که رای شکار آیدت  
 » بنخبیر گاه رد افراسیاب  
 « ز کرد سواران و از یوز و باز  
 » بگوران نکاور سمند افکنیم  
 « بزومین گراز و تدروان بیاز  
 » بدان دشت توران شکاری کنیم  
 بدو گفت رستم که « با کام تو  
 » سحر که بدان دشت توران شویم  
 سحر که جو از خواب برخاستند

یکی داستانست با رنگ و بوی  
 یکی سور کرد از در انجمن  
 شدند انجمن نامور يك سپاه  
 چو بهرام و چون گیو آزادگان  
 چو گستهم و خراد جنگ آوران  
 گرازه که بود باسر انجمن  
 یکی لشکر نامملو بوجمند  
 ز جوگان و تیر و نیند و شکار  
 بشادی و رامش همه دلفروز  
 برستم که « ای نام بردار نیو  
 چو یوز دونه بکار آیدت  
 بیوشیم تابان رخ آفتاب  
 فرازیدن نیزهای دراز  
 بشمشیر بر شیر بند افکنیم  
 بگیریم یکسر پروز دراز  
 که اندر جهان یاد گاری کنیم  
 جهان باد و نیکی سر انجام تو  
 ز نخبیر و از تاختن نقتویم  
 بر آن آرزو رفتن آراستند



همه دشت پر خر که و خیمه گشت  
 ز درنده شیران زمین شد تهی  
 پیوند روغن دل و شادمان  
 پس آگاهی آمد با فراسیاب  
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند  
 وزان هفت کرد سوار دلیر  
 چنین گفت با نامداران جنگ  
 « ترا این هفت یل را بچنگ آوریم  
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار  
 براه بیابان برون تاختند  
 چو نزدیک نخجیر گاه آمدند  
 گرازه نگه کرد و دید آن سپاه  
 چنین گفت « کای رستم شیر مرد  
 که چندان سپاهست کاندازه نیست  
 درفش جفا پیشه افراسیاب  
 چو بشنید رستم بخندید سخت  
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنین  
 برین دشت کینه گراز ما یکی است  
 به پیمود ساقی می و داد زود  
 بکف بر نهاد آن درخشنده جام  
 دگر باره بستد زمین داد بوس  
 می ز ابلی سرخ در جام زرد  
 که جام برادر برادر خورد  
 چنین گفت پس کیو با یهلوان  
 « شوم ره بگیرم بر افراسیاب  
 بشد تازیان تا سر یل دمان  
 چنین تا بنزد یکی یل رسید  
 که بگذشته بودش برین روی آب  
 تهمتن پیوشید پیر میان

از انبوه آهو سراسیمه گشت  
 بیرنده مرغان رسید آگاهی  
 ز خنده نیاسوده لب یسک زمان  
 از ایشان شب تیره هنگام خواب  
 ز رستم بسی داستانها براند  
 که بودند هر یک بگردار شیر  
 که « ما را کنون نیست جای درنگ  
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم »  
 همه نامدار از در کارزار  
 همه جنگ را گردن افراختند  
 شتابان همه لینه خواه آمدند  
 سپاهی که بد همچو ابر سیاه  
 ازیند ازین خرمی باز کرد  
 ز لشکر بلندی وهامون یکی است  
 همی تابد از کرد چون آفتاب »  
 بدو گفت « باماست پیروز بخت  
 ز کرد سواران توران زمین ؟  
 همه خیل توران بچنگ اندکی است »  
 تهمتن از او بستد و شاد بود  
 نخستین ز کاوس کی برد نام  
 چنین گفت کین باده بر نام طوس  
 تهمتن بروی زواره بخورد  
 هزبر آنکه او جام می بشکرد »  
 که « ای نازش شهریار و گوان  
 نمانم که آید بدین روی آب »  
 بزه بر نهاد دوزاخ حکمان  
 چو آمد دوش جفا پیشه دید  
 به پیش سپاه اندر افراسیاب  
 نخست از بر ژنده ییل زیان

بشد پیش توران سپه اوبچنگ  
 چو در جوشن افراسیابش بدید  
 چنان لشکر سر فرازان بچنگ  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 دلیران ایران بکوشش درون  
 بدانگونه شد کیو در کار زار  
 پس و پیش هر سو فرو کوفت گرز  
 ز توران فراوان سران کشته شد  
 ز پیران بیرسید افراسیاب که «این دشت جنگ است یا جای خواب؟»  
 «عنان را به تنلی یکی بر گرای  
 «چو بیروز گری باشی ایران تراست  
 چو پیران ز افراسیاب این شنید  
 بسیجید با نامور ده هزار  
 چو آتش پیامد بر پیلتن  
 نهمن بلبها بر آورده کف  
 برانگیخت اسب و بر آمدخروش  
 سیر بر سر و تیغ هندی بهشت  
 نگه کرد افراسیاب از کران  
 که «گر تا شب این جنگ هم زین نشان  
 «بماند نماند سواری بجای  
 «برزم دلیران ایران شدیم  
 «کتون دشت روباه بینم همی  
 دلیری که بد بیلم نام اوی  
 که و سه بدش نام فرخ پندر  
 چو بشنید گفتار شه بیلم  
 چو باد اندر آمد بگر گین رسید  
 یکی تیغ زد بر سر اسب اوی  
 چو آن دید گستم رزم آزمای  
 چو شیر زبان شد بر بیلم

خرید همچون دهنده نهنگ  
 تو گفتی که هوش از تن اورمید  
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ  
 بسان پلنگان بر آراستند  
 بروبال و باره همه غرق خون  
 چوشیری که کم کرده باشد شکار  
 دوتا کرد بسیار بالا و برز  
 ز نام آوردان بخت برگشته شد  
 «این دشت جنگ است یا جای خواب؟»  
 برو تیز از ایشان پیرداز جای  
 تن پیل و جنگال شیران تراست  
 چو باد دمان از میان بر دمید  
 ز ترکان دلیران خنجر گنفر  
 کزو بود نیروی جنگ و شکن  
 تو گفتی که بستد ز خورشید تفت  
 بر آنسان که دریادر آید بجوش  
 از آن نامداران دو بهره بکشت  
 چنین گفت با نامور ههتران  
 میان دلیران و گردنمکشان  
 نبایست کردن بدین رزم رای  
 سکالش گرفتیم و شیران شدیم  
 سر از رزم کوتاه بینم همی «  
 گوی کی تزادی یلی نامجوی  
 برادرش پیران بیروز گر  
 خرید مانند روئینه خم  
 خروشی چوشیر زبان بر کشید  
 تکاور بندد اندر آمد بروی  
 بگردار آتش بر آمد ز جای  
 بر آویخت با آتش تیز دم

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی بدست اندرش چوب نیزه شکست جو آن دید پس بیلم تیغ تیز یکی تیغ زد بر سر ترك اوی جو از میمنه زنگه شاوران بیاری بر آمد بر گستم یکی گرد تیره بر انگیختند ز قلب سپه کیو چون بنگرید بفرید چون رعد در کوهسار بیاری بیامد بر هر سه یار جو پیران ز قلب سپه بنگرید بیاری بیامد برش تازیان وزان روی رستم بکردار شیر به تیغ و به کویال و گرز گران گریزنده شد بیلم ز اژدها دلیران ایران سراسر سران بکشتند چندان ز توران سپاه نگه کرد افراسیاب آن بدید پیرسید «الکوس جنگی کجاست برانگیخت الکوس شیرنگ را جو آمد بنزدیک ایران سپاه زواره پدیدار بد جنگجوی زواره بر آویخت با او بهم سناندار نیزه بدو نیم گشت بینداخت الکوس گریزی جو کوه بزین اندر از زخم بیهوش گشت جو رستم برادر بدانگونه یافت بر آویخت الکوس با پیلتن یکی نیزه زد بر کمر بند اوی

گزندی نیامد به پیوند اوی بینداختش چوب نیزه ز دست کشید و در آمد دلی بر ستیز ربود از سرش ترك بر سان گوی بدید آن دل و زور کند آوران و را دید از آنگونه گشته دژم بدانکه که با هم در آمیختند جهان پیش چشم یلان تیره دید و یا شیر جنگی که حکارزار بر آویخت با بیلم هر چهار برادر بدانجای بیچاره دید خروشان وجوشان و نعره زنان میان سپاه اندر آمد دلیر بیفکند توران سپه را سران که دانست گزوی نیابد رها بدست اندرون گرزهای گران که از کشته شد پشته تا چرخ ماه یکی باد سرد از جگر بر کشید که چندین همی رزم شیران بخواست؟» بخون شسته بدی گمان چنگ را پیوشید از کرد خورشید و ماه بدو تیز الکوس بنهاد روی بنیزه بکردار شیر دژم زواره ز الکوس پر بیم گشت که از زخم او شد زواره ستوه بخاک اندر افتاد و خاموش گشت بکردار آتش سوی او شتافت پیوشید بر زین توزی کهن ز جوشن نیامد پیوند اوی

تهمتین یکی نیزه زد بر سرش  
 بنیزه همیدون ز زمین بر گرفت  
 زدش بر زمین همچو يك لخت کوه  
 بدین همنشان هفت کرد دلیر  
 بگشتند چندان ز کند آوران  
 سپهدار توران چو زانگونه دید  
 عنان را به پیچید و بگرفت راه  
 یکایک سواران پس اندر دمان  
 همی تاخت چون باد افراسیاب  
 دلش خسته و کشته لشکر دو بهر  
 ز کنج و ز تخت و کلاه و کمر  
 جز این هر چه پرمایه تر بود نیز  
 بدان دشت نخجیر باز آمدند  
 بگشتند نامه بکاوس شاه  
 وزان کزد دلیران نشد کشته کس  
 جهان را چنین دست یازی بسیست  
 نه زو شاید ایمن شدن روز ناز  
 برین و بران روز هم بگذرد  
 سخن ها بدین داستان شد به بن  
 بخون جگر غرقه شد مفرش  
 دولشکر بدو هانده اندر شکفت  
 بر ازیم شد جان توران گروه  
 کشیدند شمشیر بر سان شیر  
 که شد لعل خاک از کران تا کران  
 سبکسر از آن جنگ بیرون کشید  
 همی شد به تیزی چو ابر سیاه  
 شکسته سلاح و گسسته روان  
 شتابنده بگذشت از روی آب  
 همی نوش جست از جهان یافت زهر  
 ز تیغ و ز خفتان و خود و کهر  
 با ایرانیان ماند بسیار چیز  
 ز هر گونه با اسب و ساز آمدند  
 ز پیکار و از دشت نخجیر گاه  
 زواره ز اسب اندر افتاد و بس  
 زهر رنگ نیرنگ سازی بسیست  
 نه نومید گشتن بروز نیاز  
 خردمند مردم چرا غم خورد ؟  
 چنان چون در آمد ز بالاسخن

# خلاصہ شاہنامہ فردوسی

جزوہ چہارم

سہراب نامہ



پادشاهی کیکاوس

## داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو  
 یکی داستانست پر آب چشم  
 اگر تند بادی بر آید ز گنج  
 ستمکاره خوانمش ار دادگر  
 اگر مرگ دادست بیدادچيست؟  
 از این راز جان تو آگاه نیست  
 همه تا در آرزو رفته فراز  
 برفتن مگر بهتر آبدت جای  
 دم مرگ چون آتش هولناک  
 جوانرا چه بابد بگیتی طرب  
 پرستش همان بیسته کن با نیاز  
 ز گفتار دهقان یکی داستان  
 ز موبد بر آنگونه بر داشت یاد  
 غمی بد دلش ساز نخجیر کرد  
 برفت و برخش اندر آورد پای  
 سوی مرز تورانش بنهاد روی  
 چو نزدیکی مرز توران رسید  
 بتیر و کمان و بگرز و کمند  
 ز خار و زخاشاک و شاخ درخت  
 چو آتش پراکنده شد بیابان  
 یکی نره گوری بزد بر درخت  
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد  
 بیخفت و بر آسود از روزگار  
 دگرها شنیدستی اینهم شنو  
 دل نازک از رستم آید بخشم  
 بخاک افکند نارسیده ترنج  
 هنرمند گویشش از بی هنر  
 ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست؟  
 بدین پرده اندر ترا راه نیست  
 بکس وانشد این در آرز باز  
 چو آرام گیری بدیگر سرای  
 نداره ز برنا و فرتوت باک  
 که نی مرگ را هست پیری سبب  
 همه کار روز پسین را بساز  
 به پیوندم از گفته باستان  
 که رستم بر آراست از بامداد  
 کمر بست ترکش پرازتیر کرد  
 بر انگیخت آن پیل پیکر ز جای  
 چو شیر دژ آگاه نخجیرجوی  
 بیابان سراسر پر از گور دید  
 بیفکند بر دشت نخجیر چند  
 یکی آتشی بر فروزید سخت  
 درختی بجست از در بازن  
 که در چنگ اویر مرغی نسخت  
 ز مغز استخوانش بر آورد کرد  
 چمان و جران رخس در مرغزار

پنخجیر رفتن رستم  
 چوران



سواران ترکان تنی هفت و هشت  
 چو در دشت مر رخس را یافتند  
 سواران زهرسو پرو تاختند  
 چو رخس آن کمندسواران بدید  
 یکیرا بدندان سر از تن گسست  
 سه تن کشته شد زان سواران چند  
 گرفتند و بردند پویان بشهر  
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
 بدان مرغزار اندرون بنگرید  
 غمی گشت چون بارگی را نیافت  
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید  
 پذیره شدندش بزرگان و شاه  
 همیگفت هر کس که «این رستمست  
 یدو گفت شاه سمنگان «چه بود  
 «درین شهر ما نیکخواه توایم  
 چو رستم بگفتار او بنگرید  
 بدو گفت «رخشم بدین مرغزار  
 «ترا باشد از باز جوئی سپاس  
 «ور ایدونکه رخشم نیاید بدید  
 بدو گفت شاه «ای سرافراز مرد  
 «تو مهمان من باش و تندی مکن  
 «که تیزی و تندی نیاید بکار  
 «همی رخس رستم نماند نهان  
 «بجوئیم رخشت بیاریم زود  
 تهمتن ز گفتار او شاد شد  
 سپهد ورا داد در کاخ جای  
 گسارنده باده و رود ساز  
 نشستند با رود سازان بهم  
 چو شد مست هنگام خواب آمدش

بدانندشت نه چیرگی بر گشت  
 سوی بند کردنش بشناختند  
 کمند کیانی در انداختند  
 چو شیر زبان آنگهی بر دمید  
 دو کس را بزخم لگد کرد بست  
 بیامد سر رخس جنگی به بند  
 همی هر کس از رخس جستند بهر  
 بکار آمدش باره دست کش  
 زهرسو همی بارگی را ندید  
 سراسبه سوی سمنگان شتافت  
 خبر زو بشاه و بزرگان رسید  
 کسی کو بسر بر نهادی کلاه  
 و یا آفتاب سپیده دمست  
 که یارست با تو نبرد آزمود؟  
 ستاده فرمان و راه توایم  
 ز دل بدگمانیش کوتاه دید  
 ز من دور شد بی لگام و فسار  
 بیایی تو پاداش نیکی شناس  
 سرانرا بسی سر بخوام برید  
 نیارد کسی با تو اینکار کرد  
 بکام تو گردد سراسر سخن  
 بزمی بر آید ز سوراخ مار  
 چنان باره نامور در جهان  
 ایا پر هنر مرد کار آزمود  
 روانش ز اندیشه آزاد شد  
 همی بود در پیش او بر بیای  
 سیه چشم گلرخ بتان طراز  
 بدان نا تهمتن نباشد دژم  
 همی از نشستن شتاب آمدش

کم شدن رخس  
 در سمنگان

آمدن دختر پادشاه  
سمنگان ببالین رستم

سزاوار او جای آرام و خواب  
چو یکبهره زان تیره شبدر گذشت  
سخن گفت آمد هفته بسراز  
یکی بنده شمع معبر بدست  
پس بنده اندر یکی ماهروی  
دو ابرو کمان و دو کیسو کنند  
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ  
بنا گوش تابنده خورشید وار  
روانش خرد بود تن جان پاک  
از او رستم شیردل خیره ماند  
پرسید از او گفت «نام تو چیست؟»  
چنین داد پاسخ که «نهمینه ام  
» یکی دخت شاه سمنگان منم  
» بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست  
» کس از پرده بیرون ندیده مرا  
» بکردار افسانه از هر کسی  
» که از دیو و شیرو پلنگ و نهنگ  
» شب تیره تنها بتوران شوی  
» به تنها یکی گور بریان کنی  
» برهنه چو تیغ تو بیند عقاب  
» نشان کند تو دارد هزبر  
» چنین داستانا شنیدم ز تو  
» بجستم همی گفت و یال و برت  
» ترا ام کنون گر بخواهی مرا  
چو رستم بدانسان پر بچهره دید  
بر خویش خواندش چو سرور روان  
فرمود تا موبدی بر هنر  
خبر چون بشاه سمنگان رسید  
زییوند رستم دلش شاد گشت

پیاراست بنهاد مشک و کلاب  
شاهنگ بر چرخ گردان بگشت  
در خوابگاه نرم کردند باز  
خرامان بیامد بیالین مست  
چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی  
بیالا بکردار سرو بلند  
دهان چون دل عاشقان گشته تنگ  
فرو هشته زو حلقه گوشوار  
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک  
بروبر جهان آفرین را بخواند  
چه جوئی شب تیره کام تو چیست؟  
تو گوئی که از غم بدو نیمه ام  
ز پشت هزبر و پلنگان منم  
چومن زیر چرخ برین اند کیست  
نه هرگز کس آوا شنیده مرا  
شنیدم همی داستانت بسی  
تقرسی و هستی چنین تیز چنگ  
بگردی دران مرزو هم نهنوی  
هوا را بشمشیر گریان کنی  
نیارد بنخجیر کردن شتاب  
ز بیم سنان تو خون بارد ابر  
بسی لب بدندان گزیدم ز تو  
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت  
نه بیند همی مرغ و ماهی مرا  
زهر دانشی نزد او بهره دید  
خرامان بیامد بر پهلوان  
میابد بخواهد ورا از پدر  
از آن شادمانی دلتس برده مید  
بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهاوان داد آن دخت خویش  
 چو انباز مه گشت با او براز  
 بیازوی رستم یکی مهره بود  
 بدو داد و گفتش که «این را بدار  
 بگیر و بگیسوی او بر بنوز  
 و ایدونکه آید ز اختر پسر  
 همی بود آن شب بر ماهروی  
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر  
 به پلرود کردن گرفتش پیر  
 بر رستم آمد گرامیایه شاه  
 جو این گفته شد مزده دادش برخش  
 از آنجا سوی سیستان شد چو باد  
 چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه  
 تو گفتی گو یباتن رستم است  
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد  
 چو یکماه شد همچو یکسال بود  
 چوسه ساله شد سازمیدان گرفت  
 چوده ساله شد زان زمین کس نبود  
 بتن همچو پیل و بچهره چو خون  
 بنخجیر شیران برون تاختی  
 بتک در دویدی پی باد پای  
 بر مادر آمد پیرسید از اوی  
 «ز تخم کیم وز کدامین گهر؟  
 بدو گفت مادر که «بشنو سخن  
 «تو پورگو ییلتن رستمی  
 «از ایرا سرت زاسمان بر تراست  
 «جهان آفرین تا جهان آفرید  
 «دل شیر دارد تن ژنده پیل  
 یکی نامه از رستم جنگجوی

بدانسان که بود است آئین و کیش  
 بیود آن شب تیره نادیر یاز  
 که آن مهره اندر جهان شهره بود  
 اگر دختر آرد ترا روزگار  
 بنیک اختر و فال گیتی فروز  
 بیندش بیازو نشان پلر  
 همبرفت هر گونه گفت و گوی  
 بیاراست روی زمین را بهر  
 بسی بوسه دادش بچشم و بسر  
 پیرسیدش از خواب و آرامگاه  
 از او شادمان شد دل تاج بخش  
 وزین داستان کرد بسیار یاد  
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه  
 و یا سام شیر است یا نیرم است  
 ورا نام تهمینه سهراب کرد  
 برش چون بر رستم زال بود  
 به پنجم دل شیر مردان گرفت  
 که یارست با او نبرد آزمود  
 سطرش دو بازو بسان ستون  
 بسازی همه رزمشان ساختی  
 گرفتی دم اسب ماندی بجای  
 بدو گفت گستاخ «بامن بگوی  
 چگویم چو یرسد کسی از پلر؟  
 بدین شادمان باش و تنی مکن  
 ز دستان سامی و از نیرمی  
 که تخم توزان نامور گوهر است  
 سواری چو رستم نیامد پدید  
 نهنگان بر آرد ز دریای نیل  
 بیاورد و بنمود پنهان بدوی

زادن سهراب

سه یاقوت رخشان و سه بدره زو  
 «سزدگر بداری کتون یاد کار  
 دگر گفت و کافراسیاب ایشمن  
 و که او دشمن نامور و ستم است  
 و مبادا که گردد بتو کینه خواه  
 چنین گفت سهراب و کاندر جهان  
 «بزوگان جنگ آور از باستان  
 و کنون من زترکان جنگ آوران  
 و برانگیزم از گاه کاوس را  
 و برستم دهم کنج و تخت و کلاه  
 و از ایران بتوران شوم جنگجوی  
 و بگیرم سر تخت افراسیاب  
 و ترا بانوی شهر ایران کنم  
 و چو رستم پدر باشد و من پسر  
 و جوروشن بود روی خورشید و ماه  
 و یکی اسب باید مرا گام زن  
 و چو بیلان بزور و چو مرغان بیر  
 و که بزگیرد این گرز و کویال من  
 چو بشنید مادر چنین از پسر  
 بچویان بفرمود تا هرچه بود  
 همه هرچه بودند اسبان گله  
 بشهر آوریدند و سهراب شیر  
 هراسبی که دیدی به نیروی و بال  
 نهادی بر آن دست را آزمون  
 بزورش بسی اسب زیبا شکست  
 سرانجام گردی از آن انجمن  
 که «دارم یکی گره رخشش نژاد  
 و ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه  
 و بیگه بر دونده بسان کلاغ»

کز ایران فرستاده بودش پدر  
 همانا که باشد ترا این بکاره  
 نباید که داند ز سر تا به بن  
 بتوران زمین زو همه ماتم است  
 ز خشم پدر یور سازد تپاه  
 ندارد کسی این سخن را نهان  
 ز رستم زنتد اینزمان داستان  
 فراز آورم لشکری بیسکران  
 از ایران ببرم بی طوسرا  
 نشانمش بر گاه کاوس شاه  
 ابا شاه روی اندر آورم بروی  
 سر نیزه بگذارم از آفتاب  
 بچنگ اندرون کار شیران کنم  
 بگیتی نماید یحیی تاجور  
 ستاره چرا بر فرازد کلاه ؟  
 سم او ز فولاد خار استکن  
 چو ماهی ببحر و چو آهو ببر  
 همین پهلوانی بر و یال من  
 بخورشید تابان بر آورد سر  
 فسیله بیارد بکردار دود  
 که بودی بکوه و بصحرا یله  
 کمندی گرفت و پیامد دلیر  
 فکندی بگردنتی خم دوال  
 شکم بر زمین بر نهادی هیون  
 نیامدش شایسته اسبی بنست  
 پیامد بنزدیک آن پیلتن  
 بر رفتن چو تیر و بیویه چو باد  
 بجستن چو برق و بهیکل چو کوه  
 بدریا بگردار ماهی و ماغ»

باشد شاد سهراب از گفت مرد  
 چنین گفت سهراب با آفرین  
 «من اکنون بیاید سواری کنم  
 بگفت این و آمد سوی خانه باز  
 ز هر سو سپه شد برو انجمن  
 خبر شد بنزدیک افراسیاب  
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش  
 زمین را بخنجر بشوید همی  
 ز لشکر گزید از دلاور سران  
 ده و دو هزار از دلیران کرد  
 بگردان لشکر سپهدار گفت  
 «پسر را نباید که داند پدر  
 مگر کان دلاور گو سالخورد  
 جویرستم ایران بچنگ آوریم  
 «وزان پس بسازیم سهراب را  
 «و گر کشته گردد بدست پدر  
 برفتند بیدار دو پهلوان  
 یکی نامه با لابه و دلپسند  
 که «گرتخت ایران بدست آوری  
 «فرستمت چندانکه باید سپاه  
 «بتوران جوهورمان و چون بارمان  
 «فرستادم اینک فرمان تو  
 «اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند  
 جهانجوی چون نامه او بخواند  
 بزد کوس و سوی ره آورد روی  
 کسی را نبند تاب با او جنگ  
 دژی بود کش خواندندی سپید  
 نگهبان دژ رزم دینه هجیر  
 جو سهراب نزدیک آن دژ رسید

بخلدید و رخساره شاداب کرد  
 که چون اسبم آمد بدست این چنین  
 کاوس بر روز تازی کنم  
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز  
 که هم با کهر بود هم تیغ زن  
 که افکند سهراب کشتی بر آب  
 همی رای شمشیر و تیر آیدش  
 کنون رزم کاوس جوید همی  
 کسی کو گراید بگوز کران  
 گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد  
 که «این راز باید که ماند نهفت  
 زیبوند جان و ز مهر و کهر  
 شود کشته بردست این شیر مرد  
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم  
 به بندیم یکشب بدو خواب را  
 از آن پس بسوزد دل نامور  
 بنزدیک سهراب روغن روان  
 نبشته بنزدیک آن ارجمند  
 زمانه بر آساید از داوری  
 تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه  
 دلیر و سپهدار نبی گمان  
 که باشند یکچند مهمان تو  
 جهان بر بد اندیش تنگ آورند  
 از آنجایکه تیز لشکر براند  
 جهان شدیر از لشکر و های وهوی  
 اگر شیر پیش آیدش یانهنگ  
 بدان دژ بد ایرانیان را امید  
 که بازور دل بود و با گرزوتیر  
 هجیر دلاور مر او را بدید

آهنگ ایران  
 کردن سهراب باغواي  
 افراسیاب

نشست از بر باد پائی جو کرد  
 چو سهراب جنگ آور اورا بدید  
 سبک نیزه بر نیزه انداختند  
 یکی نیزه زد بر میانش هجیر  
 سنان باز پس کرد سهراب شیر  
 زد بر زمینش چو بکلخت کوه  
 به بستش بیند آنکهی جنگجوی  
 بلزد چو آگه شدند از هجیر  
 خروش آمد و ناله مرد و زن  
 یکی دختری بود گرد آفرید  
 پدر بد مر این دخت را گزدهم  
 چو آگاه شد دختر گزدهم  
 غمین گشت و بر زد خروشی بدرد  
 زنی بود بر سان کردی سوار  
 چنان تنگش آمد ز کار هجیر  
 پیوشید درع سواران بجنگ  
 نهان کرد کیسو بزیر زره  
 فرود آمد از دژ بگردار شیر  
 بسهراب بر تیر باران گرفت  
 بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ  
 چو آشفته شد شیر تندی نمود  
 یزد بر کمر بند کرد آفرید  
 ز زین بر گرفتش بگردار گوی  
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش  
 رها شد ز بند زره موی اوی  
 بدانست سهراب کو دخترست  
 شکفت آملش «گفت از ایران سپاه  
 زنانشان چنینند ایرانیان  
 بدو گفت «از من رهائی مجوی

رفت رفت پویان بدشت نبرد  
 بر آشفست و شمشیر کین بر کشید  
 که از یکدیگر باز نشناختند  
 نیامد سنان اندرو جایگیر  
 بن نیزه زد بر میانش دلیر  
 بجان و دلش اندر آمد ستوه  
 بنزدیک هومان فرستاد اوی  
 اورا گرفتند و بردند اسیر  
 که کم شد هجیر اندران انجمن  
 که چون او ز مادر نیامد یدید  
 برادر کزو خورد بد گستم  
 که سالار آن انجمن گشت کم  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 همیشه بجنگ اندرون نامدار  
 کشد لاله بر گش بگردار خیر  
 نبود اندران کار جای درنگ  
 یزد بر سر ترک رومی گره  
 کمر بر میان باد پائی بزیر  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ  
 سر نیزه را سوی او کرد ژود  
 زره بر تنش يك يك بر دید  
 که چو گان ز باد اندر آید بروی  
 بجنبید و برداشت خود از سرش  
 درفشان چو خورشید شد روی اوی  
 سر و موی او از در افسر است  
 چنین دختر آید باورد گاه  
 چگونه گردان جنگ آوران؟  
 چرا جنگ جوئی تو ای ماهروی؟

گرفتار شدن هجیر  
 بدست سهراب

جنگ سهراب  
 و گرد آفرید

گشادش رخ آنگاه کرد آفرید بدو روی نمود و گفت «ای دلیر  
 دولشکر نظاره بر این جنگ ما کنون من گشاده چنین روی و موی  
 نهانی بسازیم بهتر بود کنون لشکر و دژ بر ما تست  
 چو رخسار نمود سهراب را یکی بوستان بود اندر بهشت  
 دو چشمش گوزن و دوا پرو کمان عنانرا بیچید کرد آفرید  
 همیرفت سهراب با او بهم در دژ گشادند و کرد آفرید  
 بر دختر آمد همی کزدم «سپاس از خداوند جرخ بلند  
 بخندید بسیار کرد آفرید چو سهراب را دید بر پشت زین  
 «چرا رنجه گشتی چنین؟ باز کرد بدو گفت سهراب «کای خوب چهر  
 «که این باره با خاک یست آورم «کجارت پیمان که کردی بدید؟  
 بخندید وانگه با فسوس گفت «چنین رفت روزی نبودت ز من  
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش چنین گفت «کامروزیگاه گشت  
 «بر آریم شبگیر از این باره کرد چو گفت این عنانرا بتاید و رفت  
 چو بر گشت سهراب کزدم پیر یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 نخست آفرین کرد بر شهریار

گرفتاری سهراب  
 بهر کرد آفرید

« که آمد بر ما سپاهی گران  
 « یکی پهلوانی به پیش اندرون  
 « بالای ز سر و سبی بر تراست  
 « برش چون بر شیر و بالاش برز  
 « چو شمشیر هندی بچنگ آیدش  
 « بنام است سهراب کرد دلیر  
 « تو کوئی مگر یگمان رستمت  
 « سواران ترکان بسی دیده‌ام  
 « اگر دم زنده شهریار اندرین  
 « از ایران همه فرهی رفته گیر  
 « نداریم ما تاب این جنگجوی  
 « چو نامه بهر اندر آمد بشب  
 « بگفتش « چنان رو که فردا بگاه  
 « چو خورشید بر ز دسرا ز برز کوه  
 « سیه دار سهراب نیزه بدست  
 « پیامد در دژ گشادند باز  
 « بشب رفته بودند با گزدهم  
 « که زیر دژ اندر یکی راه بود  
 « همی جست کرد آفرید و ندید  
 « همی گفت از آن پس « دو یغادر یغ  
 « و ز آنسو چو نامه بخسرو رسید  
 « یکی نامه فرمود پس شهریار  
 « نخست آفرین کرد بر پهلوان  
 « دل و پشت گردان ایران توئی  
 « ستاننده شهر مازندران  
 « ز گرز تو خورشید گریان شود  
 « چو گردی رخس تو نیل نیست  
 همه رزم جوان و کند آیدان  
 که سالش ز ده هفت نامش زون  
 چو خورشید تابان بدو پیکر است  
 ندیدیم هرگز چنین دست و گرز  
 ز دریا و از کوه تنگ آیدش  
 نه از دیو پیچد نه از ییل و شیر  
 و با گرهی از تخمه نیرمسته  
 عنان بیج از اینگونه نشینده‌ام  
 نراند سپاه و نسازه کمین  
 جهان از سر تیغش آشفته گیر  
 بدین گرز و جنگال و آهنگ اوی  
 فرستاده بر جست و بگشاد لب  
 نبیند ترا هیچکس ز انسیاه  
 میانها بیستند توران گروه  
 یحکی باره تیز تک بر نشست  
 ندیدند در دژ کسی سر فراز  
 سواران دزد دار و گردان بهم  
 که دشمن از آن ره آگاه بود  
 دلش مهر پیوند او بر گزید  
 که شد ماه تابنده دوزیر میغ  
 غمی شد دلش کان سخنها شنید  
 نوشتن بر رستم نامدار  
 که « بیدار دل باش و روشن روان  
 بچنگال و نیروی شیران توئی  
 گشاینده بند هاماوران  
 ز تیغ تو بهرام بریان شود  
 هم آورد تو در جهان ییل نیست

طلیدن کاوس رستم  
 را برای جنگ  
 سهراب

۱ - اشعار راجع بدلدادگی سهراب نسبت بگرد آفرید و پندمومن باو که در بعضی نسخ دیده میشود بنظر از گفته فردوسی نمی آید بنابراین عرض نقل آنها نشدیم .



« کمند تو بر شیر بند افکند  
 « توئی در همه بد بایران پناه  
 « گزاینده کاری نو آمد به پیش  
 « چو نامه بخوانی بروز و شب  
 « اگر سر بگل داری اکنون مستوی  
 چو نامه بهر اقدر آمد بداد  
 از نامه بستند هم اندر شتاب  
 شب و روز تازان چو باد دمان  
 چو نزدیکی زابلستان رسید  
 تهمتن پذیره شدی با سپاه  
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد  
 بگیو آنکمی گفت پس بیاتن  
 « هم ای در نشینیم امروز شاد  
 « بیاشیم و یکروز دم در ز نیم  
 « وزان پس بتازیم نزدیک شاه  
 « مگر بخت رخشنده بیدار نیست  
 بی دست بردند و مستان شدند  
 ز مستی همان روز باز ایستاد  
 بفرمود رستم بخوالیکران  
 چو خوان خورده شد مجلس آراستند  
 چو آنروز بگذشت روز دیگر  
 سه دیگر سحر که بیاورد می  
 بروز چهارم بر آراست کیو  
 که « کاوس تند است و هشیار نیست  
 « بزابلستان گردونگ آوریم  
 « شود شاه ایران با خشمگین  
 بندو گفت رستم « میندیش ازین  
 بفرمود تا رخش را زین کنند  
 چو رستم پیامد بتزدیک شاه

سنان تو بر که گزید افکند  
 ز تو بر فرازند گردان کلاه  
 گز اندیشه آن دلم گفت ریش  
 مکن داستان را گشاده دلب  
 یکی نیز کن مغز و بنمای روی  
 بگیو دلاور به کردار باد  
 برفت و بخت ایچ آرام و خواب  
 نه پروای آب و نه اندوه نان  
 خروش طلایه بدستان رسید  
 نهادند بر سر بزرگان کلاه  
 ز سهراب چندی سخن کرد یاد  
 که « ای کرد سالار لشکر شکن  
 ز گردان و خسرو نگیریم یاد  
 یکی بر لب خشک نم بر ز نیم  
 بگردان ایران نمائیم راه  
 و گرنه چنین کار دشوار نیست  
 ز یاد سپهد بدستان شدند  
 دوم روز رفتن نیامدش یاد  
 که اندر زمان آوریدند خوان  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 بر آراست مجلس چو رخسار خور  
 نیامد ورا یاد کاوس هکی  
 چنین گفت با کرد سالار نیو  
 همین داستان بردش خوار نیست  
 زمین پیش کاوس تنگ آوریم  
 ز ناپاک رانی در آید بکین  
 که با ما نشورد کس اندر زمین  
 دم اندر دم نای روئین میکنند  
 پذیره شدندش بیکروزه راه

گرازان بدر گاه شاه آمدند  
 چو رفتند و بردند پیشش نماز  
 یکی بانگ برزد بگیو از نخست  
 که «رستم که باشد که فرمان من  
 اگر تیغ بودی کنون پیش من  
 بفرمود پس طوس را شهریار  
 نهمن بر آشت با شهریار  
 همه کارت از یکدگر بدتراست  
 ز مصر و ز چین و ز هاماوران  
 جگر خسته تیغ و تخش من اند  
 بو اندر جهان خود زمن زنده  
 تو سهراب را زنده بردار کن  
 چو خشم آورم شاه کاوس کیست  
 چرا دارم از خشم کاوس باک؟  
 مرا روز فیروزی از داور است  
 زمین بنده و رخس گاه منست  
 شب تیره از تیغ رخشان کنم  
 چه آزاردم او نه من بنده ام؟  
 دلیران بشاهی مرا خواستند  
 سوی تخت شاهی نکردم نگاه  
 اگر من پذیرفتی تاج و تخت  
 همه هر چه گفنی سزای منست  
 نشاندم بدین تخت من کیقباد  
 بایرانیان گفتم سهراب گرد  
 شما هر یکی چاره جان کنید  
 بایران نبینید زین پس مرا  
 برو نشد بخشم اندر آمد بر رخس  
 بزد اسب از پیش ایشان برفت  
 غمین شد دل نامداران همه

کشاده دل و نیکخواه آمدند  
 بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز  
 پس آنگاه شرم از دودیده بست  
 کند بست و پیچد ز پیمان من؟  
 سرش کندمی چون ترا جی ز تن  
 که «رو هر دوز از زنده بر کن بداو»  
 که «چندین مدار آتش اندر کنار  
 ترا شهر باری نه اندر خوراست  
 ز روم و ز سگسار و مازندران  
 همه بنده در پیش رخس منند  
 بکینه چرا دل بر آسکنده؟  
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن  
 چرا دست یازد بمن طوس کیست؟  
 چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک  
 نه از پادشاه و نه از لشکر است  
 نگین گرز و مفر کلاه منست  
 بر آورد که بر سر افشان کنم  
 یحکی بنده آفریننده ام  
 همان گاه و ابهر بیاراستند  
 نگهداشتم رسم و آئین و راه  
 نبودى ترا این بزرگی و بخت  
 ز تو نیکوئیها بحای منست  
 چه کاوس دانم چه خشمش چه باد  
 بیاید نماند بزرگ و نه خرد  
 خرد را بدین کار درمان کنید  
 شما راست خسرو و زو بس مرا  
 منم گفتم شیرا وزن تاج بخش  
 همی پوست بر تنش گفنی بگفت  
 که رستم شبان بود و ایشان همه

بگودرز گفتند « کاین کار تست  
 « بنزدیک آتشاه دیوانه شو  
 « سخنهاى درخور فراز آوری  
 سپهدار گودرز کشواد رفت  
 بكاوس كى گفت « رستم چكرد  
 « فراموش كردى ز هاماوران  
 « كه كوئى ورا زنده بردار كن  
 « كسى را كه جنگى چورستم بود  
 « خرد بايد اندر سر شهریار  
 چو بشنيد گفتار گودرز شاه  
 بگودرز گفت « اين سخن درخور است  
 « شما را ببايد بر او شدن  
 « بياور تو او را بنزديك من  
 چو گودرز برخاست از پيش او  
 برفتند با او سران سپاه  
 چو ديدند بر ره كو پيلتن  
 نيايش گرفتند بر پهلوان  
 « تو دانى كه كاوس را مغز نيست  
 « تهمتن گر آورده گردد ز شاه  
 « هم او زين سخنها پشيمان شد است  
 تهمتن چنين پاسخ آورد باز  
 « ز دانش ندارد سرش آكهى  
 « سرم گشت سیر و دلم كرد بس  
 ز گفتار چون سیر شد تهمتن  
 كه « شاه و دليران و گردنگشان  
 « كزين توك ترسند شد سرفراز  
 « چنين بر شده نامت اندر جهان  
 برستم بر اين داستانا بخواند  
 بپاسخ چنين گفت گودرز را

شكسته بست تو گردد درست  
 وزين در سخن ياد كن نوبنو  
 مگر بخت كم بوده باز آوری  
 بنزديك خسرو خراميد تفت  
 كز ايران بر آوردى امروز گرد؟  
 وزان كار ديوان ما زندران ؟  
 ز شاهان نبايد كزافه سخن  
 بيازارد او را خرد حكم بود  
 كه تيزى و تندى نبايد بكار  
 بدانست كو دارد آئين راه  
 لب پير با پند نيكو تر است  
 بخوبى بسى داستانا زدن  
 كه روشن شود جان تاريك من  
 پس پهلوان تيز بنهاد روى  
 پس رستم اندر گرفتند راه  
 همه نامداران شدند انجمن  
 كه « جاويد باشى و روشن روان  
 به تيزى سخن گفتنش نقر نيست  
 هر ايرانيانرا نباشد گناه  
 ز تندى بخايد همى پشت دست  
 كه « هستم ز كاوس كى بى نياز  
 مگر تيزى و تندى و اباهى  
 جز از ياك ايزد نترسم ز كس  
 چنين گفت گودرز با پيلتن  
 بديگر سخنها برقد اين گمان  
 همبگويد اينگونه هر كس بر از  
 بدين باز گشتن مگردان نهان  
 تهمتن چو بشنيد خيره بماند  
 كه « بسيار بيمودم اين مرز را

« تودانی که نگریم از کارزار  
 چنین دید رستم از آن کار روی  
 از آن ننگ بر گشت و آمد براه  
 چو از دور شه دید بر پای خواست  
 که « تندی مرا گوهر است و سرشت  
 « وزین بد سگالنده بد خواه نو  
 « بدین چاره جستن ترا خواستم  
 بدو گفت رستم که « گویان تراست  
 « همان بر در تو یکی کهترم  
 چنین گشت کاوس « کای پهلوان  
 « چنین بهتر آید که امروز بزم  
 بیاراست رامشکمی شاهوار  
 از آواز ابریشم و بانگ نای  
 همی باده خوردند تا نیم شب  
 چو خورشید آن چادر قیر کون  
 بفرمود کاوس تا کیو و طوس  
 یکی لشکر آمد ز یهلو بدشت  
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس  
 همیرفت منزل بمنزل سیاه  
 ز بس گونه گونه سنان و درفش  
 تو گفتی که ابری برنگ آبنوس  
 جهانرا شب از روز پیدا نبود  
 خروشی بلند آمد از دیده گاه  
 چو سهراب زانگونه آوا شنید  
 بانگشت لشکر بهومان نمود  
 چو هومان ز دور آن سپهرا بدید  
 وزان پس چنین گفت سهراب کرد  
 « نینی تو زین لشکر بیکران  
 « که پیش من آید باورد گاه

ولیکن سبک دارم شهر پار  
 که بر گردد آید بدر گاه آوی  
 خرمان بشد پیش کاوس شاه  
 جمی یوزش اندر گنشته بخواست  
 چنان دست باید که یزدان سرشت  
 دلم گشت باریک چون ماه نو  
 چو دیر آمدی تندی آراستم  
 همه کهتر ایم و فرمان تراست  
 و گر کهتر یرا خود اندر خورم  
 ترا باد پیوسته روشن روان  
 بسازیم و فردا گزینیم بزم  
 شد ایوان بگردار خرم بهار  
 سمن چهرگان پیش خسرو بیای  
 پیاد بزرگان گشاده دو لب  
 بدرید و از یرده آمد برون  
 بیستند بر کوهه ییل کوسی  
 که از گرداسبان هوا تیره گشت  
 بجنید هامون ز آوای کوس  
 شده روی خورشید تابان سیاه  
 سیر های زرین و زرینه گفتش  
 بیامد بیارید از او سند روس  
 تو گفتی سپهر و ثریا نبود  
 بسهراب بنمود کاند سیاه  
 بیاره بر آمد سپه بنگرید  
 سیاهی که آنرا کراه نبود  
 دلش گشت پر بیم و دم در کشید  
 که « اندیشه از دل بیاید مترد  
 یکی مرد جنگی و گرز گران  
 گرا پنونگه پاری دهد هودوماه

« کفون من ببخت ده افراسیاب  
 وزانسو مرا پرده شهریار  
 چو خورشید شد از جهان نا دیده  
 تهمتن بیامد بنزدیک شاه  
 که « دستور یافتد مرا تاجور  
 « بینم که این نوجها نداد کیست  
 بدو گفت کاوس « کاین کار نیست  
 تهمتن یکی جامه ترک وار  
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر  
 چو سهرابرا دید بر تخت بزم  
 بدیگر چو هومان سوار دلیر  
 تو گفتی همه تخت سهراب بود  
 دو بازو بگردار ران هیون  
 همی بود رستم بدانجا ز دور  
 بشایسته کاری برو نرفت ژند  
 و چه مردی؟ بدو گفت « بامن بگوی  
 تهمتن یکی مشت برگردنش  
 بدانگه که سهراب آهنگ جنگ  
 هم بخواند پس مادرش ژنده رزم  
 بدو گفت « کای گرد روشن روان  
 « چو تنگ اندر آید سپه روز کین  
 نگه کرد سهراب تا ژنده رزم  
 برفتند و دیدنش افکنده خوار  
 چو بشنید سهراب بر جست زود  
 شگفت آملش سخت و خیره بماند  
 چنین گفت « گامش نباید غنود  
 « که گرک اندر آمد میان رمه  
 « ربود از دلیران یکی گوسفند  
 چو برگشت رستم بر شهریار

کلم دشترا همچو دریای آبد  
 کشیدند بردشت پیش حصار  
 شب تیره بر روز دامن کشید  
 میان بسته رزم و دل کینه خواه  
 کز ایند شوم بی کلاه و کمر  
 بزرگان کلبامندو سالار کیست  
 که روشن روان بادی و تنبرست  
 پیوشید و آمد نهان تا حصار  
 چنان چون سوی آهوان نره شیر  
 نشسته بیکدست او ژنده رزم  
 دگر بارهان نام بردار شیر  
 برسان یکی سرو شاهاب بود  
 برش چون بر شیر و چهره چو خون  
 نشسته نگه کرد گردان تور  
 گوی دید بر سان سرو بلند  
 سوی روشنی آی و بنمای روی  
 بزد تیز و بر شد روان از تنش  
 نمود و گه رفتن آمدش تنگ  
 که او دیده بد پهلوان گاه بزم  
 فرستت همراه این نوجوان  
 پلر را نمائی بیور گزین  
 کجاشد که جایش نهی شد بزم  
 بر آسوفه از بزم و از کارزار  
 بیامد بر ژنده برسان دود  
 دلیران و کند آورانرا بخواند  
 همه شب سر نیزه باید بسود  
 سگ و مرد را دید در دمدمه  
 بزاری و خواریش خونین فکنده  
 از ایران سپه گپو بد پاسدار

کشته شدن ژند  
 بنست رستم

پره بر گو پیلتن را بدید  
 یکی بر خورشید چون پیل مست  
 بدانت زستم کز ایران سپاه  
 بهخندید و زان پس فغان بر کشید  
 پیاده بیامد بنزدیک اوی  
 پیاده کجا بود؟ چیه شب ۹  
 بگفتش بگیو آن کجا کرده بود  
 ز سهراب و از برز و بالای اوی  
 «از ایران و توران نماند، بکس  
 وزان هشت بر کردن زندم  
 بگفتند پس رودومی خواستند  
 جو خورشید برداشت زرین سیر  
 پیوشید سهراب خفتان جنگ  
 یکی تیغ هندی بد اندر برش  
 بیامد یکی تند بالا کزید  
 بفرمود تا رفت پیشش هجیر  
 «بهر کار در پیشه کن راستی  
 «سخن هرچه پرسم همه راستگوی  
 «از ایران هر آنچت پرسم بگوی  
 «ور ایدونکه کزی بودرای تو  
 چنین داد پاسخ هجیرش که «شاه  
 «بگویم همه هرچه داند بدوی  
 «نبینی جز از راستی پیشه ام  
 «بگیتی به از راستی پیشه نیست  
 بدو گفت «کز تو پرسم همه  
 «همه نامداران آن مرز را  
 «ز بهرام و از رستم نامدار  
 «سرایرده دیبه رنگ رنگ  
 «بیش اندرون بسته سلزنده پیل  
 بزددست و تیغ از میان بر کشید  
 سیر بر سر آورد و بنمود دست  
 شب گیو باشد طلایه براه  
 طلایه جو آوای رستم شنید  
 چنین گفت «کایمتر کینه جوی  
 تهمتن بگفتار بگشاد لب  
 چنان شیر مردی که آزرده بود  
 ز بازوی و کتف و بر و پای اوی  
 تو گوئی که سام سوار است و بس  
 کزان پس نیامد برزم و بیزم  
 همه شب همی لشکر آراستند  
 زمانه بر آورد از جرخ سر  
 نشست از بر چرمة نیل رنگ  
 یکی مفر خسروی بر سرش  
 بجائی که ایران سپه را بدید  
 بدو گفت «کزی نیاید ز تیر  
 جو خواهی که نگزایدت کاستی  
 بکزی مکن رای و چاره مجوی  
 متاب از ره راستی هیچ روی  
 همان بندو زندان بود جای تو  
 زمن هرچه پرسد ز ایران سپاه  
 بکزی چرا بایدم گفتگوی  
 بکزی نیاید خود اندیشه ام  
 ز کزی بر هیچ اندیشه نیست  
 ز گردنکشان و ز شاه و رما  
 چو طوس و چو کاوس و گودرز را  
 ز هرچت پرسم بن بر شمار  
 بدو اندرون خیمه های پلنگ  
 یکی تخت پیروزه برسان نیل

پرسیدن سهراب  
 نشانی نامداران ایران  
 از هجیر

سرش ماه زرین غلافتش بنفش  
 ز گردان ایران و رانام چیست؟  
 که بر در گهش پیل و شیران بود  
 سواران بسیار و پیل و بنه  
 رده گردش اندر ستاده سپاه  
 پس پشت پیلان و اسبان پیش  
 بنزدش سواران زرینه کفش؟  
 درفشش کجا پیل پیکر بود  
 سرافراز و لشکر کش و کینه خواه  
 بزرگان ز بیمش پذیرند ساو  
 یکی لشکری گشن پیشش پیای  
 درفشان گهر در میان درفش  
 همه نیزه داران و جوشن و ران؟  
 سپهدار کودرز ککشوادگان  
 دوچل یور دارد چو پیل و چو شیر  
 نه از دشت بیرونه از که پلنگ  
 بزرگان ایران پیشش پیای  
 زده پیش او اختر ککاویان  
 ابا فر و با سفت و یال گوان  
 نشسته بیکسر ازو برتر است  
 نبینم همی اسب همتای اوی  
 تو گوئی که دریا بجوشد همی  
 بر آن نیزه بر شیر زرین سراسر است؟  
 که «گر من نشان گو بیامن  
 ز رستم بر آرد بنا گاه کرد  
 ز گردنکشان نام او بکنم»  
 بنوی بیامد بنزدیک شاه  
 بگفتا که «نامش ندارم بویر  
 کجا او بیامد بر شهریار»

«یکی زرد خورشید پیکر درفش  
 «بقلب سپاه اندرون جای کیست؟  
 بدو گفت «کان شاه ایران بود  
 وزانپس بدو گفت «کز میمنه  
 «سراپرده بر ککشیده سپاه  
 «بگرداندرش خیمه ز اندازه پیش  
 «زده پیش او پیل پیکر درفش  
 چنین گفت «کان طوس نوذر بود  
 «سپهدار و از تخمه پادشاه  
 «ندارد ابا زخم او شیر تاو  
 پیرسید «کان سرخ پرده سرای  
 «یکی شیر پیکر درفش بنفش  
 «پس پیشش اندر سیاهی گران  
 چنین گفت «کان فر آزادگان  
 «سپه کش بود گاه کینه دلیر  
 «کجا پیل با او نکوشد بجنک  
 دگر گفت «کان سبز پرده سرای  
 «یکی تخت پرمايه اندر میان  
 «برو بر نشسته یکی پهلوان  
 «از آنکسکه بر پای پیشش بر است  
 «یکی باره پیشش بالای اوی  
 «بخود هر زمان بر خروشد همی  
 «درفشش بین ازدها پیکر است  
 «هجیر آنکھی گفت با خویشتن  
 «بگویم بدین نیکدل شیر مرد  
 «از آن به نباشد که پنهان کنم  
 بدو گفت «کز چین یکی نیکخواه  
 پیرسید نامش ز فرخ هجیر  
 «بدین دژ بدم من بدان روزگار»

که جانی نیامد ز رستم نشان  
 همی دید و دیده نبد باورش  
 مگر کان سخنها شود دلپذیر  
 ز فرمان نگاهد نه هرگز فزود  
 همه زیر کان کور گردند و کر  
 کشیده سراپرده بر حکران  
 بر آید همی ناله حکرنای  
 با بر اندر آورده زرین سرش  
 ستاده غلامان پیشش رده؟  
 که خوانند گردان و را کیونیو  
 بایران سپه بر دو بهره سراسر  
 بایران زمین همچو او کم بود  
 همی داشت آنراستی در نهفت  
 جهاندار از این کار پرداختست  
 همه زهر زو بینی و درد و رنج  
 از آن کش بدیدار او بد نیاز  
 وز آن اسب و آن تاپ داده کمند  
 که «از تو سخنها نباید نهفت  
 از آنست کورا ندانم همی»  
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد  
 میان سپه در نماید نهان  
 نگهبان هر مرزا و هر کشور است  
 به پیل دمان تخت و افسر کشد  
 چو برخیزد از دشت آوای غوغا  
 که «شاید بدن گان گو شیر گیر  
 که هنگام بزم است در گلستان»  
 که دارد سپهبنسوی جنگ روی  
 برین بر بخندند پیر و جوان  
 بگویم که گفتار من اند کیست

غمین گشت سهرابرا دل بدان  
 نشان داده بد از پدر مادرش  
 همی نام جست از دهان هجیر  
 نبشته بسر بر دگر کونه بود  
 قضا چون ز گردون فرو هشت پر  
 وزان پس بیرسید «کز مهتران  
 «سواران بسیار و بیلان پیای  
 «یکی کرک پیکر درفش از برش  
 «میان سراپرده تختی زده  
 چنین گفت «کان پور گودرز کیو  
 «ز گودرز یان مهتر و بهتراست  
 «سرافراز داماد رستم بود  
 نشان پدر جست با او نگفت  
 جهانرا چه سازی که خود ساختست؟  
 چو دل بر نهی بر سرای سینج  
 دگر باره پرسید از او سرفراز  
 از آن پرده سبز و مرد بلند  
 وز آن پس هجیر سپهبدش گفت  
 «گر از نام چینی بدانم همی  
 بدو گفت سهراب «کین نیست داد  
 «کسی کو بود پهلوان جهان  
 «تو گفتی که در لشکر او مهتر است  
 «برزمی که کاوس لشکر کشد  
 «جهان پهلوان بایدش پیشرو  
 چنین داد پاسخ مرا و را هجیر  
 «کنون رفته باشد بزابلستان  
 بدو گفت سهراب «خود کین مگوی  
 «برامش نشیند جهان پهلوان؟  
 «مرا با تو امروز پیمان یکیست



« اگر پهلوانرا نمائی بمن  
 « ترا بی نیازی دهم در جهان  
 « و رایندونکه این رازداری زمن  
 « سرت را نخواهد همی تن بجای  
 « نبینی که موبد بخسرو چه گفت  
 « سخن گفت نا گفته چون گوهر است  
 « چو از بند و پیوند یابد رها  
 « چنین داد پاسخ هجیرش که « شاه  
 « نبرد کسی جوید اندر جهان  
 « بزخم سرگرز سندان شکن  
 « کسی را که رستم بود هم نبرد  
 « تنش زور دارد بصد زورمند  
 « چو او خشم گیرد بروز نبرد  
 « بدو گفت سهراب « از آزادگان  
 « کجا چون تو اش خواند با ید پسر  
 « تو مردان جنگی کجا دیده  
 « که چندین زرستم سخن بر زبان  
 « درخشیدن ماه چندان بود  
 « از آتش ترا بیم چندان بود  
 « چو دریای سبز اندر آید ز جای  
 « سر تیرگی اندر آید بخواب  
 « بدل گفت نا کار دیده هجیر  
 « بگویم بدین ترک با زور دست  
 « بدین زور و این کتف و این یال اوی  
 « ز ایران نباشد کسی کینه خواه  
 « چنین گفت موبد که مردن بنام  
 « اگر من شوم کشته بردست اوی  
 « چو من هست گودرز را سال خورد  
 « پس از مرگ من مهر بانی کنند  
 سرافراز باشی بهر انجمن  
 گشاده کنم گنجهای نهان  
 گشاده بمن بر پیوشی سخن  
 میانجی کن اکنون بدین هر دورای  
 بدانکه که بگشاد راز از نهفت؟  
 کجا نابسوده بسنگ اندر است  
 چو رخشنده مهری بود بی بها  
 چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه  
 که او زنده پیل اندر آرد زجان  
 بر آرد دمار از دو صد انجمن  
 سرش ز آسمان اندر آید بگرد  
 سرش برتر است از درخت بلند  
 بچنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد  
 سیه بخت گودرز گشواد کان  
 بدین زور و این دانش و این هنر  
 که بانگ بی اسب نشنیده؟  
 برانی ستائی و را هر زمان  
 که خورشید تابنده پنهان بود  
 که دریا با آرام جنبان بود  
 ندارد دم آتش تیز پای  
 چو تیغ تپش بر کشد آفتاب  
 که « گرم نشان گوشیر گیر  
 چنین یال و این خسروانی نشست  
 شود کشته رستم بچنگال اوی  
 بگیرد سر تخت کاوس شاه  
 به از زنده دشمن برو شاد کام  
 نگردد سیه روز و خون آبجوی  
 دگر پور هفتاد و شش شیر مرد  
 ز دشمن بکین جانسانی کنند

« جو گودرز و هفتاد یوز گزین  
 بماند بایران تن من مباد  
 » که گر باشد اندر چمن بیخ سرو  
 سهراب گفت « این چه آشفتنست؟  
 » چرا باید این کینه آراستن  
 » که آگاهی آن نباشد برم؟  
 » همی یلتن را نخواهی شکست  
 جو بشنید گفتارهای درشت  
 نهان کرد از او روی و چیزی نگفت  
 بسی کرد اندیشه‌های دراز  
 به بست از پی کینه آنگه کمر  
 برون آمد و رای ناورد کرد  
 بگردار گوران ز چنگال شیر  
 وزان پس خروشید سهراب کرد  
 چنین گفت « کای شاه آزاد مرد  
 » چرا کرده نام کاوس کی  
 » گرا این نیزه در مشت پیچان کنم  
 » که داری از ایرانیان نیز چنگ  
 بگفت و همی بود جوشان بسی  
 از آن پس بجنید از جای خویش  
 خم آورد پشت و سنان سنیخ  
 سر آورده يك بهره آمد ز پای  
 غمین گشت کاوس و آواز داد  
 » یکی نزد رستم برید آگهی  
 ز خیمه نگه کرد رستم بدشت  
 بز دست و پوشید بر بیان  
 چو سهراب را دید و آن یال و شاخ  
 بدو گفت « از ایلهر بیکسوشویم  
 بجنید سهراب پر خاشاخر

همه نامداران با آفرین  
 چنین دارم از موبد یاک یاد  
 سزد گر کیارا نبوید تلور  
 همه با من از رستمت گفتن است  
 به بیهوده چیزی زمن خواستن  
 بدین کینه خواهی بریدن سرم؟  
 همانا کت آسان نیاید بدست  
 سر پردلان زود بنمود پشت  
 عجب ماند از آن گفته‌های نهفت  
 ز هر گونه کرد پیکار ساز  
 نهاد از سر سروری تاج زر  
 بر آورد بر چهره ماه گرد  
 رمیدند از وی سران دلیر  
 همی شاه کاوس را بر شمرد  
 چگونه است کارت بدشت نبرد؟  
 که در جنگ شیران تداری تویی؟  
 سپاه ترا جمله پیچان کنم  
 که پیش من آید بدین دشت بنگ؟  
 از ایران ندادند پاسخ کسی  
 بتزد يك پرده سرا رفت پیش  
 بز دست و بر کند هفتاد میخ  
 ز هرسو بر آمد دم کرنای  
 که « ای نامداران فرخ نژاد  
 گزین تری شد مغز گردان تھی»  
 ز ره گیورا دید اندر گذشت  
 بیست آن کیانی کمر بر میان  
 برش چون بر سام جنگی فراخ  
 بر آورد که بر پی آهوشویم  
 ز گفت گو یلتن نامور

گفتگوی رستم و  
 سهراب

بگفت او برستم « برو تا رویم  
 « از ایران و توران نخواهیم کس  
 « باورد که مر ترا جای نیست  
 « بیالا باندی و با کتف و یال  
 نگه کرد رستم بدان سر فراز  
 بدو گفت « نرم ای جوان مرد نرم  
 « به پیری بسی دیدم آورد گاه  
 « تبه شد بسی دیو بر دست من  
 « مرا دید در جنگ دریا و کوه  
 « چکردم ستاره گوی منست  
 « همی رحمت آرد بتو بر دلم  
 « نمائی بتو کان بدین یال و سفت  
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی  
 بدو گفت « کز تو پیروم سخن  
 « یکایک نزادت مرا یاد دار  
 « من ابدون گمانم که تورستمی  
 چنین داد پاسخ که « رستم نیم  
 « که او پهلو است و من که ترم  
 ز امید سهراب شد نا امید  
 یکی تنگ میدان فرو ساختند  
 نماند ایج بر نیزه بند و سنان  
 بشمشیر هندی بر آویختند  
 بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز  
 لرفتند از آن پس عمود گران  
 ز نیرو عمود اندر آمد بخم  
 ز اسبان فرو ریخت بر گستوان  
 فرو ماند اسب دلاور ز کار  
 تن از خوی بر آب و دهان پر ز خاک  
 يك از دیگر استاد آنگاه دور

بیکجای هر دو دو مرد گویم  
 چو من باشم و تو باورد بس  
 ترا خود يك مشت من پای نیست  
 ستم یافت یالت ز بسیار سال «  
 بدان سفت و چنگ و ر کبب دراز  
 زمین سرد و خشک و هوای نرم و گرم  
 بسی بر زمین بست کردم سپاه  
 ندیدم بدانسو که بودم شکن  
 که با نامداران توران گروه  
 بردی جهان زیر پای منست  
 نخواهم که جانت ز تن بگسلم  
 بایران ندانم ترا نیز جفت «  
 بجنید سهراب را دل بدوی  
 همه راستی باید افکند بن  
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار  
 که از تخمه نامور نیرمی «  
 هم از تخمه سام نیرم نیم  
 نه با تخت و گاهم نه با افرم «  
 برو تیره شد روی روز سپید  
 بکوتاه نیزه همی باختند  
 بچپ باز بردند هر دو عنان  
 همی ز آهن آتش فروریختند  
 چه زخمی که پیدا کند رستخیز  
 همی کوفتند آن برین این بران  
 چمان باد پایان و گردان دزم  
 زره یاره شد بر میان گوان  
 یکی را بند دست و بازوش یار  
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
 بر از درد باب و پر از رنج پور

جنگ اول رستم و  
 سهراب

جهانا شكفتی ز کردار تست  
 از این دو یکی را نجنبید مهر  
 همه بیچه را باز داند ستور  
 نداند همی مردم از رنج و آرز  
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ  
 « مرا خوار شد جنگ دیو سید  
 چو آسوده شد بازوی هر دو مرد  
 بزه بر نهادند هر دو کمان  
 زره بود و خفتان و بیر بیان  
 غمین شد دل هر دو از یکدیگر  
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ  
 بزور از زمین کوه برداشتی  
 کمر بند سهراب را چاره کرد  
 میان جوانرا نبد آگهی  
 دو شیر او زن از جنگ سیر آمدند  
 دگر باره سهراب گرز گران  
 بزد گرز و آورد کتفش بدرد  
 بخندید سهراب و گمت « ای سوار  
 « مرا رحمت آید بتو بر زدل  
 به پستی رسید این از آن ازین  
 که از یکدیگر روی بر گاشتند  
 بدو گفت رستم که « شد تیره روز  
 « بدین دشت هم دارو هم منبر است  
 برفتند و روی هوا تیره گشت  
 شب تیره آمد سوی لشکرش  
 بهومان چنین گفت « کامروز هور  
 « چو فردا به پیش است روز بزرگ  
 « کنون خوان و می باید آراستن  
 وزان روی رستم سپهرا بدید

شکسته هم از تو هم از تو درست  
 خرد دور بد مهر نمود چهر  
 چه ماهی بدربا چه دردشت گور  
 یکی دشمنی را ز فرزند باز  
 ندیدم که آید بدینسان بچنگ  
 ز مردی شد امروز دل تا امید  
 ز آزار جنگ و ز تنگ و نبرد  
 یکی سالخورده دگر نوجوان  
 ز تیر و ز پیکان نیامد زیان  
 بگرفتند هر دو دوال کمر  
 بکندی سیه سنگ را روز جنگ  
 گران سنگ را موم پنداشتی  
 که از زین بجنباند اندر نبرد  
 بماند از هنر دست رستم تهی  
 تبه گشته و خسته دیر آمدند  
 ز زین بر کشید و بیفشرد ران  
 به پیچید و درد از دلیری بخورد  
 بزخم دلیران نه پایدار  
 که از خونت آغشته گشته است گل  
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین  
 دل و جان باندیشه بگذاشتند  
 چو پیدا کند تیغ گیتی فروز  
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است  
 ز سهراب گردون همی خیره گشت  
 میان سوده از جنگ و آهن برش  
 بر آمد جهان کرد بر جنگ و شور  
 بدید آید آنکس که باشد سترگ  
 بیاید همی غم ز دل کاستن  
 سخن راند با کیو گفت و شنید

چگونه بجنک اندر آورد پای  
 « کز آنگونه هرگز ندیدیم نیو  
 بجز پیلتن پایه او نداشت  
 بزیر اندرون بود اسبش چمان »  
 بر شاه کاوس بنهاد روی  
 بر خویش نزدیک جایش گزید  
 ز بالا و برزش همی کرد یاد  
 بدین شیر مردی و کردی ندید  
 تنش را زمین بر تقابد همی  
 بکشتی همی بایدم چاره کرد  
 ببینیم تا رای یزدان بچییست  
 هم او آفریننده هور و ماه »  
 تن بد سگالت کند چاک چاک  
 بمانم فراوان سر اندر زمین  
 برین ترک بدخواه کم کرده راه  
 بر آرد بخورشید نام ترا »  
 بر آید همه کامة نیکخواه »  
 پر اندیشه جان و دلش کینه جوی  
 که امروز چون گشت بر پهلوان  
 پس آنکه ز اندیشه دلرا بست  
 که « بیدار دل باش و تندی مکن  
 روم پیش آن ترک ناورد خواه  
 همان تخت و زرینه کفش مرا  
 توزاری مساز و نرندی مکن  
 ازیدر بنزدیک دستان شوید  
 چنین راند ایزد قضا بر سرم  
 مشو جاودان بهر جانم نرنند  
 ز گردون مرا خود بهانه نماید  
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنک

که امروز سهراب جنک آزمای  
 چنین گفت با رستم کرد کیو  
 « ز گردان کسی مایه او نداشت  
 « ز هر سو همی شد دندان و دمان  
 غمین گشت رستم ز گفتار اوی  
 چو کاوس کی پهلوانرا بدید  
 ز سهراب رستم زبان بر گشاد  
 که « کس در جهان کود کی نارسید  
 « بیالا ستاره بسابد همی  
 « چو فردا بیاید بدشت تبرد  
 « بکوشم ندانم که فیروز کیست  
 « کز ویست پیروزی و دستگاه  
 بدو گفت کاوس « یزدان یاک  
 « من امشب پیش جهان آفرین  
 « بدان تا ترا بر دهد دستگاه  
 « کند تازه یزمرده کام ترا  
 بدو گفت رستم که « بافر شاه  
 بلشکر که خویش بنهاد روی  
 زواره بیامد خلیده روان  
 ازو خوردنی خواست رستم نخست  
 چنین راند پیش برادر سخن  
 « بشبگیر من چون باورد گاه  
 « بیاور سیاه و درفش مرا  
 « و گر خودد گر گونه کرد سخن  
 « یکایک سوی زاباستان شوید  
 « تو خورسند گردان دل مادرم  
 « بگویش که تو دل بن درمبند  
 « کس اندر جهان جاودانه نماید  
 « بسی دیو و شیرو یلنک و نهنک

« بسی بارهودز که کردیم پست  
 « درمرگرا آن بکوبد که پای  
 « اگر سال گردد فزون از هزار  
 ز شب نیمه گفت سهراب بود  
 جو خورشید رخشان بگسترده پر  
 تهنن پیوشید بیر بیان  
 بیامد بدان دشت آورد گاه  
 وزانروی سهراب با انجمن  
 بهوغان چنین گفت « کان شیر مرد  
 « ز بالای من نیست بالاش کم  
 « برو کتف و بالش بماتند من  
 « ز پای و رکیش همی مهر من  
 « نشانهای مادر بیابم همی  
 « گمانی برم من که اورستم است  
 « نباید که من با پدر جنگجوی  
 جهانجوی سهراب دل پر زرم  
 بشبگیر چون بر دمید آفتاب  
 پیوشید سهراب خفتان رزم  
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ  
 ز رستم بیرسید خندان دو لب  
 که « شب چون بدی روز چون خاستی؟  
 « ز کف بکن این تیروشمشیر کین  
 « نشینیم هر دو پیاده بهم  
 « بییش جهاندار بیمان کنیم  
 « همان تا کسی دیگر آید برزم  
 « دل من همی بر تو مهر آورد  
 « همانا که داری ز گردان نژاد  
 « ز نام تو کردم همی جستجوی  
 « ز من نام پنهان نبایدت کرد

نیاورد کس دست من زیر دشت  
 باسب اندر آرد بر آید ز جای  
 همیشه راه و همیشه کار  
 دگر نیمه آرامش و خواب بود  
 سیه زاغ یران فرو بود سر  
 نشست از بر ازدهای دمان  
 نهاده ز آهن بسر بر کلاه  
 همی می گسارید با رودزن  
 که با من همیگردد اندر نبرد  
 برزم اندرون دل ندارد دزم  
 تو گوئی که داننده بر زد و من  
 بجنبد بشرم آورد چهر من  
 بدل نیز لغتی بتابم همی  
 که چون او نبرده بگیتی کمست  
 شوم خیره رو اندر آرم بروی  
 با آرامگه رفت از تخت بزم  
 سر جنگجویان بر آمد ز خواب  
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم  
 بچنگ اندرون کرزه گاورنگ  
 تو گفتی که با او بهم بود شب  
 ز بیکار دل بر چه آراستی؟  
 بز چنگ بیداد را بر زمین  
 بی تازه داریم روی دزم  
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم  
 تو با من بساز و بیارای بزم  
 همی آب شرم بچهر آورد  
 کنی پیش من گوهر خویش باد  
 نگفتند با من تو با من بگوی  
 جو گشتی تو با من کنون هم نبرد

گفتگوی سهراب  
با رستم

« مگر پور دستان سام یلی  
 بدو گفتارستم که « ای نامجوی  
 » ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
 « نه من کود کم گرتوهستی جوان  
 ز اسبان جنگی فرود آمدند  
 چوشیران بکشتی در آویختند  
 بزد دست سهراب چون پیل مست  
 کمر بند رستم گرفت و کشید  
 برستم در آویخت چون پیل مست  
 یکی نعره برزد پرازخشم و کین  
 نشست از بر سینه پیلتن  
 یکی خنجر آبگون بر کشید  
 نگه کرد رستم باواز گفت  
 « دگر گونه تر باشد آئین ما  
 » کسی کو بکشتی نبرد آورد  
 « نخستین که پشتش نهاد بر زمین  
 » اگر بار دیگرش زیر آورد  
 « روا باشد ار سر کند زو جدا  
 دلیر جوان سر بگفتار پیر  
 یکی از دلیری دوم از زمان  
 رها کرد از دست و آمد بدشت  
 همی دیر شد باز هومان جو کرد  
 بهومان بگفت آن کجارتنه بود  
 بدو گفت هومان « دریغ ای جوان  
 » هزیری که آورده بودی بدام  
 « یکی داستان زد بدین شهر بار  
 بهومان چنین گفت سهراب کرد  
 « که فردا بیاید بر من بچنگ  
 چورستم زچنگ وی آزاد گشت

جنگ دوم رستم  
 و سهراب

گزین نامور رستم زابلی ؟  
 نکردیم هرگز چنین گفتگوی  
 نگیرم فریب تو زین در مکوش  
 بکشتی کمر بسته دارم میان  
 هشیوار با کبر و خود آمدند  
 ز تنها خوی و خون همیر یختند  
 چو شیر دمنده زجا در بجست  
 ز بس زور کفتی زمین بردرید  
 بر آوردش از جای و بنهاد پست  
 بزد رستم شیر را بر زمین  
 پر از خالک چنگال و روی و دهن  
 همیخواست از تن سرشرا برید  
 که « این راز باید گشاد از نهفت  
 جز این باشد آرایش دین ما  
 سر مهتری زیر گرد آورد  
 نبرد سرش گرچه باشد بکین  
 بافکنندش نام شیر آورد  
 بدینگونه بر باشد آئین ما  
 بداد و نبود آنسخن جا بگیر  
 سوم از جوانمردیش بیگمان  
 بدشتی که بر پیشش آهو گذشت  
 بیامد بیرسید از او از نبرد  
 سخن هرچه رستم بدو گفته بود  
 بسیری رسیدی همانا ز جان  
 رها کردی از دست و شد کار خام  
 که دشمن مدارا چرخرد است خوار  
 که « اندیشه از دل بیاید سترد  
 بینی بگردنش بر پالهنک  
 بسان یکی کوه بولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان  
 بززم بنالید بر بینباز  
 شنبلم که رستم ز آغاز کار  
 که گرسنگ را او بسر بردندی  
 از آن زور پیوسته رنجور بود  
 بنالید بر کردگار جهان  
 که لختی ز زورش ستاندهمی  
 بدانسان که از یاک یزدان بخواست  
 جو باز آنچنان کار پیش آمدش  
 یزدان بنالید « کای کردگار  
 « همان روز خواهم کز آغاز کار  
 بدو باز داد آنچنان کش بخواست  
 وز آن آبخور شد بجای نبرد  
 همی تاخت سهراب چون پیل مست  
 گرازان و چون شیر نعره زنان  
 بر آنگونه رستم جو او را بدید  
 دگر باره اسبان پیستند سخت  
 بکشتی گرفتن نهادند سر  
 سپهدار سهراب آنروز دست  
 غمین گشت رستم بیازید چنگ  
 خم آورد پشت دلاور جوان  
 زدش بر زمین بر بگردار شیر  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 به پیچید از آن پس یکی آه کرد  
 بدو گفت « کین بر من از من رسید  
 « بیازی بگویند همسال من  
 « نشان داد مادر مرا از پدر  
 « همی جستمش تا بینمش روی  
 « درینا که رنجم نیامد بسر

جو جان رفته کو باز یابد روان  
 نیایش همیکرد بر چاره ساز  
 چنان یافت نیرو زیورده کار  
 همی هر دو یابش بدو در شدی  
 دل او از آن آرزو دور بود  
 بزاری همی آرزو کرد آن  
 که رفتن بره بر تواند همی  
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست  
 دل از بیم سهراب ریش آمدش  
 بدین کار این بنده را پاس دار  
 مرا دادی ای یاک پرورد گاره  
 میفزود در تن هر آنچش بکاست  
 پر اندیشه بودش دل و روی زرد  
 کمندی بیازو کمانی بست  
 سمندش جهان و جهان را کنان  
 عجب ماند در وی همی بنگرید  
 بسر بر همیگشت بدخواه بخت  
 گرفتند هر دو دوال حکمر  
 تو گفتمی که چرخ باندش بیست  
 گرفت آن سر ویال جنگی یلنگ  
 زمانه سر آمد نبودش توان  
 بدانست حکوهم نماند بزیر  
 بر یور بیدار دل بر درید  
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد  
 زمانه بدست تو دادم کاید  
 بخاک اندر آمد چنین یال من  
 ز مهر اندر آمد روانم بسر  
 چنین جان بدادم بدین آرزوی  
 ندیدم درین هیچ روی پدر

جنگ سوم رستم  
 و سهراب



« کتون گر تو در آب ماهی شوی  
 « و گر چون ستاره شوی بر سپهر  
 « بنواهد هم از تو پدر کین من  
 « از آن نامداران گردنکشان  
 « که سهراب کشتست و افکنده خوار  
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت  
 همی بی تن و تاب وی توش گشت  
 پیرسید از آن پس که آمد بهوش  
 « بگو تا چه داری ز رستم نشان  
 « که رستم منم یکم نما ناد نام  
 بزد نعره و خونس آمد بجوش  
 چو سهراب رستم بد انسان بدید  
 بدو گفت « گر زانکه رستم توئی  
 « ز هر گونه بودم ترا رهنمای  
 « کنون بند بگشای از جوشنم  
 « بیازوم بر مهره خود نگر  
 « چو برخاست آواز کوس از درم  
 « همی جانش از رفتن من بخت  
 « مرا گفت کاین از پدر یادگار  
 « کنون کار گر شد که بیکار گشت  
 چو بگشاد خفتان و آنمهره دید  
 همیربخت خون و همی کندموی  
 بدو گفت سهراب « کاین بدتر است  
 « ازین خوبستن کشتن! کنون چسود؟  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 بفرمود کاوس تا بوق و کوس  
 و ز آن پس بلشکر چنین گفت شاه  
 « بتازید تا کار سهراب چیست  
 چو آشوب بر خاست از انجمن  
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
 ببری ز روی زمین پاک مهر  
 چو بیند که خشتست بالین من  
 کسی هم برد سوی رستم نشان  
 همیخواست کردن ترا خواستار  
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت  
 بدو گفت با ناله و با خروش  
 که کم باد نامش ز گردنکشان  
 نشیناد بر ماتم پور سام  
 همی کند موی و همیزد خروش  
 بیفتاد و هوش از سرش بریرید  
 بگشتی مرا خیره بر بد خوئی  
 نجبید یک ذره مهرت ز جای  
 برهنه بین این تن روشنم  
 بین تا چه دید این سر از پدر  
 بیامد پر از خون دو رخ مادرم  
 یکی مهره بر بازوی من بیست  
 بدارو بین تا کی آید بکار  
 پس ریش چشم پدر خوار گشت  
 همی جامه بر خوبستن بر درید  
 سرش پر ز خاک و پراز آب روی  
 بآب دو دیده نباید گریست  
 « چنین رفت و این بودنی کار بود  
 نهمتن نیامد بلشکر ز دشت  
 دمیدند و آمد سپهدار طوس  
 « کز ایدر هیونی سوی رزمگاه  
 که بر شهر ایران بیاید گریست  
 چنین گفت سهراب با ییلتن

گفتگوی آخر  
 سهراب با رستم

که او اکنون چو روز من اندر گذشت  
 همه مهربانی بدان کن که شاه  
 که ایشان ز بهر من جنگجوی  
 نباید که بیند رنجی براه  
 بسی روز را داده بودم نوید  
 بگفتم اگر زنده بینم پدر  
 چه دانستم ای یهلو نامور  
 درین دزدگیری بیند منست  
 بسی زو نشان تو پرسیده ام  
 جز آن بود یکسر سخنها ی اوی  
 چو گشتم ز گفتار او نا امید  
 بین تا کدامست از ایرانیان  
 نشانی که بد داده مادر مرا  
 چنینم نوشته بد اختر بسر  
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد  
 نشست از بر رخس رستم چو گرد  
 بیامد پیش سپه با خروش  
 چو دیدند ایرانیان روی اوی  
 ستایش گرفتند بر کردگار  
 چو زانگونه دیدند بر خاک سر  
 پیرش گرفتند کاین کار چیست؟  
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود  
 همه بر گرفتند با او خروش  
 چنین گفت با سرفرازان که «من  
 شما جنگ ترکان مجوئید کس  
 پسر را بگشتم به پیرانه سر  
 فرستاد نزدیک هومان پیام  
 نگهدار آن لشکر اکنون توئی  
 که با تو مرا روز پیکار نیست»

همه کار ترکان دگر گونه گشت  
 سوی جنگ توران نراند سپاه  
 سوی مرز ایران نهادند روی  
 مکن جز به نیکی در ایشان نگاه  
 بسی کرده بودم ز هر در امید  
 بگیتی نمانم یکی تاجور  
 که باشد روانم بلمست پدر؟  
 گرفتار خم کمند منست  
 همه بد خیال تو در دیده ام  
 از او باز ماند تهی جای اوی  
 شدم لاجرم تیره روز سفید  
 نباید که آید بجانش زیان  
 بدیدم نبد دیده باور مرا  
 که من کشته کردم بدست پدر  
 بمینو مگر بینمت باز شاد  
 پر از خون دل و لب پراز باد سرد  
 دل از کرده خویش بر درد و جوش  
 همه بر نهادند بر خاک روی  
 که او زنده باز آمد از کارزار  
 دریده همه جامه و خسته بر  
 ترا دل بدینگونه از بهر کیست؟  
 گرامی پسر را که آزرده بود  
 نماند آن زمان با سپهدار هوش  
 نه دل دارم امروز گوئی نه تن  
 که این بد که من کردم امروز بس  
 بریده پی و بیخ آن نامور  
 که «شمشیر کین ماند اندر نیام  
 نگه کن بدیشان مگر تقوی  
 همان پیش از این جای گفتار نیست»

جو بر گشت از آن جایگه پهلوان  
یکی دشنه بگرفت رستم بست  
بزرگان بدو اندر آویختند  
بدو گفت گودرزه کا کنون چه سود  
« تو بر خویشتن گر کنی صد گزند  
« اگر مانده باشد مر اورا زمان  
« و گر زین جهان آنجوان رفتنیست  
« شکاریم یکسر همه پیش مر گ  
« چو آیدش هنگام بیرون کنند  
« دراز است راهش اگر کوتاه است  
« ز مرگ ای سپهبدی اندوه کیست؟  
بگودرز گفت آن زمان پهلوان  
« پیامی زمن سوی کاوس بر  
« گرت هیچ یاد است کردار من  
« از آن نوشدارو که در گنج نیست  
« بنزدیک من با یکی جام می  
« مگر کو ببخت تو بهتر شود  
بیامد سپهبد بگردار باد  
بدو گفت کاوس « کز پیلتن  
« نخواهم که اورا بد آید بروی  
« ولیکن اگر داروی نوش من  
« چو فرزند او زنده باشد مرا  
« سخنه‌ای سهراب نشیده؟  
« کز ایرانیان سر ببرم هزار  
« کسی دشمن خویشتن پرورد  
چو بشنید گودرز بر گشت زود  
بدو گفت « خوی بد شهریار  
« بتندی بگیتی ورا پلر نیست  
« ترا رفت باید بنزدیک اوی

بیامد بر خسته پور جوان  
که از تن برد سرخویش بست  
ز مرگان همی خون دل ریختند  
گر از روی گیتی بر آری تودود؟  
چه آسانی آید بدان ارجمند؟  
بماند بگیتی تو با او بمان  
نگه کن بگیتی که جاوید کیست  
سر زیر تاج و سر زیر ترک  
وزان پس ندانیم تا چون کنند  
پرا کند گانیم اگر هر هست  
همی خویشتن را بیاید گریست  
که « ای گرد با نام روشن روان  
بگویش که ما را چه آمد بسر  
یکی رنجه کن دل به تیمار من  
کجا خستگانرا کند تندرست  
سزد گر فرستی هم اکنون زبی  
چومن پیش تخت تو بهتر شود  
بکاوس یکسر پیامش بداد  
کرا بیشتر آب نزدیک من  
که هستش بسی نزد من آبروی  
دهم زنده ماند پل پیلتن  
یکی خاک باشد بست اندرا  
نمرد بزرگ جهان دیده؟  
کنم زنده کاوس کی را بدار  
بگیتی درون نام بد گسترده  
بر رستم آمد بگردار دود  
درختیست جنطل همیشه بیار  
همان رنج کس را خریدار نیست  
که روشن کنی جان تاریک اوی

نوشدارو خواستن  
رستم از کاوس

فرمود رستم که تا پیش کار  
 جوانرا بر آنجامه زرنکار  
 گو یستن سر سوی راه کرد  
 که « سهراب شد زین جهان فراخ  
 چو بشنید رستم خراشید موی  
 پیاده شد از اسب رستم چو باد  
 همیگفت زار « ای نبرده جوان  
 « نبیند چو تو نیز خورشید و ماه  
 « کرا آمد این پیش کاهد مرا؟  
 « بریدن دودستم سزاوار هست  
 « که فرزند سهراب دادم بناد  
 « چومن نیست در گرد گیهان یکی  
 « کدامین پدر این چنین کار کرد  
 « بگیتی که کشته است فرزند را  
 « پدرش آن گرانمایه تر بهلوان  
 « که رستم بکینه برو دست یافت  
 « برین تخمه سام نفرین کنند  
 فرمود تا دیبه خسروان  
 از آنشت بردند تابوت اوی  
 پیرده سرای آتش اندر زدند  
 همان خیمه و دیبه رنگ رنگ  
 بر آتش نهادند و برخاست غو  
 « دریغ آنمه مردی و رای تو  
 « دریغ این غم و حسرت جان گسل  
 « چگویند گردان و گردنکشان  
 « از این چون بایشان رسد آگهی  
 « بدین کار یوزش چه پیش آورم  
 همیربخت خون و همی کند خاک  
 همه بهلوانان کاوس شاه  
 یکی جامه آرد برش بر نگار  
 بخواباند و آمد بر شهریار  
 کس آمد پیش زود آگاه کرد  
 همی از تو تابوت خواهد نه کاخ «  
 همیزد بسینه همی کند موی  
 بجای کله خاک بر سر نهاد  
 سر افراز و از تخمه بهلوان  
 نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه  
 که فرزند کشتم به پیران سرا  
 جز از خاک تیره مبادم نشست  
 که چون او گوی نامداری نژاد  
 بردی بلم پیش او کودکی  
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد  
 دلیر و جوان و خردمند را ؟  
 چگوید بدان دخت یاک جوان ؟  
 بدشنه جگر گاه او بر شکافت  
 مرا نام بیمهر و بی دین کنند «  
 کشیدند بر روی یور جوان  
 سوی خیمه خویش بنهاد روی  
 همه لشکرش خاک بر سر زدند  
 همه تخت پر مایه زرین پلنگ  
 همیکرد زاری جهاندار گو  
 دریغ آنرخ و پرز بالای تو  
 ز مادر جدا وز پدر داغدل  
 جوزینسان شود نزد ایشان نشان ؟  
 که بر کندم از باغ سرو سهی  
 که دلشان بگفتار خویش آورم ؟  
 بشن جامه خسروی کرد چاک  
 نشستند بر خاک با او براه

تہمتن بدرد از جگر بند بود  
 بدستی کلاه و بدیگر کمند  
 بخم کمندش رباید ز گاہ  
 جو باید خرامید با ہمرہان؟  
 فراوان در این دایرہ داوری  
 چنین گونه کون بازی آرد بسی  
 ہمیکشت باید سوی خاک باز  
 همانا کہ گشتست مغزش تہی  
 بچون و چرا سوی او راہ نیست  
 ندانیم فرجام این کار چیست  
 بیامد بنزدیک او با سپاہ  
 کہ «از کوه البرز تا برک نی  
 سرانجام بر مرک باشد گذر  
 و گر آتش اندر جہان در زنی  
 روانش کهن دان بدیگر سرای  
 برین رفتہ تا چند خواہی گریست؟»  
 بایران خرامید و رستم بماند  
 سپہ راند رستم ہم اندر زمان  
 بزرگان بسر خاک ہفتانندند  
 چو آگاہی از وی بدستان رسید  
 برنج و بدرد و گداز آمدند  
 خروشید و تابوت بنہاد پیش  
 ز چشمش روان جوی خوناب دید  
 ہمی بر کشید از جگر باد سرد  
 ہمی زار بگریست ہر کان شنید  
 بیارید از دیدہ خون در کنار  
 کہ دل راز شادی گریز آمدست  
 بیاورد پیش مہان دلیر  
 بگردند ہر کس بسرہای و ہوی

زبان بزرگان پر از بند بود  
 چنین است کردار چرخ بلند  
 چو شادان نشیند کسی با کلاه  
 چرا مہر باید ہمی بر جہان  
 یکی دایرہ آمدہ چنبیری  
 جہان سر گذشتست از ہر کسی  
 چو اندیشہ بود کرد دراز  
 اگر چرخ را ہست ازین آگہی  
 چنان دان کزین گردش آگاہ نیست  
 بدین رفتن اکنون نباید گریست  
 ز سہراب چونشد خبر نزد شاہ  
 برستم چنین گفت کاوس کسی  
 «یکی زود سازد یکی دیر تر  
 «اگر آسمان بر زمین بر زنی  
 «نیایی ہمہ رقتہ را باز جای  
 «چہ سازی و درمان اینکار چیست؟  
 وز آنجا یکہ شاہ لشکر براند  
 زوارہ بیامد سپیدہ دمان  
 سپہ پیش تابوت میرانندند  
 بس آنگہ سوی زابلستان کشید  
 ہمہ سیستان پیش باز آمدند  
 چو آمد تہمتن بایوان خویش  
 جو رودابہ تابوت سہراب دید  
 بزاری ہمی مویہ آغاز کرد  
 قنانش ز ایوان بکیوان رسید  
 چو رستم چناندید بگریست زار  
 تو گفتی مگر رستخیز آمدست  
 دگر بارہ تابوت سہراب شیر  
 جو دیدند آن مردمان روی اوی

پیوشید بازش بدیبای زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد  
 تراشید تابوتش از عود خام بروبر زده بند زرین بستام  
 بگیتی همه برشد اینداستان که چون گشت فرزند را پهلوان  
 جهان سر بسر پر ز تیمار گشت هر آنکس که بشنید غمخوار گشت  
 برستم برین روز چندی گذشت بگرد دلش شادمانی نگشت  
 باخر شکیبائی آورد پیش که جز آن نمیدید هنجار خویش  
 جهانرا بسی هست زینسان بیاد بسی داغ بر جان هر کس نهاد  
 کرا در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه خورد ؟  
 بمادر خبر شد که سهراب کرد ز تیغ پدر خسته گشت و برود  
 خروشید و جوشید و جامه درید بر آن زلف چون تاب داده کمند  
 بر آورد بانگ و غریو و خروش همی برفکند آتش و بر فروخت  
 مر آن زلف چون تاب داده کمند همی گفت « کایجان مادر کنون  
 بسر برفکند آتش و بر فروخت « غریب و اسیر و نژند و نزار  
 « دو چشمم بره بود گفتم مگر « چه دانستم ای پور کاید خبر  
 « درفش نیامد از آن روی تو؟ « از آن برز بالا و بازوی تو؟  
 « پیورده بودم تنش را بناز برخشنده روز و شبان درواز  
 « کنون آن بخون اندرون غرقه گشت کفن بر تن پاک او خرقه گشت  
 « کنون من کرا گیرم اندر کنار؟ « که خواهد بدن مرا غمگسار؟  
 « درینا تن و جان و چشم و چراغ بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ  
 « پدر جستی ای گرد لشکر پناه بجای پدر گسورت آمد براه  
 « از آن پیش کودشنه را بر کشید جگر گاه سیمین تو بردرید  
 « چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی برو بر نکردیش یاد ؟  
 « نشان داده بد از پدر مادرت ز بهره نامد همی باورت ؟  
 همی گفت و میخست و میکندموی همبزد کف دست بر خوب روی  
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد همه خلق را چشم پر ژاله کرد  
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت تو گفتی همی خونش افسرده گشت

زاری همیشه  
 بر سهراب

بهوش آمد و باز نالش گرفت  
 ز خون او همی کرد لعل آبرای  
 سر اسب او را بیر در گرفت  
 گهی بوسه زد بر سرش که بروی  
 ز خون مزه خاک را کرد لعل  
 بیاورد آن جامه شاهوار  
 بیاورد حمتان و درع و کمان  
 بیاورد زین و لکام و سپر  
 بدرویش داد اینهمه خواسته  
 بپوشید پس جامه نیلگون  
 بروزو بشب مویه کرد و گریست  
 سرانجام هم در غم او بمرد  
 بتو داد یکروز نوبت پدر  
 چنین است و رازش نیامد پدید  
 در بسته را کس نداند کشاد  
 دل اندر سرای سینجی هبند  
 بر آن پور کشته سگالش گرفت  
 به پیش آورد اسب سهراب را  
 بمانده جهانی بدو در شکفت  
 زخون زیر سمش همیراند جوی  
 همیروی مالید بر سم و نعل  
 گرفتش چو فرزند اندر کنار  
 همان نیزه و تیغ و گرز گران  
 لکام و سپر را همیزد بسر  
 زر و سیم و اسبان آراسته  
 همان بیلگون غرق کشته بخون  
 پس از مرگ سهراب سالی بزبست  
 روانش بشد سوی سهراب کرد  
 سزدگر ترا نوبت آید سر  
 نیایی بخیره چه جوئی کلید؟  
 بدان رنج عمر تو گردد بباد  
 سینجی نباشد بسی سودمند





# خلاصہ شاہنامہ فردوسی

جزوہ پنجم

سیاوش نامہ

پادشاہی کیکاوس

## داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز  
سخن چون برابر شود با خرد  
کسیرا که اندیشه ناخوش بود  
همی خویشتن را چلیپا کند  
ولیکن نبیند کس آهوی خویش  
اگر داد باید که آید بجای  
چو دانا پسند و پسندیده گشت  
ز گفتار دهقان کنون داستان  
کهن گشته اینداستانها ز من  
اگر زندگانی بود دیر باز  
یکی میوه داری بماند ز من  
چه گفتم اندرین موبد پیشرو  
توچندان که باشی سخنگوی باش  
چو رفتی سر و کار با ایزدست  
نگر تا چه کاری همان بلروی  
درشتی ز کس نشنود نرم گوی  
چنین گفتم موبد که یکر و زطوس  
خود و کیوو گودرز و چندی سوار  
بنخبیر گوران بدشت دغوی  
یکی پیشه پیش اندر آمد زدور  
همیراند در پیش باطوس کیوو  
بدان پیشه رفتند هر دو سوار

یکی داستانی بیارای نغز  
روان سراینده رامش برد  
بدان ناخوشی رای او کش بود  
بیش خردمند رسوا نکند  
پراو روشن آید همی خوی خویش  
بیارای زانپس بدانان نمای  
بجوی تو در آب چون دیده گشت  
به پیوندم از گفته باستان  
همی نو شود بر سر انجمن  
بدین دیر خرم بمانم دراز  
که بارد همی بار او بر چمن  
که هرگز نگردد کهن گشته نو  
خردمند باش و جهانجوی باش  
اگر نیک باشدت کار از بد است  
سخن هرچه گوئی همان بشنوی  
سخن تا توانی با زرم گوی  
بدانکه که خیزد خروش خروس  
برفتند شاد از در شهریار  
ابا باز و یوزان نخبیر جوی  
بنزدیک مرز سواران تور  
پس اندر پرستنده چند نیو  
بگشتند در گرد آن مرغزار

به پیشه یکی خویرخ یافتند بدیدار او در زمانه نبود بدو گفت طوس « ای فریبنده ما » چنین داد پاسخ که « ما را پدر » شب تیره مست آمد از بزم سور « یکی خنجر آبگون بر کشید » گریزان درین پیشه جستم پناه « چو هشیار گردد پدر بیگمان دل پهلوانان بدو گرم گشت شه نوذری گفت « من یافتم بدو گمت کیو » این سخن خودمگوی میانشان همی داوری شد دراز که « این را بر شاه ایران برند نگشتند هر دو ز گفتار اوی چو کاوس روی کنیزک بدید بهر دو سپهد چنین گفت شاه « برای داستان بگذرانیم روز » کوزن است اگر آهوی دلبر است بدو گفت خسرو « نژاد تو چیست بگمتا که » از امام خاتونیم « ز دخت سپهدار گرسبوزم » که او است هم خویش افراسیاب بت اندر شبستان فرستاد شاه ییارسنتندش بدیبای زرد نهادند زیر اندرش تخت حاج دگر ایزدی هر چه بایست بود بسی بر نیامد بر این روزگار بر او بر همی گشت گردان سپهر جدا گشت از او کودکی چون پری

بر از خنده لب هر دو بشتافتند ز خوبی بر او بر بهانه نبود ترا سوی پیشه که بنمود راه ؟ « نزد دوش و بگذاشتم بوم و بر همان چون مرا دید جوشان زدور همیخواست از تن صر مرا برید رسیدستم این لحظه ایدر ز راه سواران فرستد سوی من دوان « سرطوس نوذر بی آزرم گشت از ایرا چنین نیز بشتاهم « که من تا ختم پیش نخحیرجوی « میانجی بیامد بحکی سر فراز بر آن کونهد هر دو فرمان برند « سوی شاه ایران نهادند روی دلش مهر و پیوند او بر گزید که « کوتاه شد بر شما رنج راه که خورشید گیرند گردان یوز شکاری چنین درخور مهتر است « که چهرت بمانند چهر پرست ؟ « بسوی پدر آفریدونیم بدانسو کشد رشته پروزم وی از تخمه تور با جاه و آب « بهرمود تا بر نشیند بگاہ ییاقوت و فیروزه و لاجورد بسر بر ز یاقوت و فیروزه تاج یکی سرخ یاقوت بدنا بسود که رنگ اندر آمد بخرم بهار چو نهمه بر آمد بران خوب چهر جدا گشت از او کودکی چون پری

خویرخ یلغن  
پهلوانان ایران در  
پیشه

پذیرهن کاوس  
خویرخ را بزنی

زادن سیلوش

که «بر خوردی از ماه فرخنده بی»  
 کز انگونه نشنید کس روی و موی  
 بسوچرخ گردنده را بخش کرد  
 تهمتن بیامد بر شهریار  
 مرا پرورانید باید بکش  
 جهانجوی کرد پسندیده را  
 نشستنگهی ساخت در گلستان  
 عنان و رکیب وجه و چون و چند  
 همان باز و شاهین و یوز و شکار  
 سخن گفتن و رزم و راندن سیاه  
 بسی رنج برداشت کامد بیر  
 بماند او کس نبود از مهان  
 بنخیر شیر آوریدی بیند  
 که «آمد بدیدار شام نیاز  
 هنرهای شاهانم آموختی  
 هنرها و آموزش پیلتن»  
 فرستادگانرا بهر سو بتاخت  
 که شد بر سیاوش نظاره پناه  
 که آمد سیاوش با تهرهی  
 برفتند با شادی و پیل و کوس  
 بیگست طوس و دگر پیلتن  
 که مانو درختی بیار آمدند  
 ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج  
 زمانی همیگفت با خاک راز  
 سیهد گرفتش سر اندر کنار  
 همی هر زمان نام یزدان بخواند  
 که گفتی روانش خرد پرورد  
 زهر و زسیخ و زتخت و کلاه  
 ز بر گستوانها و خلتان جنگ

بگفتند با شاه کاوس حکمی  
 جهان گشت از آن خرد پر گشتگوی  
 جهاندار نامش سیاوشش کرد  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 چنین گمت «کاین کودکشیرفش  
 برستم سپردش دل و دیده را  
 تهمتن ببردش بزابلستان  
 سواری و تیر و کمان و کند  
 نشستنگه و مجلس و میگسار  
 زبیداد و داد و زتخت و کلاه  
 هنرها بیاموختش سر بسر  
 سیاوش چنان شد که اندر جهان  
 چویک چند بگذشت او شد بلند  
 چنین گمت با رستم سر فراز  
 «بسی رنج بردی و دل سوختی  
 «پدر باید اکنون که بیند ز من  
 گو شیردل کار او را بساخت  
 کسی کرد از آنگونه او را بر راه  
 چو آمد بکاوس شاه آگهی  
 بفرمود تا با سپه گیو و طوس  
 همه نامداران شدند انجمن  
 خرامان بر شهریار آمدند  
 چو کاوس را دید بر تخت عاج  
 نخست آفرین کرد و بردش نماز  
 وزان پس بیامد بر شهریار  
 چنان از شکمتی بدو در بماند  
 بدان اند کی سال و چندین خرد  
 ز هر چیز گنجی بفرمود شاه  
 ز اسبان تازی بزین خدنک

پروراندن رستم  
 سیاوش را

رفتن سیاوش نزد پدر

سیاوش را کرد بسیار امید  
 چنین هفت سالش همی آزمود  
 بهشتم بفرمود تا تاج زر  
 نوشتند منشور بر پرنیان  
 زمین کهستان ورا داد شاه  
 برآمد برین نیز یکروز کار  
 یکی روز کاوس کی با پسر  
 چو سودابه روی سیاوش بدید  
 چنان شد که گفنی طراز نخواست  
 کسیرا فرستاد نزدیک اوی  
 که « اندر شبستان شاه جهان  
 فرستاده رفت و پیامش بداد  
 بدو گفت « مرد شبستان نیم  
 دگر روز شبگیر سودابه رفت  
 بدو گفت « کای شهریار سپاه  
 » نه اندر زمین کس چو فرزند تو  
 « فرستش بسوی شبستان خویش  
 « همه روی پوشیدگانرا بمهر  
 « نمازش بریم و تار آوریم  
 سپهد سیاوشرا خواند و گفت  
 « ترا پاک یزدان چنان آفرید  
 « پس پرده من ترا خواهر است  
 « پس پرده پوشیدگانرا ببین  
 سیاوش چو بشنید گفتار شاه  
 گمانی چنان برد کورا پدر  
 به بیچید و با خویشان راز کرد  
 که گرم شوم در شبستان اوی  
 چنین داد پاسخ سیاوش که « شاه  
 « چو تو شاه نهاد بر سر کلاه  
 ز خوبی بدادش فراوان نوید  
 بهر کار جز پاصکزاده نبود  
 همان طوق زرین و زرین کمر  
 برسم بزرگان و آزادگان  
 که بود او سزاوار تخت و کلاه  
 بدو شادمان بد دل شهریار  
 شسته که سودابه آمد زدر  
 بر اندیشه گشت و دلش بر دمید  
 و با پیش آتش نهاده یح است  
 که پنهان سیاوش را روبگوی  
 نباشد شکفت ارشوی ناگهان  
 بر آشت از آنکار آن نیک زاد  
 مجویم که با بند و دستان نیم  
 بر شاه ایران خرامید تفت  
 که چون توندیده است خورشید و ماه  
 جهان شاد بادا به پیوند تو  
 برخواهران و فستق خویش  
 پر از خون دل است و پر از آب چهر  
 درخت پرستش بیار آوریم  
 که « خون رک و مهر نتوان نهفت  
 کهمر آورد بر تو هر کت بدید  
 چو سودابه چون مهربان مادر است  
 زمانی بمان تا کنند آفرین  
 همیکرد خیره بدو بر نگاه  
 پژوهد همی تا چه دارد بسر  
 از انجام آهنگ آغاز کرد  
 ز سودابه یابم بسی گفتگوی  
 مرا داد فرمان و تخت و کلاه  
 بخوبی و دانش بائین و راه

دبدن سودابه سیاوش  
 را و طلبیدش شبستان

« مرا راه بنما سوی بخردان  
 « چه آموزم اندر شبستان شاه ؟  
 بدو گفت شاه « ای پسر شاد باش  
 « مدار ایچ اندیشه بد بدل  
 « بین توهمی کودکانرا یکی  
 یحکی مرد بد نام او هیر بد  
 که بتخانه را هیچ نگذاشتی  
 سیه دار ایران بفرزانه گفت  
 « تو پیش سیاوش همی رو بهوش  
 چو خورشید برزد سر از کوهسار  
 بر او آفرین کرد و بردش نماز  
 چو بر دخته شد هیر بد را بخواند  
 سیاوش را گفت « با او برو  
 چو بر داشت پرده ز در هیر بد  
 شبستان همه پیش باز آمدند  
 همه جام بد از کران تا کران  
 زمین بود در زیر دیبای چین  
 شبستان بهشتی بد آراسته  
 سیاوش چو اندر شبستان رسید  
 بر او بر زیروزه کرده نگار  
 بر آن تخت سودابه ماهروی  
 نشسته چو تابان سهیل یمن  
 یکی تاج بر سر نهاده بلند  
 سیاوش چو از پیش پرده پرفت  
 بیامد خرامان و بردش نماز  
 همی چشم و رویش بیوسید دیر  
 سیاوش بدانست کان مهر چیست  
 بنزدیک خواهر خرامید زود  
 چو با خواهران بد زمانی دراز

بزرگان کار آزموده رعدان  
 بدانش زنان کی نمایند راه ؟  
 همیشه خرد را تو بنیاد باش  
 همی شادی آرای و غم بر کسل  
 مگر شادمانه شوند اندکی  
 زدوده دل و مغز و جانش ز بد  
 حکاید در پرده او داشتی  
 که « چون بر کشد هور تیغ از نهفت  
 نگر تا چه فرماید آنرا بکوش  
 سیاوش بیامد بر شهریار  
 سخن گفت با او سپهد بر از  
 سخنهای شایسته چندی براند  
 بیارای دل را بیدار نو  
 سیاوش همی بود ترسان ز بد  
 بیدار او بزمساز آمدند  
 پراز مشک و دینار و پیر زعفران  
 پر از در خوشاب روی زمین  
 پر از خوب رویان و پر خواسته  
 یکی تخت زرین رخشنده دیدم  
 بدیبا بیاراسته شاهوار  
 بسان بهشتی پراز رنگ و پری  
 سر جعد زلفش شکن بر شکن  
 فرو هشته تا پای مشکین کمند  
 فرود آمد از تخت سودابه تفت  
 پیر در گرفتش زمانی دراز  
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر  
 چنان دوستی نر ره ایزد است  
 که آن جایگه کار ناساز بود  
 خرامید و آمد بر تخت باز

سیاوش پیش پدر شد بگفت  
 « همه نیکوتی در جهان بهر تست  
 » ز جَم و فریدون و هوشنگ شاه  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 چو شب گشت پیدا و شد روزتار  
 یزوهید سودابه را شاه گفت  
 « ز فر هنگ و رای سیاوش بگویی  
 » پسند تو آمد ؟ خردمند هست ؟  
 بدو گفت سودابه « همتای شاه  
 » چو فرزند تو کیست اندر جهان ؟  
 بدو گفت شاه « از بر دی رسد  
 بدو گفت سودابه « گر گفت من  
 » که از تخم خویشش یکی زن دهد  
 « که فرزند آرد و را در جهان  
 » مرا دخترانند مانند تو  
 « هم از تخم کی آرش و کی پشین  
 بدو گفت « کاین خود بکام منست  
 سیاوش بشبگیر شد نزد شاه  
 پدر با یسر راز گفتن گرفت  
 بدو گفت « کز کرد کار جهان  
 » که ماند ز تو نام تو یاد کار  
 « چنان کز تو من گشته ام تازه روی  
 » کنون از بزرگان زنی بر گزین  
 « بخان کی آرش همان نیز هست  
 چنین گفت « من شاهرا بنده ام  
 » هر آنکس که او بر گزیند رواست  
 بر این داستان نیز شب در گذشت  
 نشست از بر تخت سودابه شاد  
 همه دخترانرا بر خویش خواند

که « دیدیم پرده سرای نهفت  
 ز یزدان بهانه نبایدت جست  
 فزونی بشمشیر و گنج و سپاه »  
 بیاراست ایوان چو خرم بهار  
 شد اندر شبستان کی نامدار  
 که « این رازت از من نباید نهفت  
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی  
 از آواز به یا ز دیدن به است ؟ »  
 ندیدند بر گاه شاه و سپاه  
 چرا گفت باید سخن در نهان ؟  
 نباید که بیند و را چشم بد  
 پذیرد شود رای او جفت من  
 نه از نامداران بر زن دهد  
 بدیدار او در میان مهان  
 ز تخم تو و پاک بیوند تو  
 بخواهد بشادی کند آفرین »  
 بزرگی بفرجام نام منست  
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
 ز بیگانه مردم نهفتن گرفت  
 یکی آرزو دارم اندر نهان  
 ز پشت تو آید یکی شهریار  
 تو دل بر گشائی ز دیدار اوی  
 نگه کن پس پرده کی پشین  
 زهر سو بیارای و بسیار دست  
 فرمان و رایش سر افکنده ام  
 جهاندار بر بندگان پادشاست  
 سپهر از بر خاک تیره بگشت  
 ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد  
 بیاراست بر تخت زرین نشاند

به پیشش بتان نو آئین بیای  
 چنین گلت با هیربد ماهروی  
 « که باید که رنجه کنی پای خویش  
 خرامان بیامد سیاوش برش  
 سیاوش ابر تخت زرین نشست  
 بتان را بشاه نو آئین نمود  
 بدو گفت « بنگر برین تخت و گاه  
 کسی کتخوش آید از ایشان بگوی  
 سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت  
 همی این بدان آن بدین بنگرید  
 برفتند هر يك سوی تخت خویش  
 چو ایشان برفتند سودابه گفت  
 « از این خوب رویان بیچشم خرد  
 بیاسخ سیاوش نگشاد لب  
 بدو گفت « خورشید با ماه نو  
 « نباشد شکفت از شود ماه خوار  
 کسی کوچومن دید بر تخت عاج  
 « نباشد شکفت از به تنگرد  
 « گر ایدونکه بامن تو بیمان کنی  
 « یکی دختری نا رسیده بجای  
 « من اینک پیش تو استاده ام  
 « زمن هر چه خواهی همه کام تو  
 سرش تنگ بگرفت و يك بوسه داد  
 رخان سیاوش چو خون شد ز شرم  
 چنین گفت بادل که « از کار دیو  
 « نه من با پدر بیوفائی کنم  
 « اگر سرد گویم بر این شوخ چشم  
 « یکی جادویی سازد اندر نهان  
 « همان به که با او با آواز نرم  
 تو گفتی بهشت است کاخ و سرای  
 « کز ایدر پرو بر سیاوش بگوی  
 نمائی مرا سرو بالای خویش  
 بدید آن نشست و سرو افسرش  
 ز پیشش بکش کرد سودابه دست  
 که بودند چون گوهر تا بسود  
 پرستنده چندین بزین کلاه  
 نگه کن بدیدار و بالا و موی  
 از ایشان یکی چشم از او برداشت  
 بدان فتنه شد هر که رویش بدید  
 یکا يك شمارنده بر مخت خویش  
 که « چندین چه داری سخن در نهفت  
 نگه کن که بانو که اندر خورده  
 بر بچهره برداشت از رخ قصب  
 گر ایدون که بیند بر گاه نو  
 تو خورشید داری خود اندر کنار  
 ز باقوت و فیروزه بر سرش تاج  
 کسی را بخوبی بکس نشمرد  
 نه پیچی و اندیشه آسان کنی  
 کنم چون پرستار پیشت بیای  
 تن و جان شیرین ترا داده ام  
 بر آرم نه پیچم سر از دام تو  
 هماما که از شرم ناورد یاد  
 بیاراست مزگان بخوناب گرم  
 مرا دور دارد گیهان خدیو  
 نه با اهرمن آشنائی کنم  
 بجوشد دلش گرم گردد ز خشم  
 بر او بگردد شهریار جهان  
 سخن گویم و دارمش چرب و گرم

اظهار عشق سودابه  
 بسياوش



سیاوش از آن پس بسودابه گفت  
 « نمائی مگر نیمه ماه را  
 « کنون دخترت بس که باشد مرا  
 « بخواهم من او را و پیمان کنم  
 « که تا او نگردد بیالای من  
 « سر بانوانی و هم مهتری  
 بگفت این و بیرون شد اندر زمان  
 نگه کرد سودابه خیره بماند  
 که « گراو نیاید بفرمان من  
 « بدو نیک هر چاره کاندر جهان  
 « بسازم گر اوسر بییچد ز من  
 نشست از بر تخت با گوشوار  
 سیاوش را در بر خویش خواند  
 بدو گفت « کنجی بیار است شاه  
 « بتو داد خواهد همی دخترم  
 « بهانه چه داری که از مهر من  
 « که تا من ترا دیده ام مرده ام  
 « همی روز روشن نبینم ز درد  
 « کنون هفت سال است تا مهر من  
 « یکی شاد کن در نهانی مرا  
 « فزون زانکه دادت جهاندار شاه  
 « و گر تو نیائی بفرمان من  
 « کنم بر تو بر پادشاهی تباه  
 سیاوش بدو گفت « کاین خود مباد  
 « چنین با پدر بیوفائی کنم  
 « تو بانوی شاهی و خورشید گناه  
 از آن تخت برخاست باخشم و جنگ  
 بدو گفت « من راز دل پیش تو  
 « مرا خبر خواهی که رسوا کنی

که « اندر جهان مر ترا کیست جفت؟  
 نشائی کسیرا بجز شاهرا  
 نباید جز او کس که باشد مرا  
 زبانا بنزدت گروگان کنم  
 تا بد بدیگر کسی رای من  
 من ایون گمام که تو مادری  
 ز سودابه رفته دل وهوش و جان  
 باندیشه افسون فراوان بخواند  
 روا دارم از بگسلد جان من  
 کنند آشکارا و اندر نهان  
 کنم زو ققان بر سر انجمن «  
 بسر بر نهاد افسر زرنگار  
 ز هر گونه با او سختها براند  
 کز انسان ندیده است کس تاج و گاه  
 نگه کن بروی و سر و افسرم  
 به پیچی ز بالا و از چهر من؟  
 خروشان و جوشان و آزرده ام  
 بر آنم که خورشید شد لاجورد  
 همی خون چکاند ابر چهر من  
 ببخشای روز جوانی مرا  
 بیار ایست تاج و تخت و کلاه  
 به پیچی ز رای و زیمان من  
 شود تیره روی تو بر چشم شاه  
 که از بهر دل من دهم دین بیاد  
 ز مردی و دانش جدائی کنم  
 سزد کز تو ناید بدینسان گناه «  
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ  
 بگفتم نهانی بداندیش تو  
 پیش خردمند رعنا کنی «

بزد دست و جامه بدرید پاك  
 بر آمد خروش از شبستان اوی  
 بگوش سپهد رسید آکمی  
 پیامد چو سودابه را دید روی  
 ز هر کس پیرسید و شد تنگدل  
 خروشید سودابه در پیش اوی  
 چنین گفت « کامد سیاوش بتخت  
 » که از تست جان و تنم پر ز مهر  
 » بینداخت افسر ز مشکین سرم  
 پراندیشه شد زان سخن شهریار  
 کسانیکه اندر شبستان بند  
 کسی کرد و بر گاه تنها بماند  
 بهوش و خرد با سیاوش گفت  
 » همه راستی جوی و بنمای روی  
 سیاوش بگفت آن کجا رفته بود  
 چنین گفت سودابه « کاین نیست راست  
 » بگفتم همه هر چه شاه جهان  
 » ز فرزند و از تاج و از خواسته  
 » بگفتم که چندین برین برنهم  
 » مرا، گفت، با خواسته کار نیست  
 » ترا ما بدم زین میان، گفت، بس  
 » مرا خواست کار د بکاری بچنگ  
 » نکردهش فرمان همه موی من  
 » یکی کودکی دارم اندر نهان  
 » ز بس رنج کشتنش نزدیک بود  
 چنین گفت با خویشتن شهریار  
 » برین کار بر نیست جای شتاب  
 » به بینم کزین دو گنه کار کیست  
 بدان باز جستن همی چاره جست

بناخن دو رخرا همیکرد چاك  
 لغانش ز ایوان بر آمد بگوی  
 فرود آمد از تخت شاهنشهی  
 خراشیده و کاخ پر گفتگوی  
 ندانست کردار آن سنگدل  
 همبرخت آب و همیکند موی  
 بر آ راست چنگ و بر آویخت سخت  
 چه پرهیزی از من نوای خوبچهر؟  
 چنین چاك شد جامه اندر برم «  
 سخن کرد هر گونه خواستار  
 هشیوار و مهتر پرستان بلند  
 سیاوش و سودابه را پیش خواند  
 که « این راز از من نباید نهفت  
 سخن بر چسان رفت با من بگوی «  
 وزانگونه سودابه آشفته بود  
 که او از بتان جز تن من نخواست  
 بدو خواست داد آشکار و نهان  
 ز دنیا و از گنج آراسته  
 همه نیکوئیها بنطقی بهم  
 بدختر مرا راه دیدار نیست  
 نه گنجم بکار است بی تونه کس  
 دوست اندر آورد چون سنگ تنگ  
 بکند و خراشیده شد روی من  
 ز پشت تو ای شهریار جهان  
 جهان پیش من تنگ و تاریک بود «  
 که « گفتار هر دو نیاید بکار  
 که تنگی دل آرد خرد را بتاب  
 بیادافره بد سزاوار کیست «  
 بهوئید دست سیاوش نخست

ندید از سیاوش چنین نیز بوی  
 ز سودابه بوی می و مشک ناب  
 غمی گشت و سودابه را خوار کرد  
 بدل گفت « کاین را بشمشیر تیز  
 سیاوش از آن کار بد بیگناه  
 چو دانست سودابه کو گشت خوار  
 یکی چاره جست اندران کار زشت  
 زنی بود با او پیرده درون  
 گران بود و اندر شکم بچه داشت  
 بلوراز بگشاد و زو چاره جست  
 چو پیمان ستد زرش بسیار داد  
 « یکی داروئی ساز کین بکنی  
 « بکوس گویم که این از من است  
 بدو گفت زن « من ترا بنده ام  
 چو شب تیره شد داروئی خورد زن  
 دو بچه چنان چون بود دیوزاد  
 نهان کرد ز ترا و او خود بخت  
 چو بشنید کوس از ایوان خروش  
 غمی گشت و نگشاد خود هیچ دم  
 بر آنگونه سودابه را خفته دید  
 دو کودک بر آنگونه بر طشت زر  
 بیارید سودابه از دیده آب  
 « همی گفتمت کوجه کرد از بدی  
 دل شاه کوس شد بد گمان  
 همیگفت کاین را چه درمان کنم  
 از آن پس نگه کرد کوس شاه  
 بجست و زهر سو برخوش خواند  
 ز سودابه و رزم هاماوران  
 بدان تا شوند آ که از کار اوی

نتان بسودن ندید اندروی  
 همی یافت کوس و بوی کلاب  
 دل خویشان را پر آزار کرد  
 بیاید کنون گردنش ریز ریز  
 خردمندی او بدانست شاه  
 نیار یخت با وی دل شهریار  
 ز کینه بنوئی درختی بگشت  
 پر از چاره و بند و رنگ و فسون  
 همی از گرانی بسختی گذاشت  
 کز آغاز پیمانت خواهم درست  
 « سخن » گفت « از یدر مکن هیچ باد  
 تهی مانی و راز من نشکنی  
 چنین کشته بردست اهریمن است  
 بهرمان و رایت سرافکنده ام  
 بیفتاد از او بچه اهرمن  
 چه باشد خود از دیو و جادو نژاد؟  
 فغانش بر آمد بکاخ از نهفت  
 بلرزید و بگشاد از خواب گوش  
 بشبگیر برخاست و آمد دزم  
 سراسر شبستان بر آشفته دید  
 نهاده بخواری و خسته جگر  
 همیگفت « روشن بین آفتاب  
 بگفتار او خیره ایمن شدی  
 برفت و در اندیشه شد بکرمان  
 نشاید که این بر دل آسان کنم  
 کسی را که کردی باختر نگاه  
 پیوسید و بر تخت زرین نشاند  
 سخن رفت هرگونه با مهتران  
 بدانش بداند مکر دار اوی

حیله سودابه

وزان کودکان نیز بسیار گفت همه زیج و صلاب برداشتنند سرانجام گفتند «کاین کی بود» دو کودک زیشت کسی دیگرند نشان بداندیش نایاک زن همه روزبانان درگاه شاه همه شهر و برزن بیای آوردند کشیدند بدبخت زنرا براه بخوبی پیرسید و کردش امید نشد هیچ خستو بدان داستان بردند زنرا ز درگاه شاه چنین گفت جادو که «من بیگناه ندارم از این کار هیچ آکھی بگفتند با شاه کاین زن چه گفت ز پهلو همه موبدانرا بخواند چنین گفت موبد بشاه جهان «چو خواهی که پیدا کنی گمتگوی» زهر دوسخن چون برینگونه گشت «چنین است سو کند چرخ بلند جهاندار سودابه را پیش خواند سرانجام گفت «ایمن از هر دو ان «مگر کاتش تیز پیدا کند چنین پاسخ آورد سودابه پیش» فکنده نمودم دو کودک بشاه «سیاوش را کرد باید درست پیور جوان گفت شاه زمین پیاسخ چنین گفت با شهریار «اگر کوه آتش بود بمیرم بر اندیشه شد جان کاوس کی

همیداشت پوشیده اندر نهفت بدان نیز یسکهفته بگذاشتند بجایمی که زهر آکنی می بود نه از پشت شاهند و زین مادرند» بگفتند با شاه و با انجمن بفرمود تا برگرفتند راه زن بدکنش را بجای آوردند بخواری بردند نزدیک شاه بسی روزها نیز دادش نوید نبد شاه پرمایه همداستان ز شمشیر گفتند و از بند و چاه چگویم بدین نامور پیشگاه سخن هرچه گویم بود زابلهی» جهان آفرین داند اندر نهفت ز سودابه چندی سخنها براند که «درد سپهد نماید نهان بیاید زدن سنگ را بر سبوی بر آتش بیاید یکی را گذشت که بر بیگناهان نیاید بگذرد» همی با سیاوش بگفتن نشاند نگرده مرا دل بروشروان که کار را زود رسوا کند» که «من راست گویم بگفتارخویش از این بیشتر خود چه باشد گناه؟ که این بد بکرد و تباهی بجست» که «رایت چه بیند کنون اندرین؟» که «دوزخ مرا زینسخن گشت خوار از این تنگ خواریست گر نگذرم» ز فرزند و سودابه شوم بی

« از این در یکی گر شود نابکار  
 « همان به کزین زشت کردار دل  
 چه گفت آن سپه‌دار نیکو سخن  
 چو اینداستان سر بسر بشنوی  
 بگیتی بجز پارسا زن مجوی  
 نهادند بر دشت هیزم دو کوه  
 پس آنگاه فرمود پرمایه شاه  
 بیامد دو صد مرد آتش فروز  
 زمین گشت روشن تر از آسمان  
 سراسر همه دشت بریان شدند  
 سیاوش بیامد پیش پدر  
 هشیوار با جامهای سفید  
 یکی بارگی برنشسته سیاه  
 پراکند کافور بر خویشتن  
 تو گفندی ببینو همی جست راه  
 بدانگه که شد پیش کاوس باز  
 رخ شاه کاوس پر شرم شد  
 سیاوش بدو گفت « ای پسر مدار  
 « بنیروی بزبان نیکو دهش  
 سیاوش چو آمد با آتش فراز  
 « مراده از این کوه آتش گذر  
 چو زینگونه بسیار زاری نمود  
 خروشی بر آمد ز دشت وز شهر  
 از آندشت سودابه آوا شنید  
 همیخواست کورا بد آید بروی  
 جهانی نهاده بحکاوس چشم  
 شکفتی در آن بد که اسب سیاه  
 سیاوش سیه را بدانسان بتاخت  
 یکی دشت با دیدگان پوزخون  
 که تا او کی آید ز آتش برون

در آتش رفتن سیاوش

ز آتش برون آمد آزاد مرد  
 چو او را دیدند برخاست غو  
 چنان آمد اسب و قبا ی سوار  
 چو بخشایش پاک یزدان بود  
 جواز کوه آتش بهامون گذشت  
 یکی شادمانی بد اندر جهان  
 همی داد مزده یکی را دگر  
 چو پیش پدر شد سیاوخش پاک  
 فرود آمد از اسب کاوس شاه  
 سیاوش را تنگ در بر گرفت  
 سیاوش پیش جهاندار پاک  
 که از تف آنکوه آتش برست  
 بدو گفت شاه « ای دلیر جوان  
 چنانی که از مادر یار سا  
 بایوان خرامید و بنشست شاد  
 سه روز اندران سورمی در کشید  
 چهارم بتخت مهی برنشست  
 بر آشت و سودابه را پیش خواند  
 که « بیشرمی و بد بسی کرده  
 نشاید که باشی تو اندر زمین  
 بنزخیم فرمود « کاین را بکوی  
 چو سودابه را روی بر گاشتند  
 دل شاه کاوس پر درد شد  
 سیاوش چنین گفت با شهریار  
 « بمن بخش سودابه رازین گناه  
 بهانه همی چست زان کار شاه  
 سیاوش را گفت « بخشیدمت  
 سیاوش پیوسید تخت پدر  
 شبستان همه پیش سودابه باز

لبان پر زخنده بر رخ همچو ورد  
 که آمد ز آتش برون شاه نو  
 که گفتی سخن داشت اندر کنار  
 دم آتش و باد یکسان بود  
 خروشیدن آمد ز شهر و زدشت  
 میان کمان و میان مهان  
 که بخشود بر بیگنه دادگر  
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک  
 پیاده سپهبد پیاده سپاه  
 ز کردار بد پوزش اندر گرفت  
 بیامد بمالید رخ را به خاک  
 همه کامه دشمنان کرد پست  
 که پاکیزه تخی و روشروان  
 بزاید شود بر جهان پادشا  
 کلاه حکمانی بسر بر نهاد  
 نبد بر در گنج بند و کلید  
 یکی گرز گاو یکر بدست  
 گذشته سخنها بدو باز راند  
 فراوان دل من بیازرد  
 جز آویختن نیست پاداش این  
 ز دار اندر آویزو بر تاق روی  
 شبستان همه نعره برداشتند  
 نهان داشت رنگ و رخس زرد شد  
 که « دل را بدین کار رانجه مدار  
 پذیرد مگر پند و آید براه  
 بدان تا بیخشد گذشته گناه  
 از آن پس که بر راستی دیدمت  
 وزان تخت برخاست آمد پدر  
 دویدند و بردند جمله نماز

شفاعت سیاوش  
 از سودابه

بر اینگونه بگذشت يك روزگار  
چنان شد دلش باز در مهر اوی  
دگر باره بر شهریار جهان  
بدان تا شود با سیاوش بد  
ز گفتار او شاه شد در گمان  
بجائی که کاری چنین اوفتاد  
بجائی که زهر آ کند روزگار  
تو با آفرینش بسنده نه  
یکی داستان زد برین رهنمون  
چو فرزند شایسته آمد پدید  
بمهر اندرون بود شاه جهان  
که افراسیاب آمد و صد هزار  
دل شاه کاوس زان تنگ شد  
یکی انجمن کرد ز ایرانیان  
بدیشان چنین گفت « کافراسیاب  
همانا که یزدان نکردش سرشت  
که چندان بسوگند پیمان کند  
» مرا رفت باید کنون کیفه خواه  
» مگر کم کنم نام او در جهان  
» سپه سازد و رای ایران کند  
بدو گفت موبد « چه باید سپاه  
» دوبار این سر نامور گاه خویش  
» کنون پهلوانی نکو برگزین  
چنین داد پاسخ بدیشان که « من  
» که دارد بی و تاب افراسیاب  
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد  
بدل گفت « من سازم این رزمگاه  
» مگر کم رهائی دهد دادگر  
بشد با کمر پیش کاوس شاه

برو گرمتر شد دل شهریار  
که دیده نه برداشت از چهر اوی  
همی جادویی ساخت اندر نهان  
بدانسان که از گوهر بد سزد  
نکرد ایچ بر کس پدید از نهان  
خرد باید و دانش و دین و داد  
از او نوش خیره مکن خواستار  
مشو تیز چون پرورنده نه  
که مهری فزون نیست از مهر خون  
ز مهر زنان دل بیاید برید  
که بشتید گفتار کار آگهان  
ز ترکان گزیده شمرده سوار  
که از یزم جایش سوی جنگ شد  
کسی را که بد غیکخواه کیان  
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب  
مگر خود سپهرش دگر گونه کشت  
زبانرا بخوبی گروگان کند  
کنم روز روشن برو بر سیاه  
و گرنه چوتیر از کمان ناگهان  
بسی زین برو بوم ویران کند  
چو خود رفت باید باورد گاه؟  
سپردی به تیزی بیدخواه خویش  
مزاوار جنگ و سزاوار کین  
نبینم کسیرا از این انجمن  
مرا رفت باید چو کشتی بر آب  
روانرا از اندیشه چون یشه کرد  
بچربی بگویم بخواهم ز شاه  
ر سودابه و کفتگوی پدر  
بدو گفت « من دارم این یایگاه

حمله افراسیاب  
بایران

خواستار شدن سیاوش  
جنگ افراسیاب را

که « با شاه توران بجویم نبرد  
 چنین بود رای جهان آفرین  
 بدین کار همدستان شد پدر  
 گو ییلتن را بر خویش خواند  
 بدو گفت « بازور تو ییل نیست  
 » ز کیتی هنرمند و خامش توئی  
 » سیاوش بیامد کمر بر میان  
 » بخواهد همی جنگ افراسیاب  
 » چو بیدار باشی تو خواب آیدم  
 » جهان ایمن از تیرو و شمشیر تست  
 تهمتن بدو گفت « من بنده ام  
 » سیاوش چو چشم و روان منست  
 چو بشتی از او آفرین کردو گفت  
 بدر گاه بر انجمن شد سپاه  
 گزین کرد از آن نامداران سوار  
 بفرمود تا جمله بیرون شدند  
 تو گفتمی که اندر زمین جای نیست  
 سر اندر سپهر اختر کاویان  
 ز یهلو برون رفت کاوس شاه  
 یکی آفرین کرد پر ماهه کی  
 » مبادا جز از بخت همراهمان  
 » به نیک اختر و تندوستی شدن  
 دو دیده پر از آب کاوس شاه  
 سر انجام هر یکدگر را کنار  
 ز دیده همی خون فروریختند  
 گواهی همی داد دل در شدن  
 چنین است کردار گردنده دهر  
 سوی گاه بنهاد کاوس روی  
 از ایران سوی زابلستان کشید

سر سروران اندر آرم بگرد  
 که او جان سیارد بتوران زمین  
 که بنده بر این کین سیاوش کمر  
 بسی داستانهای نیکو براند  
 بمانند رای تو خود نیل نیست  
 که پروردگار سیاوش توئی  
 سخن گفت با من چو شیر زیان  
 تو با او پرور و از او بر متاب  
 چو آرام گیری شتاب آیدم  
 سر ماه بر جرخ در زیر تست  
 سخن هر چه گوئی نیوشنده ام  
 سر تاج او آسمان من است  
 که « با جان پاکت خرد باد جفت  
 در گنج و دینار بگشاد شاه  
 دلیران جنگی سه ره ده هزار  
 زیهلو سوی دشت و هامون شدند  
 که بر خاک او نعل رایای نیست  
 چو ماه درخشنده اندر میان  
 یکی تیز بر گشت کرد سپاه  
 که « ای نامداران فرخنده می  
 شده تیره دیدار بدخواهتان  
 به پیروزی و شاد باز آمدن  
 همی بود یک روز با او پراه  
 گرهتند هر دو چو ابر بهار  
 بزاری خروشی بر انگیختند  
 که دیدار از این بس نخواهد بن  
 گهی نوش بار آورد گاه زهر  
 سیاوش با لشکر جنگجوی  
 ابا ییلتن سوی دستان کشید



همی بود یکچند با رود و می  
 چو یکماه بگنشت لشکر براند  
 وزان پس بیامد بنزدیک بلخ  
 جو ایران سپاه اندر آمد بتنگ  
 دو جنگ گران کرده شد در سه روز  
 پیاده فرستاده بر هر دری  
 سیاوش در بلخ شد با سپاه  
 نوشتند نامه بمشک و عبیر  
 نصبت آفرین کرد بر دادگر  
 « کسی را که خواهد بر آرد بلند  
 » چرا نه فرمان او در نه چون  
 « از آن داد گر کو جهان آفرید  
 » همه آفرین کرد بر شهریار  
 « ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت  
 » سه روز اندرین جنگ شد روزگار  
 « کنون تا بجیحون سپاه من است  
 » بسند است با لشکر افراسیاب  
 « گر ایدونکه فرمان دهد شهریار  
 چو نامه بر شاه ایران رسید  
 بیزدان پناهید از او چست بخت  
 بشادی یکی نامه پاسخ نوشت  
 که « از آفریننده هور و ماه  
 » ترا جاودان شادمان باد دل  
 « همیشه هنرمند بادا تنت  
 » از آن پس که پیروز گشتی بجنگ  
 « نباید پراکنده کردن سپاه  
 » مکن هیچ در جنگ جستن شتاب  
 فرستاده نزد سیاوش رسید  
 زمین را ببوسید و دل شاد کرد

بنزدیک دستان فرخنده بی  
 گو بیستن رفت و دستان بماند  
 نیازد کس را بگفتار تلخ  
 بدروازه بلخ برخاست جنگ  
 چهارم سیاوش لشکر فروز  
 ببلخ اندر آمد. گران لشکری  
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
 چنان چون سزاوار بد بر حریر  
 « کز ویست نیرو و فر و هنر  
 » دیگر را کند سو کوار و نژند  
 خرد کرد باید بدین رهنمون  
 ابا آشکارا همان آفرید  
 همه نیکوئی باد فرجام کار  
 بفر جهاندار با تاج و تخت  
 چهارم ببخشود پروردگار  
 جهان زیر فر کلاه من است  
 سپاه و سیهد بر این روی آب  
 سپه بگنرانم کنم کارزار «  
 سرو تاج و تختش بکیوان رسید  
 بدان تا بیار آید آن نو درخت  
 چو روشن بهار و چو خرم بهشت  
 جهاندار بخشنده تاج و گاه  
 ز درد و بلا گشته آزاد دل  
 رسیده بکام آندل روشنت  
 بکار اندرون کرد باید درنگ  
 به بیمای راه و بیارای گاه  
 بجنگ تو آید خود افراسیاب «  
 چو آن نامه شاه ایران بدید  
 ز ند غمان بس دل آزاد کرد

جنگ سیاوش با  
 تورانیان

نامه فیروزی سیاوش  
 بکاس و دستور  
 خواستن

نگه داشت میدار فرمان اوی  
 بیامد بر شاه توران چو کرد  
 که آمد سپهبد سیاوش ببلخ  
 پیچید از جای آرام و خواب  
 که گفتی میانش بنواهد برید  
 توانا نبود او بر آن خشم خویش  
 بخوانند و از بزم سازند کار  
 چو از چشم شد مهر گیتی فروز  
 وزان پس بر آسود بر جای خواب  
 چنان چون کسی کان بلرزد ز تب  
 بلرزد بر جای آرام و خواب  
 بر آمد ز جانش آتش سهمناک  
 بهرسو یکی غافل آراستند  
 جهان دید با ناله و با خروش  
 همی بود لرزان چو شاخ درخته  
 که «بگشای لب وین شکفتی بگوی»  
 که «هرگز کسی این نه بیند بخواب  
 زیر و جوان نیز نشنیده ام  
 زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب  
 بگردش سپاهی ز گد آوران  
 درفش مرا سر نگونسار کرد  
 سرایرده و خیمه گشتی نگون  
 بریده سران و تن افکنده خوار  
 چه نیزه بدست و چه تیر و کمان  
 وزان هر سواری سری در کنار  
 مرا تاختندی همه بسته دست  
 یکی بادر نامور پهلوان  
 نشسته بدی نزد کاوس شاه  
 میانم بدو نیم کردی بیغ

نه پیچید دل را ز پیمان اوی  
 وزان پس چو گرسیوز شیر مرد  
 بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ  
 بر آشت چون آتش افراسیاب  
 بگرسیوز اندر چنان بشکرید  
 یکی بانگ برزد بر اندش زیش  
 فرمود کز نامداران هزار  
 بدیشان بشادی گذر کرد روز  
 بخواب و با سایش آمد شتاب  
 چو یک بهره بگذشت از تیره شب  
 خروشی بر آمد ز افراسیاب  
 فکند از سر تخت خود را بخاک  
 پرستندگان نیز برخاستند  
 زمانی بر آمد چو آمد بهوش  
 نهادند شمع و بر آمد بتخت  
 پیرسید گرسیوز نامجوی  
 چنین گفت پر مایه افراسیاب  
 «چنان چون شب تیره من دیده ام  
 «بیابان پر از مار دیدم بخواب  
 «سراپرده من زده بر کران  
 «یکی باد بر خاستی پر ز گرد  
 «برفتی ز هر سو یکی رودخون  
 «وزین لشکر من چو سیصد هزار  
 «سپاهی از ایران چو باد دمان  
 «همه نیزه هاشان سر آورده بار  
 «بر انگه ختندم ز جای شست  
 «مرا پیش کاوس بردی دمان  
 «جوانی دو رخساره مانند ماه  
 «دمیدی بگردار غرنده میغ

خواب دیدن  
 افراسیاب

« خروشیلمی من فراوان زدرد  
 زبان آوری بود بسیار مغز  
 چنین گفت « کای پادشاه جهان  
 » اگر با سیاوش کند شاه جنگ  
 » ز ترکان مانند کسیرا بگاہ  
 » و گر او شود کشته بردست شاه  
 » سراسر پر آشوب گردد زمین  
 » بدانگاه یاد آبدت راستی  
 » جهاندار اگر مرغ گردد پیر  
 » برینسان گذر کرد خواهند سپهر  
 غمی شد چو بشنید افراسیاب  
 بگرسبوز آن رازها برکشاد  
 که « گر من بجنگ سیاوش سپاه  
 » نه او کشته آید بجنگ و نه من  
 » بجای جهان جستن و کارزار  
 » فرستم بنزدیک او سیم و زر  
 » مگر کاین بلاها ز من بگذرد  
 » چو چشم زمانه بدوزم بکنج  
 » نخواهم زمانه جز آن کونبشت  
 چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر  
 بزرگان بدرگاه شاه آمدند  
 بدیشان چنین گفت « کز روزگار  
 » بسا نامداران که بردست من  
 » بسی شارسان گشت بیمارسان  
 » بسا راغ کان رزمگاه منست  
 » ز بیدادی پادشاه جهان  
 » تراید بهنگام در دشت گور  
 » ببرد ز پستان نخجیر شیر  
 » شود در جهان چشمه آب خشک  
 مرا ناله و درد بیدار کرد  
 که او بر کشادی سخنهای نغز  
 کنم آشکارا بتو بر نهان  
 چو دیبه شود روی کیتی برنگ  
 غمی گردد از جنگ او پادشاه  
 بتوران مانند سر و تختگاه  
 ز بهر سیاوش بجنگ و بکین  
 که ویران شود کشور از کاستی  
 بر این چرخ گردون نیابد گذر  
 گهی پر زخشم و گهی پر ز مهر  
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب  
 نهفته سخنها همی کرد یاد  
 ترا تم نیاید کسی کینه خواه  
 بر آساید از گفتگوی انجمن  
 مبادم بجز آشتی هیچ کار  
 هم از تاج و تخت و فراوان گهر  
 که ترسم روانم فرو بزمرد  
 سزد گر سپهرم ندارد برنج  
 چنان رست باید که گردون بکشت  
 درخشنده خورشید بشود چهر  
 پرستنده و با کلاه آمدند  
 نه بینم همی بر جز از کارزار  
 تبه شد بجنگ اندرین انجمن  
 بسی بوستان نیز شد خارسان  
 بهر سو نشان سپاه من است  
 همه نیکوئیها شود در نهان  
 شود بیچه باز را دیده کور  
 شود آب در چشمه خویش فیر  
 ندارد بنافه درون بوی مشک

خواستار آشتی شدن  
 افراسیاب

پدید آید از هر سوئی کاستی  
 همی جست خواهم ره ایزدی  
 بجای غم و رنج ناز آوریم  
 نباید که مرگ آید از ناگهان  
 بایران و توران سرای منست  
 بیارند هر سال باز گران  
 برستم فرستم یحیی داستان  
 بگویم فرستم ز هر گونه چیز  
 همه خوبی و آشتی خواستند  
 نیامد کسیرا غم و رنج یاد  
 که «بسیج کار و به پیمای راه  
 ز هر چیز گنجی بیاراسته  
 نگویش که با تو مرا جنگ نیست  
 که «ماسوی ایران نکردیم روی  
 بسفدیم و این پادشاهی جداست  
 که آورد روز خرام نوید  
 شود جنگ و ناخوبی اندر نهان»  
 فرمود تا بر گشودند راه  
 بختید بسیار و پوزش بخواست  
 رخس پر ز شرم و دلش پر ز باك  
 پیش سیاوش گذاشتند  
 بیاشیم تا پاسخ آریم یاد  
 همان نیز پرسیدن از هر کسی  
 برفتند دور از بر انجمن  
 سگالش گرفتند بر پیش و کم  
 که «این را از بیرون کشیم از نهفت  
 نگه کن که تریاک این زهر چیست  
 بین تا کدامند صد نامجوی  
 کند روشن این رای تارک ما

« ز گزی گریزان شود راستی  
 « مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی  
 « کنون دانش و داد باز آوریم  
 « بر آساید از ما زمانی جهان  
 « دو بهر از جهان زیر پای منست  
 « نگه کن که چندین ز کند آوران  
 « گراید و نگه باشید همداستان  
 « در آشتی با سیاوش نیز  
 سران يك يك پاسخ آراستند  
 همه باز گشتند سر پر ز داد  
 بگرسبوز آنگه چنین گمت شاه  
 « بنزد سیاوش بر خاسته  
 « غلام و کنیزك ببر هم دویست  
 « پیرش فراوان و با او بگوی  
 « زجین تا لب رود جیحون مراست  
 « ز یزدان بر آنگونه دارم امید  
 « بتخت تو آرام گیرد جهان  
 چو گرسبوز آمد بنزد يك شاه  
 سیاوش و را دید و بریای خاست  
 ببوسید گرسبوز از دور خاك  
 فرمود تا هدیه برداشتند  
 تهنن بدو گمت « یکهمته شاد  
 « بدین خواهش اندیشه باید بسی  
 سیاوش با رستم یلتن  
 نشستند بیدار هر دو بهم  
 سیاوش ز رستم پرسید و گمت  
 « که این آشتی جستن از بهر چیست  
 « ز پیوسته خون بنزد يك اوی  
 « گروگان فرستد بنزد يك ما

« جوان کرده باشیم نزدیک شاه  
 « برد نزد کاوس شاه آگهی  
 چنین گفت رستم که « اینست رای  
 بشبگیر گرسیوز آمد بدر  
 سیاوش بدو گفت « چون بود دوش  
 وزان پس بدو گفت « کز کار تو  
 « اگر زیر نوش اندرون زهر نیست  
 « ز گردان که رستم بدانده می  
 « بر من فرستی برسم نوا  
 « و دیگر از ایران زمین هر چه هست  
 « پیردازی و خود بتوران شوی  
 فرستاد گرسیوز اندر زمان  
 بدو گفت « خیره منه سر بخواب  
 « بگویش که من نیز بشتافتم  
 « کروگان همیخواهد از شهر یار  
 فرستاده آمد بدادش پیام  
 بدانسان که رستم همی نام برد  
 بر شاه ایران فرستادشان  
 بخارا و سند و سمرقند و چاچ  
 تهی کرد و شد با سپه سوی کنگ  
 جو از رفتنش رستم آگاه شد  
 بیامد بنزد سیاوش جو کرد  
 فرمود تا رفت پیشش دیر  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 « خداوند رای و خداوند داد  
 « خداوند هوش و زمان و توان  
 « گذر نیست کس را از فرمان اوی  
 « ز کیتی نبیند جز از کاستی  
 « از او باد بر شهر یار آفرین

فرستاده باید یکی نیسکخواه  
 مگر مغز او گردد از کین نهی  
 جز این روی پیمان نیاید بجای  
 بسر بر کلاه و بیسته کمر  
 ز لشکر که گشن چندین خروش؟  
 پر اندیشه بودم ز گفتار تو  
 دلت را ز رنج و زیان بهر نیست  
 کجا نامشان بر تو خواند همی  
 که باشد بگفتار تو بر گوا  
 که آن شهرها را توداری بدست  
 ز جنگ و ز کین آوران بفری  
 فرستاده را چو باد دمان  
 برو تازیان نزد افراسیاب  
 کنون هر چه جستم همه یافتم  
 چو خواهی که بر گردد از کارزار  
 ز شاه و ز گرسیوز نیسکنام  
 ز خویشان نزدیک صد برشمرد  
 بسی خلعت و نیکوئی دادشان  
 سیبجاب و آن کشور و تخت عاج  
 بهانه نجست و فریب و درنگ  
 روانش ز اندیشه کوتاه شد  
 سخنها شنیده همه باد کرد  
 نبشتش یکی نامه بر حریر  
 « کز و دید نیرو و بخت و هنر  
 ز دادش خردمند پیروز و شاد  
 خرد پروراند همی با روان  
 کسی کو برگردد ز پیمان اوی  
 بدو باشد افزونی و راستی  
 جهاندار و از نامداران گزین

شرایط سیاوش  
برای آشتی

پذیرفتن افراسیاب  
شرایط را

« رسیدم بهر نیک و بدرای اوی  
 « رسیدم ببلخ و بخرم بهار  
 « ز من چون خبر یافت افراسیاب  
 « بدانت کان کار دشوار گشت  
 « بیامد برادرش با خواسته  
 « که ز بهار خواهد ز شاه جهان  
 « بستند کندزین جهان مرز خویش  
 « از ایران زمین نسپرد تیره خاک  
 « ز خویشان فرستاد صد نزد من  
 « که او را ببخشند ز مهرش رواست  
 « تهمتن بیامد بدرگاه شاه  
 « پیش اندر آمد بکش کرده دست  
 « نخست از سیاوش زبان برگشاد  
 « چو نامه بر او خواند فرخ دبیر  
 « برستم چنین گفت « گیرم که اوی  
 « نه آخر تو مرد جهان دیده  
 « ندیدی تو بدهای افراسیاب ؟  
 « چو باد آفره ایزدی خواست بود  
 « شما را بدان مردری خواسته  
 « بمالی که وی بستند از ییگناه  
 « بصد ترك بیچاره بد نژاد  
 « همان از گروگان کم اندیشداوی  
 « و شما گر خرد را نه بستید کار  
 « بنزد سیاوش فرستم کنون  
 « بفرمایمش کاتشی کن بلند  
 « بر آتش بنه خواسته هر چه هست  
 « پس آن بستگانرا سوی ما فرست  
 « تهمتن بدو گفت « کای شهریار  
 « سخن بشنوا ز من توای شه نخست  
 « ستون خرد باد بالای اوی  
 « همان شادمان بودم از روز کار  
 « سیه شد بجام اندزش روشن آب  
 « جهان تیره شد بخت او خوار گشت  
 « بسی خوب رویان آراسته  
 « سپارد بدو تاج و تخت مهان  
 « بداند همی پایه و ارز خویش  
 « بشوید دل از کینه جنک پاک  
 « بدین خواهش آمد گو بیلتن  
 « که بر مهر او چهار او بر گواسته  
 « چنان چون سزد با درفش و سپاه  
 « بر آمد سپهبد ز جای نشست  
 « ستودش فراوان و نامه بداد  
 « رخ شاه کاوس شد همچو قیر  
 « جوانست و بدنا رسیده بروی  
 « بدو نیک هر گونه دیده ؟  
 « که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب  
 « مکافات بدها بدی خواست بود  
 « بر آن گونه بر دل شد آراسته  
 « بدینسان به پیچید سر تان ز راه  
 « که نام پدرشان ندارند یاد  
 « همان پیش چشمش همان آب جوی  
 « نه من سیرم از پیچش کارزار  
 « یکی مرد با دانش و پر فسون  
 « به بندگران پای ترکان بیند  
 « نگر تا نیازی بیک چیز دست  
 « که سرشان بخواهم زتن بر گسست  
 « دلت را بدینکار نمکین مدار  
 « پس آنکه جهان زیر فرمان تست

رد کردن کاوس  
 شرایط آشتی را  
 و تعرض کردن برستم

« تو گفتی که بر جنگ افراسیاب  
 « بمانید تا او بیاید بجنگ  
 « ببودیم تا جنگ جوید درست  
 « کسی کاشتی جوید و سورو بزم  
 « و دیگر که پیمان شکستن ز شاه  
 « سیاوش چو پیروز بودی بجنگ  
 « چه جستی جز از تخت و تاج و نگین  
 « همه یافتی جنگ خیره مجوی  
 « هم از جنگ جستن نگشتیم سیر  
 « ز فرزند پیمان شکستن مخواه  
 « نهانی چرا گفت باید سخن ؟  
 چو کاوس بشنید شد پر ز خشم  
 که « این در سر او تو افکنده  
 « تن آسانی خویش جستی درین  
 « ترا دل بان خواسته شاد شد  
 « تو ای در پیمان تا سپهدار طوس  
 غمی گشت رستم با آواز گفت  
 « اگر طوس جنگی تر از رستم است  
 بگفت این و بیرون شد از پیش او  
 سوی سیستان روی بنهاد تفت  
 هیونی بیاراست کاوس شاه  
 ابا نامه و با سخنهای تلخ  
 نویسنده نامه را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 « فرمان او بست گردان سپهر  
 « ترا ای جوان تندرستی و بخت  
 « شنیدی که دشمن با ایران چه کرد  
 « مننه با جوانی سر افلر فریب  
 مران تیز لشکر بدان روی آب  
 که او خود شتاب آورد زیندرنگ  
 در آشتی او گشاد از نخست  
 نه نیکو بود تیز رفتن بر زم  
 نباشد پسندیده نیک خواه  
 برفتی بسان دلاور نهنگ  
 تن آسانی و گنج ایران زمین ؟  
 دل روشنت ز آب تیره مشوی  
 بجایست شمشیر و چنگال شیر  
 که این خود نه اندر خورد با کلاه  
 سیاوش ز پیمان نگردد ز بن  
 بر آشت از آن کارو بگشاد چشم  
 چنین بیخ کین از دلش کنده  
 نه افروزش تاج و تخت و نگین  
 همه جنگ در پیش تو باد شد  
 ببندد برین کار بر پیل کوس  
 که « گردون سرمن نیارد نهفت  
 چنانندان که رستم ز گیتی کم است  
 پر از خشم جان و پر آژنگ روی  
 ابا لشکر خویش بر گشت و رفت  
 فرمود تا باز گردد ز راه  
 فرستاد نزد سیاوش ببلخ  
 بر تخت خویشش بکرسی نشاند  
 پیامی بکردار تیر خدنگ  
 « خداوند آرامش و کارزار  
 وزو باز گسترده هر جای مهر  
 بماناد همواره با تاج و تخت  
 چو پیروز شد روزگار نبرد  
 گراز چرخ گردون نخواهی نهیب

و نجیدن رستم و رفتن

«گروگان که داری بدر گه فرست  
 «نرفت ایچ با من سخن زاشتی  
 «تو با ماهرویان یامیختی  
 «در بی نیازی بشمشیر جوی  
 «چو طوس سپهد رسد پیش تو  
 «تو شو کین و آویختن را بساز  
 «اگر مهر داری بدان انجمن  
 «سپه طوس را ده تو خود باز کرد  
 «چو نامه بنزد سیاوش رسید  
 «ز کار پدر دل پر اندیشه کرد  
 «همیگفت «صد مرد گرد سوار  
 «همه نیکخواه و همه بیگناه  
 «نیرسد ناندیشد از کارشان  
 «بنزدیک یزدان چه یوزش برم؟  
 «ورایدونکه جنگ آورم بیگناه  
 «جهاندار نپسندد این بد زمن  
 «وگر باز کردم بدر گاه شاه  
 «از او نیز هم بر سرم بد رسد  
 «نیاید ز سودابه هم جز بدی  
 «دو تن را ز لشکرز کند آوران  
 «برین رازشان خواندند نزدیک خویش  
 «بدیشان چنین گفت «کز بخت بد  
 «بدان مهربانی دل شهریار  
 «چو سودابه او را فریبند گشت  
 «شبستان او گشت زندان من  
 «چنین رفت بر سر مرا روزگار  
 «کزیدم بر آن سورشختی و جنگ  
 «ببلخ اندرون بود چندان سپاه  
 «نشسته بسند اندرون شهریار  
 «بیند گران کن سرو با و دست  
 «ز فرمان من روی بر گاشتی  
 «ببازی و از جنگ بگریختی  
 «بکوشش بود شاهرا آبروی  
 «بسازد چو باید کم و بیش تو  
 «از ایندر سخنها مگردان دراز  
 «نخواهی که خوانندت پیمان شکن  
 «نه مرد پر خاش و جنگ و نبرد  
 «بدانگونه گفتار ناخوش شنید  
 «ز ترکان و از روزگار نبرد  
 «ز خویشان شاهی چنین نامدار  
 «اگرشان فرستم بنزدیک شاه  
 «هم آنگه کند زنده بردارشان  
 «بد آید ز کار پدر بر سرم  
 «چنین خیره با شاه توران سپاه  
 «کشایند بر من زبان انجمن  
 «بطوس سپهد سپارم سپاه  
 «چپ و راست بد بینم و پیش بد  
 «ندانم چه خواهد بدن ایزدی»  
 «چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 «بپرداخت ایوان و بنشانند پیش  
 «همی هر زمان بر سرم بد رسد  
 «بسان درختی پر از برگ و بار  
 «تو گوئی که زهر گزاینده گشت  
 «بیزمرد از آن بخت خندان من  
 «که با مهر او آتش آورد بار  
 «مگر دور مانم ز جنگ نهنگ  
 «سپهد چو گرسبوز نیکخواه  
 «پر از کینه با تیغ زن صد هزار

روگردان شدن  
 سیاوش از پدر



«برفتیم برسان باد دمان  
 «جو کشور سراسر برداختند  
 «همه موبدان برگزیدند راه  
 «گراورا ز بهر فزونست جنگ  
 «چه باید همی خیره خون ریختن  
 «سری کش نباشد زعفر آگهی  
 «پسندش نیاید همه کار من  
 «بخیره همی جنگ فرمایم  
 «همی سر ز یزدان نباید کشید  
 «دو گیتی همی بردخواهد زمن  
 «وزان پس که داند کزین کارزار  
 «نزادی مرا کاشکی مادرم  
 «که چندین بلاها بیاید کشید  
 «درختی است این بر کشیده بلند  
 «وزین گونه پیمان که من کرده ام  
 «اگر سر بگردانم از راستی  
 «پراکنده گردد بدهر این سخن  
 «زبان بر کشایند بر من بید  
 «یکی باز گشتن بریدن ز دین  
 «چنین کی بسندد زمن کرد کار  
 «شوم گوشه جویم اندر جهان  
 «تو ای نامور زنگه شاوران  
 «پرو شاه توران سپه را بگوی  
 «از این آشتی جنگ بهر من است  
 «زیبان تو سر نکردم تهی  
 «جهاندار یزدان پناه من است  
 «یکی راه بگشای تا بگذرم  
 «بشد زنگه و نامور صد سوار  
 «بردش همه خواسته هر چه بود

نجستیم بر جنگ ایقان زمان  
 گروگان و آن هدیهها ساختند  
 که ما باز گردیم ازین کینه گاه  
 همش جنگ وهم کشور آید بچنگ  
 چنین دل بکین اندر آویختن ؟  
 نه از بدتری باز داند بهی  
 بکوشد برنج و بازار من  
 برسم که سوگند بگزایم  
 ز راه تیاکان نباید رمید  
 بمانم بحکام دل اهرمن  
 کرا بر کشد گردش روزگار ؟  
 و گرزاد مرگ آمدی بر سرم  
 ز گیتی همه زهر باید چشید  
 که بارش همه زهر و بر گش گزند  
 یزدان چه سوگندها خورده ام  
 فراز آید از هر سوئی کاستی  
 که با شاه توران فکندیم بن  
 بهر جایگاهی چنان چون سزد  
 کشیدن سر از آسمان بر زمین  
 کجا بر دهد گردش روزگار ؟  
 که نامم ز گاوس ماند نهان  
 بیارای دل را برنج گران  
 کزین کار ما را چه آید بروی  
 همه نوش تو درد و زهر من است  
 و گر چه بمانم ز تخت مهی  
 زمین تخت و گردون کلاه من است  
 بجائی که کرد ایزد آبخورم  
 گروگان ببرد از در شهریار  
 که از پیش گرسبوز آورده بود

چو در شهر سالار توران رسید  
 چو بنشست با شاه نامه بهاد  
 بیچید از آن نامه افراسیاب  
 سپهدار پیران بخواندش چو دود  
 چو پیران بیامد تهی کرد جای  
 برسید « کاین راجه درمان کنم؟  
 بدو گفت پیران که «ای شهریار  
 هر آنکس که بر نیکوئی در جهان  
 از این شاهزاده نگیرند باز  
 سیاوش جوانست با فرهی  
 اگر شاه بیند ز رای بلند  
 چنان چون نوازند فرزند را  
 یکی جای سازد بدین کشورش  
 بآئین دهد دخترش را بدوی  
 مگر کو بماند بنزدیک شاه  
 ز داد جهان آفرین این سزا است  
 چو سالار گفتار پیران شنید  
 چنین داد پاسخ پیران پیر  
 ولیکن شنیدم یکی داستان  
 که چون بیچه شیر نر پروری  
 چو بازورو با جنگ بر خیزد اوی  
 بدو گفت پیران که « اندر خرد  
 کسی گزید کزی و خوی بد  
 نبینی که کاس دیرینه گشت؟  
 سیاوش بگیرد جهان فراخ  
 دو کشور ترا باشد و تاج و تخت  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 دیر جهان دیده را پیش خواند  
 شنیدم پیام از کران تا کران

خروش آمد و دیده بانش بدید  
 سزاسر سخنها بدو کرد یاد  
 دلش گشت پر درد و سر پرشتاب  
 بیامد به پیشش سپهدار زود  
 سخن راند با نامور کدخدای  
 وزین راه جستن چه پیمان کنم؟  
 افوشه بزی تا بود روزگار  
 توانا بود آشکار و نهان  
 ز گنج و زرنج آنچه آید فراز  
 بدو ماند آئین و تخت مهی  
 نویسد یکی نامه پندمند  
 نوازد جوان خردمند را  
 بدارد سزاوار اندر خورش  
 بداردش با ناز و با آبروی  
 کند کشور و بومت آرامگاه  
 که گردد زمانه بدینکار راست  
 چنان هم همه بودنیها بدید  
 که « هست این سخنها همه دلپذیر  
 که باشد بر آنرای همداستان  
 چو دندان کند تیز کیم بری  
 بیورد کار اندر آویزد اوی  
 یکی شاه کند آوران بنگرد  
 نگیرد از او بدخوئی کی سزد؟  
 چو دیرینه شد هم بیاید گذشت  
 بسی گنج برونج و ایوان و کاخ  
 چنین خود که یابد مگر نیکبخت؟  
 یکی رای با دانش افکند بن  
 زبان بر گشاد و سخن بر نتاند  
 ز بیدار دل زنگه شاوران

« غمی شد دلم زانکه شاه جهان  
 « ولیکن تو گیتی جز از تاج و تخت  
 « ترا اینهمه ایدر آراسته است  
 « همه شهر توران بر نیت نماز  
 « تو فرزند باشی و من چون پدر  
 « بدارمت میرنج فرزندیوار  
 « تو از کشورم بگذری در جهان  
 « وزین روی دشخوار یابی گذر  
 « بدین راه پیدا نبینی زمین  
 « اگر کرد یزدان ترا بی نیاز  
 « سپاه و زرو گنج و شهر آن تست  
 « چو رای آیدت آشتی با پدر  
 « کز ایدر بایران شوی با سپاه  
 « نماید ترا با پدر جنگ دیر  
 چو نامه بهر اندر آورد شاه  
 بزودی بر رفتن بیند کمر  
 چو نزدیک تخت سیاوش رسید  
 سیاوش بیک روی ازان شاد گشت  
 که دشمن همی دوست بایست کرد  
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی  
 یکی نامه بنوشت نزد پدر  
 که « من با جوانی خرد یافتم  
 « از آن آتش مغز شاه جهان  
 « شبستان او درد من شدنخست  
 « ببايست بر کوه آتش گذشت  
 « و زان تنگ و خواری بجنک آمدم  
 « دو کشور بدین آشتی شاد گشت  
 « نیامد زمن هیچ کارش یستند  
 « چو چشمش زد دیدار من گشت سیر

چنین تیره شد با تو اندر نهان  
 چه جوید خردمند عیدار بخت ؟  
 اگر شهر یاری و گر خواسته است  
 مرا خود بهر تو آید نیاز  
 پدر پیش فرزند بسته کمر  
 بگیتی تو مانی زمن یاد کار  
 نکوهش کتندم کهان و مهان  
 مگر ایزدی باشد آئین و فر  
 گذر کرد باید بدریای چین  
 هم ایدر پیای و بخوبی بساز  
 بر رفتن بهانه نبایدت جست  
 بسازم ترا تاج و تخت و کمر  
 بدلسوزگی با تو آیم براه  
 کهن شد مگر کرد از جنگ سیر  
 بفرمود تا زنگه نیکخواه  
 بسی خلعت آراست با سیم و زر  
 بگفت آنچه گفتند و دید و شنید  
 بیک روی پر درد و فریاد گشت  
 از آتش کجا بر دهد باد سرد  
 بفرجام هر چند نیکی کنی  
 همه یاد کرد اندرو سر بسر  
 ز کردار بد روی پر تا فتم  
 دل من بر افروخت اندر نهان  
 بخون دلم رخ ببايست شست  
 بمن زار بگریست آهو بدشت  
 خرامان بجنک نهنگ آمیم  
 دل شاه چون نیغ فولاد گشت  
 کشادن همان و همان نیز بند  
 بر سیر گشته نباشم دلیر

\* ز شادی مبادا دل اورها  
 \* ندانم گزین کار گردون سپهر  
 وزان پس بفرمود بهرام را  
 \* سپردم ترا رخت و یرده سرای  
 ز لشکر گزین کرد پانصد سوار  
 درم نیز چندانکه بودش بکار  
 وزان پس گرانمایگانرا بخواند  
 که \* پیران بیاید از آن انجمن  
 \* همی سازم اکنون پذیره شدن  
 \* همه سوی بهرام دارید روی  
 چو خورشید تابنده بنمود پشت  
 سیاوش لشکر بجیحون کشید  
 چو آگاهی آمد پذیره شدند  
 درفش سپهدار پیران بدید  
 بشد تیز و بگرفتند اندر کنار  
 ببوسید پیران سر و پای اوی  
 برفتند هر دو بشادی بهم  
 همه شهر از آواز چنگ و رباب  
 سیاوش جو آن دید آب ازدو چشم  
 همان شهر ایرانش آمد بیاد  
 از ایران دلش یاد کرد و بسوخت  
 ز پیران بیوشید و پیچید روی  
 بدانست کو را چه آمد بیاد  
 چنین گفت \* کای نامور شهریار  
 \* سه چیز است باتو که اندر جهان  
 \* یکی آنکه از نغمه کیقباد  
 \* و دیگر زبانی بدین راستی  
 \* و سه دیگر که گوئی که از چهر تو  
 چنین داد پاسخ سیاوش بدوی  
 شدم من ز غم دردم ازها  
 چه دارد پیران از اندرون جنگ و مهر  
 کهواندر جهان تازه کن نام را  
 همان گنج آکنده و تخت و جای  
 همه کرد شایسته کارزار  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 سخنهای بایسته چندی برآمد  
 یکی رای و پیغام دارد بمن  
 شمارا هم ایدر بیاید بمن  
 نه پیچید دلها ز گفتار اوی  
 هوا شد سیاه و زمین شد درشت  
 شاه ز آب دیده رخش ناپدید  
 همه سرکشان با تبیره شدند  
 خروشیدن پیل و اسبان شنید  
 میرسیدش از شهر و از شهریار  
 همان خوب چهر دلارای اوی  
 سخن یاد کردند از پیش و کم  
 همی خفته را سر بر آمد ز خواب  
 بیارید و ز اندیشه آمد بخشم  
 همی بر کشید از جگر سرد باد  
 بگردار آتش رخش بر فروخت  
 سپهبد بدید آن غم و درد اوی  
 غمی گشت و دندان بلب بر نهاد  
 ز شاهان گیتی نوئی یاد کار  
 کسیرا نباشد ز تخم مهان  
 همی از تو گیرند گوئی نژاد  
 بگفتار نیکو بیاراستی  
 بیارد همی بر زمین مهر تو  
 که \* ای پیر یا کیزه بر راستگوی

روی کردن سیاوش  
پیران

یاد کردن سیاوش  
از ایران

مهربانی پیران و  
افراسیاب سیاوش

بدانم که پیمان من نشکنی  
 بمر و وفای توام نیکخواه  
 نمائی ره کشور دیگرم»  
 چو اندر گذشتی ز ایران زمین  
 مکن هیچگونه برفتن شتاب  
 ولیکن جز آنست مرد ایزدبست  
 همش پهلوانم همش رهنمون  
 فراوان مرا تخت و گنج و سپاه  
 گرا پدر کنی تو بشادی نشست  
 برای و دل هوشمندان ترا»  
 بر افروخت ز اندیشه آزاد گشت  
 سیاوش پسر گشت پیران پدر  
 بره بر نجستند جائی زمان  
 که آمد سیاوش با فرهی  
 از ایوان میان بسته و پر شتاب  
 فرود آمد از اسب و پیشش دوید  
 همی بوسه دادند بر چشم و سر  
 که «بد در جهان اندر آمد بخواب  
 با بشخور آید گوزن و پلنگ  
 جهانرا دل از آشتی دور بود  
 بر آساید از جنگ و ز جوش خون  
 همیشه پر از خنده چهر آورم»  
 بیامد بتخت مهی بر نشست  
 همه پایه ها چون سرگاو میش  
 پیاده نشستند بعکس سران  
 همی با سیاوش نیامدش خواب  
 بجز با سیاوش نبودى بهم  
 غم و شادمانی بهم داشتند  
 نشستند و گفتند از پیش و کم

«گرا بدونکه با من تو پیمان کنی  
 « بسازم برین بوم آرامگاه  
 « و گر نیست فرمای تا بگذرم  
 بدو گفت پیران که «مندیش ازین  
 « مگردان دل از مهر افراسیاب  
 « پراکنده نامش بگیتی بدبست  
 « مرا نیز خویشی است با او بخون  
 « مرا نزد او آبروی است و جاه  
 « فدای تو بادا همه هر چه هست  
 « پذیرفتم اکنون زیزدان ترا  
 سیاوش بر آن گفته ها شاد گشت  
 بخوردن نشستند با یکدگر  
 برفتند با خنده و شادمان  
 چو شد نزد افراسیاب آگهی  
 پیاده بکوی آمد افراسیاب  
 سیاوش چو او را پیاده بدید  
 گرفتند مریکدگر را بیر  
 وزانپس چنین گفت افراسیاب  
 «از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ  
 « دو کشور همیشه پراز شور بود  
 « بتو رام گردد زمانه کنون  
 « پندروار پیش تو مهر آورم  
 سپهدار دست سیاوش بدست  
 یکی تخت زرین نهادند پیش  
 برفتند با رود و رامشگران  
 بدو داد جان و دل افراسیاب  
 سیهبد چه شادان بدی چه دژم  
 برینگونه بعکسال بگذاشتند  
 سیاوش یکروز و پیران بهم

بدو گفت پیران « کزین بوم و بر  
 « نینمت پیوسته خون کسی  
 « یکی زن نگه کن سزاوار خویش  
 « پس پرده شهریار جهسان  
 « سه اندر شبستان گرسبوزند  
 « پس پرده من چهارند خرد  
 « ازیشان جریره است مهتر بسال  
 « اگر رای باشد ترا بنده ایست  
 سیاوش بدو گفت « دارم سیاس  
 « ز خوبان جریره مراد خوراست  
 پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی  
 چو پیران ز نزد سیاوش رفت  
 بدو گفت « کار جریره بساز  
 « چگونه نباشیم امروز شاد  
 بیاورد گلشهر دخترش را  
 بیاراست او را چو خرم بهار  
 مراورا بیوست بنا شاه نو  
 بدین نیز چندی بگردید چرخ  
 در هر زمان پیش افراسیاب  
 یکی روز پیران پرهیز کار  
 « تو دانی که سال از توران سیاه  
 « شب و روز روشن روانش توئی  
 « چو با او تو پیوسته خون شوی  
 « فرنگیس بهتر ز خوبان اوی  
 « بیالا ز سرو سهی بهتر است  
 « هنرها و رایس ز دیدار پیش  
 « ز افراسیاب ار بخواهی رواست  
 « چو فرمان دهی من بگویم بلوی  
 سیاوش پیران نگه کرد و گفت

چنانی که باشد کسی بر گذر  
 که او داردی بر تو مهرش بسی  
 از ایران بنه درد و تیمار خویش  
 سه ماهند با زیور اندر نهان  
 که از مام و از باب با پروزند  
 چو باید ترا بنده باید شمرد  
 که از خوب رویان ندارد همان  
 پیش تو اندر پرستنده ایست  
 مرا همچو فرزند خود میشتاس  
 که پیوندم از خان تو بهتر است  
 سوی خانه خویش بنهاد روی  
 بنزدیک گلشهر تا زید تفت  
 بفر سیاوش کردن فراز  
 که داماد ما شد نیرة قباد ؟  
 نهاد از بر تارک افسرش را  
 فرستاد در شب بر شهریار  
 نشاند از برگاه چون ماه نو  
 سیاوش را بد ز هر کار برخ  
 فروتر بدی حشمت و جاه و آب  
 سیاوش را گفت « کای شهریار  
 ز اوج فلک بر فرازد حکلاه  
 دل و جان و هوش و توانش توئی  
 از این پایه هر دم بافزون شوی  
 نبینی بگیتی چنان روی و موی  
 ز مشک سیه پرسرش افسراست  
 خرد را پرستار دارد به پیش  
 چنان بت بکشمیر و کابل کجاست  
 بگویم بدین نزد او آبروی  
 که « فرمان یزدان نشاید نهفت

خواستگاری سیاوش  
 فرنگیس را بر اهنمالی  
 پیران

«اگر آسمانی چنین است رای  
 «اگر من بایران نخواهم رسید  
 «چو دستان که پروردگار من است  
 «چو از روی ایشان بیاید برید  
 همیگفت و مزگان پر از آب کرد  
 بدوگفت پیران که «باروز کار  
 «بایران اگر دوستان داشتی  
 «نشست و نشانت کنون ای دراست  
 بگفت این و برخاست از پیش اوی  
 بشادی بیامد بدرگاه شاه  
 همی بود در پیش او یکزمان  
 که «چندین چه باشی پیشم بیای؟  
 «ز بسیار و اندک چه خواهی؟ بخواه  
 خردمند پاسخ چنین داد باز  
 «ز بهر سیاوش پیام دراز  
 «مراگفت باشاه توران بگوی  
 «پیروردیم چون پدر در کنار  
 «کنون همچنین کلدانی بساز  
 «پس پرده تو یکی دختر است  
 «فرنگیس خواند و را مادرش  
 پراندیشه شد جان افراسیاب  
 که «من رانده ام پیش ازین داستان  
 «چنین گفت بامن یکی هوشمند  
 «بکوشی و اورا کنی پرهنگ  
 مرا با نیره شکفتی بسی  
 «سرو گنج و تخت و سیاه مرا  
 «شود از نیره سراسر تباه  
 «چرا بر گمان زهر باید چشید؟  
 بدوگفت پیران که «ای شهریار

مرا با سپهر از بنه نیست پای  
 نخواهم همی روی کاوس دید  
 تهمتن که خرم بهار منست  
 بتوران همی خانه باید گزید»  
 همی برزد اندر میان باد سرد  
 نسازد خرد یافته کارزار  
 بیزدان سپردی و بگذشتی  
 سر تخت ایران ببند اندر است»  
 چو آگاه شد از کم و بیش اوی  
 فرود آمد و برگشادند راه  
 بدوگفت سالار نیکی گمان  
 چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای؟  
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه  
 که «از تو مبادا جهان بی نیاز  
 رسانم بگوش سپهد بر از  
 که من شاد دل گشتم و نامجوی  
 همی شادی آورد بختم بیار  
 به نیک و بد از تو نیم بی نیاز  
 که ایوان و تخت مرا در خور است  
 شوم شاداگر باشم اندر خورش  
 چنین گفت با دیده کرده پر آب  
 نبودی بر این گفته همداستان  
 که جانش خرد بود و رایش بلند  
 تو بی برشوی چون وی آید بر  
 نمودی همی کار دیده کسی  
 همان کشور و بوم و گاه مرا  
 زدستش نیابم بگیتی پناه  
 دم مار خیره نباید گزید»  
 دلت را بدینکار رنجه مدار

«کسی کز نژاد سیاوش بود  
 «بایران و توران بود شهریار  
 «و گر خود جز این رازدارد سپهر  
 «بخواهد بدن بیگمان بودنی  
 «نگه کن که این کار فرخ بود  
 به پیران چنین گفت پس شهریار  
 «فرمان و رای تو کردم سخن  
 دوتا گشت پیران و بردش نماز  
 چو خورشید از چرخ گردنده سر  
 بکاخ سیاوش بنهاد روی  
 سیاوش را دل پر آزم بود  
 که داماد او بود بر دخترش  
 بدو گفت «رو هر چه خواهی بساز  
 چو بشنید پیران سوی خانه رفت  
 در خانه جامه نابرید  
 بکنج اندرون آنچه بد نامدار  
 ز برجد طبقها و پیروزه جام  
 ز گستردنیها شتروار شست  
 پرستنده سیصد بزین کلاه  
 بیاورد بانو ز بهر تثار  
 بنزد فرنگیس بردند چیز  
 سر مشک بر گل بیاراستند  
 بیامد فرنگیس چون ماه نو  
 خورو ماه باهم چو پیوسته شد  
 سیاوش چو روی فرنگیس دید  
 قلدی دید سرو و رخی دید ماه  
 دو رخسار زیباش چون دو قمر  
 دهان و لبش بود گوهر نشان  
 فرشته بخوی و چو عنبر بیوی  
 خردمند و بیدار و خامش بود  
 دو کشور بر آساید از کارزار  
 نیز آیدش هم باندیشه مهر  
 نگاهد پیر هیز افزودنی  
 ز بخت آنچه برسی تو باسخ بود»  
 که «رای تو بر بد نیاید بکار  
 تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن»  
 بسی آفرین کرد و برگشت باز  
 بر آورد برسان زرین سپر  
 بسی آفرین کرد بر فراوی  
 زیران رخانش پراز شرم بود  
 همی بود چون جان و دل در برش  
 تودانی که از تو مرانیست راز»  
 دل و جان بیست اندران کارتفت  
 بگلشهر بسپرد پیران کلید  
 گزیدند زدیخت چینی هزار  
 پراز نافه مشک و پر عود خام  
 ز پوشیدنی جامه پنجاه دست  
 ز خویشان غزه یک صد نیکخواه  
 زدینار و از خواسته صد هزار  
 زبانها پراز آفرین بود نیز  
 چنین هفت روزش پیراستند  
 بنزدیک آن تاجور شاه نو  
 دل هردو بر یکدگر بسته شد  
 سرایای آن ماه چون بنگرید  
 فروهشته در بر دوزلف سیاه  
 دو چشمش ستاره بوقت سحر  
 سخن گفتنش بود گوهر نشان  
 بدل مهربان و بجان مهرجوی

هروسی سیاوش  
 و فرنگیس



نبود اندرو نیز يك چیز زشت  
 زمین باغ گشت از کران تا کران  
 برین کار بگنشت يك هلته نیز  
 ز دینار وز بدره های درم  
 از آن مرز تا پیش دریای چین  
 بفرسنگ صد بود بالای اوی  
 نوشتند منشور بر پرنیان  
 بکاخ سیاوش فرستاد شاه  
 چنین نیز یکسال با دادومهر  
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه  
 که «پرسد ترا نامور شهریار  
 «بود کت ز من دل بگیرد همی  
 «از ایدر ترا داده ام تا به چین  
 «بشهری که آرام و رای آیدت  
 «بشادی بباش و به نیکی بمان  
 سیاوش ز گفتار او گشت شاد  
 از او باز نکست پیران کرد  
 بجائی رسیدند کآباد بود  
 هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ  
 درختان بسیار و آب روان  
 سیاوش به پیران زبان برگشاد  
 «بسازم من ایدر یکی خوب جای  
 «نشستگهی بر فرازم بماه  
 «یکی شهر سازم بدین جای من  
 کنون برگشایم در داستان  
 یکی داستان گویم بس شکست  
 بدو آفرین کو جهان آفرید  
 خداوند دارنده هست و نیست  
 چو گیتی تهی ماند از داستان

تو گفتی مگر حور بود از بهشت  
 ز شادی و آواز رامشگران  
 سپهد بیاراست بسیار چیز  
 ز پوشیدنیها و از یش و کم  
 همه نام بردند شهر و زمین  
 نشایست پیمود پهنای اوی  
 همه پادشاهی برسم کیان  
 ابا تخت زرین و زرین کلاه  
 همیگشت بیرنج گردان سپهر  
 بنزد سیاوش یکی نیکخواه  
 همی گوید ای مهتر نامدار  
 وزین به نشست پذیرد همی  
 یکی کرد بر گرد و بنگر زمین  
 همه آرزوها بجای آیدت  
 ز رامش میرداز دل یکزمان  
 بزد نای و کوس و بنه بر نهاد  
 عنان با عنان سیاوش سپرد  
 یکی خوب فرخنده بنیاد بود  
 ز دیبه زمینش جویش پلنگ  
 همی شد دل سالخورده جوان  
 که «اینت بر و بوم فرخ نهاد  
 که باشد بشادی مرا دلگشای  
 چنان چون بود در خورتاج و گاه  
 که خیره بمانند از آن انجمن»  
 سخنهای شایسته باستان  
 که اندیشه از وی توان برگرفت  
 ابا آشکارا نهان آفرید  
 همه چیز جفت است و ایزد یکی است  
 تو ایدر بیودن مزن داستان

آرامگاه گردیدن  
 سیاوش در کنگر؟

کجا آن سر و تاج شاهنشهان  
 کجا آن حکیمان و دانشگان  
 کجا آن بتانی پراز ناز و شرم  
 کجا آنکه در کوه بودش کمام  
 کجا آنکه سودی سرش را بابر  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 ز خاکیم باید شدن سوی خاک  
 جهان سر بسر حکمت و عبرتست  
 چو شد سال بر شصت بر چاره حوی  
 تو چنگ فرونی ردی در جهان  
 تو رفتی و گیتی بماند دراز  
 ساشی برین نیر همداستان  
 چوزان نامداران جهان شد تهی  
 بدانکه که اندر جهان داد بود  
 کنون بشنو از کنگ دژ داستان  
 بیکماه زان روی دریای چین  
 بیابان بیاید چو دریا گذشت  
 چو زین بگذری بینی آباد شهر  
 وزان پس یکی کوه بینی بلند  
 مرابن کوه را کنگ دژ در میان  
 کزین بگذری شهر بینی فراخ  
 همه شهر گرما به و رود و حوی  
 همه کوه نحیر و آهو بدشت  
 تذروان و طاوس و کبک دری  
 نه گرماش گرم و نه سرماش سرد  
 نینی در آن شهر بیمار کس  
 همه آبها روشن و خوشگوار  
 وزانروی هامونی آید پدید  
 برفتش سیاهش و آنرا بدید  
 کجا آن دلاور گرامی مهان ؟  
 همان رنج بردار خوانندگان ؟  
 سخن گفتن خوب و آوای نرم ؟  
 بریده ز آرام وز نام و کام ؟  
 کجا آنکه بودی شکارش هزبر ؟  
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت  
 همه جای ترس است و تیمار و باک  
 چرا بهره ما همه غفلت است ؟  
 ز پیشی و از رنج بر تاب روی  
 گذشتند از تو بسی همرهان  
 کجا آشکارا بدایش راز ؟  
 یکی بشنو از نامه باستان  
 تو تاج فرونی چرا بر نهی ؟  
 از ایشان جهان یکسر آما بود  
 بدین داستان باش همداستان  
 که بینام گشته ایترمان آن زمین  
 بینی یکی یهن طی آب دشت  
 کران شهرها بر توان داشته بهر  
 که بالای آن بر تراز چون و چنگ  
 بدان کت ز داش نیاید زیان  
 همه گلشن و باغ و میدان و کاخ  
 بهر برزنی رامش و رنگ و بوی  
 چو این شهر بینی نماید گذشت  
 بیایی چو بر کوهها بگذری  
 همه جای شادی و آرام و خورد  
 یکی بوستان از بهشت است و بس  
 همیشه بر و بوم او چون بهار  
 کران خوبتر جایگه کس ندید  
 هر آرا ز توران زمین بر گزید

تن خویش را نام بردار کرد  
 بسی رنج برد اندران جایگاه  
 بنا کرد جای چنان دلگشای  
 بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت  
 بسازید جانی چنان چون بهشت  
 از آن جای خرم جو گشتند باز  
 عنان تکاور همی داشت نرم  
 بدو گفت پیران که « ای شهریار  
 چنین داد پاسخ که « چرخ بلند  
 » که هر چند گرد آورم خواسته  
 » بفرجام یکسر بدشمن رسد  
 » مرا هر نیکی دهش یار بود  
 » ازینسان یکی شارسان ساختم  
 » چو خرم شود جای آراسته  
 » نماید مرا شاد بودن بسی  
 » نه من شاد باشم نه فرزند من  
 » نباشد مرا زندگانی دراز  
 » چنین است راز سپهر بلند  
 » همه راز من آشکارای تست  
 » من آگاهی از فریزدان دهم  
 » تو ای کرد پیران بسیار هوش  
 » مراوان بدین نگذرد روزگار  
 » شوم زار من کشته بر یگناه  
 » تو بیسان همان داری ورای راست  
 » ز گفتار بدگوی وز بخت بد  
 » بایران رسد زود این گفتگوی  
 » بر آشوبد ایران و توران بهم  
 » پر از جنگ گردد سراسر زمین  
 » بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش

فرونی یکی نیز دیوار کرد  
 ز بهر بزرگی و تخت و کلاه  
 یکی شارسان اندران خوبجای  
 درختان بسیارش اندر نشاخت  
 گل و سنبل و نرگس و لاله کشت  
 سیاوش همی بود با دل براز  
 همی ریخت از دیدگان آب گرم  
 چه بودت که گشتی چنین سو کوار؟»  
 دلم کرد پر درد و جانم نزنند  
 همان کاخ و هم گنج آراسته  
 سپهرم همی زیر پی بسپرد  
 حردمندی و بخت بیدار بود  
 سرش را بیرون برافراختم  
 پدید آید از هر سوئی خواسته  
 نشیند برینکاخ دیگر کسی  
 نه پر مایه گردی زیوند من  
 ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز  
 گهی شاد دارد گهی مستمند  
 که بیدار دل باشی و تندرست  
 هم از راز چرخ بلند آگهم  
 بدین گفتهها یمن بگشای گوش  
 که بر دست بیدار دل شهریار  
 کسی دیگر آید بدین تاج و گاه  
 ولیکن فلک را جز اینست خواست  
 چنین یگانه بر سرم بد رسد  
 کس آید بتوران بدین جستجوی  
 ز کینه شود زندگانی دژم  
 زمانه شود پر ز شمشیر کین  
 کز ایران بتوران بینی درفش

پیش بسی های سیاوش

« بسی غارت و برفن خواسته  
 « بسا کشورا کان بیای مشور  
 « سپهدار توران ز کردار خویش  
 « پشیمانی آنکه نداردش سود  
 « از ایران و توران بر آید خروش  
 « جهاندار بر جرخ جوین نبشت  
 « یا تا بشادی دهیم و خوریم  
 « چه بندی دل اندر سرای سپنج  
 « کزان گنج دیگر کسی بر خورد  
 چو شنید پیران بسیار هوش  
 که « گرا این سخن راست گوید همی  
 « من اورا کشیدم بتوران زمین  
 وزان پس چنین گفت بادل بهر  
 که این رازها بر دل وی گشاد  
 همه راه از اینگونه بد گفتگوی  
 ز کاوس وز تخت شاهنشهی  
 چو از پشت اسبان فرود آمدند  
 یکی خوان زرین بیاراستند  
 بودند از اینگونه يك هفته شاد  
 بهشتم یکی نامه آمد ز شاه  
 که کز اینجا برو تا بدریای چین  
 « همه باز کشور سراسر بخواه  
 بر آمد خروش از در پهلوان  
 چو آمد بدرگاه پیران سپاه  
 هیونی ز نزدیک افراسیاب  
 یکی نامه نزد سیاوش بهر  
 که « تا تو برقتی نیم شادمان  
 « گر آنجا که رفتی خوش و خرم است  
 « بدان پادشاهی کنون باز گرد  
 پراکندن گنج آراسته  
 بگویند و گردد بجوی آب شور  
 پشیمان شود هم ز گفتار خویش  
 که بر خیزد از بوم آباد دود  
 جهانی ز خون من آید بجوش  
 بهرمان او بر دهد هرچه کشت  
 چو گاه گذشتن بود بگذریم  
 چه نازی بگنج وجه نالی زرنج؟  
 جهاندار دشمن چرا پرورد؟  
 بدل گفت بادرد ورنج و خروش  
 وزین نیز کزی نجوید همی  
 پراکندم اندر جهان تخم کین  
 که « از جنبش و رسم گردان سپهر  
 همانا که ایرانش آمد بیاد  
 دل از بودنیها پر از جستجوی  
 بیاد آمدش روزگار بهی  
 ز گفتار یکبار دم بر زدند  
 می ورود و رامشگر ~~را~~ خواستند  
 ز شاهان کیتی ~~را~~ یاد  
 بنزدیک سالار توران چپاه  
 سپاهی ز کند آوران بر گزین  
 بگستر برز خزر در سپاه  
 ز کوس و تبیره زمین شد نوان  
 همی رفت از آنسو که فرمود شاه  
 چو آتش بیامد بهنگام خواب  
 نوشته بکردار روشن سپهر  
 از اندیشه بیغم نیم ~~بعضی~~ زمان  
 چنان چون بیاید دلت بیغم است  
 سر بد سگال اندر آوز بگرد

سپهد بنه بر نهاد و برفت  
 هزار اشتر ماده سرخ هوی  
 صد اشتر ز گنج و درم بار کرد  
 از ایران و توران گزیده سوار  
 به پیش سپاه اندرون خواسته  
 نهادند سر سوی خرم بهار  
 چو آمد بدان جایگه شهر ساخت  
 ز ایوان و میدان و کاخ بلند  
 بیاراست شهری بسان بهشت  
 بایوان نگارید چندی نگار  
 نگار سر تاج کاوس شاه  
 بر تخت او رستم بیستن  
 ز دیگر سو افراسیاب و سپاه  
 بایران و توران شد آن شارسان  
 بهر گوشه گنبدی ساخته  
 سیاوش کردش نهادند نام  
 چو پیران از آن نامور شارسان  
 شتاب آمدش تا به بیند که شاه  
 چو بیک بهر از آن شهر خرم بدید  
 ثنای جهان آفرین یاد کرد  
 وز آن جایگه نزد افراسیاب  
 ز کار سیاوش بیرسید شاه  
 بدو گفت پیران که «خرم بهشت  
 » همانا نداند از آن شهر باز  
 «سیاوش یکی جایگه ساخت نغز  
 » مگر خود سروش آوردش خبر  
 «یکی شهر دیدم که اندر زمین  
 » ز بس باغ و ایوان و آب روان  
 «چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور

ساختن سیاوش کرد

بدانسان که سالار فرمود تخت  
 بنه بر نهادند با رنگ و بوی  
 چهل را همه بار دینار کرد  
 برفتند شمشیر زن ده هزار  
 عماری و خوبان آراسته  
 سپهدار و آن لشکر نامدار  
 دو فرسنگ بالا و پهنا نشاخت  
 ز یالیز وز گلشن ارجمند  
 بهامون گل و سنبل و لاله کشت  
 ز شاهان و از بزم و از کارزار  
 نگارید با یاره و گرز و گاه  
 همان زال و گودرز و آن انجمن  
 چو پیران و گرسیوز کینه خواه  
 میان بزرگان یکی داستان  
 سرش را بابر اندر افراخته  
 همه شهر از آن شارسان شاد کام  
 شنید از لب هر کسی داستان  
 چه کرد اندران نامور جایگاه  
 بایوان و باغ سیاوش رسید  
 بدان کو چنین جای بنیاد کرد  
 همیرفت برسان کشتی بر آب  
 از آن شهر روز کشور و تاج و گاه  
 کسی کوبه بیند در اردی بهشت  
 نه خورشید از آن مهتر سرفراز  
 پسندیده مردم یاک مغز  
 که چونان نگارید آن شهر و بر  
 نبیند چنان کس بتوران و چین  
 بر آمیخت گفتی خرد با روان  
 چو گنج گهر بود چون دشت سوز



«گر ایندونکه آید زمین و سر و ش  
 «بدان زیب و آئین که دلهاماد تست  
 «و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش بر آید چون بیعی آمد بهوش  
 «بماناد بر تو چنین جاودان  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 بگرسیوز آنداستانها بگفت  
 که «روشادمان تا سیاوش کرد  
 «سیاوش بتوران زمین دل نهاد  
 «برو تا بینی سر و تاج اوی  
 «به پیش بزرگان گرامیش دار  
 «یکی هدیه ساز بسیار مر  
 «فرنگیس را هدیه بر همچنین  
 نگه کرد گرسیوز نامدار  
 خنیده سوار اندر آورد کرد  
 سیاوش چو بشنید آمد براه  
 گرفتند هر یکدگر را کنار  
 بایوان کشیدند از آنجاگاه  
 دل و مغز گرسیوز آمد بجوش  
 بدل گمت «سالی برین بگذرد  
 «همش یادشاهی و هم تختگاه  
 نهان دل خویش پیدا نکرد  
 بدو گمت «بر خوردی از رنج خویش  
 نهادند در کاخ زرین دو تخت  
 ز نالیدن نای ورود و سرود  
 چو خورشید تابنده بگشاد راز  
 سیاوش از ایوان بیدان گنشت  
 چو گرسیوز آمد بینداخت گوی  
 چو او گوی در خم چو گان گرفت  
 ز چو گان او گوی شد تا پدید  
 نهاد بدان فر و اورنگ و هوش  
 بخوبی بگام دل شاه تست  
 دل هوشمندان و رای ردان  
 که شاخ برومندش آمد بیار  
 هفته برون آورد از هفت  
 بین تا چه جایست بر کرد کرد  
 وز ایران نگیرد همی هیچ یاد؟  
 همان تخت فیروزه و عاج اوی  
 ستایش کن و نیز نامیش دار  
 ز دینار و اسب و ز تاج و کمر  
 برو با زبانی پر از آفرین  
 سواران توران گزیده هزار  
 بشد تازیان تا سیاوش کرد  
 پذیره شدش تازیان با سپاه  
 سیاوش بیرحیدش از شهریار  
 سیاوش یاراست آرامگاه  
 دگر گونه تر شد با آئین و هوش  
 سیاوش کسیرا بکسر نشمره  
 همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه  
 همی بود بیجان و رخساره زرم  
 همه ساله شادان دل از گنج خویش  
 نشستند شادان دل و نیکبخت  
 ز شادی همیداد دلرا درود  
 بهر جای بنمود چهر از فراز  
 بیازی همی کرد میدان بگشت  
 سپهد سوی گوی بنهاد روی  
 هم آورد او خاک میدان گرفت  
 تو گفتی سپهرش همی بر کشید

فرستادن افراسیاب  
گرسیوز را  
بسیلوش کرد

هنرمائی سیاوش  
پیش گرسیوز

دگر ره چو در روی میدان فتاد  
 دگر باره در زخم چو گان فکند  
 سوی گوی گردان و کند آوران  
 به تندی دولشکر همی تاختند  
 چو گردان بمیدان نهادند روی  
 سیاوش از ایرانیان شاد شد  
 بدو گفت گرسیوز «ای شهریار  
 «بنوک سنان و به تیر و کمان  
 ببر زد سیاوش بر آنکار دست  
 زره را بهم بر به بستند پنج  
 سیاوش یکی نیزه شاهوار  
 که در جنگ مازندران داشتی  
 با آورد که رفت نیزه بدست  
 بزد نیزه و برگرفت آن زره  
 ز آورد نیزه بر آورد راست  
 سواران گرسیوز رزمساز  
 فراوان بگشتند کرد زره  
 سیاوش سیرخواست کیلی چهار  
 کمان خواست با تیرهای خدنگ  
 یکی در کمان راند و بفتارد ران  
 بران چار چوین وز آهن سپر  
 بزد هم بر آنگونه سه چوبه تیر  
 از آنها یکی بی گذاره نماند  
 بدو گفت گرسیوز «ایشهریار  
 «بیا تا من و تو باورد گاه  
 «بگیریم هر دو دوال کمر  
 «ز ترکان مرا نیست همتا کسی  
 «وز ایران سپه بیست همتای تو  
 «گراید ونکه بردارمت من ز زمین

رسید اندران مهتر کی نژاد  
 تو گفستی ز تن جان ترکان بکند  
 بر انگیختند اسب از هر کران  
 کجا بر گرو گوی می باختند  
 ز ترکان به تندی بیردند گوی  
 بسان یکی سرو آزاد شد  
 هنرمند وز خسروان یادگار  
 هنرها پدیدار کن یکزمان «  
 بزین اندر آمد ز تخت نشست  
 که از يك زره تن رسیدی برنج  
 کجا داشتی از پدر یادگار  
 بنخحیر بر شیر بگذاشتی  
 عنانرا به پیچید چون پیل مست  
 زره را نماند ایچ بند و گره  
 زره را بینداخت آنسو که خواست  
 برفتند با نیزه های دراز  
 ز میدان زره بر نشد يك گره  
 سه چوین یکی ز آهن آبدار  
 شش اندر میان و یکی را بیچنگ  
 نظاره بگردش سیاهی کران  
 گذر کرد تیر شه نامور  
 برو آفرین کرد برنا و پیر  
 همی هر کسی نام یزدان بخواند  
 با بران و توران ترا نیست یار  
 بتازیم هر دو پیش سپاه  
 بگردار جنگی دو پر خاشختر  
 چو اسبم نبینی ز اسبان بسی  
 هم آورد تو یا بیالای تو  
 ترا تا گهان بر زخم بر زمین

« چنانندان که از تو کلاورترم  
 « و گر تو مرا بر نهی بر زمین »  
 سیاوش بدو گفت « کاین خودمگویی  
 « ز کیتی برادر توئی شاهرا  
 « ز یاران یکی شیر جنگی بخوان  
 بختدید گرسیوز نامجوی  
 بترکان چنین گفت « گای سرکشان  
 « یکی با سیاوش نبرد آورد  
 سرابنده بودند و لب با گره  
 « عنم » گفت « شایسته کار کرد  
 سیاوش ز گت گروی زره  
 بدو گفت گرسیوز « ای شهریار  
 سیاوش بدو گفت « کز تو کشت  
 « از ایشان دو یل باید آراسته  
 دگر سرکشی بود نامش دمور  
 چو بشنید گفت سیاوش چودود  
 رفتند پیچان دمور و گروی  
 بیند میان گروی زره  
 ز زین برگرفتند بمیدان فکند  
 وزان پس به پیچید سوی دمور  
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت  
 چنان پیش گرسیوز آورد خوش  
 فرود آمد از اسب و بگشاد دست  
 بر آشت گرسیوز از کار اوی  
 وزان تخت زرین بایوان شدند  
 نشستند یکهمته با رود و می  
 بهستم رفتن گرفتند ساز  
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 و ز آن پس مراورا بسی هدیه داد

بمرفی و نیرو ز تو برترم  
 نگردم بجائی که جویند کین «  
 که تو مهتری شیر پر خاشجوی  
 همی زیر نعل آوری ماهرا  
 برین تیز تک بارگی بر نشان «  
 همانا خوش آمدش گفتار اوی  
 که خواهد که گردد بگیتی نشان  
 سر سرکشان زیر گرد آورد «  
 پیاسخ پیامد گروی زره  
 اگر نیست او را کسی هم نبرد «  
 برویر زچین کرد و رخ پر گره  
 ز گردان لشکر و را نیست یار «  
 نرد بزرگان مرا خوار گشت  
 بمیدان نبرد مرا خواسته «  
 که همتا نبودش بتوران بزور  
 پیامد بنزدش بسیجید زود  
 سیاوش با آورد بنهاد روی  
 فرو برد چنگال و پر زد گره  
 نیازش نیامد بگرز و کمنده  
 گرفتش بر و گردن او بزور  
 که ماندند گردنکشان در شگفت  
 تو گمتی یکی مرغ دارد بکش  
 پراز خنده بر تحت زرین نشست  
 غمی شد دلش زرد رخسار اوی  
 تو گمتی که براوج کیوان شدند  
 همه نامداران فرخنده پی  
 سیاوش همه هرچه بودش پراز  
 پراز لابه و پرسش نیکخواه  
 رفتند از آن شهر آباد شاد



تفتین گرسیوز میان  
افراسیاب و سیلوش

چو نزدیک سالار توران سپاه  
فراوان سخن گفت و نامه بداد  
نگه حکرد گرسیوز نامدار  
همی بود بکدل پر از کین و درد  
پسامد به پیش رد افراسیاب  
ز بیگانه پردخت کردند جای  
بدو گفت گرسیوز « ای شهریار  
« فرستاده آمد ز کاوس شاه  
« زروم و ز چین نیزش آمد پیام  
« بروانجهن شد فراوان سپاه  
« اگر تور را دل نگشتی دزم  
« دو گوهر یکی آتش و دیگری آب  
« تو خواهی که برخیره جفت آوری  
« اگر کردمی بر تو این بدنهان  
دل شاه از آن کار شد دردمند  
بدو گفت « کای باد گارپشنگ  
« همه رازها بر تو باید گشاد  
« گرابدونکه من بدسگالم بدوی  
« برو بر بهانه ندارم به بد  
« نیاید پسند جهان آفرین  
« اگر ما بشوریم بر بیگناه  
« ندانم جز آن کش بخوانم بدر  
بدو گفت گرسیوز « ای شهریار  
« از ایدر گراوسوی ایران شود  
« هر آنکه که بیگانه شد خویش تو  
« ازو خوبستن را نگهدار باش  
« چو بشناخت او راه سامان تو  
« نبینی ازو جز همه درد و رنج  
« برین داستان زد یکی رهنمون

رسیدند و پرسید هر کون شاه  
بخواند و بختدید و برگشت شاد  
بدان تازه رخساره شهریار  
بدانکه که خورشید شد لاجورد  
بکین و درشتی گرفته شتاب  
نشستند و گفتند هر گونه رای  
سیاوش دیگر دارد آئین و کار  
نهانی بنزدیک او چند گاه  
همی یاد کاوس گیرد بجام  
به پیچد ازو تا گهان جان شاه  
ز گیتی بایرج نکردی ستم  
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب  
همی باد را در نهفت آوری؟  
مرا زشت نامی بدی در جهان  
پر از غم شد از روزگار نژند  
چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ؟  
بزرفی بین تا چه آبدت یاد  
ز گیتی بر آید بسی گفتگوی  
گر از من بدو اندکی بد رسد  
نه نیز از بزرگان روی زمین  
پسندد کجا داور هور و ماه؟  
وز ایدر فرستمش سوی پدر  
مگیر اینچنین کار پرمایه خوار  
پر و بوم ما پاک ویران شود  
بدانست راز کم و بیش تو  
شب و روز بیدار و هشیار باش  
تواند بدی کرد بر جان تو  
پراکندن دوده و نام و گنج  
که بادی که از خانه آید برون

« تدا تند درمان آنرا به بند  
 « نینی که پروردگار پانگ  
 چو افراسیاب اینسخن بازجست  
 پشیمان شد از رای و کردار خویش  
 چنین داد پاسخ که « من زینسخن  
 « بهر کار بهتر درنگ از شتاب  
 « بینم که رای جهاندار چیست  
 « و گرسوی درگاه خوانمش باز  
 « چو زو این کزی آشکارا شود  
 « از آن پس نکوهش نباشد ز کس  
 چنین گفت گرسیوز کینه جوی  
 « سیاوش بدان آلت و فروبرز  
 « نیاید بدرگاه تو بی سیاه  
 « سیاوش نه آست کش دیدشاه  
 « فرنگیس را هم ندانی تو باز  
 « سپاهت بدو باز گردد همه  
 « سپاهی که بینند شاهی جنوی  
 « نخواهند از آن پس شاهی ترا  
 « و دیگر که از شهر آبادای  
 « تو خوانیش کاید مرا بنده باش  
 « ندید است کس جفت بایل شیر  
 « اگر بچه شیر ناخورده شیر  
 « دهد نوش او را ز شیر و شکر  
 « بگوهر شود باز چون شد بزرگ  
 بدو گفت « کاین رای باید بسی  
 « همی از شتابش به آید درنگ  
 « ستوده نباشد سر بادسار  
 « سبکسار مردم نه والا بود  
 برفتند پیچان و لب پر سخن

اگر بد نخواهی تو بنیوش بند  
 نیتد زیرورده جز در دو جنگ؟  
 همه گفت گرسیوز آمد درست  
 همه تیره دانست بازار خویش  
 نه سر نیک بینم پدید و نه بن  
 بمان تا بتابد برین آفتاب  
 رخ شمع چرخ روان سوی کیست  
 بجویم سخن تا چه دارد بر از  
 بناچار دل بیدار شود  
 مکافات بد جز بدی نیست بس  
 که « ای شاه بینا دل راستگوی  
 بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز  
 شود بر تو بر تیره خورشید و ماه  
 همی باسمان بر فرزند کلاه  
 تو کوئی شد است از جهان بی نیاز  
 نباشد شان چون نباشد ربه  
 بدان بخشش و رای و تابنده روی  
 بره گاو او را و ماهی ترا  
 چنان بوم فرخنده بنیاد آبی  
 بخواری و زاری تن آکنده باش  
 نه آتش دمان از بر و آب زهر  
 بیوشد کسی در میان حریر  
 همیشه ورا پروراند ببر  
 نترسد ز آهنک پیل سترگ  
 نیارد شتاب اندرین هر کسی  
 که پیروز باشد خداوند سنگ  
 برین داستان زد یکی هوشیار  
 اگر چه گوی سرو بالا بود  
 پراز کین دل از روزگار کهن

بدانیش گرسیوز بد گمان  
 ز هر گونه رنگ اندر آمیختی  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 بگرسیوز این داستان بر کشاد  
 «ترا» گفت «از ایدر بیاید شدن  
 «پیرسی و کوئی بدان جشنگاه  
 «بمهرت دل من بجنبد ز جای  
 «نیاز است ما را بدیدار تو  
 «برین کوه ما نیز نخجیر هست  
 «گذاریم یکچند و باشیم شاد  
 «برامش بباش و بشادی خرام  
 بر آراست گرسیوز دام ساز  
 چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی  
 پیرسیدش از راه وز کار شاه  
 پیام سپهدار توران بداد  
 چنین داد پاسخ که «با یاد اوی  
 «من اینک بر رفتن کمر بسته ام  
 چو بشنید گفت خردمند شاه  
 بدل گفت «ارایدونکه بامن براه  
 «سخن گفتن من شود بی فروغ  
 زمانی همی بود و خامش بماند  
 فرو ریخت از دیدگان آبزرد  
 سیاوش ورا دید پر آب چشم  
 بدو گفت برم «ای برادر چه بود؟  
 «گر از شاه توران شدستی دژم  
 «و گر دشمنی آمدستت پدید  
 «من اینک بهر کار یار توام  
 «همه راز این کار بامن بگوی  
 بدو گفت گرسیوز «ای نامدار

بر شاه رفتی زمان تا زمان  
 دل شاه توران بر انگیختی  
 پر از درد و کین شد دل شهریار  
 ز کار سیاوش همیکرد یاد  
 بر او فراوان بیاید بدن  
 نخواهی همی کرد کس را نگاه  
 یکی با فرنگیس خیز ایدر آوی  
 بدان پر هنر جان بیدار تو  
 بجام زبرجد می و شیر هست  
 چو آیدت از شهر آباد یاد  
 می و جام با ما چرا شد حرام؟  
 سری پر ز کینه دلی پر ز راز  
 پیاده بیامد ز ایوان بکوی  
 ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه  
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد  
 نگردانم از تیغ پولاد روی  
 عنان با عنان تو پیوسته ام  
 به پیچید گرسیوز کینه خواه  
 سیاوش بیاید بنزدیک شاه  
 شود بیش شه چاره من دروغ  
 دو چشمش بروی سیاوش بماند  
 بآب دو دیده همی چاره کرد  
 بسان کسی کو به پیچد زختم  
 غمی هست کانرا نشاید شنود؟  
 بدیده در آوردی از درد نم  
 که تیمار و رنجش بیاید کشید  
 چو جنگ آوری مایه دار توام  
 که من باشم زین غمان چاره جوی  
 مرا این سخن نیست باشه ریار

که از چاره دورم بریدی و گنج  
 که یاد آدمم آنسخنهای راست  
 که برخاست زو فرقه ایزدی  
 با آغاز حکینه چه افکند بن  
 شدست آتش ایران و توران چو آب  
 ز پند و خرد دور بگریختند  
 کنون گاو بیسه بچرم اندر است  
 بمان تا بر آید برین بر زمان  
 چنین دان و ایمن مشو زو بخون  
 که بردست او کشته شدخیر خیر  
 چنان پر خرد بیگنه را بکشت  
 جهانرا ز ایوج یکی یادگار  
 بگشتند بر دست او بر تپاه  
 که بیدار دل باشی و تندرست  
 کسی را نیامد ز تو بد بسر  
 جهانی بدانش بیاراستی  
 ورا از تو کردست پرداغ دل  
 ندانم چه خواهد جهان آفرین  
 بهر نیک و بد ویژه یار توام  
 مرا باشد از این نهفتن گله  
 که یار است با من جهان آفرین  
 که بر من شب آرد بروز سید  
 سرم بر نه افراختی ز انجمن  
 بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه  
 درخشان کنم تیره گون ماه اوی  
 فروغ دروغ آورد حکاستی  
 تو اورا بدانسان که دیدی بدان  
 بدین برز بالا و رای بلند  
 نباید که بخت بد آید فراز

« نه از دشمنی آمدستم برنج  
 « ز گوهر مراد در دل اندیشه خاست  
 « نخستین ز تور اندر آمد بدی  
 « شنیدی که با ایرج کم سخن  
 « ز کار منوچهر و افراسیاب  
 « بیکجای هرگز نیامیختند  
 « سپهدار توران از آن بدتر است  
 « ندانی تو خوی بدش بیگمان  
 « نهانش بر ز آشکارا کنون  
 « نخستین ز اغریرت اندازه گیر  
 « برادر ز یک کالبد بود و پشت  
 « بزد کردن نوذر تاجدار  
 « و ز آن پس بسی نامور بیگناه  
 « مرا زینسخن ویژه اندوه تست  
 « تو تا آمدستی برین بوم و بر  
 « همه مردمی جستی و راستی  
 « کنون خیره اهریمن دلگسل  
 « دلی دارد از تو پراز درد و کین  
 « تو دانی که من دوستدار توام  
 « بکردم ترا آگه از کار شاه  
 « سیاوش بدو گفت « مندیش از این  
 « سیهد جز این کرده بودم امید  
 « گر آزار بودیش در دل زمن  
 « ندادی بمن کشور و تاج و گاه  
 « کنون با تو آیم بدر گاه اوی  
 « هر آنجا که روشن شود راستی  
 « بدو گفت گرسیوز « ای مهربان  
 « بدین دانش و این دل هوشمند  
 « ندانی همی چاره از مهر باز

« تو را هم ز اغریرت هوشمند  
 « میانش بخنجر بدو نیم کرد  
 « بایران پدر را بینداختی  
 « چنین دل بدادی بگفتار اوی  
 « درختی بداین خود نشانده بدست  
 « همیگفت و مزگان پراز آب کرد  
 « سیاوش نگه کرد خیره بروی  
 « بدو گفت «هرچون که می بنگرم  
 « بگفتار و کردار از پیش و پس  
 « اگرچه بد آید همی بر سرم  
 « بیایم کثون با تو من بی سیاه  
 « بدو گفت گرسیوز «ای نامجوی  
 « بیای اندر آتش نباید شدن  
 « یکی پاسخ نامه باید نوشت  
 « ز کین ار به بینم سر او تهی  
 « امیدستم از کردگار جهان  
 « که او باز گردد سوی راستی  
 « و گر بینم اندر سرش بیج و تاب  
 « تو ز انسان که باید بزودی بساز  
 « نه دور است از ایدر بهر کشوری  
 « صدویست فرسنگ از ایدر به چین  
 « از اینسو همه دوستدار تواند  
 « وز اینسو پدر آرزومند تست  
 « بهر سو یکی نامه کن دراز  
 « سیاوش بگفتار او بگروید  
 « دیر یزوهنده را پیش خواند  
 « فرمود از وی با فراسیاب  
 « که «ایشاه پیروز و بهروزگار  
 « مرا خواستی شاد گشتم بدان

فزون نیست خویشی و پیوند و بند  
 دل نامداران پر از بیم کرد  
 بتوران همی شارسان ساختی  
 بگشتی همه گبرد تیمار اوی  
 که بدبار اوزهر و برکش کبست  
 پرافسون دل و لب پراز باد سرد  
 ز دیده نهاده برخ بر دو جوی  
 بیادافره بد نه اندر خورم  
 ز من هیچ ناخوب نشنید کس  
 من از رای و فرمان او نگذرم  
 بینم که از چیست آزار شاه  
 ترا آمدن پیش او نیست روی  
 نه بر موج دریا بر ایمن بدن  
 پدیدار کردن همه خوب و زشت  
 درخشان شود روزگار بهی  
 شناسنده آشکار و نهان  
 شود دور از کزی و کاستی  
 هیونی فرستم هم اندر شتاب  
 مکن کار بر خویشتن بر دراز  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 همان سیصد و چل بایران زمین  
 همه بنده در کار و بار تواند  
 سپه بنده و شهر پیوند تست  
 بسیجیده باش و درنگی مساز  
 چنان جان بیدار او بغنوید  
 سخنهای آکنده را پرفشانند  
 یکی نامه روشن چو درخوشتاب  
 زمانه مبادا ز تو یادگار  
 که بادا نشست تو با موبدان

« و دیگر فرنگیس را خواستی  
 « فرنگیس نالنده بود اینزمان  
 « مرا دل پرازرای و دیدار تست  
 « ز نالندگی چون سبکتر شود  
 « بهانه مرا نیز آزار اوست  
 چو نامه بهر اندر آمد بداد  
 دلاور سه اسب تکاور بخواست  
 سه روز پیمود راه دراز  
 چهارم بیامد بدرگاه شاه  
 فراوان پیرسیدش افراسیاب  
 بدو گفت « چون تیره شد روز کار  
 « سیاوش نکرد ایچ برمن نگاه  
 « سخن نیز نشیند و نامه نخواند  
 « تو بر کار او گردنگ آوری  
 « اگر دیر سازی توجنگ آورد  
 « ترا کردم آگه ز کردار اوی  
 چو بشنهد افراسیاب اینسخن  
 بگرسبوز از خشم پاسخ نداد  
 بفرمود تا برکشیدند نای  
 بگفتار گرسبوز بدکنشت  
 بدانکه که گرسبوز پر فریب  
 سیاوش میرده در آمد بدرد  
 سه روز اندرین کار شد روز کار  
 چهارم شب اندر بر ماهروی  
 بلرزید وز خواب خیره بخت  
 پیرسید از او دخت افراسیاب  
 سیاوش بدو گفت « کز خواب من  
 « چنان دیلم ای سروسیمین بخواب  
 « یکی کوه آتش بدیگر کران  
 بهر و وفا دل بیاراستی  
 بلب ناچران و بشن ناتوان  
 روانم فروزان ز گفتار تست  
 فدای تن شاه کشور شود  
 نهانی مرا درد و تیمار اوست»  
 بزودی بگرسبوز بد نژاد  
 همیتاخت یکسر شب و روز راست  
 چنان سخت راهی نشیب و فراز  
 زبان پر دروع و روان پر گناه  
 چو دیدش پرازرنج و سر پرشتاب  
 شدن ساکن آنگه نیاید بکار  
 پذیره نیامد مرا خود براه  
 مرا زیر تختش بزانو نشاند  
 مگر باد از آن پس بچنگ آوری  
 دو کشور بمردی بچنگ آورد  
 نباید که بیچی تو از کار اوی»  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 دلش گشت پر آتش و سر زباد  
 همان سنج و شیپور و هندی ادرای  
 بنوی درختی ز کینه بگشت  
 گران کرد بر زین دوال رکیب  
 تنش لرز لرزان و رخساره زرد  
 سیاوش همی بود پیچان چومار  
 بخواب اندرون بود دیهمجوی  
 خروشی بر آورد چون پیل مست  
 که « فرزانه شاه چه دیدی بخواب؟  
 لب هیچ مگشای بر انجمن  
 که بودی یکی بیکران رود آب  
 گرفته لب آب جوشنوران

« بیکسو شدی آتش تیز کرد  
 « بیکدست آتش بیکدست آب  
 « بدیدی مرا روی کردی دزم  
 « چو گرسیوز آن آتش افروختی  
 فرنگیس گفت « این جز از نیکوی  
 « بگرسیوز آید همه بخت شوم  
 سیاوش سپه را سراسر بخواند  
 بسیجیده بنشست خنجر بچنگ  
 دو بهره جواز تیره شب در گذشت  
 که افراسیاب و فراوان سپاه  
 ز نزدیک گرسیوز آمد نوند  
 « نیامد ز گفتار من هیچ سود  
 « نگر تا چه باید کنون ساختن  
 سیاوش ندانست بازار اوی  
 فرنگیس گفت « ای خردمند شاه  
 « یکی باره گامزن بر نشین  
 « ترا زنده خواهم کهمانی بجای  
 سیاوش بدو گفت « کان خواب من  
 « مرا زندگانی سر آید همی  
 « اگر سال گردد هزار و دو بیست  
 « گرایوان من سربکیوان کشید  
 « یکی سینه شیر باشدش جای  
 « ز شب روشنائی نجوید کسی  
 « ترا پنج ماهست از آبستنی  
 « درخت گزین تو بار آورد  
 « سرافراز کی خسروش نام کن  
 « ز خورشید تابنده تا تیره خاک  
 « چنین گردد این گنبد تیز رو

لشکر کشیدن  
 افراسیاب  
 بسپاوش کرد

« بر آید برین روز گاری دراز  
 فرنگیس را کرد پدرو و گفت  
 خروشی بر آورد و دل پر زدرد  
 جهاننا ندانم چرا پروری  
 خود و سرکشان سوی ایران کشید  
 چو يك نیمه فرسنگ بیرید راه  
 سپه دید با گرز و تیغ و زره  
 بدل گفت « گرسیوز این راست گفت  
 چو زانگونه دیدند ایرانیان  
 « چرا خیره باید که ما را کشند  
 « بمان تا از ایرانیان دست برد  
 سیاوش چنین گفت « کاینرا ای نیست  
 « بگوهر بر آنروز ننگ آورم  
 چنین گفت از آن پس با فراسیاب  
 « چرا جنگجوی آمدی با سپاه ؟  
 « سپاه دو کشور پراز کین کنی  
 چنین گفت گرسیوز کم خرد  
 « گر ایدر چنین بیگناه آمدی  
 « پذیره شدن زین نشان راه نیست  
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی  
 « بگفتار تو خیره گشتم ز راه  
 « هزاران سر مردم بیگناه  
 « توزین کرده فرجام کیفربری  
 وزان پس چنین گفت « کایشهریار  
 « نه بازیست این خون من ریختن  
 « بگفتار گرسیوز بد نژاد  
 تکه کرد گرسیوز رنگ حکار  
 بر آشت و گفت « ای سپهد چه بود  
 چو گفتار گرسیوز افراسیاب

که خسرو شود بر جهان سر فراز  
 که « من رفتنی گشتم ای نیک جفت  
 برون رفت از ایوان دور خساره زرد  
 چو پرورده خویش را بشکری  
 رخ از خون دیده شده ناپدید  
 رسید اندرو شاه توران سپاه  
 سیاوش زده بر زره بر گره  
 چنین راستی را نباید نهفت  
 بگفتند « کای شهریار جهان  
 چو گشتند بر روی هامون گشتند ؟  
 به بینند و مشمر تو اینکار خرد  
 همان جنگ را مایه و جای نیست  
 که من پیش شاه هدیه جنگ آورم  
 که « ای پرهنر شاه با جاه و آب  
 چرا کشت خواهی مرا بیگناه ؟  
 زمان و زمین بر زهرین کنی  
 « ز تو این سخنها کی اندر خورد ؟  
 چرا با زره نزد شاه آمدی ؟  
 کمان و زره هدیه شاه نیست  
 بدو گفت « کای تا کس زشتخوی  
 تو گفتی که آزرده گشته است ماه  
 بدین گفت تو گشت خواهد تباه  
 ز تخمی کجا کشته بر خوری  
 به تیزی مدار آتش اندر کنار  
 ابا بیگناهان بر آویختن  
 مده شهر توران و خود را بیاده  
 ز گفت سیاوش با شهریار  
 بدشمن چه بایدت گفت و شنود ؟  
 شنید و بر آمد بلند آفتاب



کشند و خروشنند چون رستخیز  
 یکی با نبرد و یکی بی نبرد  
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست  
 که آرد یکی پای در جنگ پیش  
 همبگرد بر شاه ایران ستم  
 بریندشت کشتی بخون بر نهید  
 همه نامدار از در حکارزار  
 زخونشان همه لاله گون شد زمین  
 سیاوش بجنگ اندرون خسته شد  
 سر آمد برو تاج و تخت و نگین  
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ  
 چنان روزبانان مردم کشان  
 «کز ایدر یکسو کشیدش ز راه  
 همانید دیر و مدارید باک»  
 «کز و شهریارا چه دیدی گناه؟  
 که بر خون اودست شوئی همی؟  
 بگرید برو زار و هم تخت عاج؟  
 که زهر آورد بار او روزگار»  
 برادر بد او را و فرخ همال  
 گوی پر هنر بود و روشن روان  
 که «اینشاخرا بار دردست و غم  
 سرشاخ از این کین بر افراستی  
 خرد شد بدینگونه همداستان  
 هم آشفته را هوش درمان شود  
 یشیمانی و رنج جان و تن است  
 بنوئی میلکن همی کینه بن  
 برین مرترا باشد آموزگار  
 از آنپس ورا سر بریدن سزد  
 که تیزی یشیمانی آرد بین

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز  
 جهان پر خروش و هوا پر ز گرد  
 سیاوش از بهر پیمان که بست  
 نفرمود کس را زیاران خویش  
 بداندیش افراسیاب دژم  
 همیگفت «یکسر بخنجر دهید  
 از ایران سپه بود مردی هزار  
 همه کشته گشتند بر دشت کین  
 چو رزم یلان سخت پیوسته شد  
 نگون اندر آمد بروی زمین  
 نهادند برگردنش پالهنک  
 همی تاختنش پیاده کشان  
 چنین گفت سالار توران سپاه  
 «بریزید خونش بر آن گرم خاک  
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه  
 «چه کرد است با تو نگوئی همی  
 «چرا کشت خواهی کسیرا که تاج  
 «بهنگام شادی درختی مکار  
 ز پیران یکی بود کمتر بسال  
 کجا بیلسم بود نام جوان  
 چنین گفت با نامور بیلسم  
 «که بیخس ز خون وز کین کاشتی  
 «ز دانا شنیدم یکی داستان  
 «که آهسته دل کی پشیمان شود؟  
 «شتاب و بدی کار اهریمن است  
 «مکن شهریارا تو تیزی مکن  
 «ببندش همی دار تا روزگار  
 «چو باد خرد بر دلت بر وزد  
 «مفرمای اکنون و تیزی مکن

نشاید. برید ای خردمند شاه  
 که کاوس و رستم بود کینه خواه  
 به نیکی مراورا بر آورده است  
 به پیچی بفرجام از این روزگار  
 کزان تیغ گردد جهان پر زخون  
 که از خشمشان گشت کیتی ستوه  
 همه پهلوانان با فر و جاه  
 در و دشت گردد پر از نیزه و در  
 نه کردی ز گردان این انجمن  
 ولیکن برادرش بیشرم شد  
 بگفت جوان تو هوا را میند  
 پر از گرز و شمشیر بینی زمین  
 که خیره همی بشنوی پند کس  
 بدیبا بیوشید خواهی برش ؟  
 دهی من نباشم بر شهریار  
 مگر خود بزودی سر آید زمان  
 بر شاه توران نهادند روی  
 که آرام خوار آید اندر بسیج  
 بیارای و بردار دشمن ز جای  
 « کز او من بدیده ندیدم یگناه  
 بفرجام از او سختی آید مهر  
 یکی گردد خیزد بتوران زمین  
 هشیوار از آنروز خیره شود  
 همان کشتنش نیز رنج منست  
 نداند کسی چاره آسمان  
 میانرا بزناز خونین بیست  
 خروشان بسر بر همیر پخت خاک  
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار ؟  
 که نپسندد این داور هور و ماه

« سریرا کجا تاج باشد کلاه  
 « چه بری سری را همی بیگناه  
 « پدر شاه و رستمش پرورده است  
 « بینیم پاداش این زشت کار  
 « بیاد آور آن تیغ الماس گون  
 « و زان نامه داران ایران گروه  
 « دلیران و شیران کاوس شاه  
 « بدین کین به بندند یکسر کمر  
 « نه من پای دارم نه مانند من  
 سپهد ز گفتار او نرم شد  
 بدو گفت گرسیوز « ای هوشمند  
 « سیاوش جو بفرود شد از روم و چین  
 « همین بد که کردی ترا خود نه بس  
 « سپردی دم مار و خستی سرش ؟  
 « گر ایدونکه اورا بجان زینهار  
 « روم گوشه گیرم اندر جهان  
 برفتند پیچان دمور و گروی  
 که « چندین زخون سیاوش میبج  
 « بگفتار گرسیوز رهنمای  
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه  
 « ولیکن بگفت ستاره شمر  
 « و رایدونکه خونس بریزم بکین  
 « که خورشید از آن گرد تیره شود  
 « رها کردنش بدتراز کشتن است  
 « خردمند و هم مردم بد گمان  
 فرگیس بشنید رخرا بخت  
 به پیش پدر شد پر از ترس و باک  
 بدو گفت « کای پر هنر شهریار  
 « سر تاجداری مهر بیگناه

و سیاوش که بگذاشت ایران زمین  
 « بیازرد از بهر تو شاهرا  
 « بیامد ترا کرد پشت و پناه  
 « سر تاجداران نبرد کسی  
 « مکن بیگنه بر تن من ستم  
 « یکی را بچاه افکند با کلاه  
 « سرانجام هر دو بپاک اندرند  
 « شنیدی کجا زافریدون کرد  
 « همان از منوچهر شاه بزرگ  
 « کنون زنده بر گاه کاوس شاه  
 « درختی نشانی همی بر زمین  
 « بسوگ سیاوش همی جوشد آب  
 بگفت این و روی سیاوش بدید  
 که « شاهها دلیرا گوا سرورا  
 « بایران برو بوم بگذاشتی  
 « کنون دست بسته پیاده کشان  
 « مرا کاشکی دیده گشتی تباه  
 « مرا از یلر این کجا بد امید  
 دل شاه توران برو بر نسوخت  
 بدو گفت « بر گرد و ایدرمپای  
 بکاخ بلندش یکی خانه بود  
 بفرمود تا روز بانان کشان  
 در آن تیر گیش اندر انداختند  
 بفرمود پس تا سیاوش را  
 « که اینرا بجائی بریدش که کس  
 چو از شهر وز لشکر اندر گذشت  
 ز گرسیوز آن خنجر آگون  
 پیاده همی برد مویش کشان  
 که آن روز افکنده بودند تیر  
 همی بر تو کرد از جهان آفرین  
 بماند افسر و گنج و هم گاهرا  
 کنون زوجه دیدی که بردت ز راه؟  
 که با تاج و بر تخت ماند بسی  
 که گیتی سینه جست و پر باد و دم  
 یکی بیکه بر نشاند بگاه  
 زاختر بچنگ خاک اندرند  
 ستمگاره ضحاک تازی چه برد  
 چه آمد بسلم و بتور سترگ  
 چو دستان و چون رستم کینه خواه  
 کجا بر گنج خون آورد بار کین  
 کند جرخ نفرین بر افراسیاب  
 دو رخرا بکند و فغان بر کشید  
 سر افراز شیرا و کند آورا  
 سپهدار را باب پنداشتی  
 کجا افسر و گاه گردنکشان؟  
 ندیدی بدینسان کشتانت براه  
 که پردخت ماند کنارم ز شید  
 همی خیره چشم خرد را بدوخت  
 چه دانی که ایدر مرا چیست رای؟  
 فرنگیس از آنخانه بیگانه بود  
 مر او را کشیدند چون بیهشان  
 در خانه را بند بر ساختند  
 چنان شاه بیدار و خاموش را  
 نیابد چو گوید که فریاد رس  
 کشتانش بردند بسته بهشت  
 گروی زره بستند از بهر خون  
 چو آمد بدان جایگاه نشان  
 سیاوش و گرسیوز شیر گیر

کشته شدن سیاوش

چو پیش نشانه فراز آمد اوی  
 یفکند پیل زبانا بپاک  
 یکی طشت بنهاد ندین برش  
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون  
 بساعت گیاهی از آن خون پرست  
 گیارا دهم من کنوت نشان  
 جو از سرو بن دور گشت آفتاب  
 چه خواهی که چندین زمان بر گذشت  
 یکی باد با تیره گرد سیاه  
 جو از شاه شد تخت شاهی نهی  
 چپو راست هر سو بتابم همی  
 یکی بد کند نیک پیش آیدش  
 یکی جز بنیکی زمین نسپرد  
 مدار ایچ تیمار با جان بهم  
 که ناپایدار است و ناسازگار  
 یکی دان ازو هر چه آید همی  
 ز کاخ سیاوش بر آمد خروش  
 همه بندگان موی کردند باز  
 برید و میانرا بگیسو بیست  
 بگریوز بد نهان شاه گفت  
 «ز پرده بگیسو بریدش کشان  
 «ز نعلش بسی خوب تا تخم کین  
 « نخواهم ز بیخ سیاوش درخت  
 همه نامداران آن انجمن  
 که «دوزخ به از تخت افراسیاب  
 « بتازیم و نزدیک پیران شویم  
 چو بشنید پیران چنان گفتگوی  
 بند روز و دو شب بدر گرسید  
 فرنگیس را دید چون بیهشان

گروی زره آن بد زشت خوی  
 نه شوم آمدش زان سپهد نه پاک  
 بطنجر چبا کرد از تن سرش  
 گروی زره برد و کردش نگون  
 جزایزد که داند که آن چون پرست  
 که خوانی همی خون اسپاوشان  
 سر شهریار اندر آمد بخواب  
 نه جنید هرگز نه پیدار گشت  
 بر آمد که پوشید خورشید و ماه  
 نه خورشید با دا نه سرو بهی  
 سر و پای گیتی نیابم همی  
 جهان بنده و بخت خویش آیدش  
 همی از نژندی فرو پژمرد  
 بگیتی مکن جاودان دل دزم  
 چنین بود تا بود این روزگار  
 چو جاوید با تو نیاید همی  
 جهانی ز گرسیوز آمد بجوش  
 فرنگیس مشکین کند دراز  
 بناخن گل از غوانرا بهضیت  
 که او را برون آورد از گهلبسته  
 بر روزبانان و مردم کشان  
 بریزد برین بوم توران زمین  
 نمشاخ و نه برک و نه تاج و نه تخت  
 گرفتند نفرین برو تن بن  
 نشاید بر این بوم آرام و خواب  
 به تیمار و درد اسیران شویم  
 خروشان و جوشان بر آمد بکوی  
 در نامور بر جفایسته دید  
 گرفته و را روزبانان کشان

خشم افراسیاب  
 بر فرنگیس

بچنگال هر يك يكي تيغ تيز همه دل پر از درد و دیده پر آب  
 از اسب اندر افتاد پیران بخاک همیگفت « کاین کارها نغز نیست  
 نه بس اینکه سرو سهی رافکنند » فرمود تا روز بانان در  
 یکی دست جامه پیوشید و رفت پیامد دهان پیش افراسیاب  
 بدو گفت « شاهان انوشه بدی » چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی؟  
 « بگشتی سیاوش را بیگناه » کنون زو گنشتی بهر زنده خویش  
 « نخواهد همانا فرنگیس بخت » بهر زنده با کودکی در نهان  
 « اگر شاه روشن کند جان من » و رابدونکه اندیشه زین کود گشت  
 « همان تا جدا گردد از کالبد بدو گفت « ازینسان که گوئی بساز  
 سپهدار پیران ازان شاد گشت بی آزار بردش بشهر ختن  
 جو آمد بایوان یگلشهر گفت « همی باش پیشش پرستار وار  
 ز درگاه برخاسته رستخیز زبان پر ز نغزین افراسیاب  
 بتن جامه پهلوی کرد چاک بداست اینکه سالار را مغز نیست  
 که بر شاخ گل نیز سازد گزند » زمانی ز فرمان بتابند سر  
 بدانسان که گفتمی که جانش بگفت دل از درد خسته دو دیده پر آب  
 همیشه ز تو دور دست بدی که آوردت این روز بدر ابروی؟  
 بخاک اندر انداختی نام و جاه رسیدی بازار پیوند خویش  
 نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت در فشی مکن خوبشتن در جهان  
 فرستد ورا سوی ایوان من همانا که این درد ورنج اند گشت  
 پیش تو آرم بدو ساز بد « مرا کردی از خون او بی نیاز »  
 روانش از اندیشه آزاد گشت خروشان همه در که و انجمن  
 که « این خوب رخ را بیاید نهفت بین تا چه بازی کند روزگار »

باز داشتن پیران  
 افراسیاب را از  
 کشتن فرنگیس



# خلاصه شاهنامه فردوسی

جزوه تسم

## خون سیاوش

قسمت اول

شاخه‌هایی که از خون سیاوش روئید

پادشاهی کیکاوس و کیحسرو

## داستان کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده  
چنان دید سالار پیران بخواب  
سیاوش بر تخت و تیغی بدست  
« که روزی نو آئین و جشنی نو است  
سپهبد به پیچید در خواب خوش  
بدو گفت پیران که « خیز و برو  
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه  
بیامد بسالار پیران بگفت  
« یکی اندر آی و شکفتی بین  
« که گوئی نشاید مگر تاج را  
بدانکه که خورشید بنمود تیغ  
بیامد دمان پهلوان سپاه  
بدو گفت « خورشیدش مهترا  
« بیخت یکی بنده افزود دوش  
« نماند ز خوبی بگیتی بکن  
« از اندیشه بد پرداز دل  
چنان کرد روشن جهان آفرین

بخواب اندرون مرغ و دام و دده  
که شمع بر افروخته ز آفتاب  
باواز گفتی « نشاید نشست  
شب زادن شاه کیخسرو است  
بجنبید گلشهر خورشید فش  
خردمند پیش فرنگیس شو  
جدا گشته دید از بر ماه شاه  
که « گوئی که با ماه شدت است  
بزرگی و رای جهان آفرین  
و یا جوشن و گرز و تاراج را  
بخواب اندر آمد سر تیره میغ  
یر از ترس و امید نزدیک شاه  
جهاندار و بیدار و افسونگرا  
که گفتی و را ماه داد است هوش  
نو گوئی بگهواره ماهست و بس  
برافروز تاج و برافراز دل  
کز و دور شد جور و پیداد و کین

زادن کیخسرو



روانش شد از کرده خود بدرد  
 پشیمان شد از بد که خود کرده بود  
 بدو گفت « بر من بد آید بسی  
 » که از تخته تور وز کینباد  
 « جهانرا بهر وی آید نیاز  
 » کنون بودنی هر چه با بست بود  
 « مدار پیش اندر میان گروه  
 » بدان تا نداند که من خود کیم  
 پیامد بدر پهلوان شادمان  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 شبانان حکوه قلو را بخواند  
 بدیشان سپرد آندل و دیده را  
 که « این را بدارید چون جان پاک  
 » بر آید کاش به نیکی تمام  
 نهادند انگشت بر چشم و سر  
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر  
 چو شد هفت ساله گوسر فراز  
 ز جویی کمان کرد وز روده زه  
 ای پرو و پیکان یکی تیر کرد  
 چو ده ساله شد گشت گردی سترگ  
 شبان اندر آمد ز کوه وز دشت  
 که « من زین سرافراز شیر یله  
 » همیکرد نخجیر آهونخست  
 « کنون نزد او جنگ شیر زبان  
 » نباید که آید برو برگزند  
 چو بشنید پیران بخندید و گفت  
 نشست از بر باره دستکش  
 بفرمود تا پیش او شاه جوان  
 بر آورد از دل یکی با دسرده  
 دم از شهر توران بر آورده بود  
 سخنها شنیدستم از هر کسی  
 یکی شاه سر برزند با تزداد  
 با پیران و توران برندش نماز  
 ندارد غم و درد و اندیشمسود  
 فرستید نزد شبانان بحکوه  
 بدیشان سپرده ز بهر جیم «  
 همه بیک بودند بدل در گمان  
 مر آتشاه نو را نیایش گرفت  
 وزان شاهزاده سخنها براند  
 جهانجوی کرد پسندیده را  
 نباید که بیند ورا باد و خاک  
 پرستش کنیدش همه چون غلام «  
 ببردند بر کوه آن تاجور  
 بخسرو بر از مهر بگشاد چهر  
 هنر با تزدادش همیگفت راز  
 ز هر سو بر افکند بر زه گره  
 بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد  
 بجنگ گراز آمد و رزم گرگ  
 بنالید و نزدیک پیران گذشت  
 سوی پهلوان آمدم با گله  
 ره شیر و جنگ پلنگان نجست  
 همانست و نخجیر آهوه همان  
 زمین بیند این پهلوان بلند «  
 » نماند تزداد و هنر در نهفت «  
 پیامد بر شیر خورشید فتن  
 نگه کرد پیران پیران پهلوان

پرورش کیخسرو  
 نزد شبانان

چو پیران بدید آنچنان فرو چهر  
 بی در گرفتش زمانی دراز  
 بدو گفت خسرو که «ای پاکدین  
 » شبانزاده را چنین در کنار  
 خردمند را دل برو بر سوخت  
 بدو گفت «کای یادگار مهان  
 » شبان نیست از گوهر تو کسی  
 بایوان خرامید با او بهم  
 همی پرورانیدش اندر کنار  
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر  
 کس آمد ز نزدیک افراسیاب  
 شه نامور پهلو ترا بخواند  
 کنز اندیشه بد همیشه دلم  
 از این کودکی کز سیاوش رسید  
 نبیره فریدون شبان پرورد  
 » از او گر نوشته بمن بر بدیست  
 » چو کار گذشته نگیرد میاد  
 » و گر هیچ خوی بد آید بدید  
 بدو گفت پیران که «ایشه ربار  
 » کسی را که در گه شبان پرورد  
 » اگر شاه فرمان دهد در زمان  
 » نخستین ز پیمان مرا شاد کن  
 ز پیران چو بشنید افراسیاب  
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد  
 » بدادار کو اینجهان آفرید  
 » که ناید بدین کودک از من ستم  
 زمین را ببوسید پیران و گفت  
 » به نیکی خرد رهنمای تو باد  
 بزدیک کب خسرو آمد دمان  
 رخش گشت پر آب و دل پر مهر  
 هیچگفت با داور پاک راز  
 بنو باد رخشند تو دران زمین  
 بگیری و از وی نیایدت عار  
 بگردار آتش رخس بر فروخت  
 پسندیده و نا سپرده جهان  
 وزینداستان هست با من بسی  
 روانش ز مهر سیاوش دژم  
 بدو شادمان بود و به روزگار  
 بدل در همیداشت آرام و مهر  
 شب تیره هنگام آرام و خواب  
 گذشته سخنها برو بر براند  
 به بیچند همی غم زد دل نگسلم  
 تو گفتمی مرا روز شد ناپدید  
 زرای بلند این کی اندر خورد؟  
 نگردد به پرهیزگان ایزدیست  
 بود شاد و ما نیز باشیم شاد  
 بسان پدر سرش باید برید  
 ترا خود نباید کس آموزگار  
 چو دام و دداست او چه دانند خرد؟  
 بیارم برش آن ستوده جوان  
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن  
 سر مرد جنگی در آمد بخواب  
 » بروز سید و شب لاجورد  
 سپهر و دد و دام و جان آفرید  
 نه هرگز بدو برزنم نیز دم  
 که «ای دادگر شاه باداد جفت  
 زمین و زمان خاک پای تو باد  
 برخ ارفوان و بدل شادمان

خواستار شدن  
 افراسیاب دیدار  
 کب خسرو را

بدو گفت « کردل خرد دور کن  
 » مرویش اوجز به بیگانگی  
 » مگرد ایچ گونه بگرد خرد  
 بسر بر نهادش کلاه کیان  
 بیامد بدرگناه افراسیاب  
 همیرفت تا پیش آنشاه گرد  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 بدو گفت « کای نورسیده شبان  
 » بر کوسفندان چکردی همی ؟  
 چنین داد پاسخ که « نخجیر نیست  
 بدو گفت « از ایدر بایران شوی ؟  
 چنین داد پاسخ که « بر کوه ودشت  
 سه دیگر بیرسیدش از مام و باب  
 بدو گفت « جائی که باشد پلنگ  
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت  
 » نخواهی دیری تو آموختن ؟  
 بدو گفت « در شیر روغن نماند  
 بخندید خسرو ز گفتار اوی  
 بدو گفت « کاین دل ندارد بجای  
 » شو اورا بخویی بمادر سپار  
 » فرستش بسوی سیاوش کرد  
 سپهد بدو گفت لختی شتاب  
 کسی کردشان سوی آنشارسان  
 فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید  
 بدیده ستردند روی زمین  
 » گزان بینخ بر کنده فرخ درخت  
 » ز شاه جهان چشم بد دور باد  
 همه خار آنشهر شمشاد گشت  
 ز خاک کی که خون سیاوش بخورد

چو رزم آورد پاسخش سور کن  
 مگردان زبان جز بدپوانگی  
 يك امروز بر تو مگر بگذرد  
 به بستش کیانی کمر بر میان  
 جهانی بدو دیده کرده پر آب  
 سپهدار میران ورا پیش برد  
 نیارا رخ از شرم او شد پر آب  
 چه آگاهیتت ز روز و شبان ؟  
 بزومیش را چون شمردی همی ؟  
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست  
 بنزدیک شاه دلیران شوی ؟  
 سواری پرندوش بر من گنشت  
 از ایران و از شهر و آرام و خواب  
 بدرد دل مردم تیز چنگ  
 برمی بکیخسرو آنگاه گفت  
 زدشمن نخواهی تو کین توختن ؟  
 شبانرا بخواهم من از دشت راند  
 سوی پهلوان سپه کرد روی  
 ز سر پرسمش پاسخ آرد زیای  
 بدست یکی مرد پرهیزگار  
 مگردان بد آموزرا هیچ کرد  
 بیاوردش از پیش افراسیاب  
 کجا گشته بود آن زمان خارسان  
 زهر سو بسی مردم آمد پدید  
 زبان همه شهر پر آفرین  
 از اینگونه شاخی بر آورد بخت  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 کیا در چمن سرو آزاد گشت  
 بابر اندر آید یکی سبزند

نگاریده بر برگها چهر اوئی بدیمه بسان چهاران بلدی چنین است کردار اینچرخ پیر  
 همی بوی مشک آمد از شهر اوئی پرستش که سوکواران بدی ستاند ز فرزند پستان شیر  
 که او بدتری دارد اندر نهان بجاك اندر آمد همی تا گهان بیاغ جهان بر ک انده مجوی  
 نبینی همی روزگار درنگ بجز تنگ تابوت جای تونیست که او هیچ مهری ندارد بکس  
 فراز آورد زان سپس زیر چاه باوردن شه ز توران زمین که چندان زمان یابم از روزگار  
 بمانم بگیتی یکی داستان زمن جز به نیکی ندارد بیاد نگر تا چه گوید سراینده مرد  
 مرنجان روان کین سرای تونیست ز گیتی ترا شادمانیست بس یکیرا سرش بر کشد تا بماه  
 زخون سیاوش گلشتم بکین همی خواهم از داور کردگار صکزین مامور نامه باستان  
 که هر کس که اندر سخن داد داد بگفتار دهقان کنون باز کرد

کینه جوئی رستم از سودابه و افراسیاب

برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاموس شاه که شد روزگار سیاوش تباہ  
 و بکردار مرغان سرش رازتن جدا کرد سالار آن انجمن  
 و از این یگناهیش نخجیر زار گرفتند شیون بهر کوهسار

« بنالد همی بلبل از شاخ سرو  
 « همه بوم توران پر از داغ و درد  
 « بریدند از تن سر شاهوار  
 چو این گفته بشنید کاوس شاه  
 همه جامه بدرید و رخرا بکنند  
 برفتند با مویه ایرانیان  
 همه دیده پر خون و رخساره زرد  
 پس آگاهی آمد سوی نیم روز  
 که از شهر ایران بر آمد خروش  
 بانگشت رخساره بر کند زال  
 یکی هفته با سوک گشته دژم  
 سپه سر بسر بر در پیلتن  
 بلزگاه کاوس بنهاد روی  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 « نباشد نه رخرا بشویم ز خاک  
 « کله خود و شمشیر جام من است  
 « مگر کین آن شهریار جوان  
 چو آمد بر تخت کاوس کی  
 بدو گفت « خوی بد ایشهریار  
 « ترا عشق سودابه و بد خوی  
 « کنون آشکارا به بینی همی  
 « از اندیشه و خوی شاه سترگ  
 « کسی کو بود مهتر انجمن  
 « ز شاهان کسی چون سیاوش نبود

پیمان کردن رستم  
 بطونخواهی سیلوش

۱ - مرین جا در بعضی نسخ شاهنامه مجده نوزده بیس الحلق شده است که از جمله آنها این سه بیت مشهور است :

نه توران بمانم نه افراسیاب      ز خون شهر توران کنم رود آب  
 چو فردا بر آید بلند آفتاب      من و گرزو میدان و افراسیاب  
 چنانش بگویم بگرز گران      که فولاد کوبند آهنگران

در بیخ آنچنان ناموب شهریار  
 در چو بر گاه بودی بهاران بدی  
 در رزم اندرون شیر و پیرو پانگ  
 در کفون من دل و مغز تا زنده ام  
 در همه جنگ با چشم گریان کنم  
 نگه کرد کاوس در چهر اوی  
 نداد امج پاسخ مراورا ز شرم  
 تهنن برفت از بر تخت اوی  
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
 بخنجر بدو نیمه کردش براه  
 تهنن چو پرداخت از کار اوی  
 بیامد بدر گاه با سوک و درد  
 همه شهر ایران بیاتم شدند  
 جوشیدوش و فرهاد و گرگین و گبو  
 فریبرز کاوس و بهرام شیر  
 چو گستم و چون زنگه شاوران  
 فرامرز پورگو پیل تن  
 بدیشان چنین گفت رستم که «من  
 » چنین کار یکسر مدارید خرد  
 « نبیند دو چشم مگر کرد رزم  
 همه بر گرفتند یکسر خروش  
 از ایران یکی بانگ بر شد با بر  
 جهان شد پراز کین افراسیاب  
 به بستند گردان ایران میان  
 گزین کرد پس رستم زابلی  
 سپه را فرامرز بد پیش رو  
 همیرفت تا مرز توران رسید  
 و رازاد شاه سییجاب بود  
 یزد کوس و لشکر بهامون کشید  
 که چون اونیند در گروز گلار  
 بیزم افسر شهریاران بدی  
 ندیدامت کس همچو او نیز جنگ  
 بعکین سیاوش آحکنده ام  
 جهان چون دل خویش بریان کنم  
 چنان اشک خونین و آنمهر اوی  
 فروریخت از دیدگان آب گرم  
 سوی کاخ سودابه بنهاد روی  
 ز تخت بزرگیش در خون کشید  
 نجیبید بر تخت کاوس شاه  
 دلش نیز تر شد ز آزار اوی  
 پراز خون دودیده دور خسار مژرد  
 بر از غم بنزدیک رستم شدند  
 جوشیدوش و فرهاد و گرگین و گبو  
 گرازه که بد ازدهای دلیر  
 جواشکش که بود او ز جنگ آوران  
 زواره که بود او سر انجمن  
 بدین کین نهادم دل و جان و تن  
 که این کینه را خردت توان شمرد  
 حرامست بر جان من جام بزم  
 تو گفندی که ایران بر آمد بجوش  
 تو گفندی زمین شد کنام هنر  
 بدربا تو گفندی بجوش آمد آب  
 به پیش اندرون اختر کاویان  
 ز گردان شمشیر زن کابلی  
 که فرزند او بود و سالار نو  
 که از دید که دید پانش بدید  
 میان پلان در خوشاب بود  
 ز هامون بدربای خون آورد

کشته شدن سودابه

لشکر کشیدن رستم  
جوران

بیرسید و گفتش «چهره‌دی؟ بگوی  
 «نداری ز افراسیاب آگهی  
 «سزد گر بگوئی مرانام خویش  
 فرامرز گفت «ای بد شور بخت  
 «که بردست او شیر بیجان شود  
 «گو پیلتن با سیاه از پس است  
 «بکین سیاوش کمر بر میان  
 «بر آرد از این مرز بی‌ارز دود  
 ورازاد بشنید گفتار اوی  
 بلشکر بفرمود کاندز نهید  
 زهرسو بر آمد ز لشکر خروش  
 همی شد فرامرز نیزه بست  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 چنان بر گرفتش ز زین خدنگ  
 بیفکند بر خاک و آمد فرود  
 سر نامور دور کرد از تنش  
 چو بشنید افراسیاب اینسخن  
 ز کشور سراسر مهانرا بخواند  
 بزد کوس روئین و هندی درای  
 سپاهی بمانند دریای آب  
 ز کند آوران سرخه را پیش خواند  
 «تو فرزندی و نیکخواه منی  
 «کنون پیشرو باش و بیدار باش  
 ز پیش پدر سرخه بیرون کشید  
 از ایران سپه بر شد آوای کوس  
 ز کشته فکنده بهرسو سران  
 فرامرز بگذاشت قلب سیاه  
 یکی نیزه زد همچو آذر گشسب  
 بدانست سرخه که پایاپ اوی

چرا کرده سوی اینمرز روی؟  
 ز اورنگ وز تخت و تاج مهی؟  
 بینی بدینکار فرجام خویش؟  
 منم بار آن پهلوانی درخت  
 چو خشم آورد پیل بیجان شود  
 که اندر جهان کینه خواه او بس است  
 بیست و بیامد چو شیر زبان  
 هوا کرد اورا نیارد بسود؟  
 همه خام دانست بازار اوی  
 کمانرا سراسر بزه بر نهید  
 همی کر شد از ناله کوس گوش  
 ورازاد را پای رفتن بیست  
 که بگسست خفتان و پیوند اوی  
 که گفتی یکی پشه دارد بچنگ  
 سیاوش را داد چندی درود  
 بخون اندر آلود پیراهنش  
 غمی گشت از آن گفته‌های کهن  
 درم داد و گنج کهن برفشاند  
 سواران سوی رزم کردند رای  
 نهنک سپه بود افراسیاب  
 ز رستم فراوان سخنها براند  
 ستون سپاهی و مساه منی  
 سپه راز رستم نگهدار باش؟  
 درفش و سپه سوی هامون کشید  
 ز گرد سپه شد جهان آبنوس  
 زمین کوه گشت از کران تا کران  
 سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه  
 ز کوهه ببردش سوی یال اسب  
 ندارد غمی شد پیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست  
 کمر بند بگرفت وز پشت زین  
 پیاده پیش اندر افکند خوار  
 درفش تهمتن هم آنکه ز راه  
 فرامرز پیش بدر شد جو کرد  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 یکی داستان زد برو پیلتن  
 « هنر باید و گوهر نامدار  
 « جوان چار گوهر بجای آورد  
 « از آتش نبینی جز افروختن  
 « فرامرز نشکفت اگر سرکش است  
 « جو آورد با سنگ خارا کند  
 بسرخه نگه کرد پس پیلتن  
 برش چون بر شیرورخ چون بهار  
 بفرمود پس تا برندش بدشت  
 بسان سیاوش سرش را ز تن  
 نگون شد سر و تاج افراسیاب  
 همه جامه خسروی کرد چاک  
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
 خور و ماه گفتی بزنگ اندراست  
 تهمتن بسیچید مرجنگ را  
 شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ  
 تو گمتی هوا کوه آهن شده است  
 چنین گفت با لشکر افراسیاب  
 « اگر سستی آرید یکن بجنگ  
 بیامد خود از قلب توران سپاه  
 از ایران فراوان سرانرا بکشت  
 بیامد ز قلب سیه پیلتن  
 جو افراسیاب آندرفش بنفش

همی تاخت با تیغ هندی بدست  
 بر آورد و ناگه بزد بر زمین  
 بلشکر که آوردش از کارزار  
 پدید آمد و بانگ و کرد سپاه  
 به پیروزی از روزگار نبرد  
 بر آن نامبردار کرد جوان  
 که « هر کس که سر بر کشتد ز انجمن  
 خرد یار و فرهنگش آموزگار  
 بر دی جهان زیر پای آورد  
 جهانی جو پیش آیدش سوختن  
 که یولاد رادل پراز آتش است  
 ز دل راز خویش آشکارا کند  
 یکی سرو آزاد بد در چمن  
 ز مشک سیه کرده بر گل نگار  
 ابا خنجر و روزبانان و طشت  
 ببرند و کرگس بپوشد کفن  
 همی کند موی و همیر یخت آب  
 خروشان بسر بر برافشانند خاک  
 بابر اندر آمد ز لشکر خروش  
 ستاره بکام نهنگ اندر است  
 بر افراشت از کین دل تنگ را  
 ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ  
 سر کوه پر ترک و جوشن شد است  
 که « بیدار بخت اندر آمد بخواب  
 نماند مرا جایگاه درنگ  
 بر طوس شد داغدل کینه خواه  
 غمی شد دل طوس و بنمود پشت  
 پس او فرامرز با انجمن  
 نگه کرد با کاورانی درفش



بدانست کان پیلتن رستم است  
 بر آشفته یوسان جنگی پلنگ  
 چو رستم درفش سپه را بدید  
 بر آویخت با سرکش افراسیاب  
 یکی نیزه سالار توران سپاه  
 سنان اندر آمد بچرم کمر  
 تهمتن بکین اندر آورد روی  
 تکاور ز درد اندر آمد بسر  
 همبجست رستم کمر گاه اوی  
 نگه کرد هومان بدید از کران  
 بزد بر سر شانه پیلتن  
 بتاید رخ پهلوان سپاه  
 سپهدار توران ز چنگش بجست  
 بهد حيله از چنگ آن ازدها  
 چو از رزم رستم به پیچید روی  
 سراسر سپه نعره بر داشتند  
 سپردند اسبان همه خون به نعل  
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد  
 وزان جایگه پیلتن باز گشت  
 چو خورشید برزد سراز کوهسار  
 خروش آمد و ناله کر نای  
 نهادند سر سوی افراسیاب  
 بیاورد لشکر بدریای چین  
 سپهد گو پیلتن با سپاه  
 همه مرز چین با ختا و ختن  
 تهمتن نشست از بر تخت اوی  
 یکی طوس را داد آن تخت عاج  
 بدو گفت «آنکس که تاب آورد  
 همانکه سرش را ز تن دور کن

سرافراز وز تخته نیرم است  
 پیش دران پیش او شد بجنگ  
 بحکردار شیر زبان بر دمید  
 ز بیگانش خونرفت چون جوی آب  
 بزد بر بر رستم کینه خواه  
 به پیر بیان بر نبد کارگر  
 یکی نیزه زد بر بر اسب اوی  
 بیفتاد از او شاه پرخاشختر  
 که از رنج کوتاه کند راه اوی  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 خروشنده گشت از دور و انجمن  
 ز پس کرد رستم همانکه نگاه  
 یکی باره تیز تک بر نشست  
 ورا کرد هومان و پسه رها  
 گریزان همیرفت بر خاشجوی  
 سنانها بابر اندر افراشتند  
 همی پای پیلان ز خون گشته لعل  
 که رستم ز بازو همی داد داد  
 تو کفتی ورا چرخ دمساز گشت  
 بگسترد باقوت بر پشت قار  
 تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای  
 همه رخ ز خون سیاوش پر آب  
 برو تنگ شد پهن روی زمین  
 سوی چین و ماچین در آمد ز راه  
 گرفتش بیازوی شمشیر زن  
 بخاک اندر آمد سر بخت اوی  
 همان پاره و طوق و منشور و تاج  
 و گر یاد افراسیاب آورد  
 وزو کر گسانرا یکی سور کن

جنگ رستم  
 با افراسیاب

سحر کردن رستم  
 توران را

« کسی کو خورد جوید و ایمنی  
 و جو فرزند باید که داری بنام  
 « که گیتی سینه جست و جاوید نیست  
 « سپهر بلندش بیای آورید  
 سیجباب و سفدی بگودرز داد  
 بدو گفت « مهر بزرگی و داد  
 « هنر بهتر از گوهر نامدار  
 « ترا با هنر گوهر است و خورد  
 فریبرز کاوس را حاجت زر  
 بدو گفت « سالار و مهر توئی  
 « میانرا بکین برادر به بند  
 با چین و چین آمد این آگهی  
 همه هدیهها ساختند و تار  
 بگفتند « ما بنده و جا کریم  
 « جو چیره شلی بیکنه خون مریز  
 « گرت دل نه با رای اهریمن است  
 « پیوش و بیاش و بنوش و بخور  
 « چنین گفت خرم دلی رهنمای  
 « نگه کن که در خاک جفت تو کیست  
 تهمتن جو بشنید شرم آمدش  
 ز تیغ و سلیح و ز تاج و ز تخت  
 نهادند سر سوی شاه جهان  
 تقازد سوی کیش اهریمنی  
 ز رنج ایمن از خواسته بیناز  
 غری بر تر از فر جمشید نیست  
 جهانرا جز او کس خدای آوریده  
 بسی یزد و منشور آموز داد  
 همان یزم و رزم از تو داریم یاد  
 هنرمند را گوهر آید بکار  
 روانت همی از تو رامش برد  
 فرستاد و دینار و چندی گهر  
 سیاوش را خود برادر توئی  
 ز فتراک مگشای هرگز کمند  
 که بنشست رستم بشاهنشهی  
 ز دینار و ز گوهر شاهوار  
 زمین جز بهرمان تو نسیریم  
 مکن با جهاندار یزدان ستیز  
 سوی آز منگر که او دشمنست  
 ترا بهره اینست از این رهگذر  
 که خوشی گزین زین سینه جی سرای  
 برینخواست چند خواهی گریست؟  
 برفتن یکی رای گرم آمدش  
 بایران کشیدند و پر بست رخت  
 چنان نامداران و فرخ مهان

بازگشتن پهلوانان  
 ایران از توران

## رفتن گیو بتوران برای آوردن کیخسرو بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری بر آمد از ایران پر آب  
 خواب دیدن گودرز

بر آن ابر باران نشسته سروش  
 «ز تنگی چو خواهی که گردی رها  
 «بتوران یکی شهریار نو است  
 «ز پشت سیاوش یکی شهریار  
 «بایران چو آید پی فرختی  
 «میانرا بیند بکین پدر  
 «بدریای قلم بجوش آرد آب  
 «ز گردان ایران و گردنکشان  
 چو از خواب گودرز بیدار شد  
 بمالید بر خاک ریش سید  
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ  
 سپید نشست از بر تخت عاج  
 بر اندیشه دل گیورا پیش خواند  
 بدو گفت «فرخ بی و روز تو  
 «تو تا زادی از مادر بافرین  
 «بفرمان یزدان خجسته سروش  
 «مراد بدو گفت اینهمه غم چراست  
 «چو کیخسرو آید ز توران زمین  
 «نیارد کس او را ز گردان نیو  
 «چنین کرد بخشش سپهر باند  
 «برنج است و بارنج نام است و گنج  
 «همی نام جستی میان دو صف  
 «که تادرجهان مردم است و سخن  
 «جهانرا یکی شهریار آوری  
 «اگر جاودانه نمائی بجای  
 بدو گفت کیو «ای پدر بنده ام  
 چو خورشید رخشنده آمد پدید  
 بیامد کمر بسته گیو دلیر  
 بدو گفت گودرز «کام تو چیست؟

بگودرز گفتی که «بگشای گوش  
 وزین بد کنش ترک نه ازدها  
 کجا نام او شاه کیخسرو است  
 هنرمند و از گوهر نامدار  
 ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش  
 کند کشور تور زیر و زیر  
 بخارد سر از کین افراسیاب  
 نیابد جز از گیو کس زو نشان»  
 ستایش کنان پیش دادار شد  
 ز شاه جهان شد دلش پر امید  
 بر آمد بگردار روشن چراغ  
 بیاراست ایوان بکرسی ساج  
 وز آن خواب چندی سخنها براند  
 همان اختر گیتی افروز تو  
 بر از آفرین شد سراسر زمین  
 مرا روی بنمود در خواب دوش  
 جهانی پر از کین و بی نم چراست  
 سوی دشمنان افکند رنج و کین  
 جز از نامور پور گودرز گیو  
 که از نو گشاید غم و رنج و بند  
 همانا که نامت بر آید ز رنج  
 کنون نام جاویدت آمد بکف  
 چنین نام نیکو نگردد کهن  
 درخت وفارا بیار آوری  
 همان نام به زین سنجی سرای»  
 بکوشم برای تو تا زنده ام «  
 زمین شد بسان گل شنبلیله  
 یکی بارکش بادپائی بزیر  
 بره اندرون بانو همراه کیست؟»

بگودرز گفت: « ای جهان‌یهلوان  
 « کمندی و اسبی مرا بار بس  
 « مرادشت و کوهست یکچند جای  
 « تو پدرود باش و مرا باد دار  
 « ندانم که دیدار باشد جز این  
 « چو شوئی ز بهر پرستش رخان  
 « که او بست برتر ز هر برتری  
 « زمین و زمان و مکان آفرید  
 « بدو بست امید از ویست باک  
 « مگر باشم یاور و رهنمای  
 پدر پیر سر بود و برنا دلیر  
 ندانست کش باز بیند دگر  
 بسا رنجها کز جهان دیده‌اند  
 سرانجام بستر جز از خاک نیست  
 چو دانی که ایدر نمائی دراز  
 همان آزا زیر خاک آوری  
 ترا زینجهان شادمانی بس است  
 ز روز گذر کردن اندیشه کن  
 به نیکی گرای و میازار کس  
 منه هیچ دل بر جهنده جهان  
 اگر چند مانی بیاید شدن  
 کنون ای خردمند بیدار دل  
 ترا کرد کار بست پروردگار  
 توانا و دانا و دارنده اوست  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 خداوند هستی و هم راستی  
 جز از رای و فرمان او راه نیست  
 بهرمان او گویو بسته میان  
 بشنها همی رفت و کس را نبرد

دلیر و سر افراز و روشنروان  
 نشاید کشیدن بدانمرز کس  
 مگر پیش آید یکی رهنمای  
 روانرا ز درد من آزا دار  
 چه دانیم راز جهان آفرین ؟  
 بن بر جهان آفرینرا بخوان  
 همان بنده اوست هر مهتری  
 توانائی و نا توان آفرید  
 خداوند آب آتش و باد و خاک  
 بنزدیک آن نامور کدخدای  
 بیسته میانرا بکردار شیر  
 ز رفتن دلش گشت زیر و زبر  
 ز بهر بزرگی پسندیده اند  
 از او بهره زهر است و تر باک نیست  
 بشارک چرا بر نهی تاج آزا  
 سرش با سر اندر مفاک آوری  
 کجا رنج تو بهر دیگر کس است  
 پرستیدن دادگر پیشه کن  
 ره رستگاری همین است و بس  
 که با تو نماید همی جاودان  
 پس آن شدن نیست باز آمدن  
 مشو در گمان پای در کش ز گل  
 توئی بنده کرده کردگار  
 خرد را و جانرا نگارنده اوست  
 کز ویست پیروزی و دستگاه  
 از ویست بیشی و هم کاستی  
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست  
 بیامد بکردار شیر زیان  
 تن ناز دیده میزدان سپرد

روانه شدن گویو  
 بهوران

همی رفت هر جای چون بیهشان  
 چنین تا بر آمد برین هفت سال  
 چنان بد که روزی پراندیشه بود  
 بدان مرغزار اندر آمد دزم  
 زمین سبز و جوئی پر از آب دید  
 فرود آمد و اسب را در گذاشت  
 همی گفت «مانا که دیو پلید  
 » ز کبخسرو ایدر نیابم نشان  
 » همانا که خسرو ز مادر نژاد  
 » ز جستن مرارنج و سختیست بهر  
 دل پر زغم کرد آن مرغزار  
 یکی چشمه دید رخشان ز دور  
 یکی جام می بر گرفته بچنگ  
 ز بالای او فره ایزدی  
 نوگفتی سیاوش بر تخت عاج  
 همی بوی مهر آمد از روی اوی  
 بدل گفت گیو «این بجز شاه نیست  
 گره سست شد بر در رنج اوی  
 چو از چشمه کبخسرو او را بدید  
 بدل گفت «کاین گرد جز کیو نیست  
 » مرا کرد خواهدهمی خواستار  
 ورا گفت «کای گیوشاد آمدی  
 » چگونه سپردی بر این مرز راه ؟  
 » چه داری خبر؟ جمله هستند شاد؟  
 » جهانجوی رستم گو پیل تن  
 چو بشنید کیو این سخن خیره ماند  
 بدو گفت «دانم که کبخسروی  
 » جهاندار داننده خوب و زشت

مگر یابد از شاهزاده نشان  
 میان سوده از تینم و بند و دوال  
 بییشش یکی نامور بیسه بود  
 جهان خرم و گیو را دل بغم  
 همه جای آرامش و خواب دید  
 بخت و همی دل پراندیشه داشت  
 بر پهلوان بود کان خواب دید  
 چه دارم همی خویشتن را کشتان  
 و گر زاد دادش زمانه بیاد  
 انوشه کسی کو ببرد بزهر «  
 همی گشت شه را شده خواستار  
 یکی سرو بالا دلارام یور  
 بسر بر زده دسته بوی و رنگ  
 بدید آمد و رایت بخردی  
 نشسته است بر سر زیروزه تاج  
 همی زیب تاج آمد از موی اوی  
 چنین چهره جز درخور گاه نیست «  
 بدید آمد آن نامور گنج اوی  
 بخندید و شادان دلش بر دمید  
 بدین مرز خود زین نشان نیو نیست  
 بایران برد تا کند شهریار «  
 خرد را چو شایسته داد آمدی  
 زطوس و زگودرز و کاوس شاه  
 همی در دل از خسرو آرنه یاد؟  
 چگونه است و دستان و آن انجمن؟ «  
 زبانرا بنام جهانبان براند  
 که اندر جهان شهریار نوی  
 مرا گر سپردی سراسر بهشت

بر خوردن گیو  
 بکبخسرو

و همان هفت کشور بشاهنشاهی  
 «نبودی دل من بدین خرمی  
 «سیاس از جهاندار کین رنج سخت  
 برهند از آن یسه هر دو پراه  
 وزان هفت ساله غم و درد اوی  
 همی گفت با شاه گیو پرنسختن  
 ز کاوس کش سال بکنند پسر  
 از ایران پراکنده شد رنگ و بوی  
 دل خسرو از درد ایشان بسوخت  
 برقتند سوی سیاوش کرد  
 فرنگیس را نیز کردند یار  
 که هر سه پراه اندر آرند روی  
 فرنگیس گفت «ارد رنگ آوریم  
 «نو ای بافرین فرو فرزند من  
 «یکی مرغزار است از ایدر نه دور  
 «تو بردار زین و لگام سیاه  
 «یکی جویبار است و آب روان  
 «گله هر چه هست اندر آن مرغزار  
 «ببهداد بنمای زین و لگام  
 «برو پیش او تیز بنمای چهر  
 «سیاوش جو گشت از جهان تا امید  
 «چنین گفت شبرنگ بهزاد را  
 «همیباش در کوه و در مرغزار  
 «ورا بارگی باش و گیتی بکوب  
 شتابان بشد خسرو سرفراز  
 به بهزاد بنمود زین و لگام  
 نگ کرد بهزاد و کی را بدید  
 همیداشت بر آبخور پای خویش  
 همی بود بر جای شبرنگ زاد

نهادی بزرگی و تاج موی  
 که روی تو دلم بتوران زمی  
 بشادی و خوبی سر آورد بخت  
 میرسید خسرو ز کاوس شاه  
 ز گستردن و خواب و از خورد اوی  
 که دادار گیتی چه افکند بن  
 ز درد پسر گشت بی پا و سر  
 پسر پسر بویرانی آورد روی  
 بگریه آتش رخس بر فروخت  
 چو آمد دوتن رادل و هوش کرد  
 نهانی بر آن بر نهادند کار  
 نهان از دلیران پر خاشجوی  
 جهان بر دل خویش تنگ آوریم  
 شنو تا بگویم یکی پند من  
 بیکسو ز راه سواران تور  
 برو سوی آن مرغزاران بگام  
 ز دیدار او تازه گردد روان  
 با بشخور آید سوی جویبار  
 چو او رام گردد تو بردار گام  
 بیارای و بسای رویش بهر  
 برو تیره شد روی روز سبید  
 که فرمان مبر زین سپس باهرا  
 چو کیخسرو آید ترا خواستار  
 ز دشمن زمین را بنعلت بروب  
 بتزدیک آن چشمه چون شد فراز  
 بدان تا بر آیدش از آن کار کام  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 از آنجا که بد پای نهاد پیش  
 ز دو چشم او چشمه ها بر گشاد

داستان بهزاد  
 اسب کیخسرو

سپهدار با گویو گریان شدند  
 گشادند از دیدگان هر دو آب  
 بمالید بر چشم او دست و روی  
 لگامش بسر کرد وزین بر نهاد  
 چو نزد فرنگیس رفتند باز  
 بایوان یکی گنج بودش نهان  
 سر گنج بگشاد پیش پسر  
 چو افتاد بر خواسته چشم گویو  
 ز گوهر که یرمایه تر یافتند  
 چو این کرده شد بر نهادند زین  
 فرنگیس ترکى بسر بر نهاد  
 نماند اینسخن بکزمان در نهفت  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 همی گفت با دل که «آمد پدید  
 » چگویم کنون پیش افراسیاب؟  
 ز گردان گزین کرد کلباد را  
 بفرمود تا ترك سبعت سوار  
 چنین گفت پیران بلشکر که «هین  
 » سر گویو بر نیزه سازید» گفت  
 « به بندید کیشرو و شوم را  
 سیاهی برینگونه کرد و جوان  
 فرنگیس با رنج دیده پسر  
 دوتن خفته و گویو با رنج و خشم  
 چو از دور گرد سپه را بدید  
 خروشی بر آورد بر سان ابر  
 میان سواران در آمد چو کرد  
 زمانی بخنجر زمانی بگوز  
 از آنزخم کویال گویو دلیر  
 دل گویو چونان شد از درد و خشم

چو بر آتش نیز بریان شدند  
 زبان پر ز نفرین افراسیاب  
 بر و یال میسود و بشخود موی  
 همی از پلر کرد با درد باد  
 سخن رفت چندی ز راه دراز  
 نبد زو کسی آگه اندر جهان  
 پراز خون رخ از درد خسته جگر  
 گزین کرد درع سیاوش نیو  
 ببردند چندانصکه بر تافتند  
 بر آن باد پایان با آفرین  
 برفتند هر سه بکردار باد  
 کس آمد بنزدیک پیران بگفت  
 بلرزید بر سان شاخ درخت  
 سخن هر چه گوشم زمهر شنید  
 مرا گشت نزدیک او تیره آب»  
 چو نستیهن کرد پولاد را  
 برفتند کرد از در کارزار  
 مخارید سرها ابر پشت زین  
 « فرنگیس را خاک باید نهفت  
 بد اختر بی بی بر و بوم را»  
 برفتند و بیدار دو پهلوان  
 بخواب اندر آورده بودند سر  
 براه سواران نهاده دو چشم  
 بز دست و تیغ از میان بر کشید  
 که تاریک شد مغز و جان هزیر  
 ز پر خاش او خاک شد لاجورد  
 همبر یخت آهن ز بالای برز  
 سرانرا همه سر شد از جنگ سیر  
 که چون چشمه بودش دریا بچشم

روایه شدن فرنگیس  
 و کیشرو با گویو  
 سوی ایران

دبالت کردن پیران  
 کیشرو را

جنگ گویو با کسان  
 پیران

ز نیزه نیستان شد آورد گاه  
 غمی شد دل شیر در نیستان  
 از ایشان فراوان بیفکند گیو  
 همه غار و هامون پراز کشته شد  
 گریزان برفتند یکسر سپاه  
 همه خسته و کشته گشتند باز  
 بر آشت پیران بکلباد گفت  
 «چکر دید با گیو؟ خسرو کجاست؟  
 بدو گفت کلباد «کای پهلوان  
 که گیو دلاور بگردان چکرد  
 همانا که کویال بیش از هزار  
 سرش ویژه گفتی که سندان شد دست  
 بر آشت پیران بدو گفت «بس  
 چوزین یابد افراسیاب آگهی  
 که دو پهلوان دلیر سوار  
 ز پیش سواری نمودند پشت  
 سواران گزین کرد پیران هزار  
 بدیشان چنین گفت پیران که «زود  
 که کر گیو و خسرو با بران شوند  
 بگفتار او سر بر افراسختند  
 چنین تا بنزد یکی ژرف رود  
 بد آن آب را نام گُلزریون  
 بدیگر کران خفته بد گیو و شاه  
 فرنگیس از آنجایکه بنگرید  
 دوان شد بر گیو و آگاه کرد  
 بدو گفت «کای مرد بارنج خیز  
 درفش سپهدار پیران بین  
 ترا گر بیابند بیجان کنند  
 مرا با پسر هر دو دیده پر آب

بیوشید دیدار خورشید و ماه  
 ز خون نیستان گشته چون میستان  
 ستوه آهیدند آن سواران نیو  
 ز خون خاک چون ارغوانی کبته شد  
 ز گیو سرافراز لشکر پناه  
 بنزدیک پیران گردنفر از  
 که «چونین شکفتی شاید نهفت  
 سخن بر چسان رفت؟ بر گوی راست»  
 پیش تو کپ بر کشایم زبان  
 دلت سیر گردد ز دشت نبرد  
 گرفتی ز دست من آن نامدار  
 برو ساعدش پیل دندان شد دست  
 که ننگست از این یاد کردن بکس  
 بیندازد آن تاج شاهنشهی  
 ابا لشکری اذر کارزار  
 بسی از دلیران توران بکشت  
 همه جنگجوی و همه نامدار  
 عنان تکاور بیاید بسود  
 زنان اندر ابران چو شیران شوند  
 شب و روز یکسان همی تاختند  
 رسیدند با جوشن و درع و خود  
 بدی در بهاران چو دریای خون  
 نشسته فرنگیس بر دیده گاه  
 درفش سپهدار توران بدید  
 بدان خفتگان خواب کوتاه کرد  
 که آمد ترا روزگار گریز  
 شده تیره از گرد روی زمین  
 دل ما ز درد تو بیجان کنند  
 برد بسته نزدیک افراسیاب



«وزان پس ندانم چه آید ز بند  
 بدو گفت گیو «ایه بانوان  
 «تو با شاه بر شو بیالای تند  
 «جهاندار پیروز یار منست  
 بدو گفت کیخسرو «ای رزم‌ساز  
 «بها مون مرا رفت باید کنون  
 بدو گفت گیو «ایشه سرفراز  
 «پدر پهلوانست و من پهلوان  
 «بسی پهلوانست و شاه اندکی  
 «اگر من شوم کشته دیگر بود  
 «و گر توشوی، دور از ایدر، تباہ  
 «شود رنج من هفت ساله بیاد  
 «تو بالا کزین و سپهرا به بین  
 «چو پیروز باشم هم از فر تست  
 چو رعد بهاران بفرید گیو  
 بر آشت پیران و دشنام داد  
 «تو تنها بدین رزمگاه آمدی  
 «کنون خوردنت زخم زوین بود  
 بدو گفت گیو «ای سپهدار شیر  
 «بینی کزین پرهنر یک سوار  
 «هزارند و من نامور یک دلیر  
 «جو من گرزه سرگرای آورم  
 چو بشنید پیران بر آورد جوش  
 برانگیخت اسب و بیفشرد ران  
 چو کشتی ز دشت اندر آمد برود  
 نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب  
 ز جنگش بیستی پیچید گیو  
 چو از آب و از لشکرش دور کرد  
 هم آورد با گیو نزدیک شد

نداند کسی راز چرخ بلند «  
 چرا رنجه داری بدینسان روان  
 ز پیران و لشکر مشو هیچ کند  
 سر اختر اندر کنار منست «  
 کنون کار من بر تو بر شد دراز  
 فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون «  
 جهانرا بتاج تو آمد نیاز  
 همیشه بر شاه بسته میان  
 چه اندک که پیدا نه بینم یکی  
 سر تاجور باشد افسر بود  
 نه بینم کسی از در تاج و گاه  
 و دیگر که عیب آورم بر نژاد  
 مرا یار باشد جهان آفرین  
 جهان جمله در سایه پر تست «  
 ز سالار کشور همی جست نیو  
 بدو گفت «کای بد تن بد نژاد  
 دلاور به پیش سپاه آمدی  
 تنت را کفن چنگ شاهین بود «  
 سزد گر بآب اندر آئی دلیر  
 چه آید بدان لشکر نامدار  
 سر سرکشان اندر آرم بزیر  
 سران شان همه زیر پای آورم «  
 دو چشمش پر از آب و دل پر خروش  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 بدان تا سپهد بر آید ز آب  
 گریزان همی شد ز سالار نیو  
 بزین اندر افکند گرز نبرد  
 جهان چون شب تیره تاریک شد

مردمان شدن پیران  
بدمت گیو

گریزان آزان پهلوان بلند  
بپیچید گیو سر افراز بال  
سر پهلوان اندر آمد به بند  
پیاده به پیش اندر افکند خوار  
میفکند بر خاک و دستش بیست  
درفشش گرفته بچنگ اندرون  
چو ترکان درفش سپهدار خویش  
جو آن دید گیو اندر آمد بآب  
بر آورد گرز گرانرا بگفت  
سبک شد عنان و گران شد ر کیب  
از افکنده شد روی هامون چو کوه  
چنان لشکری گشن و مردان نیو  
چنان چیره بر گشت و بگذاشت آب  
دمان تا بنزدیک پیران رسید  
بخواری بردش بر شه کشان  
ابر شاه پیران گرفت آفرین  
همی گفت « کای شاه دانش پزوه  
« تو دانسته درد و تیمار من  
« تو و مادرت هر دو از چنگ دیو  
« سزد گر من از چنگ این ازدها  
نکیخسرو آنکه نگه کرد گیو  
فرنگیس را دید دیده بر آب  
بگیو آنکمی گمت « کای سرفراز  
« چنین دان که این پیر سر پهلوان  
« پس از داد گرداور رهنمون  
« ز بد مهر او پرده جان ماست  
بدو گمت گیو « ای سر بانوان  
« یکی سخت سو کند خوردم بمه  
« که گردست یابم بر روز کین

ز فتراک بگشاد پیچان گمند  
گمند اندر افکند و گردش دوال  
ز زین بر گرفتش بخم گمند  
ببردش بدور از لب جویبار  
سلیحش بیوشید و خود بر نشست  
بشد تا لب آب گلزریون  
بدیدند ناچار رفتند پیش  
جو کشتی بوج اندر آید شتاب  
سپه مانده از کلو او در شکفت  
سر سر کشان خیره گشت از نهیب  
ز یکتن شدند آند لیران ستوه  
گریزان بر رفتند از پیش گیو  
که گفتمی ندید است لشکر بخواب  
همیخواست از تن سرش را برید  
دوان و پر از درد چون بیهشان  
خروشید و بوسید روی زمین  
جو خورشید تابان میان گروه  
ز بهر تو با شاه پیکار من  
برون آوریدم برای و بریو  
بهر و بیخت تو یابم رها «  
بدان تاجه فرمان دهد شاه نیو  
زبان پر ز نهرین افراسیاب  
کشیدی چنین رنج راه دراز  
خردمند و رادست و روشروان  
بدان کور رهانید ما را ز خون  
وزین کرده خویش ز بهار خواست «  
انوشه روان باد شاه جهان  
بتاج و بتخت سر افراز شاه  
کنم ارغوانی بخونش زمین «

رهائی پیران  
بشاعت فرنگیس

بدو گفت کیخسرو «ای شیرفش  
 «کنون دل بسو کند گستاخ کن  
 «جواز خنجرت خون چکد بر زمین  
 بشد کیو و گوشش بخنجر بسفت  
 چنین گفت پیران ازان پس بشاه  
 «بفرمای کاسم دهد باز نیز  
 بدو گفت کیو «ای دلیر سپاه  
 «ا تو خواهی این باد پای دوان  
 «یکی سخت سو کند را یاد کن  
 «که نگشاید این بند من هیچکس  
 بدان گشت همدانستان پهلوان  
 بدو داد اسب و دو دستش بدست  
 بسوی ختن رفت پیران نژند  
 رسیدند پس کیو و خسرو بآب  
 بشه گفت کیو «ارتو کیخسروی  
 «چه اندیشی ارشاه ایران توئی؟  
 «بید آبرا کی بود بر تو راه؟  
 «اگر من شوم غرقه گر مادرت  
 «مرا نیز مادر ز بهر تو زاد  
 «که من بیگمانم که افراسیاب  
 «مرا بر کشد زنده بردار خوار  
 «باب افکندتان و ماهی خورد  
 بدو گفت کیخسرو «اینست و بس  
 فرود آمد از بارة راهجوی  
 همی گفت «بشت و پناهم توئی  
 «روان خرد سایه پر تست  
 بگفت این و بر پشت شرننگ شد  
 باب اندر افکند خسرو سپاه  
 پس او فرنگیس و کیو دلیر

زبان را ز سو کند یزدان مکش  
 بخنجر ورا گوش سوراخ کن  
 هم از مهر یاد آیت هم ز کین  
 ز سو کند بر تن درستی گرفت  
 که «توان پیاده شدن تا سپاه  
 چنان دان که بخشیده جان و چیز  
 چرا ست گشتی باورد گاه  
 دو دست بینم بیند گران  
 پیمان تن بسته آزاد کن  
 گشاینده گلشهر خواهیم و بس  
 بسو کند بخرید اسب روان  
 وزان پس بفرمود تا بر نشست  
 وزین سوهمی تاخت شاه بلند  
 همی بودشان بر گذشتن شتاب  
 نه بینی از این آب جز نیکوی  
 پناه دلیران و شیران توئی  
 که با فر و برزی و زیبای گاه  
 گرانی نباید که گیرد سرت  
 از این باره بردل مکن هیچ یاد  
 بیاید همان تالب رود آب  
 فرنگیس را با تو ای شهریار  
 ویا زیر نعل اندرون بسپرد  
 پناهم بیزدان فریاد رس  
 بنالید و بر خاک بنهاد روی  
 نماینده داد و راهم توئی  
 درشتی و نرمی مرا فر تست  
 بچهره بسان شب آهنک شد  
 چو کشتی همیراند تا باژ گاه  
 برون شد ز جیحون و از آب گیر

گفتن کیخسرو  
 از آب

بر آنسو گذشتند هر سه درست  
 بر آنداستان بر نیایش گرفت  
 نونسی به رسو بر افکند گیو  
 که «آمد ز توران سپهدار شاد  
 » سرافراز کیخسرو نیکبخت  
 جهانی بشادی بیاراستند  
 وزین آگهی شد سوی نیمروز  
 ببخشید رستم بلدویش زر  
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه  
 وزانروی دیگر مهان جهان  
 بیاراست گودرز کاخ بلند  
 سراسر همه شهر آذین به بست  
 مهان سرافراز بر خاستند  
 چو چشم سپهد بر آمد بشاه  
 فرود آمد از بارگی پهلوان  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 «زنو چشم بد خواه تو دور باد  
 » جهاندار یزدان گوی منست  
 بزرگان ایران همه پیش اوی  
 وزانجا بگه شاد گشتند باز  
 سپهدار گودرز گشوادگان  
 بیوسید چشم و سر گیو و گفت  
 «گزارنده خواب جنگی توئی  
 بودند بگفته با می بدست  
 بهستم سوی شهر کاوس شاه  
 چو کیخسرو آمد بر شهریار  
 به آذین جهانی شد آراسته  
 چو کاوس کی روی خسرو بدید  
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی

جهانجوی خسرو سرو تن بشت  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 یکی نامه بنوشت از شاه نیو  
 سر تخته نامور کیقباد  
 که شد آب جیحون بزرش چو تخت  
 بهر جای رامشگران خواستند  
 بغیروزی گیو گیتی فروز  
 که نامد گزندی بر آن شیر نر  
 جهانجوی کیخسرو آمد ز راه  
 برفتند بکسر سوی اصفهان  
 همه دیبه خسروانی فکند  
 بیاراست میدان و خود بر نشست  
 پذیره شدنرا بیاراستند  
 همان گیو را دید با او براه  
 گرفتش به بر شهریار جهان  
 چنین گفت «کایشهریار زمین  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 که دیدار تو جانفزای منست  
 یکایک نهادند بر خاک روی  
 فروزنده شد بخت گردنفرراز  
 ز شاه و ز فرزند شد شادمان  
 که «بیرون کشیدی سپهر از نهفت  
 که چاره مرد درنگی توئی  
 بیاراسته بزماگه نشست  
 همه شاد دل بر گرفتند راه  
 جهان گشت پر بوی ورننگ ونگار  
 درو بام و دیوار پر خواسته  
 سرشکش زمزگان بر رخ برجکید  
 بمالید بر روی او چشم و روی

رسیدن کیخسرو  
 به اصفهان نزد گودرز

رسیدن کیخسرو  
 نزد کیکاوس

جوان جهانجوی بردش نماز  
 فراوان ز ترکان بیرسید شاه  
 چنین داد پاسخ که «آن کم خرد  
 پدر را بدان زار و خواری بکشت  
 چو گشتم من از پاک مادر جدا  
 بترسیدم از کار و کردار اوی  
 دگر گفت خسرو بکاوس شاه  
 ز کیو ار بگویم بخسرو خبر  
 عجب ماند و نیست جای شکفت  
 من آن دیدم از کیو کز پیل مست  
 گمانی نبردم که هرگز نهنک  
 مرا اورهائید و مادر بهم  
 کسی را که چون او بود پهلوان  
 چو کاوس گفتار خسرو شنید  
 سر کیو بگرفت اندر کنار  
 یکی خلعتش داد کاندز جهان  
 فرنگیس را گلشن زر نگار  
 بدو گفت «کای بانوی بانوان  
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی  
 کنون شهر ایران سرای تو است  
 مه بانوان خواندش آفرین  
 یکی کاخ گشواد بد در صطخر  
 همیرفت گودرز با شهریار  
 بر اورنگ زرینش بنشانند  
 به بستند گردان ایران کمر  
 که او بود با کوس وزرینه کفش  
 از آن کار گودرز شد تیز مغز  
 ز پیش پدر کیو بنمود پشت  
 بیامد بطوس سپهد بگفت

گر لزان سوی تخت رفتند باز  
 هم از تخت سالار توران سپاه  
 پید روی گیتی بسی بسپرد  
 زد آن مادرم را بزخم درشت  
 بگوهم فرستاد آن ناسزا  
 به پیچیدم از خشم و آزار اوی  
 که «ایشه ربار جهان دیده گاه  
 هر آنچ از وی آمد همه در بدر  
 کزان بر تراندازه نتوان گرفت  
 نه بیند بهندوستان بت پرست  
 ز دریا بر آید بدانسان بجنک  
 ز چنگال آشفته شیر دژم  
 سزد گر بماند همیشه جوان»  
 رخانش بکردار گل بشکفید  
 ببوسید روی و برش پیشمار  
 کسی آن ندید از کهان و مهان  
 بیاراست با طوق و با گوشوار  
 مبادی ز اندوه هرگز نوان  
 فراوان بره رنج بر داشتی  
 مرا رهنماینده رای تو است»  
 که «یتو مبادا زمان و زمین»  
 که آزادگان را بدان بود فخر  
 چو آمد بدان گلشن زر نگار  
 بشاهی بر او آفرین خواندند  
 جز از طوس نوذر که پیچید سر  
 هم او را بدی کاویانی درفش  
 پیامی بر او فرستاد نغز  
 دلش پر ز گفتارهای درشت  
 که «این رای تو با خرد نیست جفت»

نزاع طوس و گودرز  
 برای پادشاهی  
 کیخسرو

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس  
 « بایران پس از رستم بیلتن  
 « نبیره منوچهر شاه دلیر  
 « همی بی من آئین و رای آورید  
 « نباشم برین عسکار همدانستان  
 « کسی گو بود شهریار زمین  
 « فریبرز فرزند کاوس شاه  
 « بهر سو ز دشمن ندارد تراز  
 « دزم کیو برخاست از پیش اوی  
 « بیامد بگودرز گشواد گفت  
 « دو چشمش تو گوئی نبیند همی  
 « بر آشفست گودرز و گفت « از مهمان  
 « نمائیم او را که فرمان و تخت  
 « سواران جنگی ده و دو هزار  
 « وزانسو بیامد سپهدار طوس  
 « به بستند گردان فراوان میان  
 « چو گودرز را دید و چندان سپاه  
 « غمی شد دل طوس و اندیشه کرد  
 « بسی کشته آید ز هر دو سپاه  
 « نباشد جز از کام افراسیاب  
 « خردمند مردی و جوینده راه  
 « چو بشنید کاوس گفتار راست  
 « بشد طوس و گودرز نزدیک شاه  
 « چنین گفت طوس سپهدار شاه  
 « بهر زنده باید که ماند جهان  
 « چو فرزند باشد نبیره کلاه  
 « بدو گفت گودرز « کای کم خرد  
 « بگیتی کسی چون سیاوش نبود  
 « کز آن اینجهانجوی فرزند اوست

که بر مانده خوبست کردن فسوس  
 « مرا فراز تر کس منم ز انجمن  
 « که گیتی به تیغ اندر آورد زیر  
 « جهانرا بنو کدخدای آورید ؟  
 « ز خسرو مزن پیش من داستان  
 « هنر باید و گوهر و فر و دین  
 « سزاوار تر زو بتخت و کلاه  
 « همش فروزیب است و هم نام و داد  
 « که خام آمدش دانش و کیش اوی  
 « که « رای و خرد نیست با طوس جفت  
 « فریبرز را بر گزیند همی «  
 « همی طوس کم باد اندر جهان  
 « کرازید و فرو اورنگ و بخت  
 « برفتند بر گستوان و سوار  
 « به بستند بر کوهه پیل کوس  
 « به پیش اندرون اختر کاویان  
 « کزان خیره شد چشم خورشید و ماه  
 « که « امروز اگر من بسازم نبرد  
 « ز ایران به برخیزد این کینه گاه  
 « سربخت ترکان بر آید ز خواب  
 « فرستاد نزدیک کاوس شاه  
 « فرستاد کس هر دو انرا بخواست  
 « سخن بر گشادند بر پیشگاه  
 « که « گر شاه سیر آمد از تاج و گاه  
 « بزرگی و دیهیم و تخت مهمان  
 « چرا بر نهاد بر نشیند بگاه ؟  
 « ترا بخرد از مردمان نشمرد  
 « چو راد و بیدار و خامش نبود  
 « همانست گوئی بهچهر و بیوست

«گر از تور دارد ز مادر تراد  
 «بجیون کند کردو کشتی نجست  
 «چوشاه آفریدون گزاروند رود  
 «تو نوذر نژادی نه بیگانه  
 «سلیح من ار با منستی کنون  
 بدو گفت طوس «ای سپهدار پیر  
 «اگر تیغ تو هست سندان شکاف  
 «وگر گرز تو هست با سنگ و تاپ  
 بدو گفت گودرز «چندین مگوی  
 «مرا و ترا گفت بیگانه چیست  
 بکاوس گفت «ای جهان دیده شاه  
 «دو فرزند پیر مایه را پیش خوان  
 «بین تا ز هر دو سزاوار کیست  
 بدو گفت کاوس «کاینرا ای نیست  
 «یکی را چومن کرده باشم گزین  
 «دو فرزند ما را کنون بادوخیل  
 «بمرزی که آنجا دژ بهمنست  
 «از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ  
 برین همگنان دل بیاراستند  
 بشد طوس با کاویانی درفش  
 فریبرز کاوس در قلب گاه  
 سپه چون بنزدیکی دژ رسید  
 سنانها ز گرمی همی بر فروخت  
 زمین سر بسر گفتی از آتش است  
 سر بارة دژ بد اندر هوا  
 بگشتند بکفته کرد اندرش  
 بنومیدی از رزم گشتند باز  
 چو آتاهی آمد بازادگان  
 که طوس و فریبرز گشتند باز  
 هم از تخم شاهی نه پیچلز داد  
 بگر صکیان و برای درست  
 گلشت و نیامد بکشتی فرود  
 پدر تند بود و تو دیوانه  
 برو بال کشتیت غرقه بخون  
 چگوئی سخنهای نا دلپذیر؟  
 سنانم بدرد دل حکوه قاف  
 خدنگم بدوزد دل آفتاب  
 که چندین نه بینم ترا آبروی  
 شهنشاه داند که خود شاه کیست  
 تو دلرا مگردان ز آئین و راه  
 بر خویش نشان بروشنروان  
 که با برز و با فرّه ایزد بست  
 مرا هر دو فرزند بر دل یکیت  
 دل دیگر از من شود پیر ز کین  
 بیاید شدن تا در اردبیل  
 همه ساله پر خاش اهریمنست  
 ندارم از اوتخت شاهی در بیخ  
 ز پیش سپهدار برخاستند  
 بیای اندرون کرده ز رینه کفش  
 به پیش اندرون طوس و بیل و سپاه  
 زمین همچو آتش همی بردمید  
 میان زره مرد جنگی بسوخت  
 هوا دام آهر من سر کشت  
 ندیدند جنگ هوا را روا  
 بجائی ندیدند پیدا درش  
 نیامد بر از رنج و راه دراز  
 بر پیر گودرز گشوادگان  
 ترا رفت باید همی رزم ساز

کاوس مشکل را  
می گشاید

داستان دژ بهمن

همی گفت « کامروز روز بواجبت  
 بشد تا دژ بهمن آزاد شاه  
 نویسنده خواند بر پشت زین  
 که « این نامه از بنده کردگار  
 » که از بند اهریمن بد بجمت  
 » که او بست جاوید برتر خدای  
 » مرا داده اورنگ و فرکیان  
 » جهانی سراسر بشاهی مراست  
 » گر این دژ برو بوم اهریمنست  
 » بفر و فرمان یزدان پاک  
 » و گر جادوانراست این دستگاه  
 » جو خم در دوال کمند آورم  
 » و گر خود خجسته سروش اندر است  
 » همان من نه از پشت اهریمنم  
 » فرمان یزدان کنم دژ نهی  
 یکی نیزه بگرفت خسرو دراز  
 فرمود تا گبو با نیزه تفت  
 جو نامه بدیوار دژ در نهاد  
 شد آن نامه نامور ناپدید  
 هم آنکه فرمان یزدان پاک  
 تو گفتی که عداست اندر بهار  
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه  
 تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر  
 برانگیخت کیخسرو اسب سیاه  
 که « بر دژ یکی تیر باران کنید  
 بر آمد یکی میخ بارش تگرگ  
 ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک  
 وزان پس یکی روشنی بردمید  
 بشد شاه در آفر آباد نان

نشست جهانجوی کیخسرو است  
 خود گبو و گودرز و چندان سپاه  
 یکی نامه فرمود با آفرین  
 جهانجوی کیخسرو نامدار  
 یزدان زد از هر بدی پاک دست  
 هم او بست روزی ده و رهنمای  
 تن پیل و چنگال شیر زیان  
 سرگلو تا برج ماهی مراست  
 جهان آفرین را بدل دشمنست  
 سرش را ز ابر اندر آورم بخاک  
 مرا خود بجادو نباید سپاه  
 سر جادوانرا به بند آورم  
 فرمان یزدان یکی لشکر است  
 که با فرو برزاست جان و تنم  
 که اینست فرمان شاهنشاهی  
 برو بست آن نامه سرفراز  
 بنزدیک آن بر شده باره رفت  
 پیام جهانجوی خسرو بداد  
 فروش آمد و خاک دژ بردمید  
 از آن باره دژ بر آمد تراك  
 فروش آمد از دشت و از کوهسار  
 نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه  
 هوا شد بکردار کام هزیر  
 چنین گفت با پهلوان سپاه  
 کمانرا جو ابر بهاران کنید  
 تگرگی که بردارد از ابر مرگ  
 بسی زهره گفته فتاده بخاک  
 در باره تیره آمد پدید  
 ابا پیر گودرز حکشوادگان

شکستن کیخسرو  
 طلسم دژ بهمن را



یکی شهر کرد اندران در فراخ  
 بهر مود خسرو بدان جایگاه  
 درازا و پهنای آن دو کند  
 ز بیرونش نیمی تک تازی اسپ  
 نشستند کرد اندرش موبدان  
 در آن شارسان کرد چندان در رنگ  
 چو یکسال بگنشت لشکر براند  
 چو آگاهی آمد بایران ز شاه  
 جهانی فرو ماند اندر شکفت  
 همه مهتران یک یک با تشار  
 فریبرز پیش آمدش با گروه  
 چو دیدش فرود آمد از تخت زر  
 همان طوس با کاویانی درفش  
 بیاورد و پیش جهانجوی برد  
 بدو گفت «کاین کوس و زرینه کفش  
 ز لشکر بین تا سزاوار کیست  
 ز گفتارها یوزش آورد پیش  
 جهاندار پیروز بنواختش  
 ورا گفت «کاین کاویانی درفش  
 نه بینم سزای کسی در سپاه  
 جز از تو کسی را سزاوار نیست  
 ترا یوزش اکنون نیاید بکار  
 وز آنجا سوی پارس بنهاد روی  
 چو آگاهی آمد بکوس کی  
 پذیره شدش با رخی ارغوان  
 چو از دور خسرو نیا را بدید  
 چو کوس بر تخت زرین نشست  
 بیاورد بنشانند بر جای خویش  
 بیوسید و بر سرش بنهاد تاج

بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 بکسی گنبدی تا بابر سپاه  
 بگرد اندرش طاقهای بلند  
 بر آورد و بنهاد آذر گشپ  
 ستاره شناسان و هم بخردان  
 که آتشکده گشت با بوی و رنگ  
 بنه بر نهاد و سپه بر نشانند  
 از آن ایزدی فر و آندستگاه  
 که کیخسرو آن فرو بالا گرفت  
 برفتند شادان بر شهریار  
 از ایران سپاهی بگردار کوه  
 بیوسید روی برادر پندر  
 همیرفت با کوس و زرینه کفش  
 زمین را بیوسید و اورا سپرد  
 بدو گفت «کاین کوس و زرینه کفش  
 همین کاویانی درفش  
 یکی پهلوان از درکار کیست»  
 به بیچید از آن بیهده رای خویش  
 بخندید و بر تخت بنشاختش  
 هم این پهلوانی و زرینه کفش  
 ترازید این نام و این دستگاه  
 بدل در مرا از تو آزار نیست  
 نه بیگانه را خواستی شهریار  
 جوان بخت و بیدار و دیهیم جوی  
 که آمد ز ره پور فرخنده بی  
 ز شادی دل پیر گشته جوان  
 بخندید و شادان دلش بر دمید  
 گرفت آن زمان دست خسرو بدست  
 ز گنجور تاج کیان خواست پیش  
 بکرسی شد از مایه پور تخت عاج

مسلم شدن پادشاهی  
 بر کیخسرو

جهانرا چنین است ساز و نهاد  
 بخوشی بیارای و ییخی ببخش  
 بخور هر چه داری فرونی بده  
 نه بینی که گیتی پر از خواسته است  
 کمی نیست در بخشش داد گر  
 اگر پادشاهی بود در گهر  
 سزد گر گمانی برد بر سه چیز  
 هنر با نژاد است و با گوهر است  
 گهر آنکه با فر یزدان بود  
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر  
 هنر آنکه آموزی از هر کسی  
 جواین هر سه یابی خرد بایست  
 جو این چار با یکن آید بهم  
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست  
 جو کیخسرو آن شاه بر گاه شد  
 بگسترد کرد جهان داد را  
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد  
 از ابر بهاری بیارید نم  
 زمین چون بهشتی شد آراسته  
 همه بوم ایران سراسر بگشت  
 هر آن بوم ویرکان نه آباد بود  
 درم داد و آباد کردش ز گنج  
 بر شهر بنشست و بنهاد تخت  
 همان بنره و جام می خواستی  
 وزانجا سوی شهر دیگر شدی  
 چنین تا در آذر آبادگان  
 همی خورد باده همی تاخت اسب  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 بیامد خرامان از آنجا بگاه  
 ز یکدست بستد بدیگر بباد  
 مکن روزرا بر دل خویش بخش  
 تو رنجیده بهر دشمن منه  
 جهانی بخوبی بیاراسته است  
 همی شادی آرای و انده مخور  
 بیاید که نیکی میکند تاجور  
 کزین سه گذشته چهار است نیز  
 سه چیز است و هر سه به بند اندر است  
 نیازد به بد دست و بد نشود  
 سزد کاردان تخم یا کی پیر  
 بکوشی و بیچی زرنجش بسی  
 شناسنده نیک و بد بایست  
 بیاساید از آرزو از رنج و غم  
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست  
 جهان یکسر از کارش آگاه شد  
 بکند از زمین بیخ بیداد را  
 دل غمگنان از غم آزاد کرد  
 ز روی زمین زنگ بزدود و غم  
 ز داد و ز بخشش پر از خواسته  
 با باد و ویرانی اندر گذشت  
 تبه بود و ویران ز بیداد بود  
 ز داد و ز بخشش نیامد برنج  
 چنانچون بود مردم نیکبخت  
 بدینار گیتی بیاراستی  
 همان بامی و تخت و افسر شدی  
 بشد با بزرگان و آزادگان  
 بیامد سوی خان آذر کشب  
 با تشکله بر نیایش گرفت  
 نهادند سر سوی کاوس شاه

داد دادن کیخسرو  
 در پادشاهی

نشستند با او بهم شادمان  
 چو پر شد سرازجام روشن کلاب  
 چو روز درخشان بر آورد چاک  
 جهاندار بنیست و کاوس کی  
 ابا رستم کرد و دستان بهم  
 از افراسیاب اندر آمد نخست  
 بگفت آنکه اوبا سیاوش چکرد  
 « بسا پهلوانان حکم پیچان شدند  
 « بسی شهر بینی از ایران خراب  
 « کنون از تو سو گند خواهم یکی  
 « که بر کین کنی دل ز افراسیاب  
 « بخویشی مادر بدو نگروی  
 « بگویم که بنیاد سو گند چیست  
 « بگوئی بدادار خورشید و ماه  
 « به پیروز نیک اختر ایزدی  
 « میان تان نباشد بجز تیغ و گرز  
 چو بشنید ازو شهر یار جوان  
 بدادار دارنده سو کند خورد  
 « بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه  
 « که هرگز نه بیچم سوی مهر اوی  
 یکی خط نوشتند بر پهلوی  
 گوا کرد دستان و رستم بر آن  
 بزهار دردست رستم نهاد  
 وزان پس همی خوانومی خواستند  
 ببودند یکمفته با رود و می  
 جهاندار هشتم سرو تن بنیست  
 به پیش خداوند گردان سپهر  
 شب تیره تا بر کشید آفتاب  
 همیگفت « کایداد گر بکشدای

پیمان گرفتن کیکاوس  
 از کیش رود رجستن  
 خون سیاوش

ناله و نیایش کیش و سرو  
 بدرگاه الهی از دست  
 افراسیاب

«تودانی که سوار تووان سپاه  
 «جویران و آباد نقره پوست  
 «براینمرز با ارز آتش  
 «به بیداد خون سیاوش بنام  
 «دل شهریاران یراز بیم اوست  
 «تودانی که اوراز بد گوهر است  
 فراوان بمالید رخ بر زمین  
 وز آنجایکه شد سوی تخت باز  
 چنین گمت «کای نامداران من  
 «به پیمودم این بوم ایران براسب  
 «ندیدم کسی را که دلشاد بود  
 «همه خستگانند ز افراسیاب  
 «بایران زن و مرد از او پر خروش  
 «کنون گر همه و یزه یار منید  
 «بکین بدر بست خواهم میان  
 «بدانید کوشد به بد پیش دست  
 بزگان بیاسخ بیاراستند  
 بگفتند «کای شاه دل شاد دار  
 «تن و جان ما سر بسر پیش تست  
 رخ شاه شد چون گل ارغوان  
 دو هفته در بار دادن بست  
 سزاوار بنوشت نام گوان  
 نخستین زخویشان کاوس کی  
 فربرز کاوستان پیشرو  
 گزین کرد هشتاد تن نوختری  
 زرسپ سپهد نگهدارشان  
 که تاج کیان بود و فرزند طوس  
 سه دیگر جو گودرز گشواد بود  
 نیره و پسر داشت هفتاد و هشت  
 نه پرهیز داد نه ترس از کتله  
 دل بیگناهان پراز حکین اوست  
 خاک غم بر دلیران بیخند  
 تاجان ما کرد جاک  
 بلای جهان تخت و دیهیم اوست  
 همان بدتر اداست و افسونگر است  
 همیشه خواند بر کردگار آفرین  
 بر پهلوانان کردن فرار  
 دلیران و خنجر گذاران من  
 از اینمرز تا خان آذر گشسب  
 توانگر بد از بومش آباد بود  
 همه دل پراز خون و دیده پر آب  
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش  
 بدل سر بسر دوستدار منید  
 بگردانم این بد ز ایرانیان  
 مکافات این بد نشاید نشست  
 برد دل از جای بر خاستند  
 همیشه دل از رنج آزاد دار  
 غم و شادمانی کم و بیش تست  
 که دولت جوان بود و خسر و جوان  
 بنوی یکی دفتر اندر شکست  
 چنانچه چون بود درخور پهلوان  
 صد و ده سپهد فکندند پی  
 کجا بود پیوسته شاه نو  
 همه گرز دار و همه لشکری  
 که بردی بهر کار تیمارشان  
 خداوند کویال و شمشیر کوس  
 که لشکر برای وی آباد بود  
 دلیران کوه و سواران دشت

بر این کین کیشرو  
 پهلوانان را جنگ  
 افراسیاب

بزرگان و سلاوستان گستم  
 دلیر و سرافراز در کارزار  
 چو گرگین پیروزگر مایه‌دار  
 که ژوین بدی سازشان روز جنگ  
 که بودی دلیر و هشیوار و نیو  
 نگهبان گردان و داماد طوس  
 که بودند شیران روز نبرد  
 که در جنگ سندان یولاد بود  
 نگهبان ایشان هم اورا شمرد  
 ردان و بزرگان با آفرین  
 زبس نامداران بازیب و فر  
 همه نامشان تا که آید بکار  
 ز پهلوسوی دشت و هامون شوند  
 همه شادمان سر بتوران نهند  
 همه يك يك خوانند آفرین  
 فروزنده شد از تو تاج و کمر  
 ز برج بره تا بمانی تراست  
 از افراز کوه اندر آمد چراغ  
 برفتند گردان سوی خان خویش  
 بابر اندر آمد خروش خروس  
 از ایران سخن گفت و از تاج و گاه  
 که « ای مامبردار با آفرین  
 کز آن بوم و بر توروا بهر بود  
 یکی خوب جایست با فرهی  
 بیفتاد از او نام و فر و هنر  
 سوی شاه ایران همی تنگردد  
 بی مور تا جنگ شیران تراست  
 فرستاد با پهلوانی سترگ  
 بتوران زمین بر شکست آوریم »

چو شست و سه از تخم گزدهم  
 کمانکش بودی چو او نامدار  
 ز خویشان میلاد چون صد سوار  
 چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ  
 نگهبان ایشان همی بود ریو  
 بگاه نبرد او بدی پیش کوس  
 ز خویشان برزین چو هفتاد مرد  
 بریشان نگهدار فرهاد بود  
 ز تخم گرازه صد و پنج کرد  
 صکارنگ با پهلوانان جزاین  
 چنان بد که موبد ندانست مر  
 نشستند بر دقتر شهریار  
 بفرمود کز شهر بیرون شوند  
 همه سر سوی جنگ ترکان نهند  
 نهادند سر پیش او بر زمین  
 بگفتند « کای شاه با زیب و فر  
 همه بند گانیم و شاهی تراست  
 چو روی زمین گشت چون پرزاغ  
 سپهد بیامد با یوان خویش  
 جواز روز شد کوه چون سندروس  
 نهمتن بیامد بنزدیک شاه  
 چنین گفت رستم بشاه زمین  
 « بزابلستان در یکی شهر بود  
 « منوچهر کرد آن ز ترکان تهی  
 « چو کاوس شد بیدل و پیر سر  
 « کنون بازوساوش بتوران برند  
 « کنون شهر یاری با ایران تراست  
 « یکی لشکری باید اکنون بزرگ  
 « جو آنمرز یکسر بدست آوریم »

نامور کردن کیش و  
فرامرز را بکشید  
هندوستان

بر رسم جان نیاختن فرامرز شاه  
فرامرز زنگ سپاهی کران  
و کشاده شوه کار بر دست  
بر آمد تیره زد درگاه شاه  
نهادند بر کوهه پیل تخت  
بیامد نشست از بر پیل شاه  
همیزد میان سپه پیل گام  
ز تیغ وز کروز کوس وز گرد  
تو گفنی بدام اندر است آفتاب  
زد ریا تو گوئی که برخاست موج  
سراپرده بردند از ایوان بدشت  
چو بر پشت پیل آن شه نامور  
نبودی بهر پادشاهی روا  
همی بود بر پیل در یمن دشت  
نخستین فریبرز بد پیش رو  
پسش باز گودرز گشواد بود  
پس پشت شیدوش بد با درفش  
هزاران پس پشت او سرفراز  
پس پشت گودرز گستم بود  
ابا لشکر کشن آراسته  
پس گستم اشکش نیز هوش  
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ  
گزیده پس اندرش فرهاد بود  
سپاهش همه تیغ هندی بدست  
همه شاهزاده ز تخم قباد  
بر خساره هر یک چو تابنده ماه  
گرازه سر نخمه کیوگان  
دهان از پستی زنگه شاوران  
پس او نبرده فرامرز بود

که و جاوید بادی همین است راه  
چنانچون بیاید ز جنگ آوران  
بگام نهنگان شود شست اوی  
رهم بر کشیدند بر بارگاه  
بیار آمد آن خسروانی درخت  
نهاده بسر بر ز گوهر حکلاه  
ابا زنگ زرین و زرین ستام  
سپه شد زمین آسمان لاجورد  
و گر گشت خم سپهر اندر آب  
سپاه اندر آمد همی فوج فوج  
سپهر از خروشیدن آسپه گشت  
زدی مهره در جام و بستی کمر  
نشستن مگر بر در پادشا  
بدان تاسپه پیش او در گذشت  
گذر کرد پیش جهاندار نو  
که گیتی برای وی آباد بود  
زمین گشته زان شیر پیکر بنفش  
عنان دار با نیزه های درانه  
که فرزند بیدار گزدهم بود  
پراز گرز و شمشیر و پر خواسته  
که بارای دل بود و با مغز و توش  
سگالیده جنگ مانند غوج  
کزو لشکر خسرو آباد بود  
زره سفیدی و زین توی شست  
بریشان همه فر یزدان و داد  
چو خورشید تابنده در رزمگاه  
پس او همی رفت با ویزگان  
بشد با دلیران و کند آوران  
که با فرو با برز و با ارز بود

ابا کوس و پیل و سپاه گران  
 درفشش بسان دلاور پدر  
 پیامد بسان درختی بیار  
 دل شاه گشت از فرامرز شاد  
 بدو گفت « پرورده ییلتن  
 « کسی کو برزعت نبندد میان  
 « تو فرزند بیدار دل رستمی  
 « کتون مرزهندوستان مر تراست  
 « ترا دادم این پادشاهی بدار  
 « بهر جایگه یار درویش باش  
 « بین نیک تا دوستدار تو کیست  
 « بیخس و بیارای و فردا مگوی  
 « مشو در جوانی خریدار گنج  
 « مکن ایمنی در سرای فسوس  
 « ز تو نام باید که ماند بلند  
 « مرا و ترا روز هم بگذرد  
 « دلت شادمان باید و تن درست  
 « جهان آفرین از تو خوشنود باد  
 جو بشنید پند جهاندار نو  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 تهمتن دو فرسنگ با او برفت  
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی  
 « نخستین بنرمی سخنگوی باش  
 « چو کارت بنرمی نگرده نکوی  
 « همه کارها را سرانجام بین  
 « در داد بر دادخواهان مبنده  
 پیاموختش رزم و بزم و خرد  
 فرامرز رفت و پدر باز گشت  
 سپهد فرود آمد از پیل مست

اندرز کیخسرو و فرامرز

پند رستم و فرامرز

گر از آن بیامد - بیره سرای  
 جو رستم بیامد بیاورد می  
 همی گشت «نشادی تو اما به»  
 «کجا تورو سلم و فریدون کجاست؟»  
 «میوئیم و رنجیم و گنج آکنیم»  
 «بگو عظیم و از کوشش ما چه سود؟»  
 چو خورشید بنمود بالای خویش  
 بزر اندر آورد برج بره  
 ز کشور بر آمد سراسر خروش  
 بشد طوس با کلویانی درفش  
 چو لشکر همه نزد شاه آمدند  
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه  
 «بیایست با اختر کلویان»  
 «نیازرد باید کسی را براه»  
 «کشاورز یا مردم پیشه ور»  
 «نباید که بروی وزد باد سرد»  
 «نباید نمودن به بیرنج رنج»  
 «گذر بر کلات ایچ گونه مکن»  
 «در آنجا فرود است و با مادر است»  
 «روان سیاوش چو خورشید باد»  
 «پسر بودش از دخت پیران یکی»  
 «برادر بمن نیز مانده بود»  
 «کنون در کلات است و با مادر است»  
 «براه بیابان بیاید شدن»  
 چنین گفت پس طوس با شهر بار  
 «براهی روم کم تو فرماندهی»  
 سپهبد بشد تیزو بر گشت شاه  
 وز آنسو که بد طوس و دیگر سپاه  
 ز یکسو بیابان بی آب و نم  
 دلی پر ز درد و سری پر ز زاری  
 بجام بزرگ اندر افکند بی  
 ز فردا نگویید خردمند کس  
 هم ناپدیدند و با خاک راست  
 بدل در همه آرزو بشکنیم  
 کز آغاز بود آنچه بایست بوده  
 نشست از بر تخت والای خویش  
 جهان چون می زرد شد یکسره  
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش  
 بیای اندرون کرده زرینه کفش  
 دمان با درفش و کلاه آمدند  
 که «طوس سپهبد پیش سپاه»  
 پهرمان او بست باید میان  
 چنین است آئین تخت و کلاه  
 کسی کو بر زمت نبندد کمر  
 مکشید جز با کسی هم نبرد  
 که بر کس نماید سرای سپنج  
 گر آنره روی خام گردد سخن  
 یکی لشکر گشن کند آور است  
 بدان گیتیش جای امید با  
 که پیدا نبود از پلر اندکی  
 جوان بود و همسال و فرخنده بود  
 جهاتدار با فرو با لشکر است  
 نه نیکو بود جنگ شیران زدن»  
 که «از رای تو نگذرد روزگار»  
 نیاید ز فرمان تو جز بهی»  
 سوی گاه با رستم نیکخواه  
 همرفت تا پیشش آمد دو راه  
 کلات از دگر سوی و راه جرم

رواله کردن کپسرو  
 طوس را بچنگ  
 دوران

سفارش کپسرو  
 بطوس درباره فرود



بگو درز گفتم این بیابان خشک  
 چو رانیم روزی به قندی دراز  
 همان به که سوی کلات و جرم  
 بدو گفتم گو درز و بر ماهی شاه  
 مگردان سراز گفتم پادشاه  
 بدو گفتم طوس ای گونا مدار  
 بسوی کلات اندر آمد ز راه  
 پس آگاهی آمد بنزد فرود  
 سیاه برادرت از ایران زمین  
 ز راه کلاتست آهنگشان  
 چو بشنید ناکار دیده جوان  
 ز بام دژ اندر جریره بدید  
 بر مادر آمد فرود جوان  
 چگونگی چه باید کنون ساختن؟  
 جریره بدو گفتم کایرزم ساز  
 بایران برادرت شاه نواست  
 ترا نیک داند بنام و گهر  
 تو زیند و روی سیه با تخوار  
 چو پرسی ز گردان و گردنکشان  
 کز ایران که و مه شناسد همه  
 برفتند یویان تخوار و فرود  
 چو ایرانیان از بر کوهسار  
 بر آشفست از ایشان سپهدار طوس  
 چنین گفتم کز لشکر نامدار  
 که جوشان شود زین میان گروه  
 به بیند که این دو دلاور که اند  
 گرایندونکه از لشکر ما یکست  
 و گر باشد او نیز پرخاشجوی  
 و گرزانکه باشد کار آگاهان  
 که بشمرد خواهد سپه را نهان

تجاوز طوس از  
دستور کیخسرو

گفتگوی فرود  
با بهرام

« هم آنجا بدو نیم بایله زدن  
 سالار بهرام گفت که  
 « روم هر چه گفتی بجای آورم  
 بزد اسب و آمد زیش گروه  
 جو بهرام نزد بکترا شد بتیغ  
 « چه مردی بدو گفت بر کوهسار؟  
 و مگر نشنوی بانگ و آوای کوس  
 فرودش چنین پاسخ آورد باز  
 « سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد  
 « نه تو شیر جنگی نه من گوردشت  
 « فرونی نداری تو چیزی زمن  
 بدو گفت بهرام « کای نیکبخت  
 « فرودی تو ایشهر یار جوان  
 بدو گفت « آری فرودم درست  
 بدو گفت بهرام « بنمای تن  
 ببهرام بنمود بازو فرود  
 بدانست ککو از نژاد قباد  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 فرود آمد از اسب شاه جوان  
 به بهرام گفت « ای سرافراز مرد  
 « بر آن آمدم من برین تیغ کوه  
 « میرسم بدانم که سالار کیست  
 « یکی سوز سازم چنان چون توان  
 « سزد گر بگوئی تو با پهلوان  
 بدو گفت بهرام « کای شهر یار  
 « بگویم من این هر چه گفتی جلوس  
 « ولیکن سیه بد خردمند نیست  
 « بشورید با کیو و گودرز و شاه  
 « همیگفت و از تخمه نودرم

فروهشتن از کوه و باز آمدن  
 که « این کار پرهانماید نهفت  
 سر کوه یکسر بیای آورم  
 پراغ همیشه بنهاد سرسوی کوه  
 بفریدند برسان فرنده هیچ  
 نبینی همی لشکر بی شمار؟  
 ترمسی ز سالار بیدار طوس؟  
 که « تندی ندیدی توتندی مساز  
 میالای لب را بگفتار سرد  
 بدینگونه بر ما نباید گذشت  
 بگردی و مردی و نیروی تن  
 توئی بار آن خسروانی درخت؟  
 که جاوید بادی و روشن روان؟  
 از آن سرو افکنده شاخی برست  
 نشان سیاوش بنما بمن  
 ز عنبر بگل بر یکی خال بود  
 ز راه سیاوش دارد نژاد  
 بر آمد بیالای تند و فراز  
 نشست از بر سنگ روشن روان  
 جهاندار و بیدار و شیر نبر  
 که از نامداران ایران گروه  
 بوزم اندرون نام بردار کیست  
 بینم بشادی رخ پهلوان  
 که آید برین کوه روشن روان  
 جوان و هنرمند و گرد و سوار  
 بنوازش دهم نیز بردست بوس  
 سر و مغز او از در پند نیست  
 ز بهر فریبرز و تخت و کلاه  
 جهانرا بشاهی خود اندر خورم،

« بزرده من آیم چو او گشت رام  
 « و گرجز من آید لشکر کسی  
 جو بهرام بر گشت باطوس گفت  
 « بدان کان فرود است فرزند شاه  
 « شما را بدل دوستدار آمدست  
 چنین داد پاسخ متمکاره طوس  
 « ترا گفتم اورا بنزد من آر  
 « تورقی و باوی زدی داستان؟  
 « بر سیدی از بی هنر یکسوار  
 وز انیس چنین گفت با سر کشان  
 « یکی نامور خواهم و نامجوی  
 « سرش را بخنجر ببرد ز تن  
 بدو گفت بهرام « کای پهلوان  
 « بترس از خداوند خورشید و ماه  
 « که بیوند شاهست و همزاد اوی  
 سپهد شد آشفته از گشت اوی  
 بفرمود تا نامبردار چند  
 ز گردان فراوان برون تاختند  
 بدر بند حصن اندر آمد فرود  
 چو خورشید تابنده شد ناپدید  
 در دژ بستند ازان روی تنگ  
 همان دخت پیران و مام فرود  
 پیاره بر آمد جهان بنگرید  
 رخس گشت پر خون و دل پر زدود  
 بدو گفت « بیدار گرد ای پسر  
 « سراسر همه کوه پر دشمنست  
 بمادر چنین گفت مرد جوان  
 « مرا گر زمانه شد است اسیری  
 « بروز جوانی پدر گشته شد

بی مغزی طوس

ترا پیش لشکر بوم شاد کام  
 نباید پرو بودن ایمن بسی  
 که « باجان یا کت خرد باد جفت  
 سیاوش کجا گشته شد بیگناه  
 بدین کینه او نیز یار آمدست  
 که « من دارم این لشکر و بوق و کوس  
 سخنرا مکن هیچ از او خواستار  
 بشاهیش گشتی تو همدانستان؟  
 نه شیر زیان بود بر کوهسار  
 که « ای نامداران و دشمن کشان  
 که آرد سوی کوه و این ترک روی  
 پیش من آرد درین انجمن  
 مکن هیچ بر خیره تیره روان  
 دلت را بشرم آور از روی شاه  
 سوار است نام آور و جنگجوی  
 نشد بند بهرام یل جفت اوی  
 بازند تا سوی کوه بلند  
 نبرد ورا گردن افراختند  
 دلیران دژ در بستند زود  
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید  
 خروش جرس خاست و اوای زنگ  
 روان پر ز تیمار و دل پر زدود  
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید  
 بیامد دوان تا بنزد فرود  
 که ما را بد آمد ز اختر بسر  
 در دژ پراز نیزه و جوشن است  
 که « از غم چنین چند باشی توان؟  
 زمام ز بخشش فزون نشمری  
 مرا همچو او روز بر گشته شد

جنگ فرود  
با سپاه طوس  
و کشته شدنش

و سرانجام هر زننده مردن بود  
 چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 سیهبدار طوس دلاور چو ~~شاد~~  
 ز هر سو بر آمد خروش سران  
 هوا پر شد از تیرهای خدنگ  
 ز گرد سواران و از پر تیر  
 از نسو از آنسو خروشان شدند  
 به پیش همه طوس بسته کمر  
 پیاده سران سپه گرد اوی  
 بدینگونه تا گشت خورشید راست  
 فراز و نشیبش همه کشته بود  
 بدو خیره ماندند ایرانیان  
 ز ترکان نماید ایچ با او سوار  
 باورد که گشت بازوش سست  
 عنانرا بیچید و تنها برفت  
 جوان همچنان خسته بازو دوش  
 بژ در شد و در بیستند زود  
 بشد یا پرستندگان مادرش  
 همه غایب جمع مشکین کمند  
 همی کند جان آن گزیده فرود  
 چنین گفت چون لب زهم بر گرفت  
 «کنون اندر آیند ایرانیان  
 و پرستندگانم اسیران کنند  
 و دل هر که بر من بسوزد همی  
 و همه پاک بر باره باید شدن  
 بگفت این ور خسارگان کرد زرد  
 بیازی گری ماند این چرخ هست  
 زمانی دهد تحت و گنج و کلاه  
 همی خورد باید کسی را که هست  
 خود این زندگی دم شمردن بود  
 خرامان بر آمد بضم سپهر  
 نزد کوس روئینه از بامداد  
 گراینده شد گرزهای گران  
 پیارید گرز و بنالید سنگ  
 سر کوه شد همچو دریای تیر  
 بر زم اندرون سخت کوشان شدند  
 بدست اندرون تیغ و تیر و سیر  
 سوی باره دژ نهادند روی  
 سپاه فرود دلاور بکاست  
 سر بخت مرد جوان کشته بود  
 که چون او ندیدند شیر زبان  
 همیکرد تنها همان صکارزار  
 ز گردان پس آنگاه کینه بجست  
 ز بالا سوی دژ شناید تفت  
 همیراند اسب و همیزد خروش  
 در یخ آبدل و نام جنگی فرود  
 گرفتند پوشیدگان در برش  
 پرستنده با مادر از بن یکند  
 همه تخت موبه همه کاخ بود  
 که «این موی کردن ناشد شگفت  
 بتاراج دژ تنگ بسته میان  
 دژ و باره کوه ویران کنند  
 ز جانم رخت بر فروزد همی  
 تن خویشتن و زمین بر زدن»  
 بر آمد روانش بتیمار و درد  
 که بازی بر آرد بهفتاد دست  
 زمانی غم و خواری و بند و جاه  
 منم تنگدل تا شدم تنگ دست

اگر خود نژادی خردمند مرد  
 یزاد و بسختی و ناکام زیست  
 سرانجام خاکست بالین اوی  
 فرود سیاوش یکام و نام  
 جریره یکی آتشی بر فروخت  
 یکی تیغ بگرفت از آن پس بست  
 شکستان بدرید و بیرید پی  
 بیامد بیالین فرخ فرود  
 دو رخا بروی پسر بر نهاد  
 چو بهرام نزدیک آن باره شد  
 بایرانیان گفت «کز کرد کار  
 » پید بس دراز است دست سپهر  
 «ز کیخسرو اکنون ندارید شرم  
 » ز خون برادر چو آ که شود  
 چنین گفت باطوس گودرز و گیو  
 که «تندی پشیمانی آردت بار  
 » که تیزی نه کار سپهد بود  
 «هنر با خرد در دل مرد تند  
 چو چندی بگفتند آب از دو چشم  
 بفرمود تا دخمه شاهوار  
 چنین است هر چند مانیم دیر  
 همه مرگ را ایم پیرو جوان  
 چو طوس سپهد ز جنگ فرود  
 سیه بر گرفت و یزد نای و کوس  
 وزان پس خبر شد با فراسیاب  
 سپهد به پیران سالار گفت  
 برو لشکر آور زهر سو فراز  
 سپهدار پیران هم اندر شتاب  
 زهر مرز مردان جنگی بخواند

کشتن مادر فرود  
 خود را

چو آمد ز پهلو برون پهلوان  
 جهان شد پر از غاله کرنای  
 ز دریا بندریا نبد هیچ راه  
 همیکرد پیران بر رفتن شتاب  
 سپه را یکایک همه بر شمرد  
 شمار سپاه آمدش صد هزار  
 بروز خجسته سپه را براند  
 همی رفت لشکر گروهها گروه  
 بفرمود پیران که بیره روید  
 نباید که یابند خود آگهی  
 مگر ناگهان بر سر آن گروه  
 برون کرد کار آگهان ناگهان  
 خبر شد از ایشان بکار آگهان  
 که ایشان همه می گسارند و مست  
 میان سرخس است و باورد طوس  
 سوار و طلایه ندارد براه  
 چو بشنید پیران یلان را بخواند  
 گزین کرد از آن لشکر نامدار  
 بر رفتند نیمی گذشته ز شب  
 همه مست بودند ایرانیان  
 بخیمه درون میو بیدار بود  
 خروش آمد و بانگ زخم تبر  
 بر آشفته بر خویشتن چون پلنگ  
 بیامد باسب اندر آورد پای  
 ز گرد و ز شب آسمان تیره دید  
 بدو گشت بر خیز کامد سپاه  
 وزان جایگه شد بنزد پدر  
 همی گشت برگرد لشکر چو دود  
 یکی جنگ با بیزن افکند پی  
 همه نامزد کرد جای گوان  
 ز نالیدن سنج و هندی درای  
 ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه  
 ز ایوان بدشت آمد افراسیاب  
 که چند است جنگی سرافراز کرد  
 همه شیر مردان آهن گذار  
 سپهبد برفت و جهانبان بیاند  
 نبد دشت پیدانه دریا نه کوه  
 از ایدر سوی راه کوتاه روید  
 ازین نامداران با فرهی  
 فرود آرم این گشن لشکر چو کوه  
 همی جست بیدار کار جهان  
 به پیران بگفتند یکسر مهان  
 شب و روزشان جام شادی بدست  
 ز باورد برخاست آوای کوس  
 پی اندیشه از کار توران سپاه  
 ز لشکر فراوان سخنها براند  
 سواران شمشیر زن سی هزار  
 نه بانگ تبیره به بوق و جلب  
 گروهی نشسته گشاده میان  
 سپهدار گودرز هشیار بود  
 سراسیمه شد گیو پر خاشخیر  
 ز خواب وز آسایش آمدش ننگ  
 بگردار باد اندر آمد ز جای  
 پیرده سرای سپهبد رسید  
 بخواب اندرند این دلیران شاه  
 بیچنگ اندرون گرز گاو سر  
 برانگیخت آنرا که هشیار بود  
 که «این جای جنگ است یا جام می؟»

شکست خوردن  
 ایرانیان در جنگ  
 پهن

سپاه آندز آمد بگرد سپاه  
 بر بر سر مست بالین نرم  
 سینه جو بر زد سر از برج شیر  
 همه پشت از ایرانیان گشته دید  
 همی کرد گودرز هر سو نگاه  
 سپهبد نگه کرد و گردان ندید  
 بجز کیو و گودرز و چندی سوار  
 پدر بی پسر بد پسر بی پدر  
 چنین آمد آن گنبد نیز گرد  
 به بیچارگی پشت بر گاشتند  
 نه لشکر نه کوس و نه بار و نه  
 سواران ترکان پس پشت طوس  
 همی گرز بارید گفتم ز ابر  
 نبد کس بجنگ اندرون پایدار  
 فرو مانده مردان و اسبان جنگ  
 سپه از بر کوه گشتند باز  
 سپهبد ز هامون جو بر کوه شد  
 فراوان کلم آمد ز ایرانیان  
 همه خسته و بسته بد آنکه زیست  
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای  
 نه آباد بوم و نه پروردگار  
 پدر بر پسر زار و گریان شده  
 چنین است آئین و رسم جهان  
 گجا با تو در پرده بازی کند  
 برنج درازیم و در چنگ آرز  
 ز باد آمدنی رفت خواهی بگرد  
 رونده بر شاه برد آگهی  
 چو شاه دلیر آن سخنها شنید  
 زبان کرد گویا بنفرین طوس

محزون کردن  
 کیسرو طوس را  
 و سپردن لشکر  
 به فربرز

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم  
 بسوی فریبرز کاوس شاه  
 سر نامه بود از نخست « آفرین  
 ز رخشنده خورشید تاثیر خاک  
 » بستد طوس با کابیانی درفش  
 « بتوران فرستادمش با سپاه  
 » دریغ آن برادر فرود جوان  
 « ز کار پدر زار و گریبان بدم  
 » کنون بر برادر بیاید گریست  
 دریغ آنچنان کرد خسرو تزد  
 « برزم اندرون نیز خواب آیدش  
 » چونامه بخوانی هم اندر شتاب  
 « سگ طوس را باز گردان بجای  
 » سپهدار و سالار زرینه کفش  
 « سرافراز گودرز از آن انجمن  
 » مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب  
 « به تنلی مجوی ایچ رزم از نخست  
 » فراز آور ازهر سوئی ساز رزم  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 بیامد فرستاده زین نشان  
 بنزد فریبرز شد نامدار  
 جو بر خواند آن نامه شهریار  
 سپهدار طوس آن کیانی درفش  
 بست فریبرز بسپرد و گفت  
 برفت و ببرد آنکه بد نودری  
 بره بر نکرد ایچ گونه درنگ  
 بدشنام بگشاد لب شهریار  
 وزان پس بدو گفت « کای بدنشان  
 » نترسی همی از جهاندار پاک؟

بسوگ برادر پر از آب چشم  
 یکی نزد پرمایگان سپاه  
 بدان کافر بدش زمان و زمین  
 همه داد بینم ز یزدان پاک  
 ز لشکر جهل مرد زرینه کفش  
 برادر شد از کین نخستین تپاه  
 سر نامداران و پشت گوان  
 پر از درد یکچند بریان بدم  
 ندانم مرا دشمن و دوست کیست  
 که طوس فرو مایه دادش بیاد  
 جو با می نشیند شتاب آیدش  
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب  
 ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای  
 تو باشی بر کابیانی درفش  
 بهر کار باشد ترا رای زن  
 زمی دور باش و میبماید خواب  
 همی باش تا خسته گردد درست  
 مبادا که آید ترا رای بزم  
 فرستاده را گفت بر کش بر راه  
 بنزدیک آن نامور پهلوان  
 بداد آتزمان نامه شهریار  
 جهانرا درختی نو آمد بیار  
 ابا کوس و بیلان و زرینه کفش  
 که « آمد سزار اسز او ارجفت  
 » سواران جنگ آور لشکری  
 بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ  
 بر آن انجمن طوس را کرد خوار  
 ترا نام کم باد از سر کستان  
 ز گردان نیامد ترا شرم و پاک؟

خشم کردن کبیسرو  
 بر طوس



« کیانی کلاه و کمر دادمت  
 « نگفتم مرو سوی راهجرم؟  
 « نخستین بکین من آراستی  
 « ترا پیش آزادگان کار نیست  
 « از آن پس که رفتی بدان کارزار  
 « ترا جایگه نیست در شارسان  
 « نژاد منوچهر و ریش سفید  
 « و گرنه بفرمودمی تاسرت  
 « برو جاودان خانه زندان تست  
 فریبرز بنهاد بر سر کلاه  
 زهر سویر آمد خروش سپاه  
 ز بس ناله بوق و کوس و درای  
 نبد پشه را روزگار گذر  
 بیاراست پیران و یسه سپاه  
 دولشکر بروی اندر آورد روی  
 یکی تیر باران بکردند سخت  
 تو گفتی هوا پر کر گس شد است  
 نبد هیچ پرنده را جایگاه  
 تو گفتی زمین روی زنگی شد است  
 ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز  
 ز قلب سپه گیو شد پیش صف  
 به تیرو به نیزه بر آو بختند  
 یکی پشت بر دیگری برنگاشت  
 چنین گفت هومان بفرشیدورد  
 برفتند پس تا بقلب سپاه  
 چو بر قلبگه چشم بگماشتند  
 ز هومان گریزان بشد پهلوان  
 چو دشمن زهر سوی انبوه شد  
 برفتند از ایران هر که زیست  
 به پیکار دشمن فرستادمت  
 برفتی و دادی دل من بزم  
 نژاد سیاوش را کاستی  
 کجا مر ترا رای هشیار نیست  
 نبودت بجز رامش و بزم کار  
 گره بایدت بندو بیمارسان  
 ترا داد برزندگانی امید  
 بدانندیش کردی جدا از برت  
 همان گوهر بد نگهبان تست «  
 که هم پهلوان بود و هم پورشاه  
 برفتند بکسر سوی رزمگاه  
 همی آسمان اندر آمد ز جای  
 ز بس تیغ و گرز و کمنلو سیر  
 شد از کرد گردون گردان سپاه  
 همه کینه خواه و همه جنگجوی  
 چو باد خزان بر جهد بر درخت  
 زمین از بی پیل اطلس شد است  
 ز تیرو ز گرد خروشان سپاه  
 ستاره دل مرد جنگی شد است  
 بر آمد همی از جهان دستخیز  
 خروشان و برب بر آورده کف  
 همی ز آهن آتش فروریختند  
 به بگذاشت آن پایگه را که داشت  
 که « با قلبگه جست باید نبرد »  
 بچنگ فریبرز کاوس شاه  
 بیک حمله از جای برداشتند  
 شکست اندر آمد بزم گوان  
 فریبرز بردامن حکوه شد  
 بر آن زندگانی بیاید گریست

جنگ فریبرز  
 ما پیران

شکست ایرانیان  
 در جنگ لاول

چو گودرز کشواد بر لبگاه  
 دید و بلان سینه ترا ندید  
 هنان کرد بیجان براه گریز  
 بدو گفت گویو « ای سپه‌دار پیر  
 » اگر تو ز پیران بخواهی گریخت  
 » نمائند کسی زنده اندر جهان  
 » ز مردن مرا و ترا چاره نیست  
 » چو پیش آمد این روز گاز درشت  
 چو گودرز بشنید گفتار گویو  
 پشیمان شد از دانش و رای خویش  
 ز دشمن بسی نامور گشته شد  
 به بیژن چنین گفت گودرز پیر  
 « بسوی فربرز بر کش عنان  
 » و گر خود فربرز با آندرفش  
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسب  
 بنزد فربرز با او نگفت  
 « عنان را چو گردان یکی بر گرای  
 » و گر تو نیائی بن ده درفش  
 چو بیژن سخن با فربرز گفت  
 یکی بانگ برزد به بیژن که « رو  
 » مرا شاه داد ایندرفش و سپاه  
 » درفش از دل بیژن گویو نیست  
 یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش  
 بدو نیمه گرد اختر کاویان  
 پیامد حکه آرد بنزد سپاه  
 یکی شیردل لشکر جنگجوی  
 کشیدند کویال و تیغ بنفش  
 چنین گفت هومان که « آن اختراست  
 » درفش بنفش از بچنگ آوریم  
 جهان بردن شاه تنگ آوریم

درفش گرفتن  
 بیژن از فربرز

حمله ترکان  
 بر بیژن برای گرفتن  
 درفش کاویانی

درفش فربرز کاویان شاه  
 بگردان آنگاه دلش بر دمید  
 بر آمد بر کویال زیان دستخیز  
 بسی دیده گرز و کویال و تیر  
 بیاید بسر بر مرا <sup>بگفت</sup> بیخت  
 ز لردان و از کار دینک مهان  
 درنگی تر از مرگ <sup>بگفت</sup> بیچاره نیست  
 ترا روی بینند بهتر که پشت  
 بدید آن سرو ترک و خویشان نیو  
 بیفشرد بر جایگه پای خویش  
 زمانه همی بر بدی گشته شد  
 « کز ایدر پرو نیز با گرز و تیر  
 بیش من آر اختر کاویان  
 بیاید کند روی گیتی بنفش  
 پیامد بگردان آذر گشسب  
 که « ایدر چه مانی همی در نهفت  
 برین کوه سر زین فروتر میای  
 سواران و این تیغهای بنفش  
 نکرد او خرد با دل خویش جفت  
 تو در کار تنگ و در جنگ نو  
 همان پهلوانی و تخت و گلاب  
 نه اندر جهان سر بسر نیو نیست  
 بزد ناگهان بر میان درفش  
 یکی نیمه بگرفت و رفت از میان  
 چو ترکان بدیدند اختر براه  
 همه سوی بیژن نهادند رؤی  
 به بیگار آن کاویانی درفش  
 که نیروی ایران بدو اندر است  
 جهان بردن شاه تنگ آوریم

کمالوا نزه کرد بیژن جو کرد  
 سپه را بپیر از پرش دور کرد  
 همیرفت بیژن جو شیر زیان  
 دگر باره از جای برخاستند  
 پیش سپه کشته شد ریونیز  
 بگی تاجور شاه و کهر پسر  
 از آنیس خروشی بر آورد گیو  
 « چو ربوی نبد اندرین رزمگاه  
 « اگر تاج آن شهریار جوان  
 « فزاید برین ننگها تنگ نیز  
 بنوئی بر آمد یکی کارزار  
 بر آویخت چون شیر بهرام گرد  
 بنوک سنان تاجرا برگرفت  
 از آن شاد گشتند ایران سپاه  
 چنین هر زمانی بر آشوقتند  
 ز گودرزیان هشت تن زنده بود  
 هم از تخم کاوس هفتاد مرد  
 زخویشان پیران چون هصد سوار  
 جو سیصد تن از تخم افراسیاب  
 نبد روز بیچار ایرانیان  
 از آوردگ روی بر گاشتند  
 بدانگه کجا بخت برگشته شد  
 پیاده همیرفت و نیزه بدست  
 به بیژن جو گستمم نزدیک شد

کشته شدن ریونیز  
 پسر کاوس

بودن بهرام تلج  
 ریونیز را از ترکان

گریزان شدن  
 ایرانیان

(۱) در نسخ شاهنامه که بدست این دو مصراع اینطور است : « دمان باره گستمم »  
 و « چو بیژن بگستمم ». ولی بسبب اشاره ای که در اواخر داستان یازده رخ  
 بهرامی کردن گستمم با بیژن درین وصفه لاول میشود و سبب اینکه در ترجمه  
 عربی شاهنامه درین جا گوید گستمم بیژن را پیاده یانت و جهرك خویش نشاند ما متن  
 را بان نحو تفسیر دادیم، شاید نسخه های قدسی از شاهنامه بهمانا یانت شود که صورت  
 اصلی را بدست دهد.

بدو گفت «هین برنشین بر بسم  
 همه سوی دامان آن کوهسار  
 سواران ترکان همه شاد دل  
 بشکر که خوش باز آمدند  
 دوان رفت بهرام پیش پدر  
 « بدانکه که آن تاج برداشتم  
 « یکی تازیانه زمن کم شد است  
 « بهرام پر مایه باشد فسوس  
 « نبشته بر آنچرم نام منست  
 « شوم زود تازانه باز آورم  
 بدو گفت گودرز پیر « ای پسر  
 « ز بهر یکی چوب بسته دوال  
 چنین گفت بهرام جنگی که «من  
 « بحالی توان مرد کاید زمان  
 بدو گفت گیو « ای برادر مرو  
 « یکی دسته راسیم وزر اندراست  
 « دگر پنج دارم همه زرنگار  
 « ترا بخشم این هفت از ایدر مرو  
 چنین گفت با گیو بهرام کرد  
 « شمار از رنگ و نگار است گفت  
 برو رای یزدان دگر گونه بود  
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب  
 بزد اسب و آمد بر آن رزمگاه  
 همی زار بگریست بر کشتگان  
 از آن نامداران یکی خسته بود  
 همی باز دانست بهرام را  
 بدو گفت « کایشیر من زنده ام  
 « دوروز است تانان و آب آرزوست  
 بشد تیز بهرام تا پیش اوی

داستان بهرام

برو گشت گریان و رخرا بخت  
 بدو گفت و مندیش کاین خستکیست  
 « یکی تازیانه برین رزمگاه  
 « چو آن باز یابم بیایم برت  
 و ز آنجا سوی قلب لشکر شتافت  
 فرود آمد از اسب و آن بر گرفت  
 خروش دم مادیان یافت اسب  
 سوی مادیان روی بنهاد تفت  
 از او سرکشان آگهی یافتند  
 که او را بگیرند از آن رزمگاه  
 کمانرا بزه کرد بهرام شیر  
 از ایشان فراوان بگشت و بخت  
 پیرسید پیران که « این مرد کیست؟  
 یکی گفت « بهرام شیر او زنت  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 نشست از بر باره تند تاز  
 بیامد بدو گفت « کای نامدار  
 « مرا با تونان و نمک خوردنست  
 « بیا تا بسازیم سوگند و بند  
 بدو گفت بهرام « کای پهلوان  
 « سه روز است تا ناچریده لبان  
 « مرا حاجت از تو یکی بار کیست  
 « برد مر مرا سوی آزادگان  
 بدو گفت پیران که « ای نامجوی  
 « اگر نیستی پیم افراسیاب  
 « ترا بارگی دادمی ای جوان  
 بگفت این و بر گشت و شد باز جای  
 ز لشکر بیامد بر او تراو  
 بیامد شتابان بدان رزمگاه  
 بدرید پیراهن او را به بست  
 تبه بودن این ز ناستکیست  
 زمن کم شد است از بی تاج شاه  
 بزودی رسانم سوی لشکرت  
 همیگشت تا تازیانه پیافت  
 و ز اسبان خروشدن اندر گرفت  
 بجوشید برسان آذر کسب  
 غمی گشت بهرام و از پس برفت  
 سواری صد از قلب بشتافتند  
 برنشدش بر پهلوان سپاه  
 بیارید تیر از کمان آن دلیر  
 چو شیر ژبان پیش دشمن بجست  
 وزین نامداران و را نام چیست؟  
 که لشکر سراسر بر و روشنست  
 بلرزید برسان بر کک درخت  
 همیرفت و با او بسی رزمساز  
 پیاده چرا ساختی کارزار؟  
 نشستن همان مهر پروردنست  
 برائی که آید دلت را یسند  
 خردمند و بینا و روشنروان  
 همی رزم سازم بروزو شبان  
 و گرنه مرا جنگ یکبار کیست  
 بر پیر کودرز ککشوادگان  
 ندانی که این رای رانیست روی؟  
 که کرد دلش زین سخن پر شتاب  
 بدان تات بردی بر پهلوان  
 دلی پر ز مهر و سری پر ز رای  
 و را پیش بود از یکی پیل تاو  
 کجا بود بهرام پیل بی سپاه

بیارانش فرمود کاندر نهید  
 بر او ایمن شد یکی لشکری  
 گمانرا بزه کرد بهرام کرد  
 چو تیر اسیری شلسوی نیزه گفت  
 چو نیزه قلم عد بگرزو به تیغ  
 چو رزمش بدینگونه پیوسته شد  
 چو بهرام بل گفت بی توش و تاو  
 یکی تیغ زد بر سر کتف او  
 جدا شد از تن دست خنجر گزار  
 برو برستمگاره را دل بسوخت  
 چو خورشید تابنده بنمود پشت  
 بیژن چنین گفت « کای دلگشای  
 دلیران برقتند هر دو چو کرد  
 بهر سو بگشتند و جستند باز  
 دلیران چو بهرام را یافتند  
 بخاک و بخون اندر افکنده خوار  
 همی ریختند آب بر چهر او  
 چو باز آمدش هوش بگشاد چشم  
 چنین گفت با کیو « کای نامجوی  
 تو کین برادر بخواه از تراو  
 چو بهرام کرد اینسخن یاد کرد  
 بدانگه که شد روی گیتی سیاه  
 چو از دور کیو دلیرش بدید  
 ز فترک بگشاد خم حکمند  
 بخاک اندر افکند خوار و نژند  
 حکشانش بیاورد کیو دلیر  
 بدو گفت « کاینک سر بیوفا  
 و سیاس از جهان آفرین کرد کار  
 که پیش از توجان بداندیش تو

به تیر و بزوبین و خنجر بهید  
 هر آنکس که بود از دلیران بروی  
 به تیر از هوا روغنالی پیرنگ  
 چو ذریای خون خدیده گره و دشت  
 همی خون چکانید مانند مینغ  
 ز تیر دلیران تنش خسته شد  
 پس پشت او اندر افتد تراو  
 دلیر اندر آمد زیلا بروی  
 فروماند از جنگ و برگشت کار  
 بگردار آتش دلش بر فروخت  
 بدل کیو شد از برادر درشت  
 برادر همی نایدم باز جای «  
 برانجای پر خاش و جای نبرد  
 بدیدار بهرامشان بد نیاز  
 بر از آب و خون دیده بشتافتند  
 جدا گشته ز دست و برگشته کار  
 پراز خون تن و دل پراز مهر او  
 تنش پرز خون بود و دل پرز خشم  
 مرا چون بیوشی بقابوت روی  
 ندارد مگر گاو با شیر تاو «  
 بیارید کیو از نیزه آب زرد  
 تراو از طلایه بر آمد براه  
 عنانرا بیچید و دم در کشید  
 در آورد تا که میانش به بند  
 فرود آمد و دست کردش به بند  
 پیش جگر خسته بهرام شیر  
 مکافات سازم جفا را جفا  
 که چندین زمان بودم از روزگار  
 بر آرم کنون از تنش پیش تو «

همبگرد خواهش مراورا تزاو همی گفت « کاین بودنی کار بود  
 بگیو آنکھی گفت بهرام گرد « گرایدونکه زو برتم بدرسید  
 « سر پر گناهش » بگفتا « زتن برادر برادر چنان خسته دید  
 خروشید و بگرفت ریش تزاو خروشی بر آورد « کاندز جهان  
 « که گرم کشم یا کشی پیش من بگفت این و بهرام یل جان بداد  
 عنان بزرگی هر آنکس که جست اگر خود کشد یا کشندش بلرد  
 چو از کشتن او ایرداخت گیو خروشان باسب تراوش یست  
 ییاوردش از جایگاه نبرد ییا کند مغزش بمشک و عبیر  
 در دخمه کردند سرخ و کبود سپاه پراکنده گرد آمدند  
 که چندین زایران سپه کشته شد چنین چیره شد دست ترکان بچنگ  
 برفتند یکسر سوی کاسه رود همبخواست از کشتن خویش تاو  
 سرمن بخنجر درودن چه سودا؟ « که هر کو بزاید بیایدش مرد  
 همان درد مرگش نباید چشید مبر تا کند در جهان یاد من «  
 تزاو جفایسته را بسته دید سر از تن بریدش بسان چکاو  
 که دید این شکفت آشکار و نهان؟ برادر بود کشته یا خویش من «  
 جهانرا چنین است ساز و نهاد نخستش بیاید بخون دست شست  
 بگرد جهان تا توانی مگرد ییامد دگر پیش بهرام نیو  
 به بیژن سپرد آنکھی بر نشست بگردار شاهان ورا دخمه کرد  
 بیوشید بر تنش چینی حریر تو گفتی که بهرام هرگز نبود  
 همی هر کسی داستانها زدند سر بخت سالار ما کشته شد  
 سپه را کنون نیست جای درنگ زبان شان ازان کشتگان پردرود

کشتن گیوتزاورا  
 بکین بهرام

باز کشتن ایرانیان  
 از توران





# خلاصه شاهنامه فردوسی

جزوه هفتم

خون سیاوش

قسمت دوم

هنگامه کوه هماون

پادشاهی کیخسرو

## داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه  
 خداوند هستی و هم راستی  
 خداوند کیوان و بهرام و شید  
 ستودن من اورا فلانم همی  
 از اویست پیدا زمان و مکان  
 ز گردنده خورشید تا تیره خاک  
 بهستی یزدان گواهی دهند  
 سوی آفریننده بی نیاز  
 ز دستور و گنجوروز تاج و تخت  
 هم او بی نیاز است و ما بنده ایم  
 چو جان و خرد بیگمان کرده است  
 جز اورا مدان کرد کار بلند  
 شب و روز و گردان سپهر آفرید  
 چنین آمد این گنبد تیز کرد  
 بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ  
 بگیتی بر اندازه شان داشتست  
 شکفتی ز رستم بگیتی همی است  
 سر مایه مردنی و جنگ ازوست  
 بگفتار دهقان کنون باز کرد

که دل را بنامش خرد داد راه  
 نخواهد ز تو کزی و کاستی  
 ازویم نویسد و بدویم امید  
 از اندیشه جان برفشانم همی  
 بی مور بر هستی او نشان  
 همان باد و آب آتش تابناک  
 روان ترا آشنائی دهند  
 بیاید که باشی همی در گداز  
 ز کتی و بیشی و ناکام بخت  
 بفرمان و رایش سرافکنده ایم  
 سپهر و ستاره بر آورده است  
 کز او شادمانی وزو مستمند  
 خور و خواب و تندی و مهر آفرید  
 گهی شادمانی دهد گاه درد  
 خردمند و بینا دل و مرد جنگ  
 شکفتی بهر چیز افراشتست  
 کز و داستان درد دل هر کسی است  
 خردمندی و دانش و سنگ ازوست  
 فکر تا چه گوید جهان دیده مرد

ز توران فریبرز با انجمن  
 همه سوگوار و بر از آب زوی  
 بجان عورملین نزد شاه آمدند  
 همه داغدل گشت کرده بگش  
 بدیشان نگه کرد خسرو بختم  
 ز کین برادر ز خون پدر  
 سینه را همی خوار کرد و براند  
 دلیران ایران بعامم شدند  
 بیوزن که « این ایزدی کار بود  
 تو خواهشگری کن بنزدیک شاه  
 چنین است انجام و فرجام جنگ  
 چو شد روی گیتی ز غور شید زرد  
 نهمن بیامد بنزدیک شاه  
 بدو گفت « گای خسرو بافرین  
 ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه  
 چنان دان که کسی بیزمانه نبرد  
 بدو گفت خسرو که « ای پهلوان  
 اکنون بنده تود از روی جان بود  
 چو شاه جهان اینسخن کرده یاد  
 چو خورشید بر زه سنان از نشیب  
 بدرید میروزه بپراهنش  
 سپهه بیامد بنزدیک شاه  
 بسی آفرین خواند بر شهریار  
 « منم دل پر از غم ز کردار خویش  
 همان نیز جانم پر از شرم شاه  
 « اگر شاه خشنود گردد ز من  
 « شوم کین این لشکر باز آورم  
 « همه رنج لشکر بتن برونم  
 ز گفتار او شاه شد غمخوار

برگشتن فریبرز  
 و سپاهش بایران

پیشین کی خسرو  
 گناه طوس و لشکر  
 را بخواهش رستم

بسی رایزد با تهن دران  
 بتوران فرستد سپهدار طوس  
 از آن پس پراکنده شد انجمن  
 چو خورشید تابنده آمد پدید  
 سپهدار پیامد بنزدیک شاه  
 بدیشان چنین گفت شاه جهان  
 « ز سالم و ز تور اندر آمد نخست  
 « چنین تنگ بر شاه ایران نبود  
 « از ایرانیان دشت تورانیان  
 دلیران همه دست کرده بکش  
 که « امشاه نیک اختر شیردل  
 « همه یک یک پیش تو بنده ایم  
 « اگر جنگ فرمان دهند شهریار  
 « نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه  
 سپهدار پس کیورا پیش خواند  
 بدو گفت « کاندر جهان رنج من  
 « نباید که بی رای تو بیل و کوس  
 بیامد سپهدار طوس  
 بدو آفرین کرد و بر شد خروش  
 تو خورشید گفتمی بآب اندر است  
 جو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 برون رفت با نامداران خویش  
 وز نیروی لشکر بیاورد طوس  
 سپهدار ترکان یکی چربگوی  
 بگفت آنکه « من با فرنگیس و شاه  
 « ز درد سیاوش خروشان بدم  
 « کنون بار تریاک زهر آمدست  
 دل طوس غمگین شد از کاراوی  
 چنین داد پاسخ که « از مهر تو  
 چه با نامداران و کند آردان  
 ابا لشکر و بیل و بابوق و کوس  
 سوی خانه شد پهلوان پیلتن  
 سپیده ز خم حکمان بردمید  
 بهم با بزرگان ایران سپاه  
 که « هر گزی کین نگردد نهان  
 منوچهر آن کینه را باز جست  
 زمین پر ز خون دلیران نبود  
 پرازدست و پایست و پشت و میان  
 به پیش جهانجوی خورشیدفش  
 ز شیران ربوده بشمشیر دل  
 ز شرم تو شاها سرافکنده ایم  
 همه جان فشانیم در کارزار  
 مگر تیره گردد رخ هور و ماه  
 بنخت گرانمایگی بر نشاند  
 تو جویی و بی بهری از گنج من  
 به تنبلی براند سپهدار طوس  
 بدو داد پشاه اختر و بیل و کوس  
 زمین آمد از پاینگ اسبان بجوش  
 سپهر و ستاره بخواب اندر است  
 که بر بست باید بنا کام رخت  
 گزیده دلاور سواران خویش  
 درفش همایون و پیلان و کوس  
 ز ترکان فرستاد نزدیک اوی  
 چکردم ز خوبی بهر جایگاه  
 چو بر آتش تیز جوشان بدم  
 مرا ز آن همه درد بهر آمد است  
 بیچید از آن گرم گفتار اوی  
 فراوان نشانست بر چهر تو

گفتگوی پیران  
 باطوس و دروغ  
 و فریب او

\* سر آزاد کن دور شو زین میان  
 \* بر شاه ایران شوی بی سپاه  
 \* چو باد آیدش خوب کردار تو  
 \* بر اینند گودرز و کیو و سران  
 سراینده پاسخ آمد چو باد  
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان  
 چنین داد پاسخ که «من روز و شب  
 \* بایران گذارم بروم و درخت  
 از این گفتهها بود مغزش نهی  
 هیونی فرستاد هنگام خواب  
 \* سپاهی ز جنگ آوردان بر گزین  
 \* مگر بیخشان از بنه بر کنیم  
 یکی لشکر آراست افراسیاب  
 چو لشکر بیاراست روزی بداد  
 طلایه بیامد بنزدیک طوس  
 \* که پیران نراند سخن جز فریب  
 دو روبه سپاه اندر آمد چو کوه  
 درخشیدن تیغ و ژوین و خشت  
 سر سروران زیر گرزگران  
 زخون رود گفتمی میستان شدست  
 بسی سر گرفتار دام حکمند  
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک  
 زمین ارغوان و هوا آبنوس  
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد  
 بنا کام می رفت باید ز دهر  
 ندانم سر انجام و فرجام چیست  
 یکی نامداری بد ارژنگ نام  
 بر انگشیت از دشت آورد کرد  
 چو از دور طوس سپهبد بدید

بیند ایندر بیم و پناه زبان  
 مکافات پای به نیکی ز شاه  
 دلش رنجه گردد به تیمار تو  
 بزرگان و بیدار دل مهتران  
 بنزدیک پیران و یسه نژاد  
 ز طوس و ز گودرز روشن روان  
 بیاد سپهبد گشایم دو لب  
 سر نامور بهتر از تاج و تخت  
 همی جست نو روزگار بهی  
 سراینده نزدیک افراسیاب  
 که بر کین ستایش باشد جز این  
 به بوم و برش آتش اندر ز نیم  
 که تاریک شد چشمه آفتاب  
 سپه بر گرفت و بنه بر نهاد  
 که «بر بند بر کوه ییل کوس  
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب  
 سواران ایران و توران گروه  
 تو گفتمی شب اندر هوا لاله کشت  
 چو سندان بد و یتک آهنگران  
 ز نیزه هوا چون نیستان شدست  
 بسی خوار گشته تن ارجمند  
 برو سینه کرده بشمشیر چاک  
 سپهر و ستاره پر آوای کوس  
 و گر خاک آورد و خون نبرد  
 چه زو بهره تریاک بایی چه زهر  
 بدین رفتن اکنون بیاید گریست  
 بابر اندر آورده از جنگ نام  
 از ایرانیان جست تنگ و نبرد  
 بفرید و تیغ از میان بر کشید

جنگ طوس  
 با ارژنگ

به یوز زره گلت لایم تو چیست؟  
 بدو گلت و ارزنگ جنگی منم  
 کنون خا کر از جوشان گلم  
 بیامع ندید ایچ جای درنگ  
 بزه بر سر و نولان نامدار  
 نمی گشت پیران و نودان سیاه  
 چنین گفت هومان که افزوز جنگ  
 و همه بکسره گرزها بر کشیم  
 « بانوه رزمی بسازیم سخت  
 باسب غلاب اهدر آورد پای  
 تو گلتی یکی باره آهنست  
 بجنید طوس سیهد ز جای  
 چنین گلت و کزویسه شورسخت  
 « بهیتی تو بیگار مردان مرد  
 چنین باسغ آورد هومان بدوی  
 « تو گر بهلوانی ز قلب سیاه  
 « خردمند یگانه خواند ترا  
 « تو شو اختر گویانرا بدار  
 بدو گلت طوس « ایسراقرامرد  
 « عوظم نامداری ز نودان سیاه  
 « ذک گر پذیرد یکی بند عن  
 « تو با قامور بهلوان سیاه  
 « ترا شاه ایران چنین داد بند  
 « که او ویره یوزره گار منست  
 بدین گفتگوی اندرون بود طوس  
 ز لشکر بیامد بهکردار باد  
 « فریبده ترکی میان دوصف  
 « چنین با تو چندین چکوبدبراز  
 « سخن جز بشمشیر با او مگوی

در کمان جنگی ترا باز گیت  
 سز اولار و کیم درنگی منم  
 بز آورد که بز سز امان گتم  
 همان آبداری که بودن بیجان  
 تو گلتی تنش سز نیاورد باز  
 ز گوفان تنی مانند آورد گاه  
 بسازیم دلها مهابد تنک  
 یکی از لب رود بر تو کشیم  
 اگر یلز باشد جهانداز و بخت  
 برانگینت آن بار کش را ز جای  
 و یا کوه البرز فر جوهرست  
 جهان پر شد از غاله کرنای  
 از انسان بشومی بر آید درخت  
 جو آورد گیری بلخت نبرد  
 که « بیشی نه پوست بیشی مجویی  
 چرا آهنستی بدین رزمگاه؟  
 « خردمند دیوانه داد ترا  
 « نیاید نیاید سوی کارزار  
 سیهد منم هم حواز نبرد  
 چرا آهنستی بدین رزمگاه  
 بجوئی بدین بند پیوند جن  
 خزانان بیانی بزه بند شاه  
 که پیران نباید که باید گزید  
 جهال دیده و هوسدار منست  
 کشد کیور ازوی جلون سندروسن  
 چنین گشت کای طوسن فرخ نواد  
 بیامد چنین بر لب آورد کف  
 میان دو صفت گفتگوی دراز؟  
 مجوز از در آغوش هیج روی

گفتگوی طوس  
 با هومان و جنگ  
 ایشان

چو بشنید هومان بر آشت سخت  
 « تو اکنون بدر برادر گری  
 بدو گفت طوس « این چه آشتتست  
 گرفتند از آن پس عمود گران  
 نو گفتی که سنگت سر زیر ترك  
 چو شد کام بی آب و پر خاك سر  
 ز نیروی گردان گران شد ر کیب  
 کمر بند بگستت و هومان بجست  
 سپهد سوی تر کش آورد جنگ  
 ز پیکان پولاد و پر عقاب  
 ز تیر خدنك اسب هومان بخت  
 بلر زید بر خود چو بر ك درخت  
 سیر بر سر آورد و نمود روی  
 همه نامداران پر خاشجوی  
 که « شد روز تاريك و پيگاه گشت »  
 چو چرخ بلند از شبه تاج کرد  
 طلا به ز هرسو برون ناختند  
 چو بر زد سر از برج خرچنگ شید  
 تیره بر آمد ز هردو سرای  
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان  
 نو گفتی سپهر و زمان و زمین  
 به پرده درون شد خور تابناك  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 بیارید الماس از تیره میغ  
 هوا گفتی از گرز در آهن است  
 چو دریای خون شده دشت و راغ  
 ز ترکان یکی بود بازور نام  
 پیاموخته كزی و جادوی  
 چنین گفت پیران بافسون یزوه  
 « کز ایلم برو تا سر تیغ کوه  
 چنین گفت با گیو بیدار بخت  
 چه باطوس نوذر کنی داوری؟ »  
 بدین دشت پیکار تو با منست »  
 همی حمله کرد آن برین این بران  
 سیه شد ز زخم بلان روی هر ك  
 گرفتند هر دو دوال كمر  
 یکی را نیامد سر اندر نشیب  
 یکی اسب آسوده را بر نشست  
 کمانرا بزه کرد و تیر خدنك  
 سیه شد میان فلک آفتاب  
 تن بارگی گشت با خاك پست  
 بخود گفت « مانا که بر گشت بخت »  
 نگه داشت جنگی سر از تیر اوی  
 يكايك بدو در نهادند روی  
 ز جنگ بلان دست کوتاه گشت  
 شامه پرا كند بر لاجورد  
 بهر پرده پاسبان ساختند  
 جهان گشت چون روی رومی سفید  
 جهان شد پر از ناله كمر نای  
 همه جنگ را گرد کرده عنان  
 پیوشد همی چادر آهنین  
 ز جوش سواران و از گرد و خاك  
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید  
 همی آتش افروخت از ترك و تیغ  
 زمین یکسر از نعل در جوشن است  
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 بافسون بهر جای گسترده کام  
 بدانسته هم چینی و پهلوی  
 « کز ایلم برو تا سر تیغ کوه

جنگ ایرانیان  
 و تورانیان

چاقولی سلطان پیران  
و طبر شدن ایرانیان  
از سرما

« یکی برف و سرما و باد دمان  
چو شد مرد جادو بر آنجا دوان  
همه دست بیزه گذاران ز کار  
بدان رستخیز و دم زمهریر  
بهرمود پیران که یکسر سپاه  
چو بر بیزه بر دستهایشان فسرده  
بگشتند چندان از ایرانیان  
درودشت گشته یراز برف و خون  
سپهدار و گردنکشان آن زمان  
که ای بر ترازدانش و هوش و رای  
« همه بنده پرگناه توایم  
« تو باشی بیچارگی دستگیر  
« ازین سخت سرما تو فریاد رس  
بیامد یکی مرد دانش پژوه  
کجا جای بازور نستوه بود  
بیچید رهام از این رزمگاه  
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ  
چو رهام نزدیک جادو رسید  
ببفکند دستش بشمشیر تیز  
ز روی هوا ابر تیره ببرد  
یکی دست جادو گرفته بدست  
هوا گشت از آنسان که از پیش بود  
همه دشت یکسر از ایرانیان  
سپهدار چنین گفت با مهتران  
« کنون چون رخ روز شد تیره گون  
« یکی جای آرام باید گزید  
همه باز گشتند یکسر ز جنگ  
سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه  
سپهدار پیران سپه را بخواند  
برایشان بیاور هم اندر زمانه  
بر آمد یکی برف و باد دمان  
فرو ماند از برف وز کارزار  
خروش پلان بود و باران تیر  
یکی حمله سازید ازین رزمگاه  
نیارست بنمود کس دستبرد  
که دریای خون شد همی در میان  
سواران ایران فکنده نگون  
گرفتند زاری سوی آسمان  
توئی آفریننده و رهنمای  
به بیچارگی دادخواه توایم  
توانا ابر آتش و زمهریر  
بداریم جز تو کسی را یکس  
برهام بنمود بانگشت کوه  
بافسون و تنبل بر آن کوه بود  
برون تلخت اسب از میان سپاه  
عمودی زیولاد جینی بجنگ  
سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
یکی باد برخاست چون رستخیز  
فرود آمد از کوه رهام گرد  
بهامون شد و بارگی بر نشست  
فرو زنده خورد شید و گردون کبود  
تن بی سران بد سر بی تنان  
که « اینست نیروی و جنگ سران  
همان روی کشور چو دریای خون  
اگر تیره شب خود توان آر میده  
ز خوبیشان جگر خسته سر پرزننگ  
چو بر تخت پیروزه فیروز شاه  
همی گفت « دشمن فراوان نماند



« بدانکه که دریای یاقوت زرد  
 « از ایشان نمانم یکی را بجای  
 برقتند با شادمانی ز جای  
 همه شب ز آواز چنگ و رباب  
 وزین نیمه ایرانیان مستمند  
 فراوان ز گودوزیان خسته بود  
 چو بشنید گودرز برزد خروش  
 همی گفت « کاندرجهان کس ندید  
 ز گودرز چون آگهی شد بطوس  
 همی گفت « اگر نوذر پاک تن  
 « نبودی مرا رنج و تیمارودرد  
 « که تا من کمر بر میان بسته‌ام  
 « هم اکنون تن کشتگان را بخاک  
 « سران بریده سوی تن برید  
 « بر آید لشکر همه همگروه  
 چو خورشید تابنده بنمود تاج  
 همانا که فرسنگ ده رفته بود  
 بدینسان همیرفت روز و شبان  
 بنزدیک کوه هماون رسید  
 بشد کیو با خستگان سوی کوه  
 سبک خستگان را سوی دژ کشید  
 چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب  
 بشد پیش پیران یکی مزده خواه  
 بشادی بر آمد ز لشکر خروش  
 پس لشکر اندر گرفتند راه  
 چو خورشید از آنچادر نیلگون  
 سپهد بکوه هماون رسید  
 بیامد بنزدیک ایران سپاه  
 خروشید « کای نامبردار طوس  
 زند موج بر کشور لاجورد  
 بمردی و کردی و نیروی رای  
 نشستند در پیش پرده سرای  
 سپه را نیامد بر آندشت خواب  
 پسر بر پسر سو کوار و نژند  
 بسی کشته بود و بسی بسته بود  
 زمین آمد از بانگ اسبان بجوش  
 به پیران سر این بد که برهن رسید  
 مژه کرد پر خون و رخ سندروس  
 نکشتی بی و بیخ من بر چمن  
 غم کشته و درد روز نبرد  
 بدل خسته ام گر جان رسته ام  
 پیوشید جایی که باشد مغاک  
 بنه سوی کوه هماون برید  
 سرا پرده و خیمه بر سوی کوه  
 بگسترده کافور بر تخت ساج  
 بدانندیش از خستگی خفته بود  
 پر از غم دل و ناچریده لبان  
 بران دامن کوه لشکر کشید  
 زجان گشته سیرو ز گیتی ستوه  
 وز آسودگان لشکری برگزید  
 دل لشکر ترک شد پر شتاب  
 که « کس نیست ایندرا ایران سپاه  
 بفرمان پیران نهادند گوش  
 سپهدار پیران و توران سپاه  
 غمی شد بدرید و آمد برون  
 ز گرد سپه شد زمین ناپدید  
 سری پر ز کینه دلی پر گناه  
 خداوند بیلان و کویال و کوس

پناه جستن ایرانیان  
 بکوه هماون

« کنون ماهیان اندر آمد بینج  
 « ز گودرزبان آن کجا بهترند  
 « توجون غرم رفتستی اندر کمر  
 « گریزان و لشکر پس اندر دمان  
 « بکین گرانمایه جنگی فرود  
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس  
 « بی کین تو افکنندی اندر جهان  
 « بسو کند ویرا بینداختی  
 « ز بهر تو ماند او بتوران زمین  
 « برین ساز و چندان فریب و دروغ  
 « گهی جادوی سازی و گه فسون  
 « علف تنگ بود اندر آن رزمگاه  
 « کنون کامدی کار مردان بین  
 چو بشنید پیران ز هر سو سپاه  
 بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه  
 بر ایشان چو راه علف تنگ شد  
 چنین گفت باطوس گودرز پیر  
 « سه روز از بود خوردنی بیش نیست  
 « نه خیمه نه خر که نه بار و نه  
 « کنون چو نشود روی خورشید زرد  
 « بیاید گزیدن سواران مرد  
 « بسان شبیخون یکی رزم سخت  
 ز گودرز بشنید طوس اینسخن  
 خود و گیو و رهام و چندین سران  
 بسوی سپهدار پیران شدند  
 چو دریای خون شد همه رزمگاه  
 چو بشنید هومان خروش سپاه  
 بیامد ز لشکر بسی کشته دید  
 فرو ریخت از دیده خون بر برش  
 که تا تو همی رزم جوئی برنج  
 بر آن رزمگه بر همه بی سرند  
 بر از داوری دل پر از کینه سر  
 بدام اندر آئی همی بیگمان  
 شما را سر از تن بیاید درود  
 که « من بر دروغ تو دارم فسوس  
 ز بهر سیاوش میان مهان  
 جهانی ز خویش بپرداختی  
 وزو ماند اندر جهان رزم و کین  
 بر مرد سنگی نگیری فروغ  
 بفرجام کارت بریزیم خون  
 از این بر هماون کشیدم سپاه  
 نه گاه فریب است و روز کمین  
 فرستاد و بگرفت بر کوه راه  
 بران کوه دامن گروهها گروه  
 سپهدار سوی چاره جنگ شد  
 که « ما را کنون جنگ شد ناگزیر  
 یکسو گشاده رهی پیش نیست  
 چنین چند باشد سپه گرسنه ؟  
 پدید آید آن چادر لاجورد  
 ز بالاشدن سوی دشت نبرد  
 بسازیم تاجون بود یاربخت  
 دلش بود پر درد و کین کهن  
 نهادند بر یال گرز گران  
 چو آتش بقلب سپه بر زدند  
 خروشی بر آمد بلند از سپاه  
 نشست از بر تازی اسب سپاه  
 بسی بیفش از رزم بر گشته دید  
 یکی بانگ زد تند بر لشکرش

محصور شدن ایرانیان  
در کوه هماون

شبیخون زدن ایرانیان  
بسپاه پیران

« بهريك از ایشان ز ما سیصد است  
 « چنین رزم هرگز که دارد یاد  
 « هلا تیغ و کویالها بر کشید  
 « زهر سو برایشان بگیرد راه  
 بر آمد خروشین کرنای  
 چنان آتش افروخت از ترك و تیغ  
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه  
 ز جوشن تو گفتمی بیار اندرند  
 چنین گفت با کیوورهام طوس  
 « مگر کرد کار سپهر بلند  
 یکی حمله کردند هر سه بهم  
 همی آمد آواز کویال و کوس  
 چنین گفت شیدوش و گستم شیر  
 به بیژن گرازه همیگفت باز  
 همی آمد ازدشت آوای کوس  
 برفتند گردان باوای اوی  
 همی کیوورهام چون نره شیر  
 یکی رزم کردند تا چاك روز  
 سپه باز خواندند گردان ز جنگ  
 وزان پس که آمد بخسرو خبر  
 بفرمود تا رستم پیل تن  
 سر نامداران زبان بر گشاد  
 برستم چنین گفت « کایسرفراز  
 « همی سر گراید بسوی نشیب  
 « توئی پروراننده تاج و تخت  
 « دل چرخ درنوك شمشیر تست  
 « بکندی دل و مغز دیو سفید  
 « زمین گرد رخس تراچا کراست  
 « زیر و ز پیکان کلک تو شیر

باورد که خفتن اندر بد است  
 که شد دشمن خسته فیروز شاد؟  
 سپرهای چینی بسر در کشید  
 کنون کز برآه کشد تیغ ماه  
 بهر سو برفتند گردان ز جای  
 که گفتمی هوا گرزبارد زمین  
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه  
 ز تاری بدریای قار اندرند  
 که « شد جان ما بیگمان برفسوس  
 رهاوند تن و جان ما زین گزند  
 چو برخیزد از جای شیر دژم  
 بلشکر همی دیر شد کیو و طوس  
 که « شد کار پیکار سالار دیر  
 که « شد کار سالار لشکر دراز  
 هواقیر کون شد زمین آبنوس  
 ز خون بود هر جای بر دشت جوی  
 بیودند ز آواز بیژن دلیر  
 چو پیدا شد از کوه گیتی فروز  
 کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ  
 که پیران شد از رزم پیروز گر  
 خرامد بدرگاه با انجمن  
 ز پیکار لشکر همی کرد یاد  
 برستم که ایندولت دیر باز  
 دلم شد ز کردار آن پر نهیب  
 فروغ از تو گیرد جهاندار بخت  
 سپهر و زمین و زمان زیر تست  
 زمانه بهر تو دارد امید  
 زمان بر تو چون مهربان مادر است  
 بروز بلا گردد از جنگ سیر

فرستادن کیخسرو  
 رستم را بیاری  
 طوس و گونرز

« تو تا بر نهادی بر دی کلاه      بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه  
 « کنون طوس و گودوز و کیو و سران فراوان ازین مرز کند اووان  
 « همه دل پراز خون و دیده پر آب      گریزان ز گردان افراسیاب  
 « فراوان ز گودوزیان کشته مرد      شده خاک بستر پروز نبرد  
 « هرا نکس کز ایشان بجان رسته اند      بحکوه همان جگر خسته اند  
 « همه سر نهاده سوی آسمان      سوی کردگار مکان و زمان  
 « که ایدر بیاید مگر ییل تن      به نیروی یزدان و فرمان من  
 « شب تیره کاین نامه بر خوانده ام      بسی خون دل بر رخ افشانده ام  
 « امید سیاه و سپهد به تست      که روشن روان بادی و تند رست  
 « زمن هر چه خواهی فزونی بخواه      ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه  
 « برو یا دل شاد و رای درست      نشاید گرفتن چنین کار سست  
 « بیاسخ چنین گلت رستم بشاه      که « بی تو مبادا نگین و کلاه  
 « شنید است خسرو که تا کی قباد      کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
 « بایران بکین من کمر بسته ام      بآرام یحکروز تنشسته ام  
 « تو شاه جهان هستی و من رهی      میان بسته ام تاجه فرمان دهی  
 « شوم با سپهد کمر بر میان      به بندم برین کین ایرانیان  
 « چو بشنید کی خسرو آواز اوی      برخ بر نهاد از دود دیده دو جوی  
 « بدو گفت « بی تو نخواهم زمان      نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان  
 « جهان گنج و گنجور شمشیر تست      سر سروران جهان زیر تست  
 « ز دینار و گنج و ز تاج و کهر      کلاه و کمان و کمند و کمر  
 « بیاورد گنجور خسرو کلید      سر بدرهای درم بر درید  
 « همه شاه ایران برستم سپرد      چنین گفت « کای نامبردار کرد  
 « همی رو بکردار باد دمان      مجوی و مهرمای جستن زمان  
 « ز گردان شمشیر زن سی هزار      ز لشکر گزین از در کارزار  
 « فریبرز کاوس را ده سیاه      که او پیش رو باشد و کینه خواه  
 « تهنن زمین را ببوسید و گفت      که « بامن رکاب و عنانست جفت  
 « سرانرا سراندر شتاب آوریم      مبادا که آرام و خواب آوریم  
 « فریبرز شد پیش با لشکری      فروزان چو بر آسمان اختری  
 « چو خورشید تابنده بنمود چهر      بسان بتی با دلی پر ز مهر

بر آمد خروشیدن کرنای  
 بیاورد از آنروی پیران سپاه  
 دولشکر بروی اندر آورده روی  
 چنین گفت هومان پیران که «چنگ  
 بدو گفت پیران که «تندی مکن  
 «سه تن دوش با خوارها به سپاه  
 «چوشیران نهار و ما چون رمه  
 «همه دشت چون جوی خون یافتیم  
 «یکی کوه دارند خارا و خشک  
 «بمان تا بر آنسنگ بریان شوند  
 «چو بیجنگتان دشمن آید بچنگ  
 «چرا جست باید همی کارزار؟  
 «بباشیم تادشمن از آب و نان  
 سوی خیمه رفتند از آنرزمگاه  
 بلشکر که آمد سپهدار طوس  
 بگودرز گفت «اینسخن تیره گشت  
 «همه کرد بر کرد مالشکراست  
 «سپه را خورش بس فراوان نماند  
 «همان مرگ خوشتر بنام بلند  
 برین بر نهادند یکسر سخن  
 چو خورشید برزد زخچنگ چنگ  
 به پیران فرستاده آمد ز شاه  
 «سیاهی که دریای چین راز کرد  
 «نخستین سپهدار خاقان چین  
 «یکی مهتر از ماورالنهر در  
 «بیالا جو سرو و بدیدار ماه  
 «سر سرفرازان و فرطوس نام  
 «زمرز سیبجاب تا دشت روم  
 «کشانی جو کاموس شمشیرزن  
 تهمتن بر آورد لشکر زجای  
 شد از گرد خورشید تابان سپاه  
 ز گردان نشد پیش کس جنگجوی  
 همی جست باید چه جوئی درنگ؟  
 نه روز شتابست و گاه سخن  
 برفتند بیگانه از این رزمگاه  
 که از کوهسار اندر آورد دمه  
 سر نامداران نگون یافتیم  
 همی خاک بویند اسبان چومشک  
 چو بیچاره کردند بیجان شوند  
 بزودی چه بایدت کردن درنگ؟  
 طلایه بریندشت بس ده سوار  
 شود تنگ و زنهار خواهد بجان  
 طلایه پیامد به پیش سپاه  
 پر از خون دل و رخ شده آبنوس  
 سر بخت ایرانیان خیره گشت  
 خور بار کشمان همه خاور است  
 جز از گرز و شمشیر درمان نماند  
 از این زیستن باهراس و گزنده  
 که سالار نیک اختر افکنند بن  
 بدرید پیراهن مشک رنگ  
 که «آمد زهر جا فراوان سپاه  
 کند چون بیابان بروز نبرد  
 که تختش همی برتابد زمین  
 که بگذارد از جرخ گردنده سر  
 جهانگیر و نازان بدوتاج و گاه  
 بر آورد ز گودرز و از طوس کام  
 سیاهی که بود اندر آباد بوم  
 که چشمش ندید است هر گز شکن

آمدن کاموس و  
 خاقان چین  
 بیاری ماورالیان

چو خشم آورد باد و برف آورد  
 که « ای سر فرازان و گردان شاه  
 همه شاد باشید و روشنروان  
 بایران نمانم بر و بوم و رست  
 نبینید جز کام افراسیاب »  
 بمزده بیامد همی نو بنو  
 تو گفتی که او مرده بد زنده شد  
 پذیره شوم پیش آن انجمن  
 پر اندیشه و رزم ساز آمدند  
 سپهد کد آمد و گردان که اند  
 بر آرم دم و دود از ایرانیان  
 کنم پای و گردن به بند گران  
 سرانشان بیرم بشمشیر پست  
 مانم ککه ماند تنی باروان  
 که به دست بادا از ایشان نه پای  
 همی بر تنش پوست گفتی بگفت  
 در ودشت پر سم اسبان بدید  
 زده سرخ و زرد و بنفش و کبود  
 در فشی بهر پرده اندر میان  
 بسی بادل اندیشه اندر گرفت  
 سپهر برین است یا چرخ ماه؟  
 بماند از برو یال پیران شکفت  
 نشستم چنین شاد و روشنروان  
 بی روز نا آمده نشمریم  
 دل طوس و گودرز شدیر شتاب  
 برائی درندار ز می ببهشند؟  
 شدم در گمان از بد گمان  
 چه بودت که اندیشه کردی تباہ؟  
 بسی تخم نیکی پراکنده ایم

« همه کارهای شگرف آورد  
 چنین گفت پیران بتوران سپاه  
 « بدین مزده شاه پیر و جوان  
 « بیاید کنون دل ز تیمار شست  
 « ما پیران و توران و برخشک و آب  
 ز لشکر بر پهلوان پیش رو  
 دل و جان پیران پراز خنده شد  
 بهومان چنین گفت پیران که « من  
 « که ایشان ز راه دراز آمدند  
 « شوم تا به بینم که چندوجه اند  
 « چو باز آیم ای در به بندم میان  
 « کسی را که هستند از ایران سران  
 « ز لشکر هر آنکس که آید بدست  
 « زن و کودک خرد و پیر و جوان  
 « بر و بوم ایران نمانم بجای  
 بگفت این و دل پر ز کینه برفت  
 چو پیران بنزدیک ایشان رسید  
 جهان پر سرایرده و خیمه بود  
 ز دیبای چینی و از پرنیان  
 فرو ماند و از کارش آمد شکفت  
 که تا این بهشتست یا بز مهکاه؟  
 چو خاقان بدیدش پیر در گرفت  
 بدو گفت « بنخ بنخ که با پهلوان  
 « یک امروز با کام دل می خوریم  
 چو بر گنبد چرخ شد آفتاب  
 که « امروز ترکان چرا خامش اند؟  
 « اگر مستمندند اگر شادمان  
 بدو گفت گیو « ای سپهدار شاه  
 « جهان آفرین را پرستند ایم

« ییکروز کز ما نجستند جنگ  
 « نه بستند بر ما در آسمان  
 « و گر بخشش کرد کار بلند  
 « پیرهیز از اندیشه نابکار  
 سپهدار گودرز بر تیغ کوه  
 بزاری خروش آمد از دیده گاه  
 چو خورشید تابان ز کنبه بگشت  
 سوی باختر گشت گیتی ز گرد  
 شد از خاک خورشید تابان بنفش  
 غو دیده بشنید گودرز و گفت  
 رخس گشت از اندوه بر سان قیر  
 چنین گفت « کز گردش روزگار  
 « نبیره پسر داشتم لشکری  
 « بکین سیاوش همه کشته شد  
 « از این زندگانی شدم نا امید  
 « نژادی مرا کاشکی مادرم  
 چنین گفت با دیده بان پهلوان  
 « نگه کن بایران و توران سپاه  
 « درفش سپهدار ایران کجاست؟  
 بدو دیده بان گفت « از هیچ روی  
 « از آنسو بتاب و متتاب اندرند  
 از این گفته شد پهلوان پر زرد  
 بنالید و گفت « اسبر ازین کنید  
 « پیروود کردن رخ هر کسی  
 نهادند زین بر سمنند چمان  
 که « ای پهلوان جهان شاد باش  
 که از راه ایران یکی تیره گرد  
 « فراوان درفش از میان سپاه  
 بدو گفت گودرز « انوشه بندی  
 مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ  
 مشو بد گمان از بد بد گمان  
 چنانست کاید بما بر گزند  
 ز ما برنگردد بد روزگار »  
 بر آمد برفت از میان گروه  
 که شد کار گردان ایران تباه  
 ز بالا همی سوی خاور گذشت  
 سراسر بسان شب لاجورد  
 ز بس بیل و بر پشت پیلان درفش  
 که « جز خاک تیره ندارم نهفت »  
 چنان شد کجا خسته گردد به تیر  
 مرا بهره کین آمد و کارزار  
 شده نامبردار هر حکومتوری  
 ز من بخت بیدار بر گشته شد  
 سیه شد مرا بخت و روز سفید  
 نگشتی سپهر بلند از برم »  
 که « ای مرد بینا و روشن روان  
 که آبد کسی سوی این رزمگاه؟  
 نگه کن چپ لشکر و دست راست »  
 نه بینم همی جنبش و جستجوی  
 وز نسوتو گوئی بخواب اندرند  
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد  
 از این پس مرا خشت بالین کنید  
 بیوسم ز مزگان پیارم بسی »  
 خروش آمد از دیده هم در زمان  
 ز درد و ز بیمار آزاد باش  
 بر آمد کز و روز شد لاجورد  
 بر آمد بگردار تابنده ماه »  
 ز دیدار تو دور چشم بندی

آشکمی ایرانیان  
 در انتظار رسیدن یاری

مژده دادن دیده بان  
 بایرانیان از رسیدن  
 یاری

« ز بهر من اکنون از این دیده گاه  
 « سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی  
 بدو دیده بان بگفت « کز دیده گاه  
 « چو بینم که روی زمین تار گشت  
 « بکردار سیرغ از این دیده گاه  
 وزان روی پیران بکردار کرد  
 سواری بمزده بیامد ز پیش  
 خروشی بشادی ز توران سپاه  
 بزرگان ایران پر اندوه و درد  
 باندرز کردن همه همگروه  
 بهر جای کرده یکی انجمن  
 سپهدار<sup>۲</sup> با بیزن گیو گفت  
 « برو تا سر تیغ کوه بلند  
 بشد بیژن گیو تا تیغ کوه  
 همیکرد از آن کوه هر سونگاه  
 بیامد بسوی سپهدار دوان  
 بدو گفت « چندان سپاهست و پیل  
 سپهدار چو بشنید گفتار اوی  
 چنین گفت « کز گردش روزگار  
 « کنون چاره کار ای در یکیست  
 « بسازیم وامشب شبیخون کنیم  
 چو شد روی گیتی چو دریای قیر  
 سر از برج ماهی بر آورد ماه  
 بیامد دمان دیده بان پیش طوس  
 چنین گفت « کای پهلوان سپاه  
 سپهدار بخندید با مهتران

برو سوی سالار ایران سپاه  
 سبک باش و از هر کسی چاره جوی  
 نشاید شدن پیش ایران سپاه  
 بدین دیده گاه دیده بیکار گشت  
 برم آگهی سوی ایران سپاه  
 همیراند لشکر بدشت نبرد  
 بگفت آن کجا رفته بدکم و پیش  
 بابر اندر آمد ازان رزمگاه  
 رخان زرد و لبها شده لاجورد  
 پراکنده گشتند بر گرد کوه  
 همه مویه کردند بر خویشتن  
 که « برخیز و بگشای راز از نهفت  
 به بین تا که اندو چه و چون و چند  
 بر آمد زانبوه دور از گروه  
 درفش و سواران و پیل و سپاه  
 دل از غم پر از درد و تیره روان  
 که روی زمین شد بکردار نیل  
 دلش گشت پر درد و پر آب روی  
 نه بینم همی جز غم کارزار  
 اگر چه سلیح و سپاه اند کیست  
 زمین راز خون رود چو خون کنیم  
 نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر  
 بدرید تا ناف شعر سپاه  
 دوان گشته روی چون سندروس  
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه  
 که « ای نامداران و کند آوران

(۱) مراد اینست که گودرز بدبببان گفت برو بطوس خبر پیداشدن لشکر ایران را بده  
 چنین مینماید که گودرز در طرفی از کوه که مشرف بکاش ایران بوده است جاداشته و  
 طوس و سرداران و بزرگان در طرف مواجه باتورانین<sup>۲</sup> و فاصله در میان بوده است .  
 (۲) مراد طوس است .



« چو بار آمد اکنون نجوئیم جنگ  
 « ز ترکان بر آید همه کام ما  
 ز کار شبیخون نکردند یاد  
 چو خورشید بر چرخ لشکر کشید  
 یکی انجمن کرد خاقان چین  
 پیران چنین گفت « کامروز کار  
 « یکی تا سر افراز گردنکشان  
 « ببینند کایرانیان بر چه اند  
 خروشیدن آمد ز یرده سرای  
 ابر پشت پیلان نهادند زین  
 هوا شد ز بس یرنیانی درفش  
 برفتند شاهان و لشکر ز جای  
 چو از دور طوس سپهد بدید  
 بیستند گردان ایران میان  
 چو از دور خاقان چین بنگرید  
 پسند آمد و گفت « اینت سپاه  
 سپهدار پیران دگر کونه گفت  
 « سپهد سر چاه پوشد بخار  
 « از آن ه که برخیره روزنبرد  
 « ندیدم سواران و گردنکشان  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 بدو گفت پیران که « راه دراز  
 « بدان تا سه روز اندرین رزمگاه  
 چنین گفت کاموس « کایرانی نیست  
 « بدینمایه مردم بدینگونه جنگ  
 « بسازیم و یکباره جنگ آوریم  
 « بایران گذاریم از ایلهر سپاه  
 « يك امشب گشاده مدارید راه  
 « چو باد سپیده دمان بر دمد  
 گهی با شتایم و که با درنگ  
 بر آید بخورشید یر نام ما  
 سپاه و سپهد همه گشت شاد  
 شب تار تازنده شد ناپدید  
 بزرگان و گردان توران زمین  
 بسازیم با گرز کاورسار  
 ابا این سواران مردم کشان  
 بدین رزمگاه اندرون تا که اند  
 همان ناله کوس با کرنای  
 بیاراست لشکر بدیبای چین  
 چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش  
 هوا پر شد از ناله کرنای  
 سپاه آنچه بودش رده بر کشید  
 بیاورد کیو اختر کاویان  
 خروش سواران ایران شنید  
 سواران مرد افکن و رزمخواه  
 « هنرهای مردان نشاید نهفت  
 برو اسب تازد بروز شکار  
 هنرهای دشمن کند زیر گرد  
 بگردی و مردانگی زین نشان  
 که « اکنون چه سازیم بردشت کین؟  
 سپردی و دیدی نشیب و فراز  
 بیاشیم و آسوده گردد سپاه  
 بدین گفتن اندر مرا پای نیست  
 چرا جست باید به چندین درنگ؟  
 برایشان در و کوه تنگ آوریم  
 نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه  
 که ایشان بر آیند از این رزمگاه  
 سپه جمله باید که اندر جمد

همه نامداران برین هم سخن  
چو خورشید بر کشور لاجورد  
خروشی بلند آمد از دیده گاه  
« سپاه آمد و راه نزدیک شد  
چو لشکر یابد آمد از دیده گاه  
پیران چنین گفت پس دیده بان  
« کز ایران یکی لشکر آمد بدشت  
سپهد بشد پیش خاقان چین  
« ندانم که چند است و سالار کیست  
بدو گفت کاموس جنگ آزمای  
« بزرگان در گاه افراسیاب  
« نوداری چه کردی در این پنج ماه  
« کنون چون زمین سر بسر لشکر است  
« بمان تا هنرها یابد آوریم  
« تو نرسانی از رستم نامدار  
« گرش یکزمان اندر آرم بدم  
به پیران چنین گفت خاقان چین  
« بکردار پیش آورد هر چه گفت  
« از ایرانیان نیست چندین سخن  
« بایران نمائیم یک سرفراز  
« بایران نمائیم بر کن درخت  
بخندید پیران و کرد آفرین  
ز کار آگهان نامداری دمان  
« فربرز کاوس گویند هست  
چنین گفت پیران بهومان کرد  
« بهر چند کاید ز ایران سپاه  
« چو رستم نباشد ازو باک نیست  
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس  
از ایران بیامد گو بیلتن

که کاموس شیر افکن افکند بن  
سراپرد زدیای زرد  
بگودرز « کای پهلوان سپاه  
ز گرد سپه روز تاریک شد «  
بشد دیده بان نزد توران سپاه  
که « بر جنگ بندید یکسر میان  
از آن روی سوی هاون گذشت «  
که « آمد سپاهی از ایران زمین  
چه سازیم و درمان این کار چیست؟ «  
« بجائی که مهر تو باشی بیای  
سپاهی بکردار دریای آب  
بر ایندشت با خوارمایه سپاه ؟  
چو خاقان و منشور و چون من سراسر است  
تو در بسته ما کلید آوریم  
نخستین ازو من بر آرم دمار  
نمانم که ماند به گیتیش نام «  
که « کاموس راه دادی بکین  
که با کوه یار است و با پیل جفت  
دل جنگجویان چنین بد کن  
بر آرم کرد از نشیب و فراز  
نمشامو نه گاه و نه تاج و نه تخت «  
بر آن نامداران و خاقان چین  
برفت و بیامد هم اندر زمان  
سپاهی سر افراز خسرو پرست «  
که « باید ز روی دل اندیشه برد  
بر گیو و طوس اندر این رزمگاه  
دم او بر این زهر نریاک نیست «  
که شد روی کشور پر آوای کوس  
فربرز کاوس و آن انجمن

بهرمود تا بر کشیدند کوس  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 بدینمزده گرجان نشانم رواست  
 کنون چون تهمتن بیاید بجنک  
 چو خورشید زدینجه بر پشت گاو  
 ز درگاه کاموس برخاست غو  
 سپهد سوارى چو یکلخت کوه  
 یکی گرز همچون سر گاو میش  
 نهاده مران گرز بر یال و گفت  
 وزین روی ایران سپهدار طوس  
 فریبرز با لشکری گرد نیو  
 بر کوه لشکر پیاراستند  
 چو کاموس تنگ اندر آمد بجنک  
 سپه را بکردار دریای آب  
 بیاورد پیش همان رسید  
 چون نزدیک شد سر سوی کوه کرد  
 که «ایرانیان را که کارزار  
 کنون لشکری گشن و کند آوراست  
 وزان پس بدان کوه آواز کرد  
 به بینید بالا و برز مرا  
 چو بشنید گیو اینسخن بر دمید  
 چو نزدیکتر شد بکاموس گفت  
 کمان بر کشید و بزه بر نهاد  
 بکاموس بر تیر باران گرفت  
 چو کاموس دست و گشادش بدید  
 به نیزه در آمد بکردار کرگ  
 بزد بر کمر گاه گیو از نهیب  
 چو شد گیو جنبان بزین اندرون  
 سبک تیغرا بر کشید از نیام

ز گرد سپه گشت کوه آبوس  
 که «بیدار دل باش و روشن روان  
 که اینمزده آسایش جان ماست  
 بدارند یا این سپه با نهنگ»  
 زهامون بر آمد خروش چکاو  
 که او بود مرد افکن و پیشرو  
 زمین گشت از سم اسبش ستوه  
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش  
 سزد گر بهمانی از او در شکفت  
 بایر اندر آورد آوای کوس  
 بیامد به پیوست با طوس و گیو  
 درفش خجسته به پیراستند  
 بهامون نبودش زمانی درنگ  
 که از گاه فرود آید اندر شتاب  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
 بر از خنده رخ سوی انبوه کرد  
 هم آورد نامرد بودی بکار  
 نه پیران و هومان و آن لشکر است  
 که «ای شیر مردان روز نبرد  
 بر و بازو و تیغ و گرز مرا  
 بر آشت و تیغ از میان بر کشید  
 که «این را مگر زنده بینست جفت»  
 ز بزدان نیکی دهش کرد یاد  
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت  
 بزیر سپر کرد سر ناپدید  
 هوا بر ز گرد و زمین بر زرنگ  
 برون آمدش هر دو یا از رکیب  
 از آن آهنی نیزه آبگون  
 خروشید و جوشید و بر گفت نام

رسیدن لشکر ایران  
 بیاری طوس

چنگ کاموس  
 با گیو و طوس

به پیش سوار اندر آمد دژم  
 ز قلب سپه طوس چون بنگرید  
 بدانست کو مرد کاموس نیست  
 خروشان بر آمد ز قلب سپاه  
 عنانرا به پیچید کاموس تنگ  
 دو کرد گرانمایه و یک سوار  
 برین گونه تا تیره شد جای هور  
 چو شد دشت بر گونه آبنوس  
 سوی خیمه رفتند هر دو گروه  
 چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه  
 از آن دیده که دیده بگشاد لب  
 « همانا که آمد گو پیل تن  
 چو بشنید گودرز گشواد تفت  
 جو گودرز روی تهمتن بدید  
 گرفتند مر یکدگر را کنار  
 از آن نامداران گودرزبان  
 بدو گفت گودرز « کای پهلوان  
 همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ  
 « تو ایرانیانرا ز مام و پدر  
 « وزینها همه مهتر و بهتری  
 « چو دیدم من این خوبچهر ترا  
 « مرا سوك آن ارجمندان نماند  
 بدو گفت رستم که « دل شاد دار  
 « که گیتی سراسر فریبست و رنج  
 « روان تو زان درد بیدرد باد  
 ازان پس جو آگاه شد طوس و گیو  
 که رستم بکوه هماون رسید  
 سپاه و سپهد پیاده شدند  
 دل رستم از درد ایشان بخت  
 یزد تیغ و شد نیزه او قلم  
 غمی شد چو جنگ دلیران بدید  
 چو او نیزه ورنیز جز طوس نیست  
 بیاری بر گیو شد کینه خواه  
 میان دو کرد اندر آمد بجنگ  
 کشتانی نشد سیر از آن کارزار  
 همی بود بردشت هر گونه شور  
 پراکنده گشتند کاموس و طوس  
 یکی سوی دشت و یکی سوی کوه  
 طلایه بر آمد ز هر دو سپاه  
 که « شد دشت پر گرد و تار یک شب  
 دمان و ز زابل یکی انجمن «  
 شب تیره از کوه خارا برفت  
 شد از آب دیده رخس ناپدید  
 خروشی بر آمد ز هر دو بزار  
 و ز آن سود جستن که آمد زبان  
 هشیوار و جنگی و روشن روان  
 سخن هر چه گوئی نباشد دروغ  
 ز تاج و ز تخت و ز کنج و گهر  
 که بی تو مبادا سر سروری  
 همین پرسش گرم و مهر ترا  
 به سخت تو جز روی خندان نماند «  
 ز هر بد تن مهتر آزاد دار  
 سر آید همی چون نماینت گنج  
 همه رفتن ما باورد باد «  
 وز ایران نبرده سواران نیو  
 مر او را جهان دیده گودرز دید  
 میان بسته و دل گشاده شدند  
 بنوی بکینه میانرا بیست

رسیدل رستم  
 بکوه هماون

بسی پندها داد و گفت ای سران  
 « چنین است آغاز و انجام رزم  
 چو از کوه بفرخت گیتی فروز  
 از آنچادر قیر بیرون کشید  
 سپهدار هومان به پیش سپاه  
 ز پیروزه دیبا سرا پرده دید  
 درفش و سنان سپهد ز پیش  
 سراپرده دید دیگر سپاه  
 فریبرز کاوس با پیل و کوس  
 بیامد به پیران پر از غم بگفت  
 « از ایران فراوان سپاه آمده است  
 ز دیبا یکی سبز پرده سرای  
 « گمانم که رستم ز نزدیک شاه  
 بدو گفت پیران که « بدروز گار  
 بدو گفت کاموس « کای پر خرد  
 « چنانندان که کیخسرو آمد بچنگ  
 « ز رستم چه رانی تو چندین سخن ؟  
 « درفش مرا گره بیند بچنگ  
 « به بینی تو پیکار مردان کنون  
 دل پهلوان زانسخن شاد گشت  
 وز آنجایکه پیش خاقان چین  
 بدو گفت « شاهانوشه بدی  
 « سپاه از تو دارد همی پشت راست  
 « بیارای ییلان بزنگ و درای  
 « من امروز جنگ آورم با سپاه  
 « نگهدار پشت سپاه مرا  
 چو خاقان بیامد بقلب سپاه  
 پر از خالک شد چشم و کام سپهر  
 ز کاموس چون کوه شد میمنه

به پیش آمد امروز رزمی گران  
 یکی راست ماتم یکی راست بزم  
 دو زلف شب تیره بگرفت روز  
 بدندان لب ماه درخون کشید  
 بیامد همی کرد هر سو نگاه  
 فراوان به پیش اندرش برده دید  
 همان نیزه و جوشن و خود پیش  
 درفش درفشان بگردار ماه  
 فراوان زده خیمه نزدیک طوس  
 که شد روز بارنج بسیار جفت  
 بیاری برین رزمگاه آمده است  
 یکی از دهافش درفشی بیای  
 بیاری بیامد برین رزمگاه  
 ا لر رستم آید بدین کارزار  
 دلت یکسر اندیشه بد برد  
 مکن خیره دل را بدین کارتنگ  
 ز زابلستان یاد هرگز مکن  
 دلش ماتم آرد بهنگام جنگ  
 شود دشت یکسر چو دریای خون  
 ز اندیشه رستم آزاد گشت  
 بیامد ببوسید روی زمین  
 خرد را باندیشه توشه بدی  
 چنان کن که از گوهر توست راست  
 جهان کر کن از ناله کر نای  
 تو با پیل و با کوس در قلب گاه  
 بابر اندر آور کلاه مرا  
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه  
 تو گفستی بقیر اندر اندوده چهر  
 کشیدند بر سوی هامون بنه

آماده شدن  
 هر دو لشکر  
 برای جنگ

سوی میسره نیز پیران پرفت  
 چورستم بدید آنکه خاقان چکرد  
 چنین گفت رستم که «گردان سپهر  
 » درنگی نبودم براه اندکی  
 «کنون سم آن بارگی کوفتست  
 » نیارم برو کرد نیرو بسی  
 «یک امروز در جنگ یاری کنید  
 بیاراست گودرز بر میمنه  
 فریبرز کاوس بر میسره  
 بقلب اندرون طوس نوذر نژاد  
 بشد پیلتن تا سر تیغ کوه  
 سپه دید چندان که در بای روم  
 ز پیلان و آرایش تخت عاج  
 بر آن کوه سرماند رستم شکفت  
 که «تا چون نماید بما چرخ مهر  
 همی گفت » تا من کمر بسته ام  
 « فراوان سپه دیده ام پیش از این  
 بفرمود تا بر کشیدند کوش  
 خروش سواران و اسبان بدشت  
 بلشکر چنین گفت کاموس کرد  
 » همه تیغ و گرز و کمند آورد  
 « جهانجوی راجان بچنگ اندراست  
 دلیری که بد نام او اشکبوس  
 بیامد که جوید از ایران نبرد  
 بشد نیز رهام با خود و گبر  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 جهانجوی در زیر یولاد بود  
 نشد کارگر تیر بر گبر اوی  
 بگزرگران دست برداشکبوس

داستان اشکبوس

برادرش هومان و گلباد تفت  
 بیاراست لشکر بدشت نبرد  
 به بینیم تا بر که گردد بهر  
 سه منزل همیکرد رختم یکی  
 ز راه و زرنج اندر آشوفتست  
 شدن جنگ جستن به پیش کسی  
 برین دشمنان کامگاری کنید  
 فرستاد بر کوه خارا بنه  
 جهان چون نیستان شده یکسره  
 زمین پر ز خاک آسمان پر ز باد  
 بدیدار خاقان و توران گروه  
 از ایشان نمودی جو یکمهره موم  
 همان یاره و افسر و طوق و تاج  
 بیرگشتن اندیشه اندر گرفت  
 چه بازی کند پیر گشته سپهر  
 بیکسال یکجای تنشسته ام  
 ندیدم که لشکر بدی پیش از این  
 بچنگ اندر آمد سپهدار طوس  
 ز بهرام و کیوان همی بر گذشت  
 که «گر آسمان را بیاید سپرد  
 بدین رزمگاه بلند آورد  
 و گرنه سرش زیر سنگ اندراست»  
 همی بر خروشید بر سان کوس  
 سر هم نبرد اندر آرد بگرد  
 همی کرد رزم اندر آمد باهی  
 کماتش کمین سواران گرفت  
 بختانش بر تیر چون باد بود  
 ازان تیز تر شد سر جنگجوی  
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بر آهیخت رهام گرز گران  
 چو رهام گشت از کشانی ستوه  
 ز قلب سیاه اندر آشت طوس  
 تهمتن بر آشت و باطوس گفت  
 « تو قلب سپه را بائین بدار  
 کمانرا بیازو بزه بر فکند  
 خروشید » کایمرد جنگ آزمای  
 کشانی بخندید و خیره بماند  
 بدو گفت خندان که « نام تو چیست؟  
 تهمتن چنین داد پاسخ که « نام  
 » مرا امام من نام مرگ تو کرد  
 کشانی بدو گفت « کویت سلیح؟  
 بدو گفت رستم که « نیرو کمان  
 کشانی بدو گفت « بی بارگی  
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی  
 » پیاده ندیدی که جنگ آورد  
 » بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ  
 » هم اکنون ترا ای نبرده سوار  
 » پیاده مرا زان فرستاد طوس  
 » کشانی پیاده شود همچومن  
 » پیاده به از چون تو سیصد سوار  
 چو نازش با سب گرانمایه دید  
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی  
 بخندید رستم با آواز گفت  
 « سزد گر بگیری سرش در کنار  
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس  
 برستم بر آنکه بیارید تیر  
 » همی رنجه داری تن خویش را  
 کمانرا بمالید رستم بچنگ

غمی شد ز پیکار دشت هران  
 به پیچید از اوری و شنسوی کوه  
 بزد اسب کاید بر اشکبوس  
 که « رهام را جام باده است جفت  
 من اکنون پیاده کنم کار زار  
 به بند کمر بر بزد تیر چند  
 هم آوردت آمد مرو باز جای  
 عنانرا گران کرد و اورا بخواند  
 تن بیسرت را که خواهد گریست؟  
 چه یرسی که هر گزیایی تو کام  
 زمانه مرا پتک ترک تو کرد  
 نه بینم همی جز فسون و مزیح  
 به بینی کتا اکنون سر آرد زمان  
 بکشتن دهی تن پیکار گی؟  
 که « ای بیهده مرد پر خاشجوی  
 سر سر کشان زیر سنگ آورد  
 سوار اندر آیند هر سه بچنگ؟  
 پیاده بیاموزمت حکار زار  
 که تا اسب بستانم از اشکبوس  
 بدو روی خندان شوند انجمن  
 برین دشت و این روز و این کارزار  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 که اسب اندر آمد ز بالا بروی  
 که « بنشین بنزد گرانمایه جفت  
 زمانی بر آسائی از کارزار  
 تنی لرزان رخی سندروس  
 تهمتن بدو گفت « بر خیره غیر  
 دو بازو و جان بداندیش را  
 نگه کرد یکجوبه تیر خندانک

خندنگی گرین کردی بیکان چو آب  
 بمالید چاچی کمانرا بست  
 ستون کرد چیر او خم کرد راست  
 چو سوارش آمد به پهنای گوش  
 چو بیکان بیوسید انگشت اوی  
 چو زد تیر برسینه اشکبوس  
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده  
 کستانی هم اندر زمان جان بداد  
 نظاره برایشان دوروبه سپاه  
 نگه کرد کاموس و خاقان چین  
 چو بر گشت رستم هم اندر زمان  
 کزان نامور تیر بیرون کشید  
 میان سپه تیر بگذاشتند  
 چو خاقان چین پرو بیکان تیر  
 پیران چنین گفت « کاین مرد کیست؟  
 » نوگفتی که لغتی فرومایه اند  
 « کتون نیزه با تیر ایشان یکیست  
 « همی خوار کردی سراسر سخن  
 بدو گفت پیران « کز ایران سپاه  
 پیامد بر اندیشه و روی زرد  
 چنین گفت کاموس « کامروز جنگ  
 « دلم زین پیاده بدو نیم شد  
 « کمانش نو دیدی و تیر اید راست  
 « همانا که آن سگری جنگجوی  
 « پیاده مدین رزمگاه آمد است  
 بدو گفت پیران که « او دیگر است  
 پیرسید پس مرد بیدار دل  
 که « بر گوی بامن که آن شیر مرد  
 « چگونه است مردی و دیدار اوی  
 نهاده پرو چار بر عقاب  
 بشاخ گوزن اندر آورد شست  
 خروش از خم چرخ چاچی بغاست  
 ز شاخ گوزن اندر آمد خروش  
 گنر کرد از مهره پشت اوی  
 سپهر آفرمان دست اوداد بوس  
 فلک گفت احسنت و مه گفت زه  
 تو گفتی که او خود ز مادر نژاد  
 که دارند پیکار گردان نگاه  
 بدان برز بالا و آن زور و کین  
 سواری مرستاد خاقان دمان  
 همه تیر تا پرش در خون کشید  
 مر آن تیر را نیزه پنداشتند  
 نگه کرد بر نا دلش گشت پیر  
 ز گردان ایران و را نام چیست؟  
 ز گردنکشان کمترین پایه اند  
 دل کوه در جنگشان اند کیست  
 جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن  
 کسی را ندانم بدین پایگاه  
 پیرسید از آن نامداران مرد  
 چنان بد که نام اندر آمد جنگ  
 کز او لشکر ما بر از بیم شد  
 به نیرو ز شیر زیان بر تراست  
 که چندان همی بر شردی تو زوی  
 به یاری ایران سپاه آمدن است  
 سواری سرافراز و کند آورست  
 کجا بسته بود اندر آن کار دل  
 چگونه خرامد بدشت نبرد؟  
 چگونه شوم من پیکار اوی؟

آمده شدن مردو  
 لشکر برای جنگ



وصف کردن پیران  
از رستم برای کاموس

« گرا بیدونکه اویست گامد ز راه  
بلو گفت پیران که « این خود مباد  
« یکی مرد بینی جو سرو سهی  
« سلیح ورا بر تابد کسی  
« بر زم اندرون چون به بند دعیان  
« نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ  
« اگر سنگ خارا بچنگ آیدش  
« یکی جامه دارد ز چرم پلنگ  
« همی نام بیر بیان خواندش  
« یکی رخش دارد بزیر اندرون  
« ابا این شگفتی بروز نبرد  
چو بشنید کاموس بسیار هوش  
همانا خوش آمدش گفتار اوی  
به پیران چنین گفت « کای پهلوان  
« بین تا چه خواهی ز سو گنلسخت  
« خورم من کنون زان فزون یش تو  
« که زین بر ندارم من از پشت بور  
« مگر جان تو شاد و روشن کنم  
ز خورشید چون شد هوا لعل فام  
دلیران لشکر شدند انجمن  
بخر گاه خاقان چین آمدند  
شیران و شکنی و شنگل ز هند  
چو کاموس بیل افکن شیر مرد  
بسی رای زد رزم را هر کسی  
وزان بس بر آن را ایشان شد درست  
چو باریک و خمیده شد پشت ماه  
سیاه در کشور بر آمد بجوش  
چنین گفت خاقان که « امر و ز جنگ  
« همه همگنان رزم ساز آمدیم  
مرا رفت باید باورد گاه  
که او ایتر آید کند رزم باد  
بیدار با زیب و با فرهی  
کنند آزمایش ز گردان بسی  
تنش زور دارد جو شیر زیان  
اگر بفکند بر زمین روز جنگ  
شود موم وز موم تنگ آیدش  
پیوشد بیر اندر آید بچنگ  
ز خفتان و جوشن فزون داندش  
که گوئی روان شد که بیستون  
سزد گر نداری تو او را ببرد  
به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش  
بر افروخت زینکار بازار اوی  
تو بیدار دل باش و روشن روان  
که خوردند شاهان بیدار بخت  
که روشن شود زان دل ریش تو  
به نیرو و زور خداوند هور  
بر ایستان جهان چشم سوزن کنم  
شب تیره بر چرخ بگذارد گام  
که بودند دانا و شمشیر زن  
همه دل پر از رزم و کین آمدند  
ز سقلاب چون کندرو شاه سند  
چو منشور جنگی سپهر نبرد  
از ایران سخن گفت هر کس بسی  
که بکسر بخون دست بایست شست  
ز تاریک زلف شبان سیاه  
بچرخ بلند اندر آمد خروش  
نباید که باشد چودی با درنگ  
بیاری ز راه دراز آمدیم

انجمن کردن سران  
سیاه توران و رای  
ردن بر جنگ

«گر امروز چون هی دهنک آوریم همه نام مردی جنگ آوریم  
 «یکی رزم باید همه همگروه شدن پیش لشکر بگردار کوه  
 «ز ده کشور ایلدیرسرافراز هست بخواب و بخوردن نشسته نشسته  
 «وز نیروی رستم با ایرانیان چنین گفت «کاکنون سر آید زمان  
 «همه یکسره دل پر از کین کنید سواران بروها پر از چین کنید  
 «که من رخسراستم امروز نعل برو کرد خواهم بخون تیغ لعل  
 «بمازید کامروز روزی نواست زمین سر بر گنج کیخسرواست  
 «بزرگان بر او خواندند آفرین که «بی تو مبادا کلاه و نگین  
 «بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس نماند ایچ راه فسون و فسوس  
 «بر آمد ز هر سوی لشکر خروش همی ییل را زان بدرید گوش  
 «همی دود آتش بر آمد ز آب نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب  
 «نخستین که آمد میان دو صف ز خون جگر بر لب آورده کف  
 «سپهد سر افراز کاموس بود که بالشکرو ییل و با کوس بود  
 «همی بر خروشید چون ییل مست یکی گرزده گاو پیکر بدست  
 «که «آن جنگجوی بیاده کجاست؟ که از نامداران همی رزم خواست  
 «کنون گر بیاید به بیند کمان به تیر و کمانش سر آید زمان  
 «یکی ز ابای بود الوای نام سبک تیغ کین بر کشید از نیام  
 «کجا نیزه رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگذاشتی  
 «برنج و بسختی جگر سوخته ز رستم هنرها ییل موخته  
 «چه گفت آن سخنگوی دانای پیر سخن چون ازو بشنوی یاد گیر  
 «مشوغره ز آب هنرهای خویش نگهدار بر جایگه پای خویش  
 «جو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری  
 «جو الوای آهنگ کاموس کرد که جوید بناورد با او نبرد  
 «نهادند آورد گاهی بزرگ کشانی پیامد بگردار گرگ  
 «بزد نیزه و بر گرفتش ز زین بینداخت آسان بروی زمین  
 «هنامرا گران کرد و او را نعل همی کوفت تا خالک از او گشت لعل  
 «تہمتن زالوا بشد دودمند ز قتراک بگشاد بیجان کنند  
 «جو آهنگ جنگ یلان داشتی کمندی و گریزی گران داشتی  
 «پیامد بفرید چون ییل مست کمندی بیازو و گریزی بست

جنگ الوای  
 کاموس و کشته شدنش

جنگ رستم  
 با کاموس

بدو گفت کاموس و چندین علم  
 چنین داد پاسخ مرا و را که شیر  
 و همی رشته خوانی کند مرا  
 بر انگیخت کاموس جنگی سمند  
 در انداخت تیغ پرند آورش  
 سر تیغ بر گردن رخس خورد  
 نیامد تن اسب را زان گزند  
 بینداخت و افکنش اندر میان  
 بران اندر آورد و گردش دوال  
 عنانرا به پیچید و او را ز زین  
 بیامد به بستش بخم کند  
 «زنو تنبل و جادوی دور گشت  
 دودست از یس پشت بستش چوسنگ  
 پیاده بیامد بایران سپاه  
 بگردان چنین گفت «اینر ز مجوی  
 «کنون این سر افراز مرد دلیر  
 «بایران همی شد که ویران کند  
 «نیندازد از دست کوبال را  
 «گفن شد کنون مخر و جوشنش  
 بیفکند بر خاک پیش سران  
 تنش را بشمشیر کردند چاک  
 بمردی نباید شدن در گمان  
 همی تا توانی به نیکی گرای  
 همی بگذرد بر تو ایام تو  
 به نیروی این رشته شست خم  
 جو نخجیر بیند بخرد دلین  
 به یمنی کنون تنگ بند مرا  
 هم آورد او پیل بد با کند  
 همی خولست از تن گسستن سرش  
 ببرد بر گستوان نبرد  
 گو پیل تن حلقه کرد آن کند  
 بر انگیخت از جای پیل دهان  
 عقابی شده رخس با پر و بال  
 نگون اندر افکند و زد بر زمین  
 بدو گفت «اکنون شلی بی گزند  
 روانت بر دیو مزدور گشت»  
 بخم کند اندر افکند چنگ  
 بزیر کش اندر تن کینه خواه  
 ز بس درد و کین اندر آمد بروی  
 که بودی همیشه هم آورد شیر  
 بر و بوم ما جای شیران کند  
 مگر کم کند رستم زال را  
 ز حاک افسر و گور پیراهنش  
 ز لشکر برقتند کند آوران  
 بحون غرقه شد زیر او سنگ و خاک  
 که بر تو درازست دست زمان  
 ستایش کن او را که شدرهنمای  
 سرایی جز این باشد آرام تو

گرفتار شدن کاموس  
 بکند رستم و  
 کشته شدنش

### داستان خاقان چین

از آن پس خبر شد بخاقان چین که شد کشته کاموس بردشت کین

همه يكه ديگر نهادند، زوی  
 و گداست و اینسر در نام چیست؟  
 سپه در سر پیش خاقان شدند  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 و گفتا کیست این پهلو پرگزند  
 و ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست  
 و شما دل مدارید از او مستمند  
 و من اورا که کاموس از او شده هلاک  
 و همه شهر ایران کنم رود آب  
 سواری تنومند خسرو پرست  
 که جنگش بدش نام و چوننده بود  
 چو نزدیک ایرانیان شد جنگ  
 چنین گفت «کاین جای جنگ منست  
 و کمند افکن آن کرد کاموس گیر  
 و کنون گر بیاید ما آورد گاه  
 بجنبید با گرز رستم ز جای  
 نگه کرد جنگش بر آن بیل تن  
 بر آن اسب چون کوه در زیر کوه  
 بدل گفت جنگش که او کنون گریز بود به که باخویش کردن ستیز»  
 بر انگیخت آن بارکش رازجای  
 بگردار آتش دلاور سوار  
 دم اسب نایاک جنگش گرفت  
 پیفتاد از او ترك و زنها خواست  
 هم آن نگاه کردش سر از تن جدا  
 بهومان چنین گفت خاقان چین  
 «مگر نام آن نامور پهلوان  
 بخیمه در آمد بگردار باد  
 درفشش دگر جست و اسبی دگر  
 بیامد چو نزدیک رستم رسید  
 که «این پهلوان مرد پر خاشجوری  
 هم آورد او در جهان مرد کیست؟»  
 ز کاموس پر درد و گریان شدند  
 که و خود در دازین است و تیمار از این  
 کجا شیر گیرد بنم کند  
 ره خواهش و پرسش و باره نیست  
 کجا کشته شد زیر خم کند  
 به بند کند اندر آرم بخاک  
 بکام دل خسرو افراسیاب  
 بیامد پیرزد درین کار دست  
 دلیر و بهر جای یوننده بود  
 ز ترکش بر آورد تیر خدنگ  
 سر نامداران بچنگ منست  
 که گاهی کمند افکند گاه تیر  
 نهی ماند از جای او جایگاه  
 هم آنکه برخش اندر آورد پای  
 بیالای سرو سهی بر چین  
 نیامد همی از کشیدن ستوه  
 گریزان سوی لشکرش کرد رای  
 بر انگیخت اسب از پس نامدار  
 دو لشکر بدو مانده اندر شکفت  
 تهنن ورا کرد با خاک راست  
 همه کام و اندیشه شد زورها  
 که «تنگست بر ما زمان و زمین  
 شوی باز جوئی بروشن روان»  
 یکی ترك دیگر بسر بر نهاد  
 دگر گونه جوشن دگر کون سیر  
 همی بود تا یال و شاخش بدید

جنگ جنگش بازستم  
 و کشته شدند

فرستادن خاقان  
 هومان را برای  
 شناسیدن پهلوان ایران

برستم چنین گفتم « کای نامدار  
 « چو تو سر روی زین سپاه یزدان  
 « بجز تو کسی را از ایران سپاه  
 « مرا مهر بانیت با مرد جنگ  
 « کتون گر بگوئی مرا نام خویش  
 « سپاسی بدینکار بر من نهی  
 بدو گفتم رستم که « چندین سخن  
 « اگر آشتی جست خواهی همی  
 « نگه کن که خون سیاوش که ریخت  
 « گنه کار همچون سر ییگناه  
 « ز مردان و اسبان آراسته  
 « چو بکسر سوی ما فرستید باز  
 « از آن پس همه نیکخواه منید  
 « سر کین زگر سیوز آمد نخست  
 « گروی زره و آنکه از وی بزاد  
 « چو هومان و لهاد و فرشتیلورد  
 « اگر این که گفتم بحای آورید  
 « و گرجز بر اینگونه گوئی سخن  
 « مرا آزمودی بر این رزمگاه  
 چو بشنید هومان بترسید سخت  
 کز آنگونه گفتار رستم شنید  
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی  
 « از آن باز جویم همی نام تو  
 « کتون گر بگوئی مرا نام خویش  
 « سخن هر چه گفتم بدین رزمگاه  
 بدو گفتم رستم که « نام مجوی  
 « به پیران مرا دل بسوزد همی  
 « ز خون سیاوش جگر خسته اوست  
 « سوی من فرستش هم اکنون دمان  
 کمند افکن و کرد و جنگی سوار  
 نه بینم همی نمانداری سترگی  
 ندیدم که دارد دل رزمخواه  
 بویزه که دارد نهاد پلنگ  
 برو بوم و بیوند و آرام خویش  
 کز اندیشه گردد دل من نهی «  
 که گفتمی و افکندی از مهر بن  
 بکوشی کزین کین بکاهی همی  
 چنین آتش کین بما بر که بیخت  
 نگر تا که یابی ز توران سپاه  
 کز ایران بیاورد با خواسته  
 من از جنگ ترکان شوم بپنیاز  
 سراسر بر آئین و راه منید  
 که درد دل ورنج ایران بجست  
 نژادی که هرگز مباد این نژاد  
 کجا هست گو در زایشان بندد  
 سر کینه جستن بیای آورید  
 کنم تازه بیکار و کین کین  
 همین است رسم و همین است راه «  
 بلرزید بر سان بر گد درخت  
 همه کینه از دوده خویش دید  
 که « ای شیر دل مرد پر خاشجوی  
 که پیدا کنم در جهان کام تو  
 شوم شادمان سوی آرام خویش  
 یکایک بگویم به پیش سپاه «  
 زمن هر چه دیدی بدیشان بگوی  
 دل از مهر او بر فروزد همی  
 ز ترکان یکی مرد آهسته اوست  
 به بینم تا بر چه گردد زمان «

خراسان رسم دیدار  
 پیران را

بشد نیز هومان هم اندر زمان  
 به پیران چنین گفت « کای نیکبخت  
 » که این شیردل رستم زابلیست  
 » سخن گفتو بشنید پاسخ بمی  
 » بیوز بر تو بر کس ندیدمش مهر  
 » از این لشکرا کنون ترا خواستست  
 » برو تا به بینش نیزه بدست  
 چنین گفت پیران که ای سرفراز  
 » گراید و نکه این تیغ زن رستم است  
 همیرفت پیران بر از درد و بیم  
 جو آگاه شد رستم سرفراز  
 بنزدیک او شد ز پیش سپاه  
 بدو گفت « کای ترک نام توجیست ؟  
 چنین داد پاسخ که « پیران منم  
 » دلم تیز شد بر تو ای پهلوان  
 بدو گفت « من رستم زابلی  
 چو بشنید پیران از آن سرفراز  
 بدو گفت رستم که « ای پهلوان  
 » هم از مادرش دخت افراسیاب  
 بدو گفت پیران که « ای پیلتن  
 » ز نیکی دهش آفرین تو باد  
 » بگویم ترا گر نداری گران  
 » بکشتم درختی بیاغ اندرون  
 » زدیده همی آب دادم برنج  
 » سیاوش مرا چون پدر داشتی  
 » بدادم بدو کشور و دخترم  
 » کنون آن گهر کم ازو بدفرو  
 » بزاری بکشند با دخترم  
 » گواه من اندر جهان ایزداست  
 شده گونه از روی و رنگ از رخا  
 بد افتاد مارا از این کار سخت  
 بدین لشکرا کنون بیاید گریست  
 همی کرد یاد از به هر کسی  
 فراوان سخن گفت و بگشادهچهر  
 ندانم که بر دل چه آراستست  
 چو کوهی که بر کوه داردنشست  
 برسم که آمد زمانم فراز  
 بر ایندخت مارا که ماتمست  
 دل از کار رستم شده بردونیم  
 که آمد ز ترکان یکی رزمساز  
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه  
 بدین آمدن رای و کام توجیست ؟  
 سپهدار و از گرز گیران منم  
 کدامی ز گردان و جنگ آوران ؟  
 زره پوش با خنجر کابلی  
 فرود آمد از اسب و بردش نماز  
 درودت ز خورشید روشنروان  
 که مهر تو بیند همه شب بخواب  
 درودت ز یزدان و از انجمن  
 فلک را گذر بر نگین نو باد  
 کله کردن کهنتر از مهتران  
 که برکش کبست آمد و بارخون  
 بدو بد مرا ز تداگانی و گنج  
 به پیش بدیها سپر داشتی  
 که رخشنده گردد ازو گوهرم  
 زجان و زدل دادم او را درود  
 چنین بود گوئی مگر درخورم  
 گوا خواستن داد گر ترا بداست

گنجگوی رستم  
 با پیران

« از این کار هر من آمد کرد  
 « ز کار سیاوش جو آگه شدم  
 « فرنگیس را من خریدم بجان  
 « بر از دردم ای پهلوان از دوروی  
 « نه راه گریز است ز افراسیاب  
 « بمن بز کنون جای بخشایش است  
 « بروشروان سیاوش که مرگ  
 « مرا آشتی بهتر آید ز جنگ  
 « نگر تا چه بینی تو داناناری  
 « ز پیران جو بشنید رستم سخن  
 « بدو گفت « تا من بدین کینه گاه  
 « ندیدستم از تو بجز راستی  
 « پلنگ این شناسد که بیکار و جنگ  
 « چو کین سر شهریاران بود  
 « کنون آشتی را دوراه اید راست  
 « یکی آنکه هر کس که از خون شاه  
 « به بندی فرستی بر شهریار  
 « و دیگر که بامن به بندی کمر  
 « ز چیزی که ایدر بمانی همی  
 « بجای یکی ده بیایی ز شاه  
 « بدل گفت پیران که « ژرفست کار  
 « بز رگان و خویشان افراسیاب  
 « چنین خود کجا گفت یارم سخن؟  
 « مرا چاره خویش باید گرفت  
 « بدو گفت پیران که « ای پهلوان  
 « شوم باز گویم بگردان همین  
 « وزانجا بیامد بلشکر چو باد  
 « یکی انجمن کرد و بگشاد راز  
 « بدانید کاین شیردل رستم است  
 « نه بر آرزو رفت چرخ بلند  
 « ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم  
 « پدر بر سر آورده بودش ز جان  
 « تو و انجمن سر پر از گفتگوی  
 « نه بجای دیگر روی آرام و خواب  
 « نه بختگام، بیکار و آرایشست  
 « مرا خوشتر از جوین و تیغ و تر ک  
 « نباید گرفتن چنین کار تنگ  
 « بوزم و بزمی ای توانا توانی  
 « نه بر آرزو پاسخ آورده بود  
 « کمر بسته ام با خلیبران شاه  
 « ز ترکان همی رانشی خواستی  
 « نه خوبست و دانند همی کوه و سنگ  
 « سر و کار با تیر باران بود  
 « نگر تا شمارا چه اندر خوراست  
 « بگسترد بر خیره این رزمگاه  
 « سزد گر فرماید این کارزار  
 « بیایی بر شاه فیروزگر  
 « که آنرا گران مایه دانی همی  
 « مکن یاد بنگاه توران سپاه  
 « ز توران شدن پیش آن شهریار  
 « که با تخت و گنجند و با جاه و آب  
 « نه سر باشد این آرزورا نه بن  
 « ره خویش را پیش باید گرفت  
 « همیشه جوان باش و روشروان  
 « بمنشور و شنگل بخاقان چین  
 « کسی را که بودند و پسه نژاد  
 « چنین گفت « کامد نشیب و فراز  
 « کنون رزمگاه از در ماتمست

چاره چوئی پیران در  
 کار رستم

«چو او کینه کش باشد و رهنمای  
 «ز ترکان گنه کار جوید همی  
 «که دانی کز ایدو گنه کار نیست  
 «نگه کن که این بوم ویران شود  
 «دریغ این دلیران و چندین سپاه  
 «همی گفتم این شوم . بیداد را  
 «که روزی شوی تا گمان سوخته  
 «نبرد آن جفا پیشه فرمان من  
 «بکند آن گرانمایه شهرا ز جای  
 «به پینی که نه تاج ماند نه گاه  
 «بیامد بتزدیک خاقان چو کرد  
 «سرا پرده او پر از ناله دید  
 «ز خویشان کاموس چندین سپاه  
 «هم از دوده جنگش و اشکبوس  
 «همی از پی دوده هر کس بلرد  
 «همی گفت با دیدگان پر آب  
 «مگر سیستانرا پر آتش کنیم  
 «سر رحتم زابلی را بدار  
 «چو بشنید پیران دلش خیره گشت  
 «بیامد بخاقان چنین گفت باز  
 «کنون رزم خیره نباید شمرد  
 «یکی آتش آمد ز چرخ کبود  
 «به بینید تا چاره کار چیست  
 «ز پیران غمی گشت خاقان چنین  
 «بدو گفت «مارا کنون چیست روی  
 «چنین گفت شنگل که «ایسر فراز  
 «بیاری افراسیاب آمدیم  
 «چو شیر آمدیم و چو روبه شویم  
 «بیکمرد سگری که آمد بجنگ

سواران ~~سواران~~ ندانند ~~ندانند~~ پای  
 دل از بیگانهان بشوید همی  
 دل شاه از او پر ز تپمار نیست؟  
 بکام دلیران ، ایران شود  
 که بافر و برزند و با تاج و گاه  
 که چندین مدار آتش و باد را  
 خرد سوخته چشم دل دوخته  
 نه فرمان آن نامدار انجمن  
 نزد با دلیر خردمند رای  
 نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه «  
 پراز خون دل و لب پراز باد سرد  
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید  
 بتزدیک خاقان شده داد خواه  
 خروشیدنی بود چون زخم کوس  
 بیارید بر زعفران آب زرد  
 «کزین پس نجوئیم آرام و خواب  
 بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم  
 بر آریم بر سوک این نامدار «  
 ز آواز ایشان رحش تیره گشت  
 که «آن رزم کوتاه ما شد دراز  
 چو دیدند از او هر کسی دست برد  
 دل ما شد از درد او پر ز دود  
 بدین رزمگه مرد بیکار کیست «  
 همی یاد کرد از جهان آفرین  
 چو آمد سپاهی چندین جنگجوی؟  
 چه باید کشیدن سخنها دراز ؟  
 ز دشت و ز دریای آب آمدیم  
 ز بیکار اگر دست کوتاه شویم  
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟



« همانا ز جنگ آوران جد هزار  
 « سپیده دمان گرزها بر کشیم  
 « چو من پیش سگری شوم هم نبرد  
 چو پیران ز شنگل شنید این سخن  
 همه نامداران و خاقان چین  
 چو پیران بیامد به یرده سرای  
 پیرسید هومان ز پیران سخن  
 بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت  
 غمی گشت هومان از آن کار سخت  
 بیامد بره پیش کلباد گفت  
 « گر آن رستم است آنکه من دیده‌ام  
 « نه شنگل بماند برین دشت کین  
 « نه این زنده ییلان آراسته  
 بدو گفت کلباد « کای تیغ زن  
 « ز نا آمده کار دلرا بنم  
 وزیروی رستم بلانرا بخواند  
 تهمتن چنین گفت « کای بخردان  
 « کسی را که بزدان کند نیکبخت  
 « ز بزدان بود زور ما خود که ایم؟  
 « نباید کشیدن کمان بدی  
 « که گیتی نماند همی بر کسی  
 « هنر مردمی باشد و راستی  
 « چو پیران بیامد بر من دمان  
 « ابا آنکه این بردلم شد درست  
 « ولیکن نخواهم که بردستم  
 « که اورا جز از راستی پیشه نیست  
 « گر ابدونکه باز آرد آنرا که گفت  
 « گنه کار با خواسته هر چه بود  
 « از آن پس مرا جای پیکار نیست  
 بزون باشد از ما دلیر و سوار  
 وزین دشت یکسر سر اندر کشیم  
 شما با سمان اندر آرید کرد  
 جوان شد دل مرد گشته کهن  
 گرفتند بر شاه هند آفرین  
 برفتند بر مایه ترکان ز جای  
 که « پیکارتان بر چه آمد به بن؟  
 سپه گشت با او به پیکار جفت  
 بر آشت با شنگل شور بخت  
 که « شنگل مگر با خرد نیست جفت؟  
 ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام  
 نه کندر نه منشور و خاقان چین  
 نه این تخت و این تاج و این خواسته  
 چنین تا توان قال بدرا مزین  
 سزد گر نداری نباشی دژم  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 هشیوار و بیدار دل موبدان  
 سزاوار باشد ورا تاج و تخت  
 بدین تیر خالک اندرون بر چه ایم؟  
 ره ایزدی باید و بخردی  
 نباید بدو شاد بودن بسی  
 ز کزی بود کمی و کاستی  
 سخن گفت با داغ دل یکزمان  
 که پیران بکین گشته آید نخست  
 شود گشته این سرور انجمن  
 زبید در دلش هیچ اندیشه نیست  
 گناه گنشته بیاید نهفت  
 سیارد با کین نباید فرود  
 به از راستی در جهان کار نیست

رای زدن رستم با  
 سرداران ایران  
 در کار پیران

« نداریم کس را بکشتن نگاه  
 چو بشنید گودرز بریای خاست  
 « ز جنگ آشتی یگمان بهتر است  
 « بگویم یکی پیش تو داستان  
 « که از راستی جان بد گوهران  
 « و رایدون که بیچاره پیمان کند  
 « چو کز آفریدش جهان آفرین  
 « نخستین که ما رزمگه ساختیم  
 « ز پیران فرستاده آمد بر این  
 « مرا تخت و گنج است و هم چارپای  
 « بگفتم ار ایدر بیائی رواست  
 « چو گفتیم پیران بر آن باز گشت  
 « هیونی فرستاد نزدیک شاه  
 « چو دانست کامد و را یارتنگ  
 « کنون با تو ای پهلوان سیاه  
 « چو کاموس را بخت برگشته دید  
 « در آشتی کو بد ا کنون همی  
 « چو داند که تنگ اندر آمد نشیب  
 « دروغست یکسر همه گفت اوی  
 چو بشنید رستم بگودرز گفت  
 « چنین است پیران و این راز نیست  
 « ولیکن من از خوب کردار اوی  
 « نگه کن که باشا ایران چه کرد  
 « گراز گفته خویش باز آید اوی  
 « ز نیکو گمان اندر آیم نخست  
 « چو او باز گردد ز گفتار خویش  
 بر او آفرین کرد گودرز و طوس  
 « نزدیک تو رنگ و بند و روغ  
 چنین گفت رستم که « شب تیره گشت ز گفتارها مفر ما خیره گشت

« بیاشیم تا نیم شب می خوریم  
 « که فردا من آن گرز سام سوار  
 « بگردن بر آرم شوم سوی جنگ  
 بر آمد خروشی ز جای نشست  
 سوی خیمه خویش رفتند باز  
 چو بنمود خوردشید رخشان کلاه  
 همی گشت پیران به پیش سپاه  
 بدو گفت « کای نامبردار هند  
 « مرا گفته بودی که فردا بگاه  
 « وزان پس بجویم ز رستم نبرد  
 بدو گفت شنگل « من از گفت خویش  
 « شوم هم کنون پیش آن گردگیر  
 « از او کین کاموس جویم بجنگ  
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد  
 بهومان چنین گفت « کامروز کار  
 « تو امروز پیش صف اندر میای  
 « پس پشت خاقان چینی بایست  
 « ببینیم تا چون بود کار ما  
 وزان جایگه شد بدان انجمن  
 فرود آمد و آفرین کرد چند  
 « مبادا که آید برویت نهیب  
 « چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان  
 « هم از آشتی راندم وهم ز جنگ  
 « بهر جام گفتند کاین چون کنیم  
 « توان داد گنج و زر و خواسته  
 « نشاید گنهکار دادن بدوی  
 « گنهکار جز خویش افراسیاب  
 « بیاسخ نکوهش بسی یافتم  
 چو بشنید رستم بر آشتی سخت

هم آواز شنیدن پیران  
ویارانش بر جنگ

بیاسخ آوردن پیران  
برای رستم

«چهارماری چنین بند و چندین فریب؟  
 «مرا از دروغ تو شاه جهان  
 «چو دیدم کتون دانش و رای تو  
 «بناطی همی غیره در خون خویش  
 «مگر گفتم این خاک بیداد شوم  
 «چنین زندگانی نیارد بها  
 «به بینی مگر شاه با داد و مهر  
 «ترا خوردن مار و جرم پلنگ  
 «ندارد کسی با توزین داوری  
 «بدو گفت پیران که وای نیکبخت  
 «سخنها که داند جز از تو چنین؟  
 «مرا جان و دل زیر فرمان تست  
 «یک امشب زخم رای با خوباشتن  
 «بیامد هم آنکه میان سپاه  
 «چو بر گشت پیران زهر دو گروه  
 «چنین گفت رستم با پیرانیان  
 «شما سر بسر همگنان همگروه  
 «مرا گر برزم اندر آید زمان  
 «بنام نکو گر ببرم رواست  
 «ترا نام باید که ماند دراز  
 «دل اندر سرای سپنجی میند  
 «اگر یار باشد روان باخرد  
 «خداوند تاج و خداوند گنج  
 «چنین داد پاسخ برستم سپاه  
 «چنان رزم سازیم با تیغ تیز  
 «ز دورویه تنگ اندر آمد سپاه  
 «که باران او بود شمشیر و تیر  
 «بفرید شنگل به پیش سپاه  
 «به بینم که آن مرد سگری بچنگ

کجا پای دلاوی تو اندر نهیب؟  
 بسی یاد کرد آشکار و نهان  
 دروغست [یکسر سر پای تو  
 بداست این وزین بدتر آبدت پیش  
 گذاری بیانی با باد بوم  
 که باشد سر اندر دم ازدها  
 جوان و نوازنده و خوبچهر  
 همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ  
 ز تخم پراکنده خود بر خوری  
 برومند و شاداب و زیبا درخت  
 که از مهتران بر تو باد آفرین  
 همیشه روانم گروگان تست  
 بگویم سخن نیز با انجمن  
 دلش پر دروغ و سرش کینه خواه  
 زمین شد بگردار رخشنده کوه  
 که «من جنگ را بسته دارم میان  
 مباشید از آن نامداران ستوه  
 ببرم برزم اندرون بیگمان  
 مرا نام باید که تن مرگ راست  
 نمایی همی کار چندین مساز  
 بس ایمن مشو در سرای گزند  
 به نیک و پید روز را نشمرد  
 نه بندد دل اندر سرای سپنج  
 که «فرمان تو برتر از جرخ ماه  
 که ماند زما نام تا رستخیز  
 یکی ابر گشتی بر آمد سپاه  
 جهان شد بگردار دریای قیر  
 «منم» گفت «گردان کن رزم خواه  
 چه دارد ز مردانگی ساز جنگ

آغاز رزم

جنگ شنگل با رستم

چو آواز شنگل برستم رسید ز لشکر نگه کرد و اورا بدید  
 بر شنگل آمد باواز گفت که « ای بد نژاد فرهوما به جنت  
 مرا نام رستم کند زال زر تو سگری چرا خوانی ای بد گهر؟  
 نگه کن که سگری کنون مرگ هست کهن بیگمان جوشن و ترک تست»  
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین نگو سار کرد و زدش بر زمین  
 برو بر گذر کرد و اورا نخست بشمشیر برد آن زمان تیز دست  
 برقتند از انروی کند آوران بزهر آبداده پرند آوران  
 یکی حمله کردند بر پهلوان ز ترکان و سقلاب وز هندوان  
 گرفتند چون گورش اندر میان ربودند شنگل ز ییل زیان  
 پیمان شنگل از دست رستم بجست زره بود و جوشن تنش را نخست  
 گریزان و رخسار کان پر ز چین همیرفت تا پیش خاقان چین  
 چنین گفت شنگل که « این مرد نیست بگیتی کس اورا هم آورد نیست  
 یکی زنده بیست بر پشت کوه مگر رزم سازند جمله گروه  
 بدو گفت خاقان « ترا بامداد دگر بود رای و دگر بود یاد»  
 سپه را برمود تا همگروه برانند بکسر بگردار کوه  
 سر افراز را در میان آوردند تو مند را سر زیان آوردند  
 بشمشیر برد آن زمان شیر دست چپ لشکر چینیان بر شکست  
 نه با جنگ او کوه را جای بود نه با خشم او پیل را پای بود  
 دلیران ایران پس پشت اوی بکینه دل آکنده و جنگجوی  
 ز کشته همه دشت آورد گاه تن و دست و سر بود و ترک و کلاه  
 وزانجا بگه رفت چون ییل مست یکی گرز گاو بیکر بدست  
 همه مینه پاک بر هم درید بسی ترک و سر بد که تن را ندید  
 یکی خویش کاموس بد ساوه نام سر افراز و هر جای گسترده کام  
 بیامد به پیش تهمتن بجنگ یکی تیغ هندی گرفته بجنگ  
 برستم چنین گفت « کای زنده ییل به بینی کنون مرج دریای نیل  
 به خواهم کنون کین کاموس خوار نه بینی همی زین سپس کارزار»  
 چو گفتار ساوه برستم رسید نزد دست و گرز گران بر کشید  
 بر آورد و زد بر سر و مغزش ندید است گفنی تنش را سرش  
 وزانجا بگه شد سوی میسره غمی گشت لشکر همه بکسره

جنگ همگروه  
ایرانیان و تورانیان

کشته شدن سلوه و  
کهار کهالی بدست  
رستم

کهار کهانی بر آنجا بگاه  
 بر آشت چون ترک رستم بدید  
 برانگیخت اسب از میان سیاه  
 ز نزدیک چون ترک رستم بدید  
 بدل گفت « بیکار با ژنده پیل  
 « گریزی بهنگام با سر بجای  
 گریزان بیامد سوی قلبگاه  
 همی تاخت رستم پس او چو کرد  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 نگونسار کرد آندرفش کبود  
 فرمود رستم « کز ایران سوار  
 « هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج  
 « ز چینی ستانم بایران دهم  
 از ایران بیامد دلاور هزار  
 چنین گفت رستم بایرانیان  
 « بجان و سر شاه و خورشید و ماه  
 « که گر نامداری ز ایران زمین  
 « نبیند مگر بند یا دار و چاه  
 همه سوی خاقان نهادند روی  
 نهمن به پیش سپه حمله برد  
 هندی خون چکانید بر جرخ ماه  
 بهر سو که خام اندر انداختی  
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل  
 یکی نامداری ز لشکر بجست  
 بدو گفت « رو پیش آن شیر مرد  
 « یکی شهریار است افراسیاب  
 « جهانی بر اینگونه کرد انجمن  
 « کسی نیست بی آزی نام و ننگ  
 فوخته آمد بر پیل تن

گوی شین بخش با درفش سیاه  
 خروشی جوشهر زبان بر کشید  
 بیامد بر پیلتن کینه خواه  
 بر خساره شد چون گل شنلید  
 چو غوطه است خوردن بدریای نیل  
 به از پهوانی و سر زیر پای «  
 نظاره بر او بر بهر سو سیاه  
 زمین لعل گشت و هوا لاجورد  
 بدرید خفتان و پیوند اوی  
 تو گشتی کهار کهانی نبود  
 بر من فرستید مردی هزار  
 هم آن زرو آن طوق و آن درو تاج  
 به پیروز شاه دلیران دهم «  
 زره دار و با کرزه کاوسار  
 که « یکسر ببندید کین رامیان  
 بخاک سیاوش بایران سیاه  
 هزیمت پذیرد ز سالار چین  
 نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه «  
 سپه داغ دل شاه دیهیم جوی  
 عنانرا بر رخس نکاور سپرد  
 ستاره نظاره بر آن رزمگاه  
 زمین از دلیران پیرداختی  
 زمین دید جنبان چو دریای نیل  
 که گفتار ایران بداند درست  
 بگوش که تندی مکن در نبرد  
 که آتش همانا نداند ز آب  
 بد آورد از این رزم بر خوشتن  
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ «  
 زبلن پر ز گفتار دل پر شکن

پیام آشتی خاقان  
بر رستم

چنین داد پاسخ که ویلان و تاج بزديك من بايد و تخت عاج  
 و تاراج ايران نهاديد روی چه بايد کنون لابه و گفتگوی؟  
 «چو داند که لشکر بچنگ منست شتاب سپاه از درنگ منست  
 «بخواهش همی باز جنباندم مگر کز فرومایگان داندم  
 «بیخشم سرش طوق و تاجش مر است همان پیل بانخت عاجش مر است»  
 فرستاده گفت «ای خداوند رخش بدشت آهوی نا گرفته مبخش  
 «همه دشت مرد است و پیل و سپاه چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه  
 «که داند که خود چون بود روز گار؟ که بیروز بر کرد از کار زار؟»  
 چو بشنید رستم برانگیخت رخش «منم» گفت «شیر اوژن تاج بخش  
 «تم زورمند و بیازو کمند چه روز فسوس است و هنگام پند؟»  
 بینداخت آن تاب داده کمند سران سواران همی کرد بند  
 میامد بزديك پیل سپید شد آن شاه چین از روان نامید  
 چو از دست رستم رها شد کمند سر شهریار اندر آمد به بند  
 زیل اندر آورد و زد بر زمین به بستند بازوی خاقان چین  
 چنین بود تا بود گردان سپهر گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر  
 یکیرا بر آرد بچرخ باند یکی را کند خوار و زار و نژند  
 جهان را بلندی و یتی توئی ندانم چئی هر چه هستی توئی  
 یکیرا بر آری و شاهی دهی یکیرا بدریا بمانی دهی  
 نه با آنت مهر و نه با اینت کین که بهدان توئی ای جهان آفرین  
 تهمتن بگرز گران دست برد بزرگش همان و همان بود خرد  
 چنان شد درو دشت آورد گاه که شد تنگ بر مور و بر پشه راه  
 سر از پای دشمن ندانست باز بیابان گرفتند و راه دراز  
 نگه کرد پیران بدان کارزار چنان تیره شد گردش روزگار  
 نگوئسار کرد آندرفش سپاه برفتند پویان به پیراه و راه  
 همه مینه گیو تاراج کرد در و دشت چون پر دراج کرد  
 بجست از چپ لشکر و دست راست بدان تا بدانند که پیران کجاست  
 چو او را ندیدند گشتند باز دلیران سوی رستم کینه ساز  
 سر و تن بستند و دل شسته بود که دشمن به بند گران بسته بود  
 چنین گشت رستم با ایرانیان که «اکنون بیاید گشودن میان

گرفتار شدن خاقان  
در جنگ با رستم

میروزی ایرانیان  
و فرار تورا ایان

« به پیش خداوند پیروز گیر  
 « جو آگاهی آمد بشاه جهان  
 « که طوس سپید بکوه آمدست  
 « از ایران برفتم بارای وهوش  
 « جو چشم بر آمد بخاقان چین  
 « بویزه بکاموس و آن فروبرز  
 « بدل گفتم آمد زمانم بسر  
 « ازین پیش مردان وزین پیش ساز  
 « بدین رزم تاریک شد روزمن  
 « کتون گر همه پیش یزدان پاک  
 « سزاوار باشد که او داد زور  
 « کتون جامه رزم بیرون کنیم  
 « غم و کام دل بیگمان بگذرد  
 « همان به که ما جام می بشمریم  
 « می خسروانی بیاورد و جام  
 « جو خرم شد از می جهان پهلوان  
 « بشد پیشرو بیزن شیر مرد  
 « جهان دید پر کشته و خواسته  
 « بنزدیک رستم رسید آگهی  
 « زبانه بدشنام بگشاد و گفت  
 « بدینگونه دشمن میان دو کوه  
 « طلایه نگفتم که بیرون کنید  
 « تن آسان غم و رنج بار آورد  
 « بر ایندشت بسیار شاهان بدند  
 « ز چین و ز سقلا ب و از هند و هر  
 « از آن هدیه شاه باید نخست  
 « سپید بیامد همه گرد کرد  
 « کمرهای زرین و بیجاده تاج  
 « ز تیر و کمان و زهر گستوان  
 « نه کویال جا بد نه تیغ و کمر  
 « بن بازگفت آشکار و نهان  
 « ز پیران و هومان ستوه آمدست  
 « بر آمد ز بیکار مغزم بجوش  
 « بران نامداران و گردان کین  
 « چنان پالوان شاخ و ان دست و گرز  
 « که تا من بر روی بیستم کمر  
 « ندیدم بجائی بصر دراز  
 « سیه شد فل گیتی افروز من  
 « بگردیم با درد هر یک بخاک  
 « بلند اختر و بخش کیوان وهور  
 « با سایش آرامش افزون کنیم  
 « زمانه دم ما همی بشمرد  
 « باینچرخ نامهربان ننگریم  
 « نخستین ز شاه جهان برد نام  
 « برفتند شادان و روشنروان  
 « بجائی کجا بود دشت نبرد  
 « بهر سو یکی گنج آراسته  
 « که شد روی کشور ز ترکان همی  
 « که کس را خرد نیست با مغز جفت  
 « سپه چون گریزد ز ماهم گروه؟  
 « دروراغ چون دشت و هامون کنید؟  
 « جو رنج آوری گنج بار آورد  
 « همه نامداران گیهان بلند  
 « همه گنج داران گیرنده شهر  
 « پس آنگه مرا و ترا بهره جست  
 « برفتند گردان بدشت نبرد  
 « ز دیبای رومی و از تخت عاج  
 « ز کویال و ز خنجر هندوان

جمع آوری غنائیم



یکی کوه بد در میان دو کوه  
 کمانکش سواری گشاده پری  
 خدنگی بینداختی چار پر  
 چو رستم نگه کرد خیره بماند  
 چنین گفت « کاین روز نایابدار  
 » همیگرده این خواستهزان بدین  
 » یکی گنج از بنسان همی پرورد  
 » بران بود کاموس و خاقان چین  
 » به گنج و بانبوه بودند شاد  
 » سپه بود و هم گنج آباد بود  
 » چو از یاک یزدان نکردند باد  
 دیر جهان دیده را پیش خواند  
 بفرمانش بر نامه خسروان  
 » رسیدم بفرمان میان دو کوه  
 » همانا که شمشیر زن صد هزار  
 » کشانی و شکنی و جینی دهند  
 » ترسیدم از دولت شهریار  
 » چهل روز پیوسته مان جنگ بود  
 » همه شهریاران کشور بدند  
 میان دو کوه از بر راغ و دشت  
 همه شهریاران که بستم به بند  
 » فرستادم اینک بر شهریار  
 » سوی جنگ دارم کنون رای و روی  
 » سرش را کنم افسر نیز من  
 » زبانها پر از آفرین تو باد  
 چو نامه بمر اندر آمد بداد  
 ابا شاه و پیل و هیون سه هزار  
 فریبرز کاوس شادان برفت  
 بدو داد آن نامه بهلوان  
 فرو خواند آن خسرو خسروان

فصح نغمه رستم  
 بکیشرو

بلسخ کیسترو  
برستم

یاری خواستن  
افراسیاب از  
پولادوند

نگه کرد خسرو بر آن بستگان  
 فرود آمد و پیش یزدان بخاک  
 «ستمگاره کرد بر من ستم  
 «تو از درد و غمها رها بیدیم  
 «زمین و زمان پیش من بنده شد  
 جوانی گفت از انجای که باز گشت  
 بایوان شد و نامه پاسخ نبشت  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 وزان پس چنین گفت «کای پهلوان  
 «رسید آنچه گفتم بدین بارگاه  
 «ز کارت غمی بوده ام روز و شب  
 «کسی را که رستم بود پهلوان  
 «برستنده چون تو ندارد سپهر  
 نویسنده پر دخته شد ز آفرین  
 بفرمود تا خلعت آراستند  
 سرانرا همه هدیهها ساختند  
 فریبرز بر گشت از پیش شاه  
 پس آگاهی آمد با فراسیاب  
 دبیر جهان دیده را خواند و گفت  
 «یکی نامه نزدیک پولادوند  
 «بگویش که ما را چه آمد به پیش  
 «وزین نامور پر هنر مهتران  
 «اگر بارمند است جرخ بلند  
 «چو رستم بدست تو گردد تباه  
 «همه رنج این مرز از او است و بس  
 «من از پادشاهی آباد خویش  
 «دگر نیمه دهم و گنج آنست  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 کمر بست شبانه به پیش پدر

هیونان و ییلان و آن خستگان  
 بخلطید و گفت «ای جهاندار پاک  
 مرا بی پدر کرد با درد و غم  
 بدین تاج و دولت رسانیدیم  
 جهانی ز گنج من آکنده شد  
 بر آن پیل و آن بستگان بر گشت  
 پیان بزرگی درختی بگشت  
 کزو دید پیروزی کارزار  
 نو با کیزه تن باش و روشن روان  
 اسیران و ییلان و تخت و کلاه  
 گشاده نکردم به بیگانه لب  
 سزد گر بماند همیشه جوان  
 ز تو بخت هرگز میراد مهر  
 نهاد از بر نامه خسرو نگین  
 ستام و کمرها به پیراستند  
 یکی گنج از اینسان به پرداختند  
 بحکام دل شاه ایران سپاه  
 که آتش بر آمد ز دریای آب  
 که «راز بزرگان بیاید نهفت  
 بیارای و از راز بگشای بند  
 از این نامور مرد پر خاش کیش  
 ز طوس و ز کوردزو کند آوران  
 بیاید برین مرز پولاد وند  
 نیابد سپه اندرین مرز راه  
 تو باش اندر این کار فریاد رس  
 نه بر گیرم از گنج یک نیمه پیش  
 که امروز بیکار و رنج آنست  
 چو برزد سر از برج خرنجک ماه  
 فرستاده او بود و تیمار بر

بگردار آتش ز بیم گزند  
 برو آفرین کرد و نامه بداد  
 یکی پادشا بود یولادوند  
 دران کوه چین اندرون جای اوی  
 بفرمود تا کوس بیرون برند  
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب  
 تیره بر آمد ز درگاه شاه  
 ببر درگرفتش جهان دیده مرد  
 بگفتش که تیمارترکان ز کیست  
 ز خون سیاوش که بر دست اوی  
 زخاقان و منشور و کاموس کرد  
 بگفت آنکه «این رنجم از یکن است  
 «بیابان سپردی و راه دراز  
 بر اندیشه شد جان یولادوند  
 چنین داد پاسخ با فراسیاب  
 «من اورا یکی چاره سازم بجنک  
 از او شاد شد جان فراسیاب  
 بدانکه که شد مست یولادوند  
 که «من بر فریدون وضحاك و جم  
 «من این زابلی را بشمشیر تیز  
 «چهارستم به پیشم چه یکمشت خاک  
 چو خورشید بنمود تابان درفش  
 تهنن بیوشید ببر بیان  
 بر آشت و بر میمنه حمله برد  
 ازان پس چو آن دید یولادوند  
 بر آویخت باطوس چون پیل مست  
 کمر بند بگرفت و اورا ز زین  
 به پیکار او کیو چون بنگرید  
 برانگیخت از جای شبدیز را  
 بیامد بنزدیک یولادوند  
 همه کار رستم بدو کرد یاد  
 رسیده تنش تا بچرخ بلند  
 نبود اندران بوم همتای اوی  
 سرا پرده را سوی هامون برند  
 بیامد بنزدیک فراسیاب  
 پذیره شدنش یکایک سپاه  
 ز کار گذشته بسی یاد کرد  
 سرانجام و درمان این کار چیست  
 چه آمد ز پر خاش و از گفتگوی  
 گذشته سخنها بر او بر شمرد  
 که او را پلنگینه پیراهنست  
 کنون چاره کار ما را بساز»  
 که آن بند را چون بود کار بند  
 که «در جنگ چندین نباشد شتاب  
 بگردش بگردم بسان پانگ»  
 می روشن آورد و جنگ و رباب  
 چنین گفت با او بیانگ بلند  
 خور و خواب و آرام کردم دزم  
 بر آورد که بر کنم ریز ریز  
 ز کیخسرو و کیو و طوسم چیاک؟»  
 معصفر شد آن پرنیانی بنفش  
 نشست از بر زنده پیل زیان  
 ز ترکان بیفکند بسیار گرد  
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
 کمندی بیازو عمودی بست  
 بر آورد آسان و زد بر زمین  
 سر طوس نوذر نگونسار دید  
 تن و جان بیاراست آویز را

جنگ یولادوند  
 با ایرانیان

بر آویخت با دیو چون شیر نو  
 کمندی بینداخت پولاد وند  
 نگه کرد وهام و یزن ز راه  
 برفتند تا دست پولاد وند  
 بزد دست پولاد بسیار هوش  
 دو کرد دلیر، گرانمایه را  
 بخاک اندر افکند و بسپرد خوار  
 جو بستنید رستم دژم گشت سخت  
 بیامد بنزدیک پولاد وند  
 بدل گفت « کاینروز ما تیره گشت  
 » یکی آنکه امروز من کاهلم  
 « و دیگر که این دیو ناسازگار  
 بیعشرد ران رخس را تیز کرد  
 همیگفت « کای کرد کار جهان  
 » بمن باز ده زور لشکر شکن  
 بر آویخت با دیو پولاد وند  
 بدزدید یال آن نبرده سوار  
 بدو گفت پولاد وند « ایدلیر  
 » نگه کن کنون آتش جنگ من  
 « تنت را بدوزم به پیکان تیر  
 چنین گفت رستم به پولاد وند  
 » ز جنگ آوردان تیز گویا مباد  
 عمودی بزد بر سرش بیاتن  
 چنان تیره شد چشم پولاد وند  
 جو پولاد وند از بر زین بماند  
 که « ای بر تراز گردش روزگار  
 » گراین گردش جنگ من داد نیست  
 « و ر افراسیابست بیداد گر  
 » روا نیست کز دست پولاد وند

جنگ رستم  
 با پولاد وند

« که گرم من شوم کشته بردست او ی  
 بگشتند بار دگر هردوان  
 نیامدش گرز گران کارگر  
 بدو گفت یولاد جنگی » نبرد  
 « گرت رای بیند چو شیرزبان  
 « بدان تا کرا بردهد روزگار  
 بگشتی گرفتن نهادند روی  
 به پیمان که از هر دو رویه سیاه  
 همی دست سودند بر یکدگر  
 چو شیده برو یال رستم بدید  
 پدر را چنین گفت « کاین زورمند  
 « هم اکنون بدان زور و آن دستبرد  
 چنین گفت با شیده افراسیاب  
 « برو تا بینی که یولادوند  
 « بر کی بیاموز و راهش نمای  
 چنین گفت شیده که « پیمان شاه  
 « چو پیمان شکن باشی و تیز مغز  
 بدشنام بگشاد خسرو زبان  
 بدو گفت « گر دیو یولادوند  
 « نماید برین رزمگه زنده کس  
 عزان بر گرائید و آمد چو شیر  
 بیولاد گفت « ای سرافراز شیر  
 « بخنجر جگر گاه او بر شکاف  
 نگه کرد کیو اندر افراسیاب  
 بر انگیخت اسب و بیامد دمان  
 برستم چنین گفت « کای شیرخوی  
 بدو گفت رستم که « جنگی منم  
 « شما را چرا بیم باید همی  
 « گرایدون که این جادوی بی خرد

بایران نماید یکی جنگجوی  
 گرانمایه یولاد با پهلوان  
 بر آن میر و خفتان یولاد بر  
 بگشتی بدید آید از مرد مرد  
 بگشتی به بندیم هر دو میان  
 که بر گردد آزرده از کارزار  
 دو گرد سرافراز و دو کینهجوی  
 بیاری نیاید کسی کینه خواه  
 گرفته دو جنگی دوال کمر  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 که خوانی همی رستم دیو بند  
 بخاک اندر آرد سردیو گرد  
 که « شد مغز من زین سخن پر شتاب  
 بگشتی همی چون کند دست بند  
 مگر پیلتن را در آرد ز پای  
 نه این بود با او پیش سیاه  
 نیاید ز دست تو یک کار نغز  
 بر آشفت و شد با پسر بد گمان  
 ازین مرد بد خواه یابد گزند  
 ترا از هنرها زبانت و بس  
 باورد گاه دو مرد دلیر  
 بگشتی گر آری تو اورا زیر  
 هنر باید و کار کردن نه لاف  
 بر آن خیره گفتار و چندین شتاب  
 چو بشکست پیمان همی بد گمان  
 چه فرمان دهی که تران را بگوی  
 بگشتی گرفتن درنگی منم  
 چنین دل بدو نیم باید همی  
 ز پیمان یزدان همی بگذرد

زمین خوردن  
پولادوند

« شمارا زیمان شکستن چه باله؟  
یکی زور بنمود و پولادوند  
بگردن بر آورد و زد بر زمین  
گمان برد رستم که پولادوند  
برخش دلیر اندر آورد پای  
چو پیش صف آمد پل شیرگیر  
گریزان شد پیش افراسیاب  
بخفت از بر خاک تیره دراز  
تهمن چو پولاد را زنده دید  
فرمود تا تیر باران کنند  
ز یکدست بیژن ز یکدست گیو  
نوگفتی که آتش برافروختند  
بلشکر چنین گفت پولادوند  
« چرا سر همی داد باید باد؟  
سپه را به پیش اندر انکند و رفت  
چنین گفت پیران بافراسیاب  
« چه باشی که با تو کس ایدر نماند؟  
« همانا ز ابرائیان صد هزار  
« به پیش اندرون رستم شیرگیر  
« سپه را چنین صف کشیده بمان  
سپهبد چنین کرد کوزاه دید  
درفشش بماندند و او خود بر مت  
تهمن باواز گفت آن زمان  
« بکوشید و شمشیر و گرز آورد  
« بلنگ آن زمان بیچداز کین خویش  
سپه سر بسر نهره برداشتند  
چنان شد در و دشت آورد گاه  
برفتند يك بهره زنهار خواه  
شد از بی شبانی ره تال و مال

که اور ریخت بر تار و پود خاک  
بسان چناری ز خاک و پود خاک  
همی خواند بر کرد کار آفرین  
ندارد بشن بر درست ایچ بند  
بماند آن تن ازدهارا بجای  
نگه کرد پولاد برسان تیر  
دلش بر زخون و رخس پرز آب  
زمانی بشد هوش از آن رزم ساز  
همه دشت لشکر پراکنده دید  
هوارا چو ابر بهاران کنند  
جهان دیده رهام و گرگین نیو  
جهانرا بخنجر همی سوختند  
که « بی تخت و بی گنج و نام بلند  
چرا کرد باید همی رزم باد؟  
ز رستم همی بند جانش بکمت  
که « شد روی گیتی چو دریای آب  
بشد دیو پولاد و لشکر براند  
فزونست بر گستوان و در سوار  
زمین بر زخون و هوا پر ز تیر  
خورد و ویزگان سوی دریا بران  
همی دست از آن رزم کوتاه دید  
سوی چین و ماچین خرامید تفت  
که « نیزه مدارید و تیر و کمان  
هنرها ز بالا و برز آوردید  
که نخجیر بیند بالین خویش  
همی نیزه بر کوه بگذاشتند  
که از کشته جایی ندیدند راه  
گریزان برفتند بهری ز راه  
همه دشت تن بود بیدست و یال

روگردان شدن  
پولادوند از جنگ

گر بختن پیران  
و افراسیاب

چنین گفت رستم که « کشتن بسست  
 همه جامه رزم بیرون کنید  
 چه بندید دل در سرای سپنج  
 زمانی جو اهریمن آید بچنگ  
 بی آزاری و خامشی بر گزین  
 بجست اندران دشت چیزی که بود  
 سراسر فرستاد نزدیک شاه  
 وزان بهره خوبستن برگرفت  
 به بخشید دیگر همه بر سپاه  
 نشان خواست از شاه توران سپاه  
 نشانی ندادند بر خشک و آب  
 ز توران زمین بر نهادند رخت  
 سوی شهر ایران نهادند روی  
 چو آگاهی آمد ز رستم بشاه  
 دل شاه شد چون بهشت برین  
 فرمود تا پیل بردند پیش  
 نخست از بر تخت زر شهریار  
 چو طوس و فریرزو و گودرز و کیو  
 سخن گفت کیخسرو از رزمگاه  
 بدو گفت گودرز « کایشهریار  
 اگر دیو و شیر آید از زدها  
 هزار آفرین باد بر شهریار  
 تهنن یکماه نزدیک شاه  
 وزان پس چنین گفت باشهریار  
 جهاندار با دانش و نیکحوست  
 دو گنج بگشاد شاه جهان  
 ز یاقوت و از تاج و انگشتری  
 پرستار با افسر و گوشوار  
 طبقهای زرین بر از مشک و عود  
 زمان هر زمان بهر دیگر کس است  
 همه خوب کاری بافزون کنید  
 که دارد گهی شاد و گاهی برنج؟  
 زمانی عروسی بر از بوی و رنگ  
 که گوید که نفرین به از آفرین؟  
 ز سیم و زر و جامه نابسود  
 غلامان و اسبان و تیغ و کلاه  
 همه افسر و مشک و عنبر گرفت  
 ز چیزی که بود اندران رزمگاه  
 ز هر سو بجستند پیراه و راه  
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب  
 سلیح گرانیاه و تاج و تخت  
 سپاهی بر آنگونه بارنگ و بوی  
 خروش آمد از شهر و از بارگاه  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 بجنبید کیخسرو از جای خویش  
 بنزدیک او رستم نامدار  
 چو فرهاد و گرگین و رهام نیو  
 وزان رنج و پیکار توران سپاه  
 ز مادر نزاید چو رستم سوار  
 ز چنگ درازش نیابد رها  
 بوژه برین پهلو نامدار «  
 همی بود با جام در پیشگاه  
 که ای پر هنر خسرو تاجدار  
 ولیکن مرا چه ز حال آرزوست «  
 زیرمایه چیزی که بودش نهان  
 ز دیا و از جامه شستری  
 صداسپ و صد اشتر بزین و بیار  
 دو نعلین زرین و جفتی عمود

برگشمن ایرانیان  
 از توران

برو بافته گوهر شاهوار چنان چون بود در ~~دور~~ نامدار  
 بتزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همیرفت ~~بلا~~ براه  
 جو خسرو غمی شد ز راه دراز فرود آمد و برد رستم نماز  
 ورا کرد یلرود و زایران برفت سوی زابلستان خرامید تفت  
 سراسر جهان گشت بر شاهراست همیکشت کیتی بران سان که خواست  
 سر آوردم این رزم کاموس نیز دراز است و تقناده ازو يك پشیز  
 بگفتم بدان سان که دهقان بگفت نماید از بد و نیک چیزی نهفت  
 گرازداستان يك سخن کم بدی روان مرا جای ماتم بدی

## داستان اکوان در

همه دانش ما به بیچار گیست  
 ایا فلسفه دان بسهار گوی  
 سخن هرچه گوئی چو توحید نیست  
 ترا هرچه بر چشم بر بگذرد  
 چنان دان که یزدان نیکی دهش  
 تو گر سخنة راه سنجیده یوی  
 همی بگذرد بر تو ایام تو  
 جهان پر شکفتست چون بنگری  
 روان پر شکفتست و تن هم شکفت  
 خردمند کاین داستان بشنود  
 ولیکن چو معنیش یاد آوری  
 سخنگوی دهقان چنین کرد یاد  
 بیاراست گلشن جو باغ بهار  
 به بیچارگان بر بیاید گریست  
 نیویم براهی که گوئی بیوی  
 بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست  
 بکنجد همی در دلت ما خرد  
 جز آنست وزین بر مگردان منش  
 نیاید به بن هرگز این گفتگوی  
 سرای جز این باشد آرام تو  
 ندارد کسی آلت داوری  
 نخست از خود اندازه باید گرفت  
 بدانش گراید بدین نگرود  
 شوی رام و کوتاه شود داوری  
 که بکروز کیخسرو از بامداد  
 بزرگان شستند با شهریار



بی خوردن اندر همه شاد کلم  
 بیامد بدرگاه چویان ز دشت  
 چنین گفت با شاه فرخ نژاد  
 جو دیوی که از بندگردد یله  
 همی بگسلد یال اسبان زهم «  
 که برنگذرد گور زاسبی بزور  
 ز کار آگهان نیز بشنیده بود  
 جهان گشت ازو یرقان و غریو  
 بر آرامگه کرده بودش یله  
 بدانستم اکنون تو ایدر مایست «  
 که « ای پهلوانان با فرو جاہ  
 ز گردان که بندد بدین در میان  
 نیامد ز گردان پسندش کسی  
 که باشد بدان کار فریادرس  
 ز گردان بگرگین میلاد داد  
 ببر نامه من بر یور زال  
 که فر من از تست ای نامجوی  
 جو نامه بخوانی بزابل میای «  
 و یا همچو گوری که ترسد ز جان  
 بدو داد آن نامه شهریار  
 گرازان بیامد بدان بارگاه  
 کنون آمدم تا چه آراستی «  
 بر آن خسروی گاه بنشاختش  
 همیشه بزوی شاد و روشروان  
 ترا خواستم زین بزرگ انجمن «  
 بگفت او برستم ز سر تا به بن  
 قوسد پرستند تخت تو  
 ز شمشیر تیزم نیابد رها «  
 کمندی بدست ازدهائی بزیر

بیاد شهنشاه خوردند جام  
 جو از روز یکساعت اندر گذشت  
 بشد پیش خسرو زمین بوسه داد  
 که « گوری بدید آمد اندر گله  
 « یکی نره شیراست گوئی دژم  
 بدانست خسرو که آن نیست گور  
 و دیگر که خسرو جهان دیده بود  
 که آن چشمه بد که اکوان دیو  
 که چویان همی دارد آنجا گله  
 بچویان چنین گفت « کاین گور نیست  
 وزان پس بگردان چنین گفت شاه  
 « گوی باید اکنون جوشیر زیان  
 نگه کرد خسرو بهر کس بسی  
 نشایست جز رستم زال کس  
 یکی نامه بنوشت بر مهر و داد  
 بدو گفت خسرو « بفرخنده فال  
 « جو بر خواند این نامه زین پس بگوی  
 « یکی روی بنمای و خیز ایدر آی  
 برون رفت گرگین جو باد دمان  
 جو آمد بزابل بر نامدار  
 تهمتن جو بشنید فرمان شاه  
 چنین گفت « شاه مرا خواستی  
 جو خسرو ورا دید بنواختش  
 برستم چنین گفت « کای پهلوان  
 « یکی کار پیش آمد ای پیلتن  
 چنان چون شنید او ز چویان سخن  
 چنین گفت رستم که « با بخت تو  
 « چه دیو و چه شیر و چه نر ازدها  
 برو نشد به نخجیر چون نره شیر

سه روزش هسیجست از آن مرغزار  
 چهارم بدیدش گرازان بدشت  
 درخشنده زرین یکی باره بود  
 برانگیخت رستم تکاور ز جای  
 چنین گفت « کین را نباید فکند  
 »نبایدش کردن بخنجر تباہ  
 بینداخت رستم کیانی کمند  
 چو گور دلاور کمندش بدید  
 بدانست رستم که این نیست گور  
 « جز اکوان دیو آن نشاید بدن  
 » ز دانا شنیدم که این جای اوست  
 هم آنکه بدید آمد از دشت باز  
 کمانرا بزه کرد از باد اسب  
 همان کو کمان کئی بر کتید  
 همیتاخت اسب اندران یهن دشت  
 بآبش گرفت آرزو هم بنان  
 چو بگرفتش از آب روشن شتاب  
 فرود آمد و رخش را آب داد  
 چو اکوانش از دور خفته بدید  
 زمین کرد بیرید و برداشتش  
 غمی گشت رستم چو بیدار شد  
 ابا خوبستن گفت « دیو یلید  
 » درینا دل و زور و این یال من  
 « جهانی ازین کار گردد خراب  
 چو رستم بجنبید بر خوبستن  
 » یکی آرزو کن که تا از هوا  
 « سوی آبت اندازم ارسوی کوه  
 چو رستم بگفتار او بنگرید  
 » گر اندازدم « گفت « بر کوهسار

همی کرد بر بگردان شکار  
 چو باد شمالی دیر در گذشت  
 بهچرم اندرون زشت پتیاره بود  
 جوتنگ اندر آمدد گریختن برای  
 بیاید گرفتن بخم حکمند  
 برینسانش زنده برم نزدشاه  
 همیخواست کارد سرش را بیند  
 شد از چشم او ناگهان نایدید  
 ابا او کنون چاره باید نه زور  
 بیایدش از باد تیغی زدن  
 شکفت آنکه بستاند از گوریوست  
 سپهد بر انگیخت آن تند تاز  
 بینداخت تیری چو آذر گشسب  
 دگر باره شد گور ازو نایدید  
 چویکروزویکشب بروبر گذشت  
 سر از خواب بر کوهه زین زنان  
 به پیش آمدش چشمه چون گلاب  
 هم از ماندگی چشم را خواب داد  
 یکی باد شد تا بدو در رسید  
 زهامون بگردون بر افراشتش  
 سر پر خرد پر زتیمار شد  
 یکی دام چونین مرا گسترد  
 همان زخم شمشیر و کویال من  
 بر آید همه کام افراسیاب  
 چنین گفت اکوان که « ای یلتن  
 کجا باید اکنون فکندن ترا  
 کجا خواهی افتاد دور از گروه  
 تن اندر کف دیو و ازونه دید  
 تن و استخوانم نیاید بکار

« کنون هر چه گویش جز آن کند نه سو کند داند نه پیمان کند  
 « اگر گویم اورا بآیم مکن کنون بامن این دیو وارون ستیز  
 چنین داد پاسخ که « دانای چین که در آبهر کویر آیدش هوش  
 « بدریا نباید که اندازیم « بگویم در انداز تا بیر و شیر  
 ز رستم جو بشنید اکوان دیو « بجائی بخواهم فکندنت » گفت  
 بدریای ژرف اندر انداختش همان کز هوا سوی دریا رسید  
 نهنگان که کردند آهنگ اوی بدست چپ و پای کردی شاه  
 ز کارش نیامد زمانی درنگ اگر ماندی کس بمردی بیای  
 ز دریا بمردی بیکسو کشید بدانچشمه آمد کجا خفته بود  
 نبد رخس رخشان در آن مرغزار بر آشت و بر داشت زین و لگام  
 چنین است رسم سرای درشت پیاده همبرفت جوان شکار  
 همه پیشه و آبهای روان کله دار اسبان افراسیاب  
 دمان رخس برباد پایان چو دیو جو رستم بدیدش کیانی کند  
 لگامش بسر برزد و برنشست کله آن کجا بود یکسر براند  
 کله دار چون بانگ اسبان شنید سواران که بودند با او بخواند  
 بر اسب سر افرایشان بر نشاند

بدریا انداختن  
 اکوان رستم

چو رستم شتابند گمانرا بدید  
 فرید چون شیرو بر گفت نام  
 بشمشیر از ایشان دو بهره بگشت  
 چو باد از شگفتی هم اندر شتاب  
 ابا باده و رود و گردان بهم  
 بجائی که هر سال جویان گله  
 چو نزدیک آن مرغزاران رسید  
 چو جویان بر شاه توران رسید  
 که « تنها گله برد رستم زدشت  
 ز ترکان بر آمد بسی گفتگوی  
 » چنان خوار گشتیم و زار و زبون  
 سپهدار با چار پیل و سپاه  
 چو گشتند نزدیک رستم کمان  
 بر ایشان بیارید چون زال همیغ  
 چو افکنده شد شست کرد دلیر  
 چهل دیگر از نامداران بگشت  
 پس پشتشان رستم گرز دار  
 چو بر گشت برداشت پیل و رمه  
 چو آمد گرازان بر چشمه باز  
 دگر باره اکوان بدو باز خورد  
 « برستی ز دریا و چنگ نهنگ  
 » بینی تو اکنون همان روزگار  
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو  
 به پیچید بر زین و گرز گران  
 یزد بر سر دیو چون پیل مست  
 فرود آمد و آبگون خنجرش  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 تو مر دیو را مردم بد شناس  
 هر آنکو گذشت از ره مردمی

سبک تیغ کین از پیش بر کشید  
 که « من رستم پور دستان سام  
 چو جویان چنان دید بنمود پشت  
 بدیدار اسب آمد افراسیاب  
 بدان تا کند بر دل اندیشه کم  
 بران دشت و آن آب کوهی پله  
 از اسبان و جویان نشانی ندید  
 بگفت از شگفتی هر آنچه پیش بدید  
 ز ما گشت بسیار و خود بر گذشت  
 که « تنها بدشت آمد این کینه چوری  
 که یکتا سوی ما گراید بخورد  
 پس رستم اندر گرفتند راه  
 ز بازو برون کرد و آمد دمان  
 چه تیر از کمان وجه یولاد تیغ  
 بگرز اندر آمد بگردار شیر  
 غمی شد سپهدار و بنمود پشت  
 دو فرسنگ بر سان ابر بهار  
 بنه هر چه آمد بچنگش همه  
 دل جنگجویش شده جنگ ساز  
 « نکستی» بدو گفت « سیر از نبرد؟  
 بدشت آمدی باز بیجان بچنگ؟  
 که دیگر نجوئی همی کارزار  
 بر آورد چون شیر جنگی غریب  
 بر آهیخت چون بتک آهنگران  
 سر و مغز و یالش بهم در شکست  
 بر آهیخت برید از تن سرش  
 کزو دید پیروزی روز کین  
 کسی کو ندارد ز بزبان سیاس  
 ز دیوان شمر مشرش از آدمی

کشته شدن  
 اکوان دیو  
 بدست رستم

چو ببرد رستم سر دثو پست  
 به پیش اندر آورد یکسر گله  
 بر ایرانیان بر گله بخش کرد  
 یکی هفته ایوان بیاراستند  
 بمی رستم اینداستان بر گشاد  
 که «گوری بخوبی ندیدم جنوی  
 سرش چون سر ییل و مویش دراز  
 دو چشمش سفید و لبانش سیاه  
 بدان زور و آن تن نباشد هیون  
 سرش کردم از تن به خنجر جدا  
 از او ماند کیخسرو اندر شکفت  
 بر آن کو چنین پهلوان آفرید  
 همی گفت «اگر کرد کار سپهر  
 نبودی بگیتی چنین کهترم  
 جهان یاک بردست او گشت راست  
 برینگونه کردد همی چرخ پیر  
 بر آن باره ییل پیکر نشست  
 بنه هر چه کردند ترکان یاه  
 نشستگه خویشتن رخش کرد  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 ز ا کوان همی کرد بر شاه یاد  
 بدان یال و آنکتف و آن رنگ و بوی  
 دهان پر ز دندانها چون گراز  
 تنش را نشایست کردن نگاه  
 همه دشت از او شد چو دریای خون  
 از او خون همیرفت اندر هوا  
 چو بنهاد جام آفرین بر گرفت  
 کسی این شکفتی بگیتی ندید  
 ندادی مرا بهره از داد و مهر  
 که هزمان بدو ییل و دیو اشکرم  
 همیگشت گیتی بدانسان که خواست  
 گهی چون کمانست و گاهی چو تیر



# خلاصه شاهنامه فردوسی

جزوه هشتم

پیرن نامه

پادشاهی کیخسرو

## داستان منیره و بیژن

محتایش کتم ایزد یاک را  
 بموری دهد مالش نره شیر  
 شبی چون شبه روی شسته بقیر  
 دگر گونه آرایشی کرد ماه  
 شده تیره اندر سرای درنگ  
 ز تاجش دو بهره شده لاجورد  
 سپاه شب تیره بردشت و راغ  
 جو یولاد زنگار خورده سپهر  
 نمودم ز هر سو بچشم اهرمن  
 هر آنکه که بر زد یکی باد سرد  
 چنان گشت باغ و لب جو بیار  
 فرو مانده گردون گردان بجای  
 زمین زیر آنچادر قیر کون  
 جهانرا دل از خویشتن پرهراس  
 نه آوای مرغ و نه هرای دد  
 نبد هیچ پیدا تشیب از فراز  
 بدان تنگی اندر بجستم زجای  
 خروشیدم و خواستم زو چراغ  
 مرا گفت « شمعت چه باید همی ؟  
 بدو گفتم « ای بت نیم مرد خواب  
 - « بنه پیشم و بزم را ساز کن  
 برفت آن بت مهربانم ز باغ  
 که گویا و بینا کند خاک را  
 کند پشه بر ییل جنگی دلیر  
 نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر  
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه  
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
 سپرده هوا را بزنگار کرد  
 یکی فرش افکنده چون پر زاغ  
 تو گفتمی بقیر اندر اندوده چهر  
 چو مار سیه باز کرده دهن  
 چو زنگی برانگیخت زانگشت کرد  
 کجا موج خیزد ز دریای قار  
 شده سست خورشید را دست ویای  
 تو گفتمی شدستی بخواب اندرون  
 جرس بر گرفته نگهبان پاس  
 زمانه زبان بسته از نیک و بد  
 دلم تنگ شد زان درنگ دراز  
 یکی مهربان بودم اندر سرای  
 بیاورد شمع و بیامد بباغ  
 شب تیره خوابت نباید همی ؟  
 بیاور یکی شمع چون آفتاب  
 بچنگ آرز چنگ و می آغاز کن  
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ



زدوده یکی جام شاهنشاهی  
 تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت  
 شب تیره همچون که روز کرد  
 از آن پس که گشتیم با جام جفت  
 که «از جان تو شاد بادا سپهر  
 ز دفتر پرت خوانم از باستان  
 شکفت اندرو مانی از کار چرخ  
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ»  
 مرا امشب اینداستان باز گوی «  
 بشر آری از دفتر پهلوی «  
 بخوان داستان و بیفزای مهر  
 شب تیره زانديشه خواب آیدم  
 ایا مهربان یار پیراسته  
 بشر آورم داستان سر بسر  
 ایا مهربان جفت نیکی شناس «  
 ز دفتر نوشته که باستان  
 خرد یادگیر و بدل هوش دار



جهان ساز نو خواست آراستن  
 بر آمد بخورشید بر تخت شاه  
 بر آزادگان بر بگسترد مهر  
 بآب وفا روی خود را بشست  
 نسازد خردمند ازو جای خواب  
 که کین سیاوش همی بازخواست  
 ز گردان لشکر همی کرد یاد  
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه  
 دل و گوش داده تاوای چنگ  
 فریبرز کاوس ما گستم  
 چو کرکین میلاد و شاپور نیو

می آورد و نار و ترنج و بهی  
 گهی می گساریدو که چنگ ساخت  
 دلم بر همه کام پیروز کرد  
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت  
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر  
 « به پیمای تا من یکی داستان  
 که چون گوشت از گفتمن یافت برخ  
 «پراز چاره و مهر و نیرنگ و چنگ  
 بدان سروین گفتم «ای ماهروی  
 مرا گفت « کز من سخن بشنوی  
 بگفتم « بیار ای مه خوب چهر  
 « مگر طبع شوریده بگشایم  
 « ز تو طبع من گردد آراسته  
 « چنان چون ز تو بشنوم در بدر  
 « بگویم پذیرم زیزدان سپاس  
 بخواند آن بت مهربان داستان  
 بگفتار شرم کنون گوش دار

چو کیخسرو آمد بکین خواستن  
 ز توران زمین کم شد آن تخت و گاه  
 به پیوست با شهر ایران سپهر  
 زمانه چنان شد که بود از نخست  
 بجوئی که یکبار بگنشت آب  
 ز گیتی دو بهره برو گشت راست  
 به بکماز بنشست یکروز شاد  
 بدیبا بیاراسته گاه شاه  
 یکی جام باقوت یرمی بچنگ  
 بزرگان نشسته برامش بهم  
 چو کودرز گشواد و فرهاد و کیو

شاه نوذران طوس لشکر تکی  
 همه با ده خسروانی بدست  
 می اندر قدح چون عقیق یمن  
 پر بیچهرگان پیش خسرو بیای  
 همه بزمگه پر ز رنگ و نگار  
 ز پرده در آمد یکی پرده دار  
 که « بر در بیایند ارمنیان  
 « همی راه جویند نزدیک شاه  
 جو سالار هشیار بشنید تفت  
 بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید  
 بر رفتند یکسر بنزدیک شاه  
 که « ای شاه پیروز جاوید زی  
 « بهر هفت کشور توئی شهریار  
 « سر مرز توران زمین شهر ماست  
 « سوی شهر ایران یکی بیته بود  
 « چه مایه بدو اندرون کشتزار  
 « چرا گاه ما بود و بنیاد ما  
 « گراز آمد اکنون فزون از شمار  
 « بدندان جوییلان بتن همچو کوه  
 « هم از چارپای وهم از کشتمند  
 « نیاید بدندانشان سنگ سخت  
 جو بشنید گفتار فریاد خواه  
 بر ایشان ببخشد خسرو بدرد  
 « کزین نامداران و گردان من  
 « شود سوی آن بیست و خول خورد  
 « ببرد سر آن گرازان به تیغ  
 « که جوید با زرم من رنج خویش  
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد  
 نهاد از میان گوان پیش پای  
 ابر شاه کرد آفرین خدای

داد خواهی ارمنیان  
 نزد کی خسرو از  
 گرازان

خواستار شدن بیژن  
جنگ گرازان را

بگفتا « من آیم بدین کار پیش  
چو بیژن چنین گفت گیواز گران  
بهرزند گفت « این جوانی چراست؟  
« جوان ارجه دانا بود با گهر  
« بدو نیک هر گونه باید کشید  
« براهی که هرگز نرفتی میبوی  
ز گفت پدر بیژن آشفته سخت  
چنین گفت « کاپشاه پیروزگر  
« سر خوک را بگسلانم ز تن  
« تو این گفتهها از من اندر یذیر  
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد  
« بدو گفت خسرو که « ای پرهنگ  
بگرگین میلاد گفت آن گهی  
« تو با او برو تا سر آب بند  
بسببید بیژن بر رفتن براه  
برفت از در شاه با یوز و باز  
همیرفت چون شیر کف افکنان  
تدروان به چنگال باز اندرون  
جدینسان همه راه بگذاشتند  
رسیدند آنجا که آن بیسه بود  
گرازان گرازان نه آگاه ازین  
چو آمد بنزدیک بیسه فراز  
بگرگین میلاد گفت « اندر آیی  
« چو من با گراز اندر آیم به تیر  
« بدانکه که از بیسه خیزد خروش  
« هر آنکو بیابد ز جنگم رها  
به بیژن چنین گفت گرگین گو  
« کنون از من این پاره مندی میخواه  
« تو برداشتی گوهر و سیم وزر

ز بهر تو دارم سر و جان خویش  
نگه کرد و آنکارش آمد گران  
به نیروی خویش این گمانی چراست؟  
ای آزمایش نگیرد هنر  
ز هر شور و تلخی بیاید چشید  
بر شاه خیره مبر آبروی  
جوانمرد هشیار بیدار بخت  
تو بر من بستنی گمانی مبر  
منم بیژن کیو لشکر شکن  
جوانم بگردار و در پای پیر  
بدو آفرین کرد و فرمائش داد  
همیشه توئی پیش هر بد سیر  
که « بیژن بارمان نداند رهی  
همش راهبر باش و هم یارمند  
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
بنخجیر کردن براه دراز  
سر گور و آهو ز تن بر کنان  
چکان از هوا بر سمن برک خون  
همه راه را باغ پنداشتند  
وزان شاه گردان پر اندیشه بود  
که بیژن نهاد است بر بورزین  
همی جست هر سوی جنگ گراز  
و گرنه بیکسو بپرداز جای  
برو تا بنزدیک آن آبگیر  
تو بردار گرز و بجای آرهوش  
بیکزخم از تن سرش کن جدا  
که « پیمان نه این بود باشاه نو  
بجز آنکه بنمایست جایگاه  
تو بستنی مر این رزمگرا کمر

تا سازگاری گرگین  
با بیژن

چو بیژن شنید این سخن خیر شد  
 به پیشه در آمد بگردار شیر  
 برفت از بس خوک چون پیل مست  
 همه جنگ را پیش او تاختند  
 گرازی بیامد چو اهریمن  
 چو سوهان یولاد بر سنگ سخت  
 یزد خنجری بر میان سرش  
 چو روبه شدند آن ددان دلیر  
 سرانستان بخنجر بیرید بست  
 بگردون پرافکند هر یک چو کوه  
 بداندیش گر کین شوریده هش  
 همه پیشه آمد بچشمش کبود  
 بدلتش اندر آمد از آن کار درد  
 دلش را بیچید اهریمن  
 سگالش چنین بد نبسته جز این  
 کسی کویره بر کند زرفسجاه  
 ز بهر فزونی و از بهر نام  
 به بیژن چنین گفت «کای پهلوان  
 » بر آید ترا این چنین کار چند  
 » کنون گفتنیها بگویم ترا  
 » یکی جشن گاهست از ایدر نه دور  
 » یکی دشت بینی همسرخ و زرد  
 » همه پیشه و باغ و آب روان  
 » زمین پر نیان و هوا مشکبوی  
 » خم آورده از بار شاخ سمن  
 » خرامان بگرد گلان بر تنور  
 » از این بس کنون تانه بس روزگار  
 » پر چهره بینی همه دشت و کوه  
 » عنیزه کجا دخت افراسیاب  
 همان چشمش از روی وی تیره شد  
 کمانرا یزه کرد مرد دلیر  
 یکی خنجری آبداده بدست  
 زمین را بدندان بر انداختند  
 زره را بدوید بر بیژن تا  
 همی سود دندان خود بر درخت  
 بدو نیمه شد پیلتن پیکرش  
 تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر  
 بترک شبرنگ سرکش بست  
 شده گاو میش از کشیدن ستوه  
 یکسو به پیشه در آمد خمش  
 بر او آفرین کرد و شادی نمود  
 ز بدنامی خویش ترسید مرد  
 بدی ساختن خواست بر بیژن تا  
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین  
 سزد گر کند خوبشتن را نگاه  
 براه جوانی بگسترده دام  
 دل کارزار و خرد را روان  
 به نیروی یزدان و بخت بلند  
 که من چند گه بوده ام ایدر  
 بدو روز راه اندر آید بتور  
 کزو شاد گردد دل زاد مرد  
 یکی جایگاه از در پهلوان  
 کلابست گوئی مگر آبجوی  
 صنم شد گل و گشت بلبل شمن  
 خروشدن بلبل از شاخ سرو  
 شود چون بهشت آن لب جویبار  
 بهرسو بشادی نشسته گروه  
 درخشان کند باغ چون آفتاب

کند کردن بیژن  
گردانان را

دریختن گر کین  
بیژن را

« زند خیمه زانگه بدان مرغزار  
 « همه دخت ترکان پوشیده روی  
 « همه رخ بر از گل همه چشم خواب  
 « همه دشت بینی بیاراسته  
 « اگر ما بتزدیک آن جشنگاه  
 « بگیریم از ایشان بریچهره چند  
 چو گر کین چنین گفت بیژن جوان  
 گهی نام جست اندران گاه کام  
 برفتند هر دو براه دراز  
 بگر کین چنین گفت پس بیژن  
 « شوم بزمگهشان به بینم زدور  
 « ز نیم آگهی رای هشیار تر  
 بدو گفت گر کین « برو شاد باش  
 بکنجور گفت « آن کلاه پدر  
 « که روشن شدی زو همه بزمگاه  
 « همان طوق کیخسرو و گوشوار  
 بیاورد کنجور چونان که گفت  
 بپوشید رخشنده رومی قبای  
 نهادند بر پشت شبرنگ زین  
 بتزدیک تر رفت و در بیشه شد  
 بزیر یکی سرو بن شد بلند  
 همه دشت از آوای رود و سرود  
 به بست اسب را اندران جایگاه  
 زدیدار خوبان همه مرغزار  
 چو افتاد چشم میزه بدوی  
 برخسارگان چون سهیل یمن  
 کلاه تهم پهلوان بر سرش  
 به پرده درون دخت پوشیده روی  
 فرستاد مردابه را چون نوند  
 اباصد کنیزك همه چون نگار  
 همه سرو قد و همه مشک موی  
 همه لب پر از می بیوی گلاب  
 چو بنخانه چین پر از خواسته  
 شویم و بتازیم بکروز راه  
 بتزدیک خسرو شویم ارجمند  
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان  
 جوان بد جوان وار برداشت گام  
 یکی آزیسه یکی کینه ساز  
 که « من بیشتر سازم این رفتنا  
 که تورانیان چون بسیچندسور  
 شود دل زدیدار بیدار تر  
 همیشه ز اندوه آزاد باش  
 که در بزمگه بر نهادی سر  
 بیاور که مارا به بزمست راه  
 همان یاره کیو گوهرنگار  
 بر بیژن پهلوان از نهفت  
 بتاج اندر آویخت بر همای  
 کمر خواست با پهلوانی نگین  
 دل از کام خویشش بر اندیشه شد  
 که تا زافتابش نباشد گزند  
 روانرا همی داد گفتی درود  
 همیکرد پنهان برایشان نگاه  
 بیاراسته همچو باغ بهار  
 یکی مرد را دید با رنگ و بوی  
 بنفشه دمیده بگرد سمن  
 فروزان ز دیبای رومی برش  
 بجوشید مهرش بیوشید موی  
 که « روزیر آن شاخ سرو بلند

دیدن میزه و بیژن  
 یکدیگر را

«نگه کن که آن ماه دیدار کیست  
 «بیرستش که چون آمدی ایدرا؟  
 «که من سالیان تا بدین مرغزار  
 «برین جشن که بر ندیدیم کس  
 «بگویش که تو مردمی با پری  
 «ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی  
 چو دایه بر بیژن آمد فراز  
 پیام منیژه به بیژن بگفت  
 چنین گفت خود کامه بیژن بدوی  
 «سیاوش نیم تریز ازادگان  
 «منم بیژن کیو از ایران بجنگ  
 «سرانشان بریدم فکندم براه  
 «چو زین بزمکه آکهی یافتم  
 «مگر چهره دخت افراسیاب  
 «همی بینم ایندشت آراسته  
 «اگر نیک رانی کنی تاج زر  
 «مرا سوی آن خوبچهره بری  
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز  
 که «رویش چنین است و بالا چنین  
 بدایه بگفتش «مرا مادری  
 فرستاده آمد همان رهنمای  
 نماید آن زمان جایگاه سخن  
 سوی خیمه دخت افراسیاب  
 به پرده در آمد چو سروی بلند  
 منیژه پیامد گرفتش به بر  
 میرسدش از راه و از کاروساز  
 «چرا این چنین روی و این فرو برز  
 بشستند پایش به مشک و کلاب  
 نشستند و رود و می ساختند  
 سیاوش مگر زنده شد یا پزیست  
 نیاتی بدین بزمکه اندرا؟  
 همی جشن نو سازم اندر بهار  
 ترا بینم ای سرو آزاد و بس  
 برین جشنکه بر همی بگذری؟  
 چه نامی تو و از کجائی؟ بگوی  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت  
 که «من ای فرستاده خوبگوی  
 از ایراتم از شهر آزادگان  
 بزم گراز آمدم تیز چنگ  
 که دندانهاشان برم نزد شد  
 سوی کیو گودرز نشتاغتم  
 نماید مرا بخت فرخ بخواب  
 چو بتخانه چین بر از خواسته  
 ترا بخشم و گوشوار و کمر  
 دلش با من ایدون به مهر آوری  
 بگوش منیژه رسانید راز  
 چنین آفریدش جهان آفرین  
 هلا تا بنزد منش آوری  
 دل و گوش بیژن به پاسخ سرای  
 خرامید از سایه سرو بن  
 پیاده همی کام زد با شتاب  
 میانش به زرین کمر کرده بند  
 گشاد از میانش کیانی کمر  
 که «باتو که آمد بجنگ گراز؟  
 برنجانی ای خوبچهره بگرز؟  
 گرفتند از آن پس بخوردن شتاب  
 ز ییگانه خرگه بیرداختند

پرستندگان ایستاده بیای  
 بدیبا زمین کرده طاوس رنگ  
 چه از مشک و عنبر چه باقوت و زور  
 می سالخورده بجام بلور  
 هنیزه چو بیژن دزم روی ماند  
 بفرمود تا داروی هوش بر  
 بدادند چون خورد می گشت مست  
 عماری بسببید و رفتن براه  
 بگسترد کافور بر جای خواب  
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا  
 نهفته بکاخ اندر آمد شب  
 بیاورد روغن مر او را بداد  
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت  
 بایوان افراسیاب اندرا  
 به پیچید بر خویشتن بیژن نا  
 هنیزه بدو گفت « دل شاد دار  
 » به مردان زهر گونه کار آید  
 پر بچهرگان رود بر داشتند  
 چو بگشت یک روز کار اندرین  
 نهفته همه رازها باز جست  
 بدانست و ترسان شد از جان خویش  
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای  
 بیامد بر شاه توران بگفت  
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد  
 ز دیده برخ خون مزگان برفت  
 « کرا از پس پرده دختر بود  
 بگریوز اندر یکی بگریزد  
 » بگیتی کرا بد چنین روز بد  
 « برو با سواران هیشیار سر

ابا بر بطن و چنگ و رامش سرای  
 ز دینار و دینا جو پشت پلنگ  
 سرا پرده آراسته سر بسر  
 بر آورد با بیژن کیو زور  
 پرستندگان را بر خویش خواند  
 پرستنده آمیخت با نوش بر  
 همان خوردن و سرش بنهاد بست  
 مران خفته را اندران جایگاه  
 همی ریخت بر چوب صندل کلاب  
 پیوشید بر خفته بر چادرا  
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب  
 که تا گشت بیدار و چشمش گشاد  
 نگار سمن بر در آغوش یافت  
 ابا ماهرونی بیالین سرا  
 به یزدان پناهید ز اهریمن  
 همه کار نابوده را باد دار  
 گهی بزم و گه کارزار آید  
 بشادی شب و روز بگذاشتند  
 پس آگاهی آمد به دربان ازین  
 بزرفی نگه کرد کار از نخست  
 شتایید نزدیک درمان خویش  
 دوان از پس پرده برداشت پای  
 که « دخترت از ایران گزی دست جفت  
 تو گفتی که بید است هنگام باد  
 بر آشفتم و این داستان باز گفت  
 اگر تاج دارد بد اختر بود  
 » کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید  
 غم شهر ایران و فرزند خود  
 نگهدار مر کاخ را بام و در

ر بودن منیزه بیژن  
 را در حال بیهوشی

آگاه شدن افراسیاب  
 از کار منیزه و بیژن

«نگر تا که بینی پناخ اندرا  
 چو گرسیوز آمد بنزدیک در  
 غریویدن چنگ و بانگ و باب  
 سواران درو بام و ایوان شاه  
 چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید  
 بزد دست ویر کند بندش ز جای  
 پیامد بنزدیک آن خانه زود  
 بلرزید از خشم و پس بانگ کرد  
 «فتادی بچنگال شیر زبان  
 به پیچید بر خوبشتن بیژنا  
 «نه شیرنگ بامن نه رهوار بور  
 همیشه بیکساق موزه درون  
 بزد دست و خنجر کشید از نیام  
 «که من بیژنم پور کشوادگان  
 «ندرد کسی پوست بر من مگر  
 «و گر خیزد اندر جهان رستخیز  
 پس آنکه بگرسیوز آواز کرد  
 «تو دانی نیاکان و شاه مرا  
 «اگر چنگ سازید من چنگ را  
 نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی  
 بدانت کو راست گوید همی  
 وفا کرد با او بسوگندها  
 به پیمان جدا کرد از او خنجرا  
 سرایای بستش بکردار یوز  
 چنین است گردنده کوژ پشت  
 برانسان بنزدیک افراسیاب  
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا  
 بدو آفرین کرد «کای شهریار  
 «نه من بارزو جستم این پیشگاه

به بند و کشانش بیار ایودا  
 ز ایوان خروش آمد و نوش و خور  
 بر آمد ز ایوان افراسیاب  
 گرفتند و هر سو به بستند راه  
 می و غافل نوش پیوسته دید  
 بچست از در اندر میان سرای  
 کجا اندرو مرد بیگانه بود  
 که «ای خویش نشناس ناپاک مرد  
 کجا بردخواهی توجان از میان؟  
 که «چون رزمسازم برهنه تا؟  
 همانا که بر گشتم امروزه دور  
 یکی خنجری داشتی آنگونه  
 در خانه بگرفت و بر گفت نام  
 سر بهلوانان و آزادگان  
 همی سیری آید تنش را ز سر  
 نه بیند کسی پشت من در گریز  
 که «بامن چنین بخت بلساز کرد  
 میان یلان پایگاه مرا  
 همیشه بشویم بخون چنگ را  
 بچنگ اندرون تیزی و چنگ اوی  
 بخون ریختن دست شوید همی  
 بخوبی بدادش بسی پنلها  
 بچربی کشیدش به بند اندرا  
 چسود از هنرها چو بر گشت روز؟  
 که نرمش بزودی بباشد درشت  
 ببردند رخ زرد و دیده پر آب  
 گو دست بسته برهنه سرا  
 سزد گر کنی راستی خواستار  
 نه بود اندرین کار کس را گناه



« از ایران بچنگ گراز آمدم  
 « بزیر یکی سز و رفتم بخواب  
 « بیامد پری و بگسترد بر  
 « یکی چتر هندی بر آمد زدور  
 « یکی هودجی ساخته در میان  
 « بدو اندرون خفته بت پیکری  
 « مرا تا گهان در عماری نشاند  
 « که تا اندر ایوان نیامد ز خواب  
 « گناهی مرا اندرین بوده نیست  
 « پری بیگمان بخت بر گشته بود  
 « چنین داد پاسخ پس افراسیاب  
 « تو آنی کز ایران بگرز و کمند  
 « کنون چون زنان پیش من بسته دست  
 « بگفت دروغ آزمودن همی  
 « بدو گفت بیژن که « ای شهریار  
 « گرازان بدندان و شیران بچنگ  
 « یلان هم بشمشیر و تیرو کمان  
 « اگر شاه خواهد که بیند ز من  
 « یکی اسب فرما و گزر گران  
 « باورد که گر یکی زان هزار  
 « چو از بیژن این گفته بشنید چشم  
 « بگرسبوز اندر یکی بنگرید  
 « نه بینی که این بد کنش ریمن  
 « بسنده نبودش همین بد که کرد  
 « ببر همچنین بند بردست و پای  
 « نگون بخت را زنده بردار کن  
 « بدان تا ز ایرانیان زین سپس  
 « کشیدندش از پیش افراسیاب  
 « چو آمد بدر بیژن خسته دل

بدین جشن توران فراز آمدم  
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب  
 مرا اندر آورد خفته بر  
 گرفتند هر سو سواران تور  
 کشیده در چادر پرنیان  
 نهاده بیالینش بر افسری  
 بران خوبچهره فسونی بخواند  
 نجنبید و من دیده کرده پر آب  
 منیزه بدین کار آلوده نیست  
 که بروی همی جادوئی آزمود  
 که « روز بخت کرد بر توشتاب  
 همی رزم جستی و نام بلند  
 همی خواب گوئی بگردار هست  
 بخواهی سر از من ربودن همی؟  
 سخن بشنو از من یکی هوش دار  
 توانند کردن بهر جای جنگ  
 توانند کوشید با بد کمان  
 دلیری نمودن بدین انجمن  
 گزین کن ز ترکان هزاران سران  
 همی زنده مانم بر دم مدار  
 برو بر فکند و بر آورد خشم  
 « کز ایرانیان ما چه خواهیم دید؟  
 فزونی سگالد همی بر منا؟  
 کنون رزم جوید به ننگ و نبرد  
 هم اندر زمان زو بپرداز جای  
 وز او نیز با ما مگردان سخن  
 نیارد بتوران نگه کرد کس  
 دل از درد خسته دودیده پر آب  
 ز آب مزه پای مانده بگل

همی گفت «اگر بر سرم کرد کار  
 «ز دار و ز کشتن ترسم همی  
 «که تا مرد خواند مرا دشمنم  
 «به پیش نیاکان خسرو منم  
 «ایا باد بگذر بایران زمین  
 «برستم رسان زود از من خبر  
 «بگودرز کشواد از من بگوی  
 «بگرگین بگو ای بل سست رای  
 «مرا در بلائی فکنلی که کس  
 کنتله همی کند جای درخت  
 چو پیران ویسه بدان جا رسید  
 یکی دار بر پای کرده بلند  
 بتورانیاں گفت «این دار چیست؟  
 بدو گفت کرسیوز «این میزنست  
 بزد اسب و آمد بر بیژنا  
 دوست از پس پشت بسته چوسنگ  
 برسیدو گفتش که «چون آمدی؟  
 همه داستان بیژن اورا بگفت  
 ببخشد پیران ویسه بروی  
 فرمود تا بکزماتش بدار  
 «بدان تا به بینم یکی روی شاه  
 بکاخ اندرون شد پرستاروش  
 همی بود در پیش تختش بیای  
 سپهدار دانست کز آرزوی  
 بخندیدو گفتش «چه خواهی؟ بگوی  
 «اگر زرتو خواهی و گر گوهرها  
 «ندارم دریغ از تو من کنج خویش  
 چو بشنید پیران خسرو پرست  
 که «جاوید بادا ترا تخت جای

نیشست مردن به بدروز کار  
 ز گردان ایران بنفسم همی  
 ز ناخسته بر دار کرده تم  
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش  
 پیامی ز من بر بشاه گزین  
 بدان تا بخونم بیند کمر  
 که از کار گرگین شدم آبروی  
 چگوئی تو بامن بدیگر سرای؟  
 نبینم همی هیچ فریاد رس «  
 پدید آمد از دور پیران ز بخت  
 همه راه ترک کمر بسته دید  
 فروهشته از دار بیچان کمنه  
 در شاه را از در دار کیست؟  
 کجا شاهرا بدترین دشمنست  
 جگر خسته دیدش برهنه تن  
 دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ  
 از ایران همانا بخون آمدی؟  
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت  
 فرو ریخت آب از دودیده بروی  
 نکردند و گفتش «هم ایتر بدار  
 نمایم بدو اختر نیک راه «  
 بر شاه با دست کرده بکش  
 چو دستور پاکیزه رهنمای  
 بیایست پیران آزاده خوی  
 ترا بیشتر نزد من آب روی  
 و گر پادشاهی و گر لشکرا  
 چرا بر گزینی همی رنج خویش؟  
 زمین را ببوسید و بر پای جست  
 نیابد جز از تخت تو بخت جای

مانع شدن پیران  
 از کشته شدن بیژن

« ز شاهان گیتی ستایش تراست  
 « مرا هر چه باید بیخت تو هست  
 « مرا آرزو از بی خویش نیست  
 « نه من شاهرا پیش از این چند بار  
 « بگفتار من هیچ نامد فراز  
 « مکش گفتت یور کاوس را  
 « سیاوش که بود از تواد کیان  
 « کز ایران به پیلان بکوبندمان  
 « بخیره بگشتی سیاوش را  
 « ندیدی بدیهای ایرانیان  
 « ز توران دو بهره بیای ستور  
 « هنوز آن سر تیغ دستان سام  
 « که رستم همی سرفشاند بدوی  
 « اگر خون بیژن بریزی بدین  
 « نگه کن بدان کین که گستردیا  
 « همانا دگر خواستار آوری  
 « چو کینه دو گردد نداریم پای  
 « به از تو نداند کسی گیورا  
 « چو گودرز کشوادپولادچنگ  
 « جو بر زد بر آن آتش تیز آب  
 « که بیژن ندانی که باما چکرد  
 « نه بینی کزین بی هنر دخترم  
 « همه نام پوشیده رویان من  
 « کزین تنگ تا جاودان بردرم  
 « گر او یابد از من رهائی بجان  
 « برسوائی اندر بمانم بدرد  
 « بسی آفرین کرد پیران بر اوی  
 « چنین است چون شاه گوید همی  
 « ولیکن بدین رای هشیار من

ز خورشید تابان نیایش تراست  
 ز اسبان و مردان و نیروی دست  
 کس از کهتران تو درویش نیست  
 همی دادمی پند در چند کار؟  
 بدان داشتم دست از کار باز  
 که دشمن کنی رستم و طوس را  
 بهر تو بسته کمر بر میان  
 زهم بگسلانند بیوتدمان  
 بزهر اندر آمیختی نوش را  
 که کردند با شهر تورانیان؟  
 سپردند و شد بخت را آب شور  
 همانا نیاسود اندر نیام  
 بخورشید بر خون چکاند ازوی  
 بتوران بر آید یکی گرد کین  
 دم از شهر توران بر آوردیا  
 درخت بلارا بیار آوری  
 ایا پادشاه جهان کدخدای  
 نهنک دژم رستم نیو را  
 که آید ز بهر نبیره بچنگ  
 چنین یاسخش داد افراسیاب  
 بایران و توران شدم روی زرد  
 چه رسوائی آمد به پیران سرم  
 ز پرده بگسترد بر انجمن  
 بخندد همه کشور و لشکر  
 زهر سو گشایند بر من زبان  
 بیالایم از دیدگان آب زرده  
 که « ایشاه نیک اختر راستگوی  
 جز از نام نیکو نجوید همی  
 یکی بنگرد ژرف ، سالار من

\* به بندیم اورا به بند گران  
 \* از او بند گیرند ایرانیان  
 \* دستور پاکیزه راهبر  
 \* بگریوز آنگه بفرمود شاه  
 \* به پیوند عسارهای گران  
 \* از آن پس نگون اندر افکن بچاه  
 \* «پیر ییل و آن سنگ ا کوان دیو  
 \* فکنده است بر پیشه چینستان  
 \* « بیاور سر چاه اورا بیوش  
 \* « وز آنجا بایوان آن بی هنر  
 \* « پرو با سواران و تاراج کن  
 \* « برهنه کشانش پیر تا بچاه  
 \* « بهارش توئی غمگسارش تو باش  
 \* کشان بیزن کیو از پیش دار  
 \* نگوئش بچاه اندر انداختند  
 \* منیزه پیامد یک چادرا  
 \* پیامد خروشان بنزدیک چاه  
 \* چو از کوه خورشید سر برزدی  
 \* همی گرد کردی بروز دراز  
 \* به بیزن سپردی و بگریستی  
 \* چو یک هفته گر گین بر آنجا بیای  
 \* زهر سوش پویان بجستن گرفت  
 \* هشیمانی آمدش از آن کار خویش  
 \* بتد تازیان تا بدان جایگاه  
 \* همه پیشه بر گشت و کس راندید  
 \* همی گشت بر گرد آن مرغزار  
 \* یکایک ز دور اسب بیزن بدید  
 \* بدانست کورا تبا هست کار  
 \* اگر دار دارد و گر چاه و بند

بچه انداختن بیزن  
 و راندن منیزه

گفت اندر افکنند بر گاشتری  
 از آن مرغزار اسب بیژن براند  
 وز آنجا سوی شهر ایران شتافت  
 پس آگاهی آمد هم آنکه بگیو  
 ز خانه بیامد دمان تا بکوی  
 همی کند موی از سرو روی پاک  
 همی گفت « ای کردگار سپهر  
 » چو از من جدا ماند فرزند من  
 » بگیتی مرا خود یکی پور بود  
 » کنون بخت بد کردش از من رها  
 زگر گین پس آنکه سخن باز جست  
 » ز بدها برو بر چه آمد بگوی  
 » چه دیو آمدش پیش در مرغزار  
 » تو این مردی اسب چون یافتی  
 بدو گفت گر گین که « باز آرهوش  
 » چو در جنگ نیزه بر افراشتیم  
 » گراز اندر آمد بکردار کوه  
 » بکردیم جنگی بکردار شیر  
 » چو پیلان بهم بر فکندیمشان  
 » وز آنجا بایران نهادیم روی  
 » بر آمد یکی گور از آن مرغزار  
 » بگردن جوشیر و بر رفتن چو باد  
 » تو گفتی نگار است اندر بهار  
 » بر بیژن آمد چو پیلی بلند  
 » فکندن همان بود و رفتن همان  
 » ز تازیدن کور و گرد سوار  
 » بکردار دریا زمین بر درید  
 » بی اندر گرفتم همه دشت و کوه  
 » ز بیژن ندیدم بگیتی نشان  
 ز کرده پشیمان دل و چاره جوی  
 بنیسه بر آورد و روزی بماند  
 شب و روز آرام و خفتن نیافت  
 ز کم بودن رزمزن پور نیو  
 دل از درد خسته پر از آبروی  
 خروشان بسر بر همی ریخت خاک  
 تو گسترده اندر دلم هوش و مهر  
 روا دارم از بگسلد بند من  
 هم پور و هم پاک دستور بود  
 چنین مانده ام در جهان بیچاره  
 که چون بود خود روزگار از نهیست؟  
 که افکند بند سپهری بنوی ؟  
 که اورا تبه کرد و بر گشت کار ؟  
 ز بیژن کجا روی بر تافتی ؟  
 سخن بشنو و یهن بگشای گوش  
 به پیشه درون بانگ برداشتم  
 نه یکیک که هر جای گشته گروه  
 بشد روز و نامد دل از جنگ سپهر  
 بمسار دندان بکنه ایشان  
 همه راه شادان و نخچیر جوی  
 کزان خوبتر کس نه بیند نگار  
 تو گفتی که از رخس دارد نژاد  
 بهاری ندیدم چو پر نگار  
 بسرش اندر افکند بیژن کمند  
 دمان گور و بیژن پس اندر دمان  
 بر آمد همی دود از آن مرغزار  
 کمند افکن و گور شد ناپدید  
 که از تاختن شد سمندم ستوه  
 جز این اسب و زین از پس اندر کشان

و دلم شد بر آتش ز تپان اوی  
 و از آن باز گشتم چنین تا امید  
 جو بشنید کیو این سخن هوشیار  
 ز گر کین سخن سر بسر خیر مدید  
 رخس زرد از بیم سالار شاه  
 جو هرزند را کیو کم بوده یافت  
 ببرد اهرمن کیو را دل ز راه  
 بخواهد از او کین پور گزین  
 پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید  
 چه باشد مرا گفت «ازین کشتنا  
 به یزن چه سود آید از جان اوی؟  
 بباشیم تا این سخن نزد شاه  
 بگر کین یکی بانگ بر زد بلند  
 تو بردی ز ره مهر و ماه مرا  
 فکندی مرا در تک و یویه پوی  
 پس اکنون بدستان و بند و فریب  
 نباشد ترا بیش ازین دستگاه  
 پس آنکه بخنجر ز تو کین خویش  
 وز آنجا بیامد بنزدیک شاه  
 پر و آفرین کرد «کای شهریار  
 و انوشه جهاندار نیک اخترا  
 ز کین یکی پور بودم جوان  
 بجانش بر از بیم گریان بلم  
 کنون آمد ایشاه گر کین ز راه  
 بد آگاهی آورد از پور من  
 یکی اسب دارد نگون سار زین  
 اگر داد بیند بدین کار ما  
 ز گر کین دهد دامن شهریار  
 غمی شد ز درد دل کیو شاه

چاره جوی کیو  
 از کین سر

که چون بود با گور پیکار اوی  
 که گور زبان بود دیو سفید  
 بدانست کورا تبا هست کار  
 جهان نیش چشم اندرش تیره دید  
 تنش لرز لرزان ز بیم گناه  
 سخن را بدانگونه آلوده یافت  
 که گرداند او را بره بر تپاه  
 و گر چند تنگ آید او را ازین  
 نیامد همی روشنائی پدید  
 مگر کام بد گوهر اهریمن؟  
 دگر گونه سازیم درمان اوی  
 شود آشکارا ز گر کین گناه  
 که ای بد کش ریمن بر گزیند  
 گزین سواران و شاه مرا  
 بگرد جهان اندرون چاره جوی  
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب؟  
 که تا من به بینم یکی روی شاه  
 بخواهم ز بهر جهان بین خویش  
 دو دیده پر از خون و دل کینه خواهم  
 همیشه بشادی جهانرا گذار  
 نه بینی که بر سر چه آمد مرا؟  
 شب و روز بودم بدو شادمان  
 ز بیم جدائیش بریان بلم  
 زبان پر ز یاه روان پر گناه  
 از آن نامور پاک دستور من  
 ز یزن ندارد نشانی جز این  
 یکی بشگرد ژرف سالار ما  
 کزو گشتم اندر جهان سو کواره  
 بر آشفت و بنهاد بر سر کلام

چو گر گین بدر کلمخسرو رسید  
 ز تیمار بیژن همه پهلوان  
 بر رفت از در کاخ تا پیش اوی  
 چو الماس دندانهای گراز  
 بدندانها چون نگه کرد شاه  
 « کجا ماند از تو جدا بیژن؟ »  
 چو خسرو چنین گفت گر گین بیای  
 سخن چند بر گفت ناساز و بار  
 چو گفتارها يك بدیگر نماید  
 همش خیره سر دیدم هم بد گمان  
 هم اندر زمان کرد پایش به بند  
 بگیو آنکهی گفت « بار آرهوش  
 « من اکنون زهر سو فراوان سوار  
 « و گر دیر یابم از او آنکهی  
 « بدانکه که از گل شود باغ شاد  
 « زمین چادر سبز در یوشدا  
 « بخوایم من آن جام کیتی نمای  
 « کجا هفت کشور بدو اندرا  
 « بگویم ترا هر کجا بیژنست  
 چو گویو از بر گاه خسرو بر رفت  
 بجستش فراوان بگرد جهان  
 همه بوم ایران و توران بیای  
 چو نوز فرخ فراز آمدش  
 چو خسرو رخ گویو پزمرده دید  
 بیامد بیوشید رومی قبای  
 ز فریاد رس زور و فریاد خواست  
 یکی جام بر کف نهاده نیید  
 ز کار و نشان سهر باند  
 ز ماهی بجام اندرون تا بره

ز گردان در شاه پر خسته دید  
 ز درگاه با گویو رفته خوان  
 پر از شرم جان بد اندیش اوی  
 بر تخت بنهاد و بر پیش نماز  
 پیر سید و گفتش که « چون بود راه؟  
 بدو بر چه بد ساخت اهریمن؟ »  
 فرومانده خیره هم ایستاد بجای  
 از آن میشه و گور و آن مرغزار  
 بر آشفته و از پیش تختش بر آمد  
 بدشنام بگشاد خسرو زبان  
 که از بند گیرد بد اندیش یمن  
 بجویش بهر جا و هر سو بکوش  
 فرستم همه در خور کارزار  
 تو جای خرد را مگردان تهی  
 ایر سر همی گل فشاندت باد  
 هوا بر کلان زار بخروشدا  
 شوم پیش یزدان بیاشم بیای  
 به بینم بر و بوم هر کشور  
 بجام اندرون این مرا روشنست  
 بهر سو سواران فرستاد تفت  
 که یابد بجائی ز بیژن نشان  
 سپردند و نامد نشانش بجای  
 بدان جام فرخ نیاز آمدش  
 دلش را بدرد اندر آزرده دید  
 بدان تا بود پیش یزدان بیای  
 ز اهریمن بد کنش دادخواست  
 بدو اندرون هفت کشور بدید  
 همه کوه پیدا چه و چون و چند  
 نگاریده بیکر همه بکبره

یاقین کیسرو جلی  
بیژن را در آینه  
جهان نما

چو کیوان و بهرام و هر مزدو شیر  
بهر هفت کشور همی بنگرید  
سوی کشور کرگساران رسید  
سوی گیو کرد آنکهی روی شاه  
که وزنده است بیژن تو دل شاد دار  
« نگر غم نداری بزندان و بند  
« که بیژن بتوران بیند اندر است  
« بر آنسان گذارده می روزگار  
« ز پیوند و خویشان شده نا امید  
« چو ابر بهاران بیارند گی  
« برین چاره اکنون که جنبد ز جای؟  
« نشاید مگر رستم تیز چنگ  
برستم یکی نامه فرمود شاه  
که « ای پهلوان زاده پر هنر  
« توئی از نیاکان مرا یادگار  
« هران بند کزدست تو بسته شد  
« گشاینده بند بسته توئی  
« ترا ایزد این زور سیلان که داد  
« بدان داد تا دست فریاد خواه  
« چو این نامه من بخوانی میای  
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین  
سوی سیستان زود بنهاد روی  
چو آن نامه شاه رستم بخواند  
بهرمود رستم که بندند بار  
بگردون بر افراخته گوش رخس  
سوی شهر ایران نهادند روی  
چو آمد بر شاه کهتر نواز  
سنایش کنان پیش خسرو رسید  
جسالار نوبت بهرمود شاه  
چوناهید و تیر از بر و ماز زیر  
که آید ز بیژن نشانی پدید  
بفرمان یزدان مر او را بلید  
بخندید و رخشنده شد پیش گاه  
ز اندیشه جان و دل آزاد دار  
از آن پس که بر جانش نامد گزند  
زوارش یکی نامور دختر است  
که هزمان برو بر بگرید زوار  
گدازان و لرزان چو یکشاخ بید  
همی مرگ جوید بدان زندگی  
که خیزد میان بسته اینر ایایی؟  
که از زرف دریا بر آرد نهنگ  
نیشن ز مهتر سوی نیکخواه  
ز گردان گیهان بر آورده سر  
همیشه کمر بسته کارزار  
گشایندگانرا جگر خسته شد  
کیانرا سپهر خجسته توئی  
دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد  
بگیری بر آری ز تاریک چاه  
سبک باش و با گیو خیز ایدر آی  
ستد گیو و بر شاه کرد آفرین  
همی شد خلیده دل و راهجوی  
ز گفتار خسرو بخیره بماند  
سوی شهر ایران بسیچید کار  
ز خورشید بر تر سر تاج بخش  
همه راه پویان و دل کینه جوی  
نوان پیش اورفت و بردش نماز  
که مهر و ستایش مر او راستید  
که گودرز و طوس و گوان را بخواه



نشستنگمی ساخت شاهانه وار  
 نهادند زیر گل افشان درخت  
 بگسترده شد گلستان چون چراغ  
 کجا سایه گسترده بر تاج و گاه  
 برو گونه گونه نشاندند کهر  
 میان ترنج و بهی بد تھی  
 همه پیکرش سفته برسان نی  
 پرو باد از آن مشک بفشاندی  
 شست از پر گاه زیر درخت  
 رخان ارغوانی و نابوده مست  
 که ای نیک پیوند به روزگار  
 همیشه جو سیمرخ گسترده پر  
 که اورا ز توران بد آمد بروی  
 نه بینم بگیتی دگر چاره گر  
 ببر هر چه باید مدار ایچ رنج «  
 زمین را ببوسید و برجست زود  
 چو خورشید هر جای گسترده کام  
 نه تا بنده شید و نه رخشنده ماه  
 تو بستی با فسون و بند ازدها  
 تقابم ز فرمان خسرو عنان «  
 بدانست کامد غمش را کلید  
 که « ای تیغ بخت و وفا را نیام

جهان و زمان بیتو هر گز مباد  
 بگویم کنون با تو کردار من  
 بخیره چراغ دلم را بکشت  
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود  
 گر آمرزش آید مرا زین گناه  
 بهیران سر این بد سر انجام من «

در بار بگشاد سالار بار  
 بفرمود تا تاج زرین و تخت  
 همه دیبه خسروانی بیاغ  
 درختی زدند از پر گاه شاه  
 تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر  
 همه بار زرین ترنج و بهی  
 بدو اندرون مشک سوده بهی  
 کرا شاه بر گاه بفشاندی  
 بفرمود تا رستم آمد بتخت  
 همه دل پر از شادی و می بدست  
 برستم چنین گفت پس شهریار  
 « ز هر بد توئی بیش ایران سیر  
 « کنون چاره کار بیژن بجوی  
 « بدینکار اگر تو نبندی کمر  
 « زاسب و سلیح و زمردان و گنج  
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود  
 برو آفرین کرد « کای نیکنام  
 « که چون تو ندیدست یک شاه گاه  
 « بدانرا ز نیکان تو کردی جدا  
 « گر آید بمزگانم اندر سنان  
 چو گر کین نشان تو متن شنید  
 فرستاد نزدیک رستم پیام  
 « در-

« که دارد چو تو مرد هر کز بیاد؟  
 « گرت رنج ناید ز گفتار من  
 « نگه کن تو در کلدان گوژیشت  
 « بتاریکی اندر مرا ره نمود  
 « بر آتش نهم خویشتن پیش شاه  
 « مگر باز گردد ز بد نام من

جو پیغام گر کین برستم رسید  
 به پیچید از آندرد و پیغام اوی  
 فرستاده را گفت «رو باز کرد  
 » تو نشیند داستان یلنگ  
 » که گر بخورد چیره گردد هوا  
 » خردمند کارد هوا را بزیر  
 » تو داستان نمودی جور و باه پیر  
 » نشاید برین بیهده کام تو  
 » ولیکن کنوت به بیچارگی  
 » ز خسرو بخواهم گناه ترا  
 بر آمد بر اینکار یک روز و شب  
 دوم روز چون شید بنمود تاج  
 تهنن بیامد بگسترد پر  
 ز گر کین سخن گفت با شهریار  
 بدو گفت شاه « ا بسپهدار من  
 » که سو کند خوردم بتخت و کلاه  
 » که گر کین نه بیند ز من جز بلا  
 » جز این آرزو هر چه خواهی بخواه  
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه  
 » اگر بدسگالید پیچد همی  
 » هر آنکس که گردد ز راه خرد  
 » اگر شاه بیند بمن بختش  
 برستم ببخشید بیروز شاه  
 ز رستم پیرسید پس شهریار  
 » چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه  
 » برسم ز بد گوهر افراسیاب  
 چنین گفت رستم بشاه جهان  
 » کلید چنین بند باید فریب  
 » بگردار بازار گانان شدن

یکی باد سرد از جگر بر گشتید  
 هم آمد از آن بیهده کام اوی  
 بگویش که ای خیره ناپاک مرد  
 بدان ژرف دریا که زد با نهنگ  
 نیابد ز چنگ هوا کس رها  
 بود داستانش چو شیر دلیر  
 ندیدی همی دلم نه خجیر گیر  
 که من پیش خسرو برم نام تو  
 فرو مانده بینم یکبارگی  
 بر افروزم این تیره ماه ترا  
 از اینکار نکشاد بر شاه لب  
 نشست از بر سیمگون تخت عاج  
 بخواهش بر شاه پیرو فر  
 از آن کم شده بخت بدروز کار  
 همی بگسلی بند و ز نهار من  
 بدادار خرداد و خورشید و ماه  
 مگر بیژن از بند گردد رها  
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه  
 که « ای با گهر نامور پیشگاه  
 فدا کردن جان بسیچد همی  
 سر انجام پیچد ز کردار بد  
 مگر بخت یکلخت بدرختش  
 رهانیدش از بند و تاریک چاه  
 که « چون راند خواهی بدین کینه کار  
 که باید که باتو بیاید براه  
 که بر جان بیژن بگیرد شتاب  
 که « بیسیچم اینکار اندر نهان  
 نباید برینکار کردن نهیب  
 بتوران فراوان شکبیا بدن

« بدینکار باید کشیدن عنان  
 « فراوان گهر باید و زروسیم  
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن  
 بیارد بر شاه گنجور اوی  
 سر بدره بگشود گنجور شاه  
 تهمتن بیامد همه بگرید  
 از آن ده شتر بار دینار کرد  
 فرمود رستم بسالار بار  
 « ز گردان گردنکش نامور  
 همه بر فزونی بینداختند  
 سپیده دمان گاه بانگ خروس  
 تهمتن بیامد چو سروی بلند  
 چو نزدیکی مرز توران رسید  
 جلشکر چنین گفت پس پهلوان  
 « مجنبد از بدر و گر جان من  
 « بسپجیده باشید مرچنگ را  
 سپه را بدان مرز ایران بماند  
 همه جامه برسان بازار کان  
 سوی شهر توران نهادند روی  
 ده اشتر همه بازشان گوهر را  
 در آن مرز توران یکی شهر بود  
 به نخجیر بد رفته پیران ز جای  
 چو پیران ویسه ز نخجیر گاه  
 یکی جام زرین بر از گوهر را  
 دو اسب گرانمایه با گوهرش  
 فرمانبران داد و خود پیش رفت  
 بر او آفرین کرد « کای نامور  
 چنان کرد روشن جهاندار ساز  
 پیرسید و گفت « از کجائی؟ بگوی  
 نه هنگام گرز است و تیغ و سنان  
 بر فتن بامید و بودن به بیم  
 فرمود گرز گنجهای کهن  
 ز گنج آنچه فرمود دستور اوی  
 بدینار و گوهر بیاراست گاه  
 هر آنچهش بیایست از آن بر گزید  
 صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد  
 که « بگزین ز گردان لشکر هزار  
 بیاید تنی چند بسته کمر  
 چنان کش بیایست بر ساختند  
 به بستند بر کوهه پیل کوس  
 بچنگ اندرون گرز و برزین کنند  
 سران سپه را همه بر گزید  
 که « ابدر باشید روشن روان  
 ز تن بگسلد پاک یزدان من  
 همه تیز کرده بخون چنگ را  
 خود دوسر کشان سوی توران براند  
 بیوشید و بگشاد بند از میان  
 یکی کاروانی بر از رنگ و بوی  
 صد اشتر همه جامه لشکرا  
 که پیران از آن شهر با بهر بود  
 نبد کس بدر گاه او بر بیای  
 بیامد تهمتن بدیدش براه  
 بدیبا بیوشید رستم سرا  
 بدیبا بیاراست اندر خورش  
 بر گاه پیران خرامید تفت  
 با پیران و توران بیخت و هنر  
 که پیران مر او را ندانست باز  
 چهردی و چون آمدی پویه پوی؟ »

روان شدن رستم  
 بتوران برای  
 آوردن یژن

بدو گفت رستم « ترا کهنرم  
 « بیازا و گانی از ایران بتور  
 « اگر پهلوان گیردم زیر پر  
 « هم از داد تو کس نیازاردم  
 پس آن جام پر گوهر شاهوار  
 بسی آفرین کرد و آنخواست  
 جویران بر آن گوهران بنگرید  
 بر او آفرین کرد و بنواختش  
 که « روشاد و ایمن بشهر اندر آی  
 « از اینخواست با تو تیمار نیست  
 « برو هر چه داری بهائی بیار  
 چنین گفت رستم که « ای پهلوان  
 یکی خانه بگزید و بر ساخت کار  
 خبر شد کز ایران یکی کاروان  
 ز هر سو خریدار بنهاد گوش  
 خریدار دیبا و فرش و کهر  
 جو خورشید گیتی بیارستی  
 منیژه خبر یافت از کاروان  
 برهنه توان دخت افراسیاب  
 همی باستین خون مزگان برقت  
 که « بر خوردی از جان و از گنج خویش  
 « بکام تو بادا سپهر بلند  
 « هر امید دل را که بستی میان  
 « همیشه خرد بادت آموزگار  
 « چه آگاه هستت ز گردان شاه؟  
 « نیامد ز بیژن بایران خبر؟  
 « که چونین جوانی ز گودرزیان  
 « بسودست یایش به بند گران  
 « کشیده یزنجیر و بسته به بند  
 بشهر تو کرد ایزد آبشخووم  
 به پیروم این راه دشوار دور  
 خرم چارپای و فروشم گهر  
 هم از ابر مهرت کهر باردم  
 میان مهان کرد پیشش تار  
 بدو داد و شد کار آراسته  
 کز آن جام رختنده آمد پدید  
 بر تخت پیروزه بنشاختش  
 که مانزد خویشت بسازیم جای  
 کسیرا بدین با تو بیکار نیست  
 خریدار کن هر سوئی خواستار  
 هم آنجا بیاشیم با کاروان  
 بکلبه درون رخت بنهاد و بار  
 بیامد بر نامور پهلوان  
 جو آگاهی آمد ز گوهر فروش  
 بدر گاه پیران نهادند سر  
 بدان کلبه بازار برخاستی  
 یکایک بشهر اندر آمد دوان  
 بر رستم آمد دو دیده پر آب  
 بر او آفرین کرد و پرسید و گفت  
 مبادت پشیمانی از رنج خویش  
 ز چشم بدانت مبادا گزند  
 ز رنجی که بردی مبادت زیان  
 خنک شهر ایران و خوش روزگار  
 ز کیو و ز گودرز و ایران سپاه؟  
 نیایش نباید بدین چاره گر؟  
 همی بگسلاند ز آهن میان  
 دو دستش بسمار آهنگران  
 همه چاه پر خون از آن مستمند

« نیایم ز درویشی خویش خواب  
 بترسید رستم ز گفتار اوی  
 بدو گفت « کز پیش من دور شو  
 نه دارم ز گودرز و گیو آگهی  
 برستم نگه کرد و بگریست زار  
 بدو گفت « کای مهتر پر خرد  
 سخن گر نگوئی مرا نم زبیش  
 چنین باشد آئین ایران مگر  
 بدو گفت رستم که « ای زن چه بود  
 همی بر نوشتی تو بازار من  
 بدین تندی از من میازار بیش  
 و دیگر بجائی که کیخسرو است  
 ندانم ز بن گیو و گودرز را  
 بفرمود تا خوردنی هر چه بود  
 یکا یک سخن کرد از او خواستار  
 چه یرسی از ایران و از تخت شاه؟  
 منیزه بدو گفت « کز کار من  
 از آنچاه سر با دلی پر ز درد  
 زدی بانگ بر من جو جنگ آوران  
 منیزه منم دخت افراسیاب  
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد  
 همی نان کشکین فراز آورم  
 ازین زار تر چون بود روز گار؟  
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه  
 مرا درد بر درد بفرود از آن  
 کنون گرت باشد بایران گذر  
 بدرگاه خسرو مگر گیو را  
 بگوئی که بیژن ببند اندراست  
 جو خواهی که بینی میاهای دیر»

ز نالیدن او دو چشم پر آب «  
 یکی بانگ برزد بر اندش ز روی  
 نه خسرو شناسم نه سالار تو  
 که منم ز گفتار کردی نهی «  
 ز خواری بیارید خون بر کنار  
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد  
 که من خود دلی دارم از درد ریش  
 که درویش را کس نگوید خبر؟ «  
 مگر کاهر من رستخیزت نمود؟  
 از اینروی بد با تو ییکار من  
 که دل بسته بودم بیازار خویش  
 بدان شهر من خود ندارم نشست  
 نه هرگز به بیمودم آن مرز را «  
 نهادند در پیش درویش زود  
 که « با تو چرا شد دژم روز گار؟  
 چه داری همی راه ایران نگاه؟ «  
 چه یرسی ز رنج و ز تیمار من؟  
 دویدم بنزد تو ای زادمرد  
 نترسی تو از داور داوران  
 برهنه ندیدی مرا آفتاب  
 از ایندر بدان در شده گرد کرد  
 چنین راند ایزد قضا بر سرم  
 سر آرد مگر بر من این کرد گار  
 نه بیند شب و روز خورشید و ماه  
 نم از دیدگانم بیالود از آن  
 ز گودرز گشواد یابی خبر  
 به بینی و گر رستم نیو را  
 و گر دیر آئی شود کار بست  
 که بر سرش سنگست و آهن بزیر «

چرا باری از دیدگان آب مهر ؟  
 نینگیزی از هر سوئی مهتران ؟  
 بچو شدش خون و بسوزد جگر  
 تو ا دادمی چیز از اندازه بیش  
 که او را بیاید بیاور برش  
 نوشته بدو اندرون نان نرم  
 بدو در نهان کرد انگشتری  
 که بیچارگانرا توئی راهبر  
 دوان خوردنیها گرفته ببر  
 چنان هم که بستد به بیژن سپرد  
 از آنچه خورشید رخرا بخواند  
 خورشها کز اینگونه بشتافتی ؟  
 ز بهرمن ای مهربان چاره جوی  
 یکی مایه ور مرد بازارگان  
 کشیده زهر گونه بسیار و کم  
 ز هر گونه با او فراوان کهر  
 که برمن جهان آفرین را بخوان  
 دگر گر بخواهد ببر نو نوبه  
 پر امید دل گاه با ترس و باک  
 بدید آن نهان کرده انگشتری  
 ز شادی بخندید و خیره بماند  
 بدانست کامد غمش را کلید  
 چنان کامد آواز بر چاهسار  
 از آنچه تاریک جنبیدنش  
 که « دیوانه خندد ز گفتار خود »  
 چه خندیدندست اندرین روز بدو ؟  
 که شب روز بینی همی روز شب ؟  
 مگر بخت نیکت نمود است روی ؟  
 بامید آنم که بگفتاد بخت

بدو گفت رستم که های خوب چه  
 چرا نزد باب تو خواهشگران  
 مگر بر تو بخشایش آورد پدر  
 گر آزرم بابت نبودی ز پیش  
 بخوایگرش گفت « هر کون خورش  
 یکی مرغ بریان بهرمود گرم  
 سبک دست رستم بسان پری  
 بدو داد گفتش « بدان چاه بر  
 منیزه بیامد بدانچه سر  
 نوشته بدستار چیزی که برد  
 نگه کرد بیژن بخیره بماند  
 که « ای مهربان از کجا یافتی  
 « بسارنج و سختی کت آمد بروی  
 منیزه بدو گفت « کز کاروان  
 « از ایران بتوران ز بهر درم  
 « یکی مرد یا کیزه باهوش و فر  
 « بمن داد از اینگونه دستار خوان  
 « بدان چاه نزدیک آن بسته رو  
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک  
 چو دست خورش برد لزان داوری  
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند  
 چو باد درخت وفا را بدید  
 بخندید خندیدنی شاهوار  
 منیزه چو بشنید خندیدنش  
 شکست آمدش داستانی بزد  
 بدو گفت « ای بیژن بر خرد  
 « چگونه بخندد گشادی دو لب  
 « چه از است پیش من آنرا بگویی ؟  
 بدو گفت بیژن « کزین کار سخت

بسو کند با من تو پیمان کنی  
 که باشی بسو کند. همداستان  
 زبان زنان هم نباشد به بند  
 که «بر من چه آمد ز بدخواه بخت  
 دل خسته و چشم گریان من  
 کنون گشت بر من چنین بد گمان  
 برهنه دوان بر سر انجمن  
 بتاراج دادم همه سر بسر  
 جهانم سیاه و دو دیده سفید  
 تو آ که تری ای جهان آفرین»  
 ز من کار تو پاک بر کاستست  
 ایا مهربان یار و هشیار جفت  
 که مغزم برنج اندرون شد تهی  
 که خوالیگرش مر ترا داد نوش  
 و گر نه بگوهر نبودش نیاز  
 به بینم مگر یهن روی زمین  
 ترا زین تکاپوی و گرم و کداز  
 که ای پهلوان کیان جهان  
 اگر تو خداوند رختی بگویی»  
 ز بیژن برستم پیامش بداد  
 گشاد است بر گلرخ سرو بن  
 که ایزد ترا زو مبراد مهر  
 ترا داد یزدان فریاد بخش  
 ز بهر تو پیموده این راه دور  
 شب تیره گوشت با وار دار  
 شب آید یکی آتشی بر فروز  
 دلش زانسان یکسر آزاد شد  
 که بودش بیچاه اندرون غمگسار  
 بدان نیک بی فرخ نیکام

«کنون گر وفای مرا نشکستی  
 «بگویم ترا سو بسر داستان  
 «که لب را بنوزی ز بهر گزند  
 منیژه چو بتنید نالید سخت  
 «هرینا که شد روز کاران من  
 «بدادم به بیژن دل و خانمان  
 «پدر گشته بیزار و خوبستان زمن  
 «همان کنج و دینار و تاج و گهر  
 «بر امید بیژن شدم نا امید  
 «بیوشد همی راز بر من چنین  
 بدو گفت بیژن «همه راستست  
 «چنین گفتم کنون نبایست گفت  
 «سزد گر بهر کار پندم دهی  
 «تو بشناس کان مرد گوهر فروش  
 «ز بهر من آمد بتوران فراز  
 «بیخشود بر من جهان آفرین  
 «رهاند مرا زین نمان دراز  
 «بنزدیک او رو بگویش نهان  
 «بل مهربان و به تن چاره جوی  
 پیامد منیژه بکردار باد  
 بدانست رستم که بیژن سخن  
 بدو گفت رستم که «ای خوب چهر  
 «بگویش که آری خداوند رختی  
 «ز زابل بایران ز ایران بتور  
 «چو این گفته باشی سخن راز دار  
 «ز پیشه فراز آر هیزم بروز  
 منیژه ز گفتار او شاد شد  
 پیامد دمان تا بدان چلهسار  
 بگفتش که «دادم سوا سر پیام

« چنین داد پاسخ که آنم درست  
 « تو با داغ دل چند یوئی همی؟  
 « بگویش که ما را بسان پلنگ  
 « کنون چون درست آمد از تو نشان  
 « زمینرا بدرانم اکنون بچنگ  
 « مرا گفت چون تیره گرددهوا  
 « بگردار کوه آتشی بر فروز  
 « بدان تا به یتیم من آن چاه را  
 « چو بشنید ییژن بران سان پیام  
 « سوی کرد کار جهان کرد سر  
 « بده داد من زانکه بیداد کرد

« بگردی رهاتاج و تخت و کمر  
 « اگر یابم از چنگ این ازدها  
 « بگردار نیکان یزدان پرست  
 « بسان پرستار پیش کیان  
 « کنون این یکی رنج بردار نیز  
 « منیزه بهیزم شتایید سخت  
 « بخورشید بر چشم و هیزم بیر  
 « چو از چشم خورشید شد نایدید  
 « بدانکه که آرام گیرد جهان  
 « که لشکر کشد تیره شب پیش روز  
 « منیزه بشد آتشی بر فروخت  
 « نهمتن بیوشید رومی زره  
 « بنیروی دادار خورشید و ماه  
 « همی گفت « چشم بدان کور باد  
 « بگردان بمرمود تا همچین

— رنج من ساسی احساسی  
 همان گنج و خویشان و امام و پدر  
 بدین روزگار جوانی رها  
 بیویم بیای و ییازم بدست  
 بیاداش نیکت بیندم میان  
 کزین رنج یایی بسی گنج و چیزه  
 چو مرغان بر آمد بشاخ درخت  
 که تا کی بر آرد شب از کوه سر  
 شب تیره بر کوه لشکر کشید  
 شود آشکارای گیتی نهان  
 بگیرد سر هور گیتی فروز  
 که چشم شب قبر گون را بسوخت  
 بر افکند بند زره را گره  
 بیامد ورا کرد پشت و پناه  
 بدبشکار ییژن مرا زور باد  
 به بستند بر کرده که بند کین



بر اسبان نهادند زین خدنگ  
 تهمتن سوی چاه بنهاد روی  
 جو آمد بر سنگ اکوان فراز  
 چنین گفت رستم بدان هفت کرد  
 « بیاید شمارا کنون تاختن  
 پیاده شدند آن سران سپاه  
 بسودند با سنگ بسیار چنگ  
 چو از نامداران بیالود خوی  
 ز اسب اندر آمد گو شیر نر  
 زیزدان زور آفرین زورخواست  
 بینداخت بر بیسه شهر چین  
 ز بیژن بیرسید و نالید زار  
 « ز گیتی همه نوش بودیت بهر  
 چنین گفت بیژن ز تاریک چاه  
 « مرا چون خروش تو آمد بگوش  
 بدینسان که بینی مرا خانمان  
 « بکندم دلم زین سرای سپنج  
 بدو گفت رستم که « بر جان تو  
 کنون ای خردمند فرخنده خوی  
 « بمن بخش گر گین میلاد را  
 بدو گفت بیژن که « ای یار من  
 « ندانی تو ای مهتر شیر مرد  
 « گر آید براو بر جهان بین من  
 بدو گفت رستم که « گر بدخوی  
 « بمانم ترا بسته در چاه و پای  
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش  
 بیاسخ بدو گفت « بدبخت من  
 « ز گر گین چنین بد که بر من رسید  
 « کشیدیم و گشتیم خشتود ازوی  
 همه چنگ را ساخته تیز چنگ  
 همبرفت پیش اندرون راهجوی  
 بدانچاه اندوه و گرم و گداز  
 که « روی زمین را بیاید سپرد  
 سر چاه از این سنگ پرداختن  
 که از سنگ پردخته مانند چاه  
 شده مانده گردان و آسوده سنگ  
 که سنگ از سرچاه نهاد پی  
 زره دامنش را بزد بر کمر  
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست  
 بلرزید از آن سنگ روی زمین  
 که « چون بود کارت بید روزگار؟  
 ز دستش چرا بستدی جام زهر؟  
 که « چون بود بر پهلوان رنج راه؟  
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش  
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان  
 ز بس درد و سختی و اندوه و رنج  
 بیخشود بخشنده یزدان تو  
 مرا مانده از تو یکی آرزوی  
 ز دل دور کن کین و بیداد را  
 چه دانی که چون بود بیکار من؟  
 که گر گین میلاد بامن چکرد  
 بدو رستخیز آید از کین من  
 بسازی و گفتار من نشنوی  
 باسب اندر آرم شوم باز جای  
 از آن تنگ زندان بر آملخروش  
 ز گردان و از دوده و انجمن  
 بدین روز نیزم بیاید کشید  
 ز کینه دل من بیاسود ازوی »

بر آوردن رستم  
بیزن را از چاه

خرو هشت رستم بزندان کشند  
برهنه تن و هووی و ناخن دواز  
همه تن پرازخون و رخسار زرد  
خروشید رستم چو او را بدید  
بزد دست و بگسست زنجیر و بند  
سوی خانه رفتند از آنچاهسار  
پر از غم نشستند هر دو جوان  
تهدتن بفرمود شستن سرش  
پس آنگاه گر کین بنزدیک اوی  
ز کردار بد پوزش آورد پیش  
دل بیزن از کینش آمد پراه  
شتر بار کردند و اسبان بزین  
مشمت از بر رخس و نام آوران  
گسی کرد بارو بر آراست کار  
به بیزن بفرمود رستم که « شو  
» که من امشب از کین افراسیاب  
» کنم خواب نوشین برو بر تپاه  
» تو رو بامنیزه که من رستخیز  
» یکی کار سازم کنون پردرش  
» بسی رنج دیدی تواز بند و چاه  
چنین گفت بیزن « منم پیش رو  
که بیچانم از رنج زندان و بند  
بشد تا بدرگاه افراسیاب  
بر آمد ز هر سو یکی دارو گیر  
سرانرا همه سر جدا شد ز تن  
ز دهلیز او رستم آواز داد  
« منم رستم زابلی پور زال  
» شکستم در و بند و زندان تو  
» رها شد سر و پای بیزن ز بند

بر آوردش از چاه با پای بند  
گنازیده از خورد و رنج و نیاز  
از آن بند و زنجیر و کیم کار خورد  
همه تن در آهن شفته؟ نا بدید  
جدا کرد از او حلقه و پای بند  
بیکدست بیزن بدیگر زوار  
همی یاد کردند بر پهلوان  
یکی جامه پوشید نو در برهن  
بیامد بمالید بر خالک روی  
به بیچید از آن بیهده کار خویش  
مکافات ناورد پیش گناه  
پوشید رستم سلیح گزین  
کشیدند شمشیر و گرز گران  
چنان چون بود درخور کارزار  
تو با اشکش و با منیزه برو  
نه آرام یابم نه خورد و نه خواب  
سرش را ببرم برم نزد شاه  
بر آرام ز توران کنم جنگ تیز  
که فردا بخندد بر او لشکرش  
نبایدت بودن بدین وزمگاه  
گر از من همی کینه سازید نو  
بیاید برزم اندرون دردمند  
بهنگام مستی و آرام و خواب  
درخشیدن تیغ و باران تیر  
پرازخالک جنگ ویر ازخون دهن  
که خواب خوشت بر تو ناخوش بود  
نه هنگام خوابت و آرام و هال  
که سنگی گران بد نگهبان تو  
بداماد بر کس نیارد گزند

شیخون زدن  
رستم بافراسیاب

«تو اوزم و کین سیاوخش بس  
 «که بر جان یزن گرفتگی شتاب  
 ز هر سو خروش و نکاپوی خاست  
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه  
 گرفتند بر کینه جستن شتاب  
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس  
 از ایوان سالار بستند بار  
 آگاهی آمد بشاه دلیر  
 پذیره شدش شهریار جهان  
 چو رستم بفر جهاندار شاه  
 پیاده شد از اسب و بردش نماز  
 بر او آفرین کرد خسرو و بهر  
 «خنک زال کش بگذرد روزگار  
 «خجسته بر و بوم زابل که شیر  
 «خوشا شهر ایران و فرخ گوان  
 «وزین هر سه برتر سربخت من  
 «بخورشید ماند همه کار تو  
 بگیو آنکھی گفت شاه جهان  
 «که بر دست رستم جهان آفرین  
 گرفت آفرین گیو بر شهریار  
 «سر رستم جاودان سبز باد  
 یکی دست جامه فرمود شاه  
 یکی جام پر گوهر شاهوار  
 دو پنجه پر پروی بسته کمر  
 همه رستم زابلیرا سپرد  
 بزرگان که بودند با او بهم  
 بر اندازه شان يك يك هدیه داد  
 چو از کار گردان پیرداخت شاه  
 فرمود تا یزن آمد به پیش  
 ابرمن همین رنج و پر رخس بس  
 دلت خیره بینم همی سر بخوابده  
 ز خون ریختن بر درش جوی خاست  
 زمانه تھی ماند از او جایگاه  
 از آنخانه بگریخت افرانیاب  
 همه فرش دیبای او کرد بخش  
 بتوران نبودند بس روزگار  
 که از پیشه پیروز بر گشت شیر  
 نگهدار گردان و تاج مهان  
 نگه کرد کامل پذیره براه  
 غمی گشته از رنج و راه دراز  
 که «جاوید بادا بکامت سپهر  
 بماند بگیتی چو تو یادگار  
 همی پروراند بجای دلیر  
 که دارند چون تو یکی پهلووان  
 که چون تو پرستند همی تختمن  
 بگیتی پراکنده کردار تو «  
 که «نیگست با کرد کارت نهان  
 بتو داد پیروز پور گزین «  
 که «شادان بزی تا بود روزگار  
 دل زال فرخ بدو باد شاد «  
 بزر بافته با قبا و کلاه  
 صداسب و صد اشتر بزین و بیار  
 دو پنجه پرستار با طوق زر  
 زمین را بیوسید و برجست کرد  
 برنج و بجنک و بشادی و غم  
 از ایوان خسرو برفتند شلد  
 با آرام بنشست در پیشگاه  
 سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش

باز گشتن رستم  
 نزد کبشرو

بیچید و بختابش آورد سخت  
 بفرمود صد جامه دیبای روم  
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز  
 به یزن بفرمود « کاین خواسته  
 » برنجش مفرسای و سردش مگوی  
 » تو با او جهانرا بشادی گذار  
 » یکیرا بر آرد بچرخ بلند  
 » همانرا که پرورده در بر بناز  
 » یکیرا ز چاه آورد سوی گاه  
 » جهانرا ز کردار بدشرم نیست  
 » همیشه بهر نیکو بدست رس  
 بدین کار بیزن سخن ساختیم  
 ز دردی غم دخت گم یوده بخت  
 همه یکرش گوهر و زرش بوم  
 پرستنده و فرش و هر گونه چیز  
 بر سوی دخت روان کاسته  
 نگر تا چه آوردی او را بروی  
 نگه کن بر این گردش روزگار  
 ز بیمار و دردش کند بی گزند  
 در افکند خیره بچاه نیاز  
 نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه  
 کسی را بنزد یکش آزرم نیست  
 ولیکن نجوید خود آزرم کس  
 پیران و گودرز برداختیم